

# نینا

(مبارزات انقلابی کارگران و زحمتکشان باکو در سال‌های ۱۹۰۴-۱۹۰۱)

## نویسنده: ثابت رحمان

مترجم: سیروس مددی

تایپ: نینا - س

ژانویه ۲۰۱۰

حوالی غروب یکی از روزهای تابستان سال ۱۹۰۱، مردی در ایستگاه «هیبت» در نزدیکی‌های باکو از قطار پیاده شد، و در حالی که می‌کوشید نظر مأمور مراقب و مسافران قطار را جلب نکند، در پشت خانه‌های کوچک ایستگاه، ناپدید گشت.

وقتی خورشید به افق نزدیک می‌شد. مرد مسافت زیادی از ایستگاه هیبت دور شده بود و از راه صحرای خشک و خالی «لوکباتان» به سوی کوه‌هایی که در روبرو و قد کشیده بود، می‌شتافت. وی که تقریباً جوانی نوزده - بیست ساله می‌نمود لباسی خاکستری برتن و چکمه‌های نرم و وصله‌دار گرجی به پای داشت. لباس، چکمه و حتی موهای آشفته‌اش را لایه‌ای از گردوغبار پوشانده بود. معلوم می‌شد که چند روزی است در راه است؛ حتی امکان داشت برای سوار شدن به قطار نیز چند روزی پیاده راه آمده باشد.

با این همه نشانه‌ای از خستگی در او دیده نمی‌شد. صحرای لوکباتان را که از شدت گرما ترک ترک بود به سرعت و با قدم‌های نرم پشت سر گذاشته برای رسیدن به کوه‌ها شتاب می‌کرد.

چیزی نمانده بود خورشید در پشت کوه‌ها ناپدید شود. صحرای خشک، تل‌های شنی و قلعه‌ی صخره زاران روبرو را هاله‌ی سرخ‌رنگی می‌پوشاند. مسافر در این هنگام، در جاده‌ی ارابه‌رو عریضی، سربالایی منتهی به «وولچی‌یه ووروتا» را طی می‌کرد. وقتی از میان دو تخته سنگ عظیم گذشت و به منطقه‌ی همواری رسید، به زمین نشست. روزنامه‌ی تا خورده‌ای از جیبش در آورد و نان لواش خشکی از میان آن در آورد و با اشتها و عجله شروع به خوردن کرد.

صحرای لوکباتان و فراتر از آن، جاده‌ی «سالیان» که داشت در تاریکی فرو می‌رفت و در سمت راست، جاده‌ی «یاسامال آلتی» که مانند ماری در پهنه‌ی دشت دراز کشیده بود به وضوح دیده می‌شد. مسافر همه‌ی این منطقه را مثل کف دستش می‌شناخت. در سال‌های اخیر، در یاسامال آلتی و همین «وولچی‌یه ووروتا» بطور مرتب، اجتماعات کارگری تشکیل می‌شد. کارگران گاهی اوقات برای فرار از فشار پلیس، صحبت کنان، این راه دراز را پیش می‌گرفتند و در طول آن، از وضع فلاکت بار زندگی خود سخن می‌گفتند. حتی خود مسافر نیز یک‌بار، در یکی از همین اجتماعات شرکت کرده و در سخنرانی خود از وضع رقت بار کارگران تفلیس و از مبارزات آن‌ها در راه زندگی بهتر سخن گفته بود. ...

خورشید داشت در پشت کوه‌ها ناپدید می‌شد. سایه‌ها درازتر و هوا تاریک‌تر می‌گشت. مه خنکی از طرف دریا می‌وزید. مسافر پس از خوردن نان، بلند شد. بالای یکی از تپه‌های نزدیک رفت و اطراف را بدقت واریسی کرد. سپس ساق‌های چکمه‌اش را اندکی بالا زد و با قدم‌های تند به سوی شهر به راه افتاد. پس از طی مسافت زیادی به گورستان رسید. همه جا تاریک بود. سنگ قبرهای غمناک که گویی در فکر عمیقی فرو رفته‌اند در پرده‌ی آبی

رنگ شامگاهی پیچیده می شدند. وقتی از این جا نگاه می کردی، شهر باکو با تمامی عظمتش، پیش دیده جان می گرفت.

باکو، شهر نفت و ثروت که افزون از ۱۱۵ هزار جمعیت داشت و هر سال قریب ۶۴۰ میلیون پوطل (هر پوطل معادل است با ۱۶/۵ کیلوگرم و ظرف های مخصوصی با همین ظرفیت نیز «پوطل» نامیده می شوند که معادل آن در فارسی «حلبی» است.م) نفت از آن استخراج می شد، اکنون در تاریکی فرو رفته بود و گویی از خستگی چرت می زد. در سمت راست، «بائیس» به روشنی دیده می شد و آن سوتر، یکی دو دکل نفت، سر به آسمان کشیده بود. در این سو نیز کشتی های کهنه ای که در طول ساحل صف کشیده بودند، مانند گهواره، تکان تکان می خوردند. «زیغ بورنی» نیز در میان مه غلیظی چرت می زد و جزیره ی «نارگین» همانند لکه ی سیاهی در دل دریای آبی رنگ بنظر می رسد. باکو شهر تضادها بود. وقتی از اینجا- از گورستان- به شهر نگاه می کردی از طرفی عماراتی که هر روز بیش از روز پیش بنا می شد باکو را به شهرهای بزرگ امپراتوری روسیه شبیه می ساخت، و از طرف دیگر دخمه های تو در توی نمور و آفتاب ناگیر تهی دستان، خاطره ی یک ده فقیر را در ذهن بیننده بیدار می ساخت.

مردم شهر این قسمت فقر زده را «چمبر کنندی» می نامیدند. کارگران فابریک و کارخانه ها، روستاییانی که از فشار ظلم زمین داران و زور گرسنگی به امید پیدا کردن کار به شهر آمده بودند، تهیدستان، بیماران بی چیز، همه در اینجا جمع شده بودند. در میان مردم باکو به جای کلمه ی «می میرم» اصطلاح «به چمبر کنندی می روم» استعمال می شد. و بالاخره چمبر کنندی دهی بود که در میان شهر بزرگی چون باکو، به تهیدستان اختصاص داشت. مسافر با یادآوری این ها اندوهگین تر شد. سراسیمه ی را تا انتهای گورستان پیمود و در انتظار تاریک تر شدن کامل هوا روی یکی از گورها نشست.

از اینجا می شد خیلی دورترها را، تا جایی که چشم کار می کرد، دید. نواحی صنعتی و نفت خیز شهر را، که جیب میلیونرهایی چون نوبل، مانتاشف و تقی یف از آن ها پر می شد، عمارات آغ شهر، قاراشهر، صابونچی، سوراخانی، بالاخانی و بی بی هیبت (از مناطق صنعتی و نفت خیز باکو) را به زحمت می شد در میان تاریکی تشخیص داد.

بالاخره تاریکی همه جا را پوشاند و تک و توک چراغ های گازی در نقاط مختلف شهر روشن شد. مسافر از کوچه های تنگ و تاریک و کنیف چمبر کنندی به طرف پایین راه افتاد. پس از عبور از چند کوچه در مقابل خانه ی دو طبقه ای ایستاد.

چراغی که در پیچ کوچه می سوخت نور ضعیفی به اطراف می پراکند. کسی در کوچه نبود. مسافر روشنایی ضعیفی را که از لای در بیرون می زد دید و آهسته به در نزدیک شد. زنی در جلو در، روی چهار پایه ای نشسته بود و چپ می کشید. در تاریکی چهره ی زن بدرستی معلوم نبود. مسافر اندکی نزدیک تر شد و چون از ملیت زن خبر نداشت پس از اندکی بلاتکلیفی بالاخره به زبان روسی پرسید:

- مادر جان! در این خانه یک کارگر زندگی نمی کند؟

زن پس از چند بار سرفه جوابی نداد. مسافر با این تصور که او روسی نمی‌داند سؤالش را به زبان گرجی تکرار کرد و چون جوابی نشنید، به ارمنی پرسید. به محض این که مسافر به زبان ارمنی حرف زد، پیر زن زود بلند شد و با دقت به او نگاه کرد و گفت:

- چرا پسرم؛ ولی حالا خانه نیست؛ رفته سر کار.

مسافر صدایش را اندکی پایین آورد و مجدداً پرسید:

- مادر او مهمانی به نام ملکوف دارد؟

پیر زن با دقت به این سؤال گوش داد. پک عمیقی به چپش زد و پس از فرو دادن دود آن، به سرفه کردن پرداخت. وقتی به زور سینه‌اش را صاف کرد، چپق را با حالتی عصبی به چهار پایه زد و تنباکویش را خالی کرد و بعد با غرولند گفت:

- تنباکوی لعنتی ... تازه خریدم ... به سینه‌ام نمی‌خورد ...

و پس از دو سه بار سرفه کردن به مسافر که در برابرش ایستاده بود گفت:

- پسرم تو کی را پرسیدی؟ ... تنباکو حواسم را پرت کرد... خوب متوجه نشدم.

مسافر حرفش را تکرار کرد:

- مادر! من ملکوف را پرسیدم... آیا این کارگر مهمانی به نام ملکوف دارد؟

- نه ... سپس چپش را توی کیسه‌ی تنباکو گذاشت، سر کیسه را بست، باز روی چهارپایه نشست و پس از آن که مدتی به روی مرد خیره شد، گفت: کسی در خانه‌ی او نیست و در اتاقش هم قفل است.

- پس صاحب این خانه کیست؟ از او می‌پرسم، شاید شما خبر ندارید.

پیرزن با حالتی خسته گفت: صاحب‌خانه منم. من کسی را ندیدم که پیش او بیاید. در اتاقش هم قفل است.

می‌توانی خودت نگاه کنی.

- کلید پیش شما نیست؟

- نه آن را با خودش برده.

مسافر دیگر سؤالی نکرد، و پس از لحظه‌ای سکوت به محض شنیدن صدای قدم‌هایی که از دور می‌آمد با عجله گفت:

- مادر عذر می‌خواهم ... می‌بخشی! ...

و دور شد. برای این که در زیر نور چراغ سر کوچه دیده نشود به آن سوی کوچه رفت و راهی را که آمده بود برگشت.

وقتی مسافر دور شد، پیرزن، فرزند بلند شد و به داخل خانه رفت و در حیاط را بست. با وجود تاریکی غلیظ دالان، بی آنکه پایش به چیزی بخورد، پنج پله بالا رفت، دری را که در سمت چپ قرار داشت باز کرده وارد اتاق شد و در را قفل کرد. اتاق کوچکی بود. در یک گوشه روی کمد کهنه‌ای چراغی می‌سوخت که در نور ضعیف آن، همه چیز قابل تشخیص نبود.

پیرزن دری را که به اتاق دیگر باز می‌شد باز کرد و وارد اتاق شد و در را محکم بست. نور اینجا در مقایسه با اتاق قبلی، بمراتب زیادتربود.

به محض ورود پیر زن مرد چشم و ابرو سیاهی که تک و توک موهای سفیدی در میان موهای سرش به چشم می‌خورد، هیجان زده، به زبان آذربایجانی پرسید:

- مادر چه خبر بود؟ ... دو بار علامت دادی: هم محکم سرفه کردی و هم چهار پایه را به صدا در آوردی! ... چه خبر است؟ ...

پیر زن آهسته گفت:

- یک نفر سراغ ماشینبست را می‌گرفت. بعد هم از ملکوف حرف زد ...

مرد با شنیدن این حرف‌ها دو قدم جلوتر آمد و خیلی آهسته پرسید:

- چه جور آدمی بود مادر؟

پیر زن با صدایی آهسته‌تر از قبل گفت:

- در تاریکی قیافه‌اش را درست ندیدم. به زبان روسی، گرجی و ارمنی حرف زد. از سر و رویش معلوم بود که

اهل این دور و برها نیست. گویی از دورترها می‌آمد ...

- پس چی شد؟

- رفت.

پیر زن که سکوت مخاطبش را دید چهار پایه را برداشت و گفت:

- من به کوچه بر می‌گردم ... شما کمی عجله کنید کسی که این وقت شب آمده باز هم می‌آید...

مرد بازوی پیر زن را گرفت و با هیجان گفت:

- مادر حالانه، کمی صبر کن! من الآن با رفقا مصلحت می‌کنم. و بر می‌گردم ...

- برو فرزند! پیر زن گفت و چهار پایه را به زمین گذاشت و رویش نشست. من منتظرم برو مشورت کن. عقل

دو نفر بهتر از عقل یکی است.

مرد قالیچه‌ی کهنه و پاره‌ی گوشه‌ی اتاق را بلند کرد. با تیغ‌هی چاقو یک تکه از تخته‌ی کف اتاق را تکان داد و

چوبی به درازی یک متر در آورد. دستگیره‌ی بزرگی نمایان شد. مرد دستگیره را گرفت و به زحمت به طرف خود

کشید. دری به طرف پایین - به زیر زمین باز شد. مرد به زیر زمین رفت و در را مجدداً بست. به محض پایین رفتن

مرد، پیر زن تخته را سر جایش گذاشت، قالیچه را انداخت و درست در همان نقطه زانو زد و نشست و نرم نرمک و

با سلیقه شروع به پر کردن چپ‌ش کرد.

پس از اندکی، صدایی از زیر زمین آمد. پیر زن به چالاکی بلند شد، قالیچه را به کناری زد و تخته را برداشت و

در را باز کرد. همان مرد سرش را بیرون آورد و آهسته گفت:

- مادر، تو بیرون در منتظر باش. اگر همان شخص دوباره آمد علامت بده، کاری بکن که ما بتوانیم در زیر زمین

بشنویم. اگر خطری بود مثل دفعه‌ی قبل، خبرمان کن ...

- چشم پسر.

- من بر می‌گردم ... تو کف اتاق را مرتب کن ...

در وسط زیر زمین میزی از چوب بلوط گذاشته بودند. دور میز پنج مرد نشسته بود. توی بشقاب شکسته‌ی روی میز شمعی می‌سوخت و روشنایی ضعیفی می‌پراکند. نور فقط قیافه‌ی حاضرین را روشن می‌کرد؛ اطراف کاملاً تاریک بود. مرد ریشویی که نگاه‌های نافذی داشت خیلی آهسته پرسید:

- غلام، چه خبر شده؟ پیر زن را حالی کردی؟

- حالی کردم. - سپس آهسته روی چهار پایه‌ای شکسته‌ای نشست و در حالی که به در اشاره می‌کرد گفت:

- برای این که علامت او را خوب بشنویم در وسطی را کمی باز گذاشتم.

- به نظر شما چه کسی با ما کار دارد؟ شاید هم از آن سگان دولتی بوده که سر وقت مان فرستاده‌اند.

کسی که این سؤال را مطرح کرد مردی بود میانه بالا با شانه‌هایی پهن، که موهای نرم شانه خورده و چشمانی خرمایی و سیل‌های پر پشتی داشت.

«ولادیمیر زاخاروویچ کنسوخولی» (از انقلابیون نامدار گرجی، هم‌رزم لنین و از سازماندهان کمیته‌ی قفقاز و

باکوی حزب بلشویک.م) به سیمای مهربان او نگاه کرد و سپس گفت:

- بعید نیست، پیوتر! دشمنان ما برای خفه کردن جنبش رو به اعتلای کارگری، هر لحظه، به حیل‌های زیادی دست می‌زنند. ما باید خیلی هوشیار باشیم.

پیوتر سرش را به نشانی تأیید سخنان کنسوخولی تکان داد و سپس پرسید:

- سخنم را ادامه بدهم؟

- ادامه بده.

- حرف بزن.

پیوتر با صدای آرام و آهسته شروع کرد:

- اعتصابی که چندین روز است در معادن شیبایف شروع شده، بدون نتیجه شکسته می‌شود. خواست‌های

اعتصابگران، یعنی کم کردن ساعات کار و جریمه‌ها، پرداخت پول حمام و صابون از سوی صاحب کاران پذیرفته نشده. امروز عده‌ای از کارگران ناچار به سر کارشان برگشتند.

پیوتر در حالی که موهایش را با حالتی عصبی چنگ می‌زد اندکی سکوت کرد و چون همه را منتظر دید، گفت:

- این نوع اعتصاب‌ها، در نظر سرمایه‌داران بازیچه‌ای بیش نیست. خواست‌های جدی در میان نیست ... کمیته‌ی

اعتصاب وجود ندارد ...

به محض سکوت پیوتر، یک کارگر پیر روس که موهایش سفید شده بود با صدای خشنی گفت:

- من سخنان رفیق چونیا تف را تأیید می‌کنم و ...

لادو به تندی سخنان او را قطع کرد:

- یواش تر، ایوان نیکلایوویچ، در دشت وولچی به ووروتا نیستیم که داد می‌زنی!

ایوان نیکلایوویچ مانند بچه‌های خرد سال سرش را از خجالت پایین انداخت و خیلی آهسته گفت:

- چه کنم رفیق لادو! صدایم از صدای شالیابین هم گذشته. هر قدر می‌خواهم آهسته حرف بزنم، صدایم باز در و دیوار را می‌لرزاند ...

همه با شنیدن این اقرار صادقانه‌ی ایوان نیکلایویچ تبسمی کردند. پیوتر چونیا توف لبخند زنان گفت:  
- ایوان نیکلایویچ! بگذار صدای تو میدان مبارزه را بلرزاند. روزهای مبارزات واقعی تازه پس از این شروع خواهد شد. اعتصاب معادن شیبایف موفق نمی‌شود چون دیگر زمان پیش کشیدن مطالبات اقتصادی سپری شده. رفیق لنین به ما می‌آموزد که نباید در محدوده‌ی خواست‌های اقتصادی درجا بزنیم. باید مطالبای سیاسی را پیش بکشیم. هدف بایستی نابودی نظام سرمایه‌داری و تکیه‌گاه آن، یعنی دیکتاتوری تزار، و برافراشتن پرچم سوسیالیسم باشد.

پیوتر از همه حاضرین پرسید:

- پیشنهادی دارید، بکنید؟

- لادو اندیشمندانه جواب داد:

- ایوان نیکلایویچ پتروف، پیوتر چونیا توف، غلام! من پیشنهاد می‌کنم که برای اعتصاب معادن شیبایف به مسیر درست، باید نمایندگانی از کمیته باکو اعزام شوند. آیا اعضای کمیته‌ی باکو با پیشنهاد من موافقت می‌کنند؟ بوگدان نظر تو چیست؟

بوگدان که در برابر لادو نشسته بود و آرام به سخنان رفقاییش گوش می‌داد، آهسته گفت:

- به نظر من، رفیق پتروف، رفیق چونیا توف و رفیق غلام از جمله رفقایایی هستند که اساس حزب سوسیال دموکرات باکو را پی‌ریزی کرده‌اند، و از فعال‌ترین و شناخته‌ترین اعضای کمیته‌ی باکو هستند. منظور من از این حرف‌ها این است که رفقا موقعیت خود و نقشی را که در مبارزات انقلابی دارند دقیقاً بدانند و به مسئولیت خود در اجرای صحیح وظایف محوله واقف شوند. حال که در جمع ما فردی بیگانه و خود فروخته وجود ندارد، پیشنهاد می‌کنم اگر موافق باشید من فردا به معادن شیبایف بروم. بوگدان سکوت رفقا را به معنی رضایت آن‌ها تعبیر کرد و خطاب به مرد چشم و ابرو و سیاه و ریش تویی که در کنارش نشسته بود گفت:

- نظر شما چیست «دوشکا»؟ (دوشکا در زبان روسی به معنی پدر بزرگ است.م)

او ملیک ملیکیانتس عضو کمیته‌ی باکو بود.

ملیک با لبخند جواب داد:

- «دوشکا» افکار نوه‌هایش را می‌پسندد. باید به جای حرف و مذاکره به عمل و حرکت دست زد. لازم است

جوانان را به کار بکشیم ...

لادو با هیجان گفت:

- رفیق ملیکیانتس کاملاً راست می‌گوید. آینده از آن جوانان است.

ایوان نیکلایویچ حرف لادو را قطع کرد و تبسم کنان گفت:

- انگار خود شما خیلی پیرید! هیچ کدامتان بیست - بیست و پنج سال بیشتر ندارید؛ منتها آن قدر پر حرارت و

آتشین هستید که به ما پیرها هم حرارت می‌بخشید.

لادو گفت:

- با وجود این، ما خودمان را از زمره انقلابیون تجربه دیده به حساب می‌آوریم ... داشتیم درباره‌ی جلب نیروهای تازه نفس به صفوف مبارزات انقلابی طبقه کارگر و توجه بیشتر به جوانان حرف می‌زدیم. بوگدان کنونیانتس اضافه کرد:

- در معادن شیبایف، امکانات زیادی در این زمینه وجود دارد. مخصوصاً اژدر ... من از او خیلی خوشم می‌آید. پیوتر هم او را خوب می‌شناسد. به نظر من زمان جلب اژدر به کانون مارکسیستی و سپردن وظایف به او فرا رسیده است. دست ایوان نیکلایویچ درد نکند شاگرد خوبی تربیت کرده.

حاضرین همگی به چهره پتروف نگر بستند. ایوان نیکلایویچ با سربلندی گفت:

- اژدر جای پسر من است. وقتی شما از او تعریف می‌کنید من مانند پدری شاد می‌شوم.

درست در این موقع، صدای سرفه‌ای از کوچه شنیده شد. زیر زمین را سکوت عمیقی فرا گرفت. لادو کتسخولی از جایش بلند شد و با صدای جدی و آهسته گفت:

- حتماً کسی از تشکیلات تفلیس به دیدن ما آمده، توقف او در بیرون خانه خطرناک است. با اجازه‌تان جلسه‌ی امروز را در اینجا خاتمه می‌دهیم و متفرق می‌شویم. من با مهمانان صحبت می‌کنم و فردا نتیجه را به شما اطلاع می‌دهم. شما اولین بار است که به این زیر زمین می‌آیید ولی بوگدان و ایوان نیکلایویچ این جا را خوب می‌شناسد ... ببیند ... در این جاست - گوشه‌ی زیر زمین، در آهنی محکمی را نشان داد- این در به کاروانسرای مجاور باز می‌شود از آن جا هم به خیابان دیگری راه هست. چون شب تا صبح بساط عیش و عشرت در این کاروانسرا چیده شده است، رفت و آمد شبانه به زیر زمین ظن کسی را بر نمی‌انگیزد. ایوان نیکلایویچ شما را راهنمایی خواهد کرد. یکی یکی متفرق شوید. بوگدان آخر از همه خارج شود و در را به طریقه‌ای که خودش می‌داند ببندد. حضار پس از شنیدن سخنان لادو- که در مخفی کاری استاد کامل بود- بلند شدند و با هم دست دادند. لادو چراغ گردسوز را برداشت و به کنج زیر زمین برد و خاموش کرد. در تاریکی، بی آنکه پایش به چیزی گیر کند، آهسته به اتاق مجاور رفت و در را بست. پنجره‌ای در سقف زیر زمین قرار داشت که به کوچه باز می‌شد. لادو یک قسمت از آهن پنجره را باز کرد. پس از واری کامل کوچه، آهسته آهن را به جای اولش برگرداند و برگشت، و آهسته از پله‌ها بالا رفت. وقتی به اتاق رسید قالیچه را مجدداً سر جای اولش پهن کرد. پس از خاموش کردن گردسوز به اتاق مجاور رفت و چراغ آن را نیز خاموش کرد وسط اتاق ایستاد و چندبار سرفه کرده منتظر ماند.

یکی دو دقیقه بعد، در اتاق آهسته باز شد و پیر زن به آرامی گفت:

- مسافر برای دفعه دوم آمده. این بار سراغ دیمتری یاشویلی را می‌گیرد. به اتاق ماشینبست بردمش. خودت که قیافه‌اش را دیدی! آشناست؟

- دیدم مادر جان، دیدم؛ خودی است. زنده باشی مادر، خیلی هوای ما را داری!



پس چی پسر من! دو پسر من در چاه‌های نفت خفه شدند و حتی جسدشان را پیدا نکردم که به رسم مسیحی‌ها دفن‌شان کنم. فرزندم، دشمنان سرمایه‌دارها دوستان من هستند ... برو اگر خودی است منتظرش نگذار، من برایتان چایی حاضر می‌کنم.

لادو گفت:

- زنده باشی مادر.

و به اتاق مجاور رفت. مسافر را که در روشنایی گردسوز نشسته بود، دید و به خوشحالی فریاد بر آورد.

- خوش آمدی، وانو!

وانو به محض دیدن لادو، فرزند از جایش بلند شد، آن‌ها همدیگر را در آغوش کشیدند.

وانو:

- بیش از سه ماه است که ندیدمت - و پس از ادای این جمله سر تا پای او را ورنانداز کرد - در این مدت خیلی

لاغر شدی.

لادو شعله‌های چراغ را زیاد کرد و وانو را بر زمین نشانند و گفت:

- شب و روزمان در چاپخانه می‌گذرد، لاغرشدمان عیبی ندارد، باید کار را پیش برد ... و تبسم کنان پرسید:

- تازگی‌ها چه خبر؟

- وضع مشکل‌تر شده، خیلی‌ها مان باید مخفی شویم. پس شما چاپ «بردزولا» (اولین روزنامه مخفی

بلشویک‌های گرجستان. م) را شروع کردید. وانو پس از گفتن این جمله، عرق چین را از سرش برداشت، آسترش

را پاره کرد و از توی آن یک تکه کاغذ در آورد و به لادو داد:

- این سرمقاله‌ی شماره‌ی اول «بردزولا» است، این مقاله برنامه و مسیر کارهای آینده‌ی ما را مشخص می‌کند.

لادو کاغذ را گرفت و به دقت، به خواندن آن پرداخت ...

ایوان نیکلایویچ نخستین کسی بود که از زیر زمین خارج شد. مثل آدم‌های مست، تلو تلو خوران، از حیاط کاروانسرا گذشت و در حالی که زیر لب آهنگی را زمزمه می‌کرد به حوالی ایستگاه راه آهن رسید دوباره از خیابان «تلفوننی» راهی را که رفته بود بازگشت.

آن روزها «تلفوننی» پر از خانه‌های تازه ساز بود. با توسعه‌ی باکو نیاز مردم به مسکن بیشتر می‌شد و صاحبان خانه‌ها از این موقعیت استفاده کرده و سودهای کلانی به جیب می‌زدند.

ایوان نیکلایویچ بی آن که نظر کسی را جلب کند از خیابان تلفوننی به سلامت رد شد. ولی وقتی از خیابان «آزیاتسکی» گذشت و داشت به خانه‌اش در خیابان «بازار» نزدیک می‌شد، به پاسبانی برخورد.

- آهای ... کی هستی؟ بایست بینم.

ایوان نیکلایویچ که سعی می‌کرد به چشمان پاسبان نگاه نکند ایستاد، به دیوار تکیه داد و نگاهی به اطراف انداخت، چون شیئی که در مشت جای بگیرد نیافت مشتش را در جیب خود گره کرد.

پلیس با صدای خشنی از آن سوی خیابان پرسید:

- کیستی؟ حرف بزن.

پتروف عمداً دو سه بار سرفه کرد و جوابی نداد. زیر چشمی اطراف را پایید. درباره‌ی این که در موقع ضروری به کدام طرف فرار کند، فکر می‌کرد.

یک دفعه به فکرش رسید که شاید از ساعت‌ها قبل تعقیبش می‌کرده‌اند. و تخمیناً می‌دانند که از کجا می‌آید. پتروف تمامی این خیابان را مثل کف دستش می‌شناخت. اگر وضع ایجاب می‌کرد می‌توانست فرار کند. این تصورات سبب شد که سکوتی گذرا بر اطراف حاکم شود. پاسبان که از سکوت او عصبانی شده بود فریاد زد:

- جواب بده، گیستی؟

پتروف با صدایی بم و خشن، جواب داد:

- منم! آلکسی.

پاسبان با تعجب پرسید:

- آلکسی؟

و در حالی که چکمه‌هایش تاق تاق صدا می‌کرد، عرض خیابان را پیمود و در برابر ایوان نیکلایویچ ایستاد:

- کدام آلکسی؟

پتروف اندکی مطمئن‌تر شد. دست‌هایش را از جیب در آورد و خیلی طبیعی جواب داد:

- یک آلکسی معمولی، از میخانه می‌آیم، ببخشید کمی دیر کرده‌ام.

ایوان جملات را چنان ادا می‌کرد که به نظر می‌رسید اندکی ترسیده است.

پاسبان با عصبانیت پایش را محکم به زمین کوفت و فریاد زد:  
- من آلکسی فلان را نمی‌شناسم. برگرد ... نمی‌شود از آن طرف رفت. راه بسته است.  
- یعنی چه راه بسته است؟ آخه من در آن طرف زندگی می‌کنم. باید به خانه‌ام بروم.  
- نه ... امکان ندارد. برگرد ... والا می‌برم می‌اندازم توی هلفدونوی و آن وقت مجبور می‌شوی شب را با موش‌ها سرکنی.

ایوان نیکلایویچ که لحن شدید پاسبان را دید، ناچار دل به دریا زد و از جیبش یک اسکناس یک مناتی در آورد و توی دست پاسبان گذاشت و آهسته گفت:

- من جواز عبور دارم. ببین ... خوب نگاه نکن ... رویش نشان خود پادشاه است.  
پاسبان وقتی پول را دید، نگاهی به اطراف انداخت و برای آن که کلاه سرش نرود در روشنایی ضعیف سیگارش منات را ورنانداز کرد و بعد گفت:  
- اگر زودتر می‌گفتی کارت عبور داری ولت می‌کردم. ولی عجله کن ... باز به تله می‌افتی. آن طرف، ژاندارم‌ها خانه‌ای را محاصره کرده‌اند ...

پاسبان در حالی که نعل چکمه‌هایش را محکم به زمین کوفت به راه افتاد. ایوان نیکلایویچ در فکر فرو رفت. مردد بود. نمی‌دانست به طرف خانه‌اش برود یا نه؟ از کجا معلوم که خانه‌ی او را محاصره نکرده‌اند؟ ولی مجبور بود سر و گوشی آب بدهد. اگر بر می‌گشت پاسبان صد در صد ظنن می‌شد.  
با قدم‌های سریع، به طرف منزلش راه افتاد. اندکی هیجان زده بود. برخورد با پاسبان او را از وضعیت خوش و خرم چند دقیقه قبل خارج کرده بود. وقتی به خانه‌اش نزدیک شد، دو نفر ژاندارم را دید که در زیر نور چراغ سر کوجه ایستاده بودند. شک کاملاً برش داشته بود ولی چاره‌ای نداشت. چون ژاندارم‌ها صدای قدم‌هایش را شنیده بودند. به هیچ وجه فکر برگشتن را نمی‌کرد. به پیاده رو آن سوی خیابان نیز نمی‌توانست برود، نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد. اگر او را تعقیب کرده باشند نباید به این آسانی، دُم به تله بدهد.  
ایوان نیکلایویچ تلو تلو خوران از کنار ژاندارم‌ها گذشت. در پیچ کوچکی به عقب نگاه کرد. ژاندارم‌ها چشمانشان را به خانه‌ی روبرو دوخته بودند و اعتنایی به او نداشتند.

ایوان نیکلایویچ فهمید که مأموران با منزل همسایه کار دارند. به آن طرف نگاه کرد. با این که پاسی از نیمه شب می‌گذشت ولی هنوز چراغ‌های طبقه‌ی دوم ساختمان روشن بود. ایوان نیکلایویچ معنی این را می‌دانست. یقیناً مأمورین دولتی خانه را بازرسی می‌کنند. آهسته از پیچ کوچکی گذشت. در حالی که سعی می‌کرد صدایی بلند نشود در خانه را باز کرد و وارد حیاط شد.

از شدت تاریکی، ابتدا چیزی را تشخیص نداد. بعد به طرف دو سایه که از اتاق خارج شدند رفت. صدایی در تاریکی شنیده شد:

- پدر!...

- وانیا! ... تویی!

ایوان نیکلایویچ آهسته جواب داد: - بله منم.

- وانیا، تا این وقت شب کجا بودی؟ دلواپس شدیم.

ایوان نیکلایویچ نزدیک تر شد. دست زنش را گرفت و آهسته بیچ بیچ کرد:

- ماریا به ملاقات یکی از رفقای بیمارمان رفته بودیم. در کوچی ما ژاندارمها قدم می‌زنند. چه خبر شده؟

به جای ماریا، دخترش ورا، با صدایی هیجان‌زده پاسخ داد:

- خانهای همسایه پیرمان را می‌گردند پدر. این را امینه از پنجره‌ی خانه‌شان که به حیاط ما باز می‌شود، گفت ...

از پنجره‌ی آن‌ها منزل پیرمرد کاملاً پیداست ... می‌گویند گویا کتاب ممنوعه می‌خوانده ...

ایوان نیکلایویچ زیر لبی گفت:

- مثل سگ بو می‌کشند. می‌خواهند هر جایی را که اندکی روشنایی از آن بیرون می‌زند به ظلمت کده تبدیل

کنند.

ورا آهسته گفت:

- پدر، برویم تو حرفی دارم.

ایوان نیکلایویچ که از چند و چون جریانات اطلاع نداشت، به طرف آن‌ها برگشت و با حیرت نگاه‌شان کرد.

ماریا واسیلیوفنا دست شوهرش را گرفت و به داخل اتاق کشید.

- وانیا! بیاتو. مسأله‌ای نیست که بشود بیرون مطرح کرد.

به اتاق کوچکی وارد شدند اینجا به مراتب، خنک‌تر از بیرون بود. چراغ نفت سوزی که روی میز کهنه‌ای در

وسط اتاق می‌سوخت، روشنایی ضعیفی می‌پراکند. گنجه رنگ و رو رفته و قهوه‌ای، کمد شکسته، حوله‌ای که از

دیوار آویزان بود و تختخوابی که لحاف پاره پوره‌ای داشت نشان می‌داد که این اتاق متعلق به یک خانواده‌ی بسیار

فقیر است.

ایوان نیکلایویچ پس از بستن در، با هیجان از زن و دخترش پرسید:

- چه خبر شده؟ حرف بزنید.

ماریا واسیلیوفنا پیراهن کهنه و تری را که ایوان از تنش در آورده بود گرفت و از میخ کنار در آویزان کرد:

- ورا تو بگو، من رختخواب پدرت را می‌اندازم.

ایوان نیکلایویچ خطاب به زنش گفت:

- ماریا، رختخواب مرا در حیاط زیر درخت بی‌انداز ... ورا با صدای خفه و تند تند به حرف زدن پرداخت:

- من صدای در همسایه را که محکم می‌کوبیدند شنیدم با سنگ و چکمه می‌زدند. به کوچه رفتم، دیدم

ژاندارم‌ها در حیاط را شکسته و به خانهای همسایه‌مان ریخته‌اند. از پنجره‌ی بالای در، دختر همسایه به من اشاره کرد،

دو کتاب به من داد و از قول پیرمرد خواهش کرد که آن‌ها را مخفی کنم، من هم کتاب‌ها را برداشتم و به خانه

آمده و پنهان کردم.

ورا زود بلند شد و از گنجه دو کتاب نازک جلد در آورد و به پدرش داد. ایوان نیکلایویچ کتاب‌ها را برداشت

و بدقت به وارسی پرداخت. صفحه‌ی اول یکی افتاده بود. معلوم نبود چه کتابی است. کتاب دوم را که برداشت زود

عنوانش را خواند و با هیجان گفت:

- این پیرمرد «مانیفست کمونیست» را می خوانده!

ورا پرسید:

- پدر کتاب خوبی است؟ من هم می توانم بخوانم؟

ایوان نیکلایویچ کتاب را بلند کرد و گفت:

- دخترم این کتاب برای ما کارگران نوشته شده! در مبارزه به خاطر آزادی، هر کارگری باید این کتاب را رهبر

خود قرار دهد...

ایوان نیکلایویچ ناگهان با عجله کتابها را برداشت و گفت:

- باید اینها را خوب پنهان کنیم، و گرنه ...

قبل از آن که حرفش را تمام کند بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در بیرون، هوا تاریکتر شده بود. از کوچه صدای پا و حرف زدن می آمد. او در تاریکی کورمال کورمال، به درخت نزدیک شد. بیل چه ای از کنار دیوار برداشت و خاک زیر درخت را به آرامی کند. کتابها را به دستمالی پیچید و در ته گودال گذاشته خاکها را رویش ریخت. به اتاق برگشت و به زنش که داشت نان سیاه و پنیر روی میز می گذاشت، گفت:

- ماریا من چیزی نمی خورم. رختخوابم را زیر درخت بی انداز، صبح هم زودتر بیدارم کن. ماریا واسیلیوفنا به

دقت به شوهرش نگاه کرد و پرسید:

- پس کتابها را چه کردی؟

- پنهان کردم.

ماریا در حالی که سرش را تکان می داد خطاب به دخترش گفت:

دخترم تو با این بی احتیاطی هایت بالاخره بلایی سر ما می آوری. از خانه ای که ژاندارمها تفتیش می کنند کتاب

خارج کرده و یک راست به خانه آورده ای ...

ایوان نیکلایویچ زنش را آرام کرد:

ماریا عیبی ندارد، احتیاط خوب است ولی کمک کردن به شخصی که ژاندارمها به خانه اش شیبخون زده اند

واجب تر است. بیچاره یک هفته نیست که به باکو آمده، بی شرفها فوراً تعقیبش کرده اند ... کی می داند شاید در

یک شهر دیگر فعالیت انقلابی داشته و از آنجا فرار کرده است. حتماً ورا را ندیده اند و الا بلا را سر ما می آوردند.

ماریا رختخواب شوهرش را زیر درخت پهن کرد. ایوان نیکلایویچ توی رختخواب دراز کشید و مدت ها به

صداهایی که از کوچه می آمد گوش داد. با این که پاسی از شب می گذشت ولی خوابش نمی برد.

گویی ستارگان با هم بازی می کردند. رنگ آسمان اندک اندک تغییر می کرد. ستاره ها کم نورتر می شدند.

سحر نزدیک بود.

وقتی صداها قطع شد. ایوان با خود اندیشید: «حتماً کارشان را تمام کرده اند. یعنی خود پیرمرد را هم برده اند؟»

و به صداهای منطعی که شنیده می شد گوش داد:

این دومین بار بود که او «مانیفست کمونیست» را از چنگال ژاندارمها نجات می داد.

سال ۱۸۹۶ بود. ایوان نیکلایویچ پتروف، در بی‌بی هییت، در معادن مانتاشف کار می‌کرد. کسی نمی‌دانست این مرد که قامتی بلند، شانه‌هایی پهن، موهایی به رنگ شاه بلوط روشن و چشمانی زیبا و آبی رنگ دارد اهل کجاست و از کجا آمده است. پانزده سال قبل، او وقتی به این ناحیه - به معادن صابونچی، سوراخانی و بی‌بی هییت قدم گذاشت، دخترش ورا سه ساله بود. او در تمام رشته‌های صنعت نفت کار کرده و با تمام سختی‌های مهلک آن آشنا بود. اکثر کارگران که نه اسم پدر و نه نام فامیلش را می‌دانستند او را «وانچکا» صدا می‌زدند. صدای خشن و طنین‌دار او در معادن دور دست شنیده می‌شد.

جملات «این صدای وانچکا است.»، «ببینم نظر وانچکا چیست؟»، «باید با وانچکا مشورت کرد.» هر زمان از زبان کارگران شنیده می‌شد.

آن روزها تشکیلاتی که قادر به رهبری جنبش‌های کارگری باکو باشد وجود نداشت. افرادی انقلابی مانند ایوان نیکلایویچ گهگاه کارگران را به مدت دو سه روز به اعتصاب می‌کشاند ولی همانند جرعه‌های زودگذری آغاز و انجام این اعتصابات کوچک چندان طول نمی‌کشید. مطالبات بسیار کوچک اقتصادی و صنفی اکثر اوقات از سوی سرمایه‌داران پذیرفته نمی‌شد و در نتیجه اعتصاب بی نتیجه خاتمه می‌یافت.

سال ۱۸۹۶ بود.

در معادن بی‌بی هییت، کارگری در عمق ۶۰ متری زمین در نتیجه فوران ناگهانی گاز خفه شد. کارگران میتینگ عظیمی بر سر جنازه‌ی او تشکیل دادند، سپس کلبه‌ی کارگرانی که در این میتینگ شرکت داشتند اخراج شدند. ایوان نیکلایویچ نیز یکی از آنها بود.

ماه مه بود و هوا خیلی خوب، ایوان نیکلایویچ برای خالی کردن عقده‌های صبح زود، همراه زن و دخترش به صحرا رفت. آن روزها او در «بانیل» (از محلات باکو) زندگی می‌کرد، دور شدن از دخمه‌های دود زده، نفتی و نمور کارگری و آمدن به دشت و آفتاب و هوای تمیز، افراد خانواده را ولو به طور موقت، خوشحال می‌کرد.

شن‌زار خشک و بی‌آب و علفی از هر سو باکو را احاطه کرده و لی در بعضی جاها که از نور آفتاب مصون مانده، تک و توک، علف‌های سبزی می‌توان یافت. ایوان نیکلایویچ با زن و دخترش در همچو جایی نشسته بودند. خانواده‌های دیگری نیز در آن‌جا بودند. حوادثی که نقل می‌کنم با این که مربوط به پنج سال پیش است، ولی وانیا پتروف آن روزها، با ایوان نیکلایویچ پتروف امروزی، فرق زیادی داشت. آن روزها هنوز موی سفید در سرش پیدا نمی‌شد و هنوز نیروی جوانیش را حفظ کرده بود. در مدت این پنج سال دو بار حبس، تعقیب دائمی پلیس، بیکاری و گرسنگی او و ماریا واسیلیوفا را زودتر از معمول پیر کرده بود.

درست لحظه‌ای که ایوان نیکلایویچ با زن و دخترش قصد مراجعت به خانه را داشتند، دو سه نفر کارگر از آن سوی تپه پیدا شدند، آن‌ها به محض دیدن ایوان فریاد زدند:

- وانیا ... بچه‌ها را بفرست خانه، خودت بیا این‌جا.

- آلان می‌آیم.

ماریا ملتسمانه به او نگاه کرد.

- وایا، آن‌ها می‌خواهند عرق بخورند نو ... از صبح چیزی نخورده‌ای اگر بخوری زود مست می‌شوی. ورا نیز پای پدرش را چسبید و آهسته گفت:

- پدر بیا به خانه برویم ... خودت می‌گویی تلخ است و باز هم می‌خوری. آخر چرا؟

ایوان نیکلایویچ به آرامی موه‌های ورا را نوازش کرد و گفت:

- دخترم قول می‌دهم نخورم ... شما به خانه بروید من هم زود می‌آیم.

و خطاب به زنش گفت:

- ماریا ... تو که خوب می‌دانی من مست شدن را دوست ندارم. آن‌ها هم مثل خود من از کار اخراج شده‌اند؛ و حالا می‌خواهند عقده‌هایشان را خالی کنند ...

ایوان نیکلایویچ وقتی از آن‌ها جدا شد و از تپه بالا رفت، چهار نفر را دید که دور هم نشسته بودند و جلوی‌شان یک قرص نان سیاه، کمی پیاز و یک بطری عرق بود. سه نفرشان را خوب می‌شناخت. دو تایشان روس و یکی شان ارمنی بود و چهارمی را که جوانی نوزده- بیست ساله بود. برای اولین بار می‌دید. با آن‌ها دست داد و کنارشان نشست و نگاهی به سفره انداخت و با تعجب پرسید:

- هنوز در بطری را هم که باز نکرده‌اید؟ منتظر من بودید یا حیفتان می‌آمد بخورید؟

یکی از کارگران آهسته جواب داد:

- این جوان به قدری خوب حرف می‌زند که آدم یاد عرق نمی‌افتد.

بعد، خطاب به پسر جوان گفت:

- حرف بزن پیوتر! وایا از خودمان است.

پیوتر با نگاهی خجالت زده به ایوان نگاه کرد و لبخند زنان گفت:

- من درباره‌ی ایوان پتروف، درباره‌ی وانچکا، خیلی حرف‌ها شنیده‌ام. از دور می‌شناسمش ...

ایوان نیکلایویچ به او نگاه کرد و خندید:

به قولی: «آواز دهل شنیدن از دور خوش است!»

ایوان نیکلایویچ پس از آن که خودش نیز از این ضرب‌المثل خندید، با لحنی جدی گفت:

- خوب صحبت‌تان را ادامه بدهید ببینم موضوع از چه قرار است؟ ...

یکی از کارگران پیر جواب داد:

- ایوان، تو به جوان بودن پیوتر نگاه کن! خیلی با سواد است! کتاب‌های زیادی دارد که حرف‌های عجیبی در آن‌ها نوشته شده. امروز هم یکی پیشش است. پیوتر بده نگاه بکنیم.

پیوتر نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت:

- پیش چشم مردم خوب نیست.

- پس به جای دیگری برویم.

بطری عرق را برداشته از تپه پایین آمدند و دورتر از مردم، در جای سایه‌ای روی ماسه‌های نرم نشستند. مثل دفعه‌ی قبل عرق و نان و پیاز را جلوشان گذاشتند. ولی کسی به آن‌ها دست نزد. همه به دقت و با حالت انتظار به پیوتر خیره شده بودند.

پیوتر سنجاقی را که به جیب کت کهنه و روغنی‌اش زده بود باز کرد و یک دست روزنامه‌ی کهنه از توی آن در آورد. کتاب کهنه‌ای را که میان روزنامه‌ها بود به آن‌ها نشان داد. کتابی بود با قطع کوچک و جلد آبی کم‌رنگ، بالای کتاب جمله‌ی «انتشارات سوسیال دموکرات روس» نوشته شده بود. این جمله تعجب ایوان نیکلایویچ را برانگیخت، او با این که قبلاً «اعلامیه‌هایی درباره‌ی وضع مشقت‌بار کارگران دیده بود ولی از وجود چنین انتشاراتی اطلاع نداشت. به همین سبب، فوراً» کتاب را گرفت و عنوان آن را خواند: «مانیفست کمونیست - کارل مارکس و فردریک انگلس، سال ۱۸۴۷، ترجمه از متن آلمانی، با مقدمه مؤلفین، ژنو، چاپخانه‌ی روسیه‌ی آزاد.» کتاب دست به دست گشت و بالاخره به دست پیوتر رسید. او که توجه رفقاییش را دید آهسته گفت:

- این کتاب را یک کارگر پیر روس که اسمش را نمی‌دانم به من داد. او می‌گفت برای آزادی طبقه‌ی کارگر باید تئوری انقلاب یعنی دانش انقلابی جنبش کارگری را عمیقاً فراگرفت. این کتاب مسیر جنبش کارگری را روشن کرده و برنامه‌ی آن را معین می‌کند.

لحن روان و افکار انقلابی پیوتر، ایوان نیکلایویچ را بی‌اندازه خوشحال کرد. او برای اولین بار می‌شنید که فکر آزادی طبقه‌ی کارگر یک فکر علمی است. به این سبب اندکی به جلو خزید و با هیجان پرسید:

- پسرم بخوان ببینم در کتاب چه چیز نوشته؟

پیوتر با نگاهی جدی، رفقاییش را ورنانداز کرد و آهسته جواب داد:

نمی‌شود همه‌ی کتاب را در این جا بخوانم. هم ممکن نیست و هم خطرناک است. باید هر جمله و کلمه‌اش را تشریح کرد. اگر وقت داشتید یکشنبه‌ی آینده به «بالاخانی» بیاید تا با هم بخوانیم. سپس خطاب به پتروف گفت:

- این‌ها مرا می‌شناسند چون قبلاً در بالاخانی کار کرده‌اند، اما شما نمی‌شناسید. نام فامیل من چونیا توف است. اگر بپرسید دخمه‌ی ما را نشان می‌دهند ...

ایوان با بی‌صبری گفت:

- لااقل، یک جمله‌اش را، نتیجه‌اش را برایمان بخوان.

- می‌خوانم.

پیوتر کتاب را ورق زد و سطور زیر را از صفحه‌ی آخر کتاب خواند.

«کمونیست‌ها دیگر اختفای نظریه و نیت خود را بی‌خود می‌دانند. و آشکارا اعلام می‌دارند که فقط از راه واژگون کردن سازمان‌های اجتماعی موجوده تا کنون، از راه جبر، می‌توانند به مقاصد خویش برسند. بگذار طبقات حاکمه از وحشت انقلاب کمونیستی بر خود بلرزند. پرولتاریا در این انقلاب هیچ چیز را از دست نخواهند داد مگر زنجیرهای دست و پایشان. اما تمام جهان را به سود خود خواهند برد.»

**کارگران جهان متحد شوید**



دیگر خواندن و حتی ورق زدن کتاب هم ممکن نشد. سیاهی‌ای در بالای تپه نمایان گشت. سیاهی به سرعت پایین آمده و به آن‌ها نزدیک می‌شد. یکی از کارگران او را شناخت و آهسته گفت:

- جغجغه دارد می‌آید.

همه با شنیدن این حرف یکه خوردند و با عجله سر بطری را باز کرده و گیل‌اس‌ها را پر کردند. پیوتر با هیجان گفت:

- او دنبال من می‌گردد. این کتاب را چکار کنم. اگر توی جیبم باشد خطرناک است، شاید واریسی کند ... به روی همدیگر نگاه کردند. ایوان به طرف پیوتر خم شد و آهسته گفت:

- بده من. روز یکشنبه به بالاخانی می‌آورم.

پیوتر کتاب را به او داد. ایوان کتاب را توی چکمه‌اش جا داد و سپس پاهایش را جمع کرد.

- وقتی جانم را گرفتند، می‌توانند این کتاب را هم بگیرند.

«جغجغه» در میان تمام کارگران بالاخانی و بی‌بی‌هیبت آدم «مشهوری» بود. کارش فقط این بود که میان کارگران می‌گشت، و حرف‌های انقلابی می‌زد. کافی بود که کسی به یکی از گفته‌هایش «بلی» بگوید. آن وقت به کارخانه‌دار یا اداره‌ی پلیس معرفی می‌کرد. آدمی بود لاغر با چهره‌ای چروکیده و قدری کوتاه. وقتی خبرچین که دستانش را تکان می‌داد و لب‌خندی تصنعی به لب داشت نزدیک‌تر شد، ایوان استکان عرق را بلند کرد و با صدای بلند گفت:

- این را می‌خوریم به سلامتی زن و بچه‌هایمان ...

جغجغه با لحن و صدای نازکی که واقعا صدای جغجغه را به یاد آدم می‌آورد فریاد زد:

- دست نگه دارید ... دست نگه دارید ... نخورید.

دوان دوان، خودش را به کنار سفره رساند، نشست و با لحنی که گویی با یکایک آن‌ها از مدت‌ها قبل آشنایی نزدیک دارد، گفت:

- آ آی آی ... پس استکان من کو ... چطور بی وجود من از گلویتان پایین می‌رود؟

ایوان استکانش را به طرف او دراز کرد.

- بگیر ... من خورده‌ام ... این را هم تو بخور.

جغجغه محیلا نه به او نگاه کرد و گفت:

- آی وانچکا، وانچکا، شما برای عرق خوردن به این جا نیامده‌اید. حرف می‌زدید. هیچ کدام‌تان شباهتی به آدم‌های مست ندارید. این جوان به پیوتر اشاره کرد- پیوتر است. من او را از بالاخانی می‌شناسم ... کتاب‌ها و روزنامه‌های خوبی دارد که همه‌شان علیه شاه و خوزه‌بین (ارباب) نوشته شده. بیایید به جای عرق خوردن کتاب بخوانیم تا فکرمان روشن شود.

ایوان عرق را سر کشید.

- بین جغجغه (همه او را بی‌رودربایستی به این نام صدا می‌زدند). تو امروز قصد شکار کرده‌ای، اما نمی‌توانی چیزی از ما در آوری ما این جا نیامدیم که حرف‌های گنده گنده بزنی. آمده‌ایم عرق خوری. هیچ چیز فکر آدم را بهتر از عرق روشن نمی‌کند. یا عرق را بخور یا بلند شو گورت را گم کن ...

لحن تهدید آمیز ایوان جغجغه را ترساند. دو سه جرعه عرق خورد و بلند شد. بی‌اعتنا به گفته‌های ایوان، خداحافظی کرد و رفت.

آن روز، وقتی پیوتر چونیا توف به خانه بر می‌گشت در جاده‌ی بالاخانی مأمورین تمام جیب‌هایش را گشته ولی غیر از چند تکه روزنامه‌ی مجاز که نه پیدا نکرده بودند.

ایوان نیز از کتاب مثل چشمانش مواظبت کرده. یک بار در بالاخانی و دوبار در بی‌بی‌هیست با رفقای جمع شده و مانیفست را جمله به جمله خواندند.

یادآوری این خاطره‌ها خواب را از چشمان او ربوده بود. چیزی به صبح نمی‌ماند که خوابش برد. دو ساعت نگذشته بیدارش کردند. با عجله بلند شد و خود را برای رفتن به کارخانه آماده کرد.

از دو روز قبل، اعتصاب کارگران رو به ضعف گذاشته بود و نیمی از کارگران به سرکارشان بازگشته بودند. امروز می‌بایست جلو این عقب نشینی گرفته شود. ایوان موظف بود مأموریت محوله از سوی کمیته‌ی باکو را انجام دهد و جلو شکستن اعتصاب را بگیرد.

زن و دخترش برای او که شب هم غذا نخورده بود، تدارک چایی می‌دیدند. ورا هنوز آفتاب زده بلند شده بود. دلش شور می‌زد. می‌خواست از همسایه‌شان خبری کسب کند. می‌خواست بداند نتیجه بازرسی شب قبل چی شده؟ آیا پیرمرد را با خودشان برده‌اند؟ ...

کسی پیرمرد را که یک هفته قبل به این محل آمده بود نمی‌شناخت. او بیشتر از شصت سال داشت. موهای بلند و قد خمیده‌اش قیافه‌ی کشیش‌ها را به او می‌داد، ولی مسأله‌ای که نظر اهالی محل را جلب کرد این بود که وی هنگام اسباب کشی، یک درشکه پر از کتاب با خودش آورده بود. و این امر حتماً از نظر پلیس دور نمی‌ماند. چرا که آن‌ها از کتاب بیشتر از تپانچه و تفنگ و بمب می‌ترسند. ورا بالاخره تمامی جریان را از همسایه‌ی آذربایجانی‌شان پرسید. نزدیکی‌های صبح، پیرمرد را همراه دو صندوق کتاب سوار درشکه کرده و برده بودند. پس پیرمرد علاوه بر «مانیفست کمونیست» کتاب‌های انقلابی دیگری داشته است.

ایوان در حالی که چایی می‌خورد به حرف‌های ورا گوش داد، و در دل از آگاهی او خوشحال بود. کمک فداکارانه‌ی ورا و خانواده‌اش به همسایه‌ی انقلابی‌شان چندان هم جای شگفتی نداشت، چون ایوان دخترش را نیز مانند خودش مبارز بار آورده بود.

وقتی صدای اذان از مسجد «تازاپیر» بلند شد، ایوان برخاست. کت روغنی‌اش را روی دوشش انداخت و به طرف کارخانه‌ی شیپایف، واقع در آغ‌شهر، راه افتاد.

آن روز در کارخانه اعتصاب عمومی اعلام شد. اژدر از گسترش ناگهانی اعتصاب تعجب می‌کرد. این واقعه چنان غیر منتظره بود که او حتی موفق به کشف علتش نشد. تا آن روز اعتصابات زیادی در کارخانه روی داده بود ولی اعتصاب گران هرگز مثل این روز، آشکارا و رو در رو علیه کارخانه‌داران نشوریده بودند.

دیگر بس است. همان طوری که هر چیزی آغاز و انجامی دارد، صبر انسان نیز بالاخره روزی تمام می‌شود. اگر اعتصاب کاری از پیش نبرد باید شورش کرد. شورش علیه اخراج‌های بی سبب، جریمه‌ها و دوازده ساعت کار توانفرسا در این جهنم وحشتناک. شورش علیه بردگی و معیشت حیوانی انسان‌ها.

کارخانه‌ی مشهور مکانیکی شیبایف، در باکو- در آغ‌شهر- از چند کارگاه عبارت بود. دروازه‌ی این کارگاه‌ها به حیاطی پر از آهن پاره، قطعات فلز و سنگ و آجر باز می‌شد. این محوطه پر از کارگر بود. هیچ قسمتی کار نمی‌کرد و درها اتاق به اتاق باز بودند.

اعتصاب اغلب این طور شروع می‌شد که کارگران در حیاط جمع شده نمایندگان خود را پیش شیبایف می‌فرستادند و می‌گفتند: «خوزه‌بین» تُک پا بیاید دم در، دو سه کلمه با او حرف داریم.» شیبایف نیز گاهی اوقات خواست‌های جزئی آن‌ها را می‌پذیرفت، ولی اکثر اوقات جواب رد می‌داد و پیام می‌فرستاد:

«یا برگردند سر کارشان یا کارخانه را تعطیل می‌کنم. هر کجا می‌خواهند بروند. حتی یک کوچک (کوچک‌ترین واحد پولی در روسیه) هم به دستم‌دشان اضافه نمی‌کنم.»

در چنین مواقعی، عده‌ای ناچار به سر کارشان باز می‌گشتند و عده‌ی دیگری زمانی دراز مقاومت کرده دست به کار نمی‌زدند و حتی گاهی دسته جمعی به کارخانه‌ی دیگری مراجعه می‌کردند. اژدر هم امروز انتظار چنین وضعی را داشت. او در میان دسته بزرگی از کارگران کنار ایوان نیکلایویچ که مانند پدری دوستش می‌داشت ایستاده بود یکبار هیاهویی در میان دسته‌های مقدم به گوش رسید. ایوان نیکلایویچ ناپدید شد.

سپس، گفتگوها، داد و فریادهای خشم آلود در گرفت و جمعیت به طرف در کارخانه به راه افتادند. در این موقع، نگهبان مسلح به تپانچه که در مقابل سیل کارگران سینه سپر کرده بود و می‌خواست جلو آن را بگیرد. با یک ضربه، مثل درخت صاعقه زده، نقش زمین شد و توده، بسان دریای خروشان به میدان جلو کارخانه سرازیر گشت.

اژدر با این که از مقصد این سیل خروشان انسانی خبری نداشت، همراه با آنان راه افتاده بود. و پیش می‌رفت. چونیاونوف، پیشاپیش جمعیت بود و اژدر فکر می‌کرد که اگر چونیاونوف تمام روز همین طور راه برود، تمام کارگران به دنبالش خواهند رفت؛ زیرا همه به او اطمینان داشتند. پس آن مرد- آن که دوشادوش پیوتر راه می‌رود، کیست؟ پس از اندکی دقت، غلام، کارگر کارخانه‌ی خاتیسوف را شناخت. او غلام را که در میان تمام کارگران آغ‌شهر و قاراشهر محبوبیت زیادی داشت، یک سال پیش، اولین بار، در خانه‌ی ایوان نیکلایویچ دیده بود ولی نمی‌دانست او امروز این‌جا چکار می‌کند. اما یک‌باره یادش آمد، چند روز است که کارگران کارخانه‌های ناحیه‌ی

«زاواغزالنایا» اعتصاب کرده‌اند. حتماً وضع آن‌جا هم مثل اینجا است. حتماً غلام به نمایندگی از طرف زحمتکشانش خاتیسوف به اینجا آمده است.

سیل جمعیت در میدان بزرگ جلوی کارخانه متوقف شد. دفتر شیبایف در اینجا واقع بود. یک سر جمعیت تا مقابل دفتر کارخانه می‌رسید. تا امروز کسی جرأت نکرده بود در مقابل این ساختمان اجتماع کند. در اطراف آن، هر زمان آدم‌های مرموزی کشیک می‌دادند. این نوع دفترها حکم تله‌ای را داشتند که بوسیله آن‌ها کارگران انقلابی و به اصطلاح «اخلالگر» را شکار می‌کرده‌اند. کافی بود یک کلمه حاکی از نارضایتی از زبان کارگران شنیده شود تا به جرم اسائه‌ی ادب به اعلیحضرت نیکلا به زندان یا سبیری فرستاده شوند.

لیکن این ساختمان وحشتناک امروز در سکوت عمیقی فرو رفته بود. کسی جرأت ظاهر شدن در برابر اعتصاب‌گران را نداشت. خشم و کینه در دل اژدر گویی به مشتی گره کرده تبدیل شده بود. آرام و قرار نداشت. با آرنج‌هایش راهی برای خود باز کرد و به صف اول نزدیک شد.

ایوان نیکلایویچ، غلام، چونیاتوف و چند کارگر دیگر درباره‌ی مسأله‌ای مشورت می‌کردند. وقتی اژدر به آن‌ها نزدیک شد، چونیاتوف با نگاهش جای بلندی را جستجو می‌کرد تا بر بالای آن، سخنرانی کند.

بالاخره یک کپه سنگ نظر چونیاتوف را جلب کرد. روی سنگ‌ها رفت و منتظر فرونشستن هیاهو شد. سر و صدای جمعیت بتدریج کم‌تر شد و بالاخره از بین رفت. چونیاتوف پس از آن که اطراف را کاملاً از نظر گذراند، شروع به سخن گفتن کرد. اژدر با دقت فوق‌العاده‌ای به حرف‌های او گوش می‌داد. به نظر چنین می‌آمد که پیوتر کتاب قلب پر از کین و خشم او را صفحه زده ورق به ورق می‌خواند. چونیاتوف حرف‌هایی می‌زد که سال‌ها ورد زبان اژدر بود و این، اژدر را هم شگفت زده و هم خوشحال می‌کرد.

چونیاتوف وقتی حرف می‌زد سیمای مردانه‌اش تغییر می‌کرد و از چشمان پر از خشم و کینه‌اش، آتش می‌ریخت. او با دقت، به کارگران می‌نگریست و کارگرانی را که حقوق حقه‌ی خود را طلب می‌کردند به سوی آینده‌ای روشن به مبارزه در راه بنای این جهان سعادت‌بار، جهانی بدون سگانی چون شیبایف، فرا می‌خواند. چونیاتوف سخنانش را چنین پایان داد.

- دیگر صبر کارگران تمام شده. ممکن است بتوانند یکی دو نفر را با زور خفه کنند ولی دیگر نمی‌توانند میلیون‌ها انسان را در زنجیر نگاه دارند. رفقا! نرسید ما قوی هستیم بیایید یک پارچه در زیر پرچم آزادی گرد آییم و حقوق خود را مطالبه کنیم.

پیوتر در میان فریادهای خشم آلود و تحسین آمیز اعتصاب‌گران که غرش امواج کف آلود دریا در هنگام برخورد با ساحل را در خاطر آدمی زنده می‌کرد، سخنان خود را پایان رسانید.

پس از چونیاتوف غلام از سنگ‌ها بالا رفت. ابتدا توانست خودش را نگاه دارد. دو سه سنگ از زیر پایش در رفت. بالاخره تعادل خود را بازیافت سرش را بلند کرد و با صدایی بلند فریاد زد:

- برادران، ما حق خودمان را می‌خواهیم. این کارخانه‌ها و معادن با عرق و خون ما پا گرفته‌اند. گرگ‌ها مانند خاتیسوف، شیبایف، نوبل، ماناشف، موسی تقی‌یوف و حاجی زین‌العابدین تقی‌یوف، زن و بچه‌های ما را با یک لقمه نان محتاج کرده‌اند. انتظار ترحم از این گرگ‌ها امری عبث و بیهوده است. از شاه هم نباید انتظار لطف داشت.

چون او خود نماینده و تکیه گاه سرمایه داران است. با آشتی و التماس، آن‌ها چنگال‌های خونین خود را از گلوی ما باز نخواهند کرد. اتحاد لازم است رفقا! ببینید کارخانه‌دار برای اطلاع از خواست‌های ما حتی از اتاقش هم خارج نمی‌شود ولی ما او را مجبور خواهیم کرد.

صدای آهسته ولی پر هیجان غلام، چنان تأثیری در توده گذاشت که گویی آتش به انبار باروت انداختند؛ گویی باد وحشتناکی وزید و طغیان دریای نا آرام خلق را چند برابر کرد. اژدر نتوانست خودش را نگاه دارد، جلوتر آمد. و در این هنگام، ایوان نیکلایویچ در حالی که از سنگ‌ها بالا می‌رفت فریاد زد:

**- نایوباد دیکتاتوری تزار، پیروز باد سوسیالیسم.**

او نیز ابتدا موفق به حفظ تعادل خود نشد. اژدر زود جلو پرید و بازوی او را گرفت. پتروف بمحض مشاهده‌ی اژدر گفت:

- اژدر.. زودباش یک تکه چوب پیدا کن.

چوب برای چه؟ اژدر متوجه موضوع نبود. فرصتی هم برای پرسیدن علتش نداشت. فوراً به طرف حیاط کارخانه دوید و چوب بلندی پیدا کرد و برگشت. ایوان نیکلایویچ دستمال سرخ رنگی از جیبش در آورد و بر سر چوب بست.

به محض آماده شدن پرچم، چونیاتوف فریاد زد:

- رفقا، برویم با صاحب کار حرف بزنیم.

ایوان نیکلایویچ پرچم را بلند کرده و جلو جمعیت افتاد. همه‌ی کارگران به دنبال او راه افتادند. ناگهان صدای شلیک گلوله به گوش رسید و کارگری که دوشادوش اژدر راه می‌رفت به زمین غلتید. اژدر ابتدا فکر کرد که پای او به چیزی گیر کرده و سکندری خورده است ولی وقتی دید که او در میان خون می‌غلتد دانست که تیر خورده است بر سرعت قدم‌هایش افزود. صدای شلیک رفته رفته بیشتر می‌شد.

با وجود این، هنوز پرچم سرخ در اهتزاز بود و گویی انسان‌های اطرافش را به مبارزه قطعی فرا می‌خواند.

یک دفعه، اژدر متوجه شد که از دست ایوان نیکلایویچ خون می‌چکد. خودش را با سرعت به او رساند. و با هیجان پیچ کرد:

- ایوان نیکلایویچ پرچم را بده به من. تو زخمی شده‌ای، برایت دشوار است.

ایوان نیکلایویچ با چشمان خون گرفته‌اش به اژدر نگاه کرد، و پرچم را به طرف او دراز کرد.

- بیا بگیر، به تو اطمینان دارم.

اژدر پرچم را گرفت و آن را برافراشت. و بی اعتنا به گلوله‌هایی که صفیرکشان از کنارش رد می‌شدند، با گام‌های بلند، به راه افتاد. کارگران نیز دور او را گرفتند. اژدر با این که برای اولین بار پیشاپیش صفوف یک توده‌ی عظیم سینه‌ی خود را سپر گلوله‌ی دشمنان کرده بود کوچک‌ترین احساس ترس نمی‌کرد. از این که پرچم سرخ را به دوش می‌کشید به خود می‌بالید. از این که پرچم را به او سپرده بودند احساس غرور می‌کرد.

صدای سم اسبان شنیده شد. اژدر یک دسته قزاق سواره را که به سوی آنها می آمدند دید. پلیس‌ها که شمشیرهای آخته‌ی قزاقان را دیدند جری‌تر شدند. ایوان نیکلایویچ که با دستش زخم دست دیگرش را گرفته بود در حالی که سعی می‌کرد از رفقاییش عقب نماند، در اثر اصابت گلوله دیگر، به زمین افتاد. اژدر به طرف او خم شد.

- ایوان نیکلایویچ بلند شو ... بازوی مرا بگیر برویم ...

ایوان نیکلایویچ که با دستش زخم بزرگ سینه‌اش را گرفته بود مثل مرغ سر بریده‌ای توی خون دست و پا می‌زد. پیراهنش رنگ خون گرفته بود. سعی می‌کرد چیزی به اژدر بگوید ولی نمی‌توانست.

اژدر زانو زد و سر او را بلند کرد و گوشش را به لبان لرزان او نزدیک ساخت. غرش گلوله‌ها امکان نداد که او آخرین سخنان ایوان نیکلایویچ را بشنود.

دیگر نباید دیر کرد. قزاق‌ها کارگران را زیر پاهای اسبان انداخته بودند و به هر کس که می‌رسیدند با شلاق و شمشیر به سرش می‌کوفتند. هر کس با هر چه که می‌توانست، با سنگ، چوب و مشت، از خود دفاع می‌کرد. اژدر دستمال سرخ چوب را باز کرد. از چند کارگر برای دور کردن ایوان نیکلایویچ از صحنه برخورد کمک خواست. آن‌ها شتابان پیکر خونین ایوان نیکلایویچ را به طرف دخمه‌های کارگری کشیدند، ولی در اطراف این دخمه‌ها وضع خیلی وخیم‌تر بود. کارگرانی که از شمشیر و گلوله پلیس و قزاقان جان بدر برده بودند، در این جا بار دیگر با آن‌ها درگیر بودند. آن‌ها نتوانستند زخمی را به دخمه‌ها برسانند. از محل‌های خطرناکی گذشتند و در کوچ‌های تنگی ایستادند. برای رساندن ایوان نیکلایویچ به خانه‌اش دنبال درشکه می‌گشتند؛ هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای در اطراف نبود. آن‌ها مجبور بودند پیکر ایوان نیکلایویچ را روی دوش خود حمل کنند. در فاصله‌ی زیادی از کارخانه به یک سورجی درشکه که از جریانات خبر نداشت برخوردند. پس از چانه زدن زیاد، او را قانع کردند و مجروح را بر کف درشکه خواباندند.

بالاخره، مجروح را که دیگر داشت جان می‌داد با احتیاط، از درشکه پایین آوردند و آهسته داخل حیاط شدند.

همان شب، ایوان نیکلایویچ بی آن که به هوش بیاید، جان سپرد.

..... جسد ایوان نیکلایویچ را در تابوت چوبی خشن و رنگ نشده‌ای گذاشتند. اژدر از دیروز تا حال لحظه‌ای از تابوت دور نشده بود؛ انگار که کوه عظیمی را از کنارش کنده بودند.

ابتدا آن‌ها در حیاط تنها بودند؛ ماریا و اسیلیوفنا که چشمان بی فروغش را به چهره‌ی رنگ پریده‌ی شوهرش دوخته بود و آه کشان پرده‌ی روی تابوت را درست می‌کرد .... ورا که با صدای حزن آوری می‌گریست و اشک چشمش لحظه‌ای خشک نمی‌شد ... و بالاخره اژدر که در سکوت عمیقی فرو رفته بود ...

چهره‌ی ماریا و اسیلیوفنا علی‌رغم موهای سپیدش، چندان هم پیر نشده بود. چشمان سبز، گونه‌هایی که طراوت خود را حفظ کرده بود و خلاصه خطوط چهره‌اش از زیبایی فوق‌العاده‌ی سال‌های جوانیش خبر می‌داد. ولی چین‌های پیشانی و خطوط گردنش حکایت از زندگی فلاکت‌بارش می‌کرد.

ورا در مقایسه با مادرش، اندکی لاغر ولی با تناسب به نظر می‌رسید. او حتی در این ماتم بزرگ زیبا می‌نمود. موهای آشفته و خرمایی که بر روی شانه‌هایش ریخته بود، چشمان زیبا و مرطوب و گردن سفیدش که بر روی جسد ایوان نیکلایویچ خم شده بود او را به بنفشه‌های نورسته‌ای که در نخستین روزهای بهاری از زیر برف سر می‌کشند شبیه می‌کرد.

ماریا و اسیلیوفنا، ورا و اژدر حتی لحظه‌ای نیز از کنار تابوت دور نمی‌شدند.

اندکی بعد، غلام و جونیاتوف نیز آمدند. جونیاتوف به محض این که پیکر بی‌جان رفیقش را دید کلاهش را برداشت و با حالتی اندوهگین، ایستاد.

غلام رفیق قدیمی و وفادار ایوان نیکلایویچ، به محض ورود، به تابوت نزدیک شد ولی نتوانست خود را کنترل کند. و های‌های گریست.

اندکی بعد، مرد بلند بالا و سالمندی وارد حیاط شد. او نیز به مجرد دیدن جسد، کلاهش را برداشت و با چشمان غم گرفته حیاط را از نظر گذراند.

- برادران، چیزی کم ندارید؟ من همسایه‌ی دیوار به دیوار و دوست ایوان هستم، خانه‌ی من مال خود شماست. هر چه لازم داشتید می‌توانید بخواهید ...

- ابتدا کسی جواب نداد ولی لحظه‌ای بعد، ماریا و اسیلیوفنا، با صدایی که گویی از ته چاه می‌آمد پاسخ داد:

- سلامت باشی میرزاحسین، غیر از ایوان نیکلایویچ چیزی کم نداریم، و آن را هم هیچ کس نمی‌تواند به ما باز گرداند.

میرزاحسین نتوانست جوابی بدهد. بغض گلوش را فشرده. دستمال حاشیه سیاهی را از جیبش در آورد و اشک چشمانش را پاک کرد.

- بدین ترتیب سکوت مدتی ادامه یافت کمی بعد، دو نفر کارگر که از همکاران ایوان در کارخانه‌ی شبیایف بودند از در وارد شدند کارگران مضطربانه به چونیاتوف گفتند:

- خیابان پر از پلیس است، و نمی‌گذارند کسی این طرف‌ها بیاید؛ ما به زحمت خودمان را به این جا رساندیم.

غلام با غضب، لبانش را گزید.

- از پیکر بی‌جان کارگران هم می‌ترسند!

- چونیاتوف پس از لحظه‌ای تأمل، گفت:

- دیگر کسی را نمی‌گذارند این طرف‌ها بیاید. باید جنازه را ببریم.

اژدر و چونیاتوف دسته‌های جلویی تابوت و غلام و میرزاحسین دسته‌های عقبی آن را گرفتند یکی از کارگران دو تخته ملافه از ماریا گرفت و آن را از زیر تابوت گذراند. آن وقت، به خیابان آمدند.

در یک طرف خیابان، چند پلیس ایستاده بود. بمحض خارج کردن تابوت، پلیس‌ها در اطراف کارگران به حرکت در آمدند.

اژدر کسانی را که با احتیاط از درها و پنجره‌های منازل به آن‌ها نگاه می‌کردند و همچنین توقف افرادی را در پیچ‌های خیابان دید. دانست که پلیس قبل از آن که آن‌ها تابوت را خارج کنند، خیابان را «پاک» کرده است.

در اطراف، کسی نبود. گهگاه تک و توک آدم‌هایی از سوراخ سنبه‌های خیابان، سرک کشیده درها و پنجره‌ها را می‌پاییدند که در اولین نگاه، می‌شد به ماهیت آنان پی برد.

وقتی به یکی از خیابان‌های اصلی رسیدند، اژدر عده‌ای آشنا را که در گوشه‌ای ایستاده بودند دید. آن‌ها از کارگران کارخانه‌ها و معادن بودند، و اژدر می‌دانست که چه انسان‌های مبارزی هستند و چقدر به رفیق جانباخته‌شان عشق می‌ورزند که علیرغم وحشت و ترس حاکم بر شهر، به تشییع جنازه‌ی رفیق جانباخته‌شان آمده‌اند.

وقتی تابوت به جمع کارگران نزدیک شد، حرکتی میان آن‌ها پدید آمد که پلیس موفق به جلوگیری از آن نشد.

چهل - پنجاه نفر کارگر تابوت را احاطه کردند.

در این موقع، اژدر حس کرد که یک طرف تابوت خالی شده است. وقتی برگشت چونیاتوف را دید که جایش را به کارگری که الآن به آن‌ها پیوسته بود می‌داد. پیوتر اندکی کنار رفت، با چشمان خشمگینی به چهره‌ی جانباخته نگریست و بعد قاتی جمعیت شد. اژدر او را تا گورستان، دیگر ندید.

جمعیت پس از عبور از خیابان‌ها و کوچه‌های متعدد، بالاخره به خیابان «بازار» که مرکز تجارت شهر باکو بود رسید، و آن‌گاه از طریق «چادرووی» به طرف بالا حرکت کردند. رفته رفته جمعیت زیادتر می‌شد. زنان چادری از در و پنجره‌ها به آن‌ها نگاه می‌کردند و عده‌ای از آن‌ها به محض دیدن جنازه‌ی ایوان نیکلایویچ و گریه‌ی آرام ماریا و ورا اختیار از دست داده آرام می‌گریستند. اژدر از این وضع، خیلی تعجب می‌کرد.

اژدر فکر می‌کرد مرگ برای ساکنان باکو حادثه‌ی شگفت‌آوری نیست. اشک چشم آن‌ها خیلی وقت است که خشک شده. این قرن با گلوله و خون آغاز شده است. مگر آن‌ها هر روز شاهد مرگ اطرافیان، خویشاوندان، دوستان، آشنایان و بطور کلی انسان‌هایی نیستند که در نتیجه‌ی تیرباران، گرسنگی یا بیماری مثل برگ‌های پاییزی به



زمین می‌ریزند. مگر اشک چشمان‌شان دریاست که خشک نمی‌شود؟ اما نه ... همه که به گریستن متوسل نمی‌شوند. انسان‌هایی که با چشمانی خشک ولی لبریز از خشم و کین ناظر حوادث‌اند کم نیستند ...

مشایعین تابوت زیادت‌تر شده بود. اژدر اول تصمیم داشت در طول راه تابوت را به هیچ کس نسیپارد ولی تعداد کسانی که می‌خواستند کمک کنند به قدری زیاد بود که او برای احترام به رفقای کارگش، بالاخره دسته‌ی تابوت را به دستان پینه بسته و لرزان یکی از کارگران سپرد.

ماریا واسیلیوفا و ورا سرشان را پایین انداخته بودند. نه تنها آن‌ها، بلکه همه سرشان را پایین انداخته بودند. پلیس محاصره‌شان کرده بود.

اژدر مرگ ایوان را باور نمی‌کرد. به نظرش می‌رسید که الآن تابوت تکان خواهد خورد. و ایوان نیکلایویچ دست‌های درشت و نیرومند خود را بلند کرده فریاد خواهد زد: «زنده باد انقلاب!» اما نه، او دیگر حرف نخواهد زد. قلبش که عمری بخاطر انقلاب تپید، دیگر نخواهد زد. پس این پلیس‌ها و جاسوس‌ها که این چنین تابوت کارگر تهیدستی را مثل نگین انگشتری محاصره کرده‌اند از چه می‌ترسند؟

آن‌ها می‌دانند که اگر چه قلب کارگری را از حرکت باز داشته‌اند ولی اکنون صدها و هزاران قلب به امید انقلاب می‌تپد، و نمی‌توانند آن‌ها را به زور اسلحه و خونریزی از تپش باز دارند. باکو شهر پرولتاریا است. باکو شهر قلب‌های لبریز از خشم و کینه و انقلاب است.

اژدر سال‌های قبل را، زمانی که اولین بار ایوان نیکلایویچ را شناخت و با او کار کرد، بیاد آورد.

آن روزها اژدر در قاراشهر کار می‌کرد. در نتیجه‌ی خوردن آب تصفیه نشده‌ی «زوغولبا» به بیماری کشنده‌ای مبتلا شده بود، شکمش باد کرده و زخم‌های کوچکی تمام بدنش را پر کرده بودند. امروز دست‌کم تصفیه‌خانه‌ی آب هست و اگر هم به سختی، می‌توان برای بیماران آب سالم پیدا کرد ولی آن روزها چنین نبود. آب زوغولبا آن قدر کثیف بود که سرمایه‌داران حتی برای ریختن آن به دیک بخار تصفیه‌اش می‌کردند. با این وصف، کارگران ناگزیر از این آب بیماری‌زا می‌خوردند.

اژدر را به جهت بیماری از کار اخراج کردند و او پس از یک ماه تمام گرسنگی و دربدری، کاری در فابریک تقی‌یف دست و پا کرد.

در این جا- در این فابریک اژدر زیر دست استادکاری به نام حاجی حسین تقی‌یف کار می‌کرد. حاجی حسین مردی بود که یک لحظه تسبیح از دستش نمی‌افتاد و دعا از لبانش دور نمی‌شد. هیچ وقت نمازش را فراموش نمی‌کرد. سخنش را با نام خدا شروع و با همین نام تمام می‌کرد. اژدر پس از چند روز، حیوان وحشی و درنده‌ای را که زیر این پوشش به ظاهر دینی پنهان شده بود شناخت. ذره‌ای رحم در دل اوستا حسین وجود نداشت. کارگر در نظر او پست‌تر از مورچه و مگس بود. اژدر خوب بیاد داشت که روزی حاجی حسین با تسبیح چنان به چشم کارگر مفلوکی زد که بیچاره دو ساعت تمام نعره کشید. پس از چند روز، کارگر بیچاره که یک چشمش از دست داده بود برای گرفتن حقوق خود به کارخانه مراجعه کرد و حاجی حسین حقوق روزهایی را که از درد چشم در خانه مانده بود به او نداد.

روزی حاجی حسین به چند کارگر دستور داد که لوله‌ی دیگ بخار را بلند کنند. کارگران پس از سبک سنگین کردن لوله گفتند که حرکت دادن لوله موقع کار دیک بسیار خطرناک است. حاجی حسین دیوانه شد. چطور؟ روی حرف او حرف بزنند؟ اگر دستورهای او اجرا نشود پس این جا چکاره است؟ اگر حاجی زین‌العابدین بشود به او چه خواهد گفت؟ ... بالاخره آن‌قدر داد و هوار راه انداخت که کارگران به اجبار قبول کردند و دستمالی به دستشان پیچیدند و شروع به بلند نمودن لوله کردند.

اژدر به دقت به این منظره نگاه می‌کرد. پس از آن که لوله دومتری از زمین بلند شد کار مشکل‌تر گشت. نگاه داشتن لوله غیرممکن بود... لوله از هم باز شد و دفعتاً آب داغ روی کارگران ریخت. در یک چشم بهم زدن چهار نفر بی آن که حتی مجال فریاد زدن پیدا کنند سوختند و مردند. حاجی حسین که ناظر تمام این جریانات بود حتی خم به ابرو نیاورد، حتی تسبیح را هم به جیش نگذاشت. فقط پس از آن که دستور بستن شیر بخار را داد به جنازه‌ها نزدیک شد و با صدای بلند گفت:

- خدا رحمت‌شان کند.

و به کارگرانی که بهت زده ایستاده بودند دستور داد:

- چرا هاج و واج ایستاده‌اید؟ بروید سرکارتان، مرگ، کار خداوند متعال است. هرچه بر پیشانی آدم نوشته شده، همان می‌شود و لاغیر.

ولی حاجی حسین هر قدر هم که دست به دامن خدایش زد نتوانست فاجعه را از کارگران مخفی کند. خبر در همه جا پخش شد. فردای آن روز، کارگران میتینگ عظیمی جلو در کارخانه راه انداختند، و اژدر ایوان‌نیکلایویچ را اولین بار، در آن‌جا دید.

ایوان‌نیکلایویچ در پیدا کردن کار تازه‌ای به او کمک نمود. برای معالجه‌ی او از کارگران اعانه جمع کرد. اژدر آن‌چنان شیفته‌ی ایوان شد که او را مانند پدری دوست می‌داشت ...

همچنان که تابوت حرکت می‌کرد اژدر خاطرات گذشته‌اش را یکایک بیاد می‌آورد. او اکنون دربارهی ورا می‌اندیشید.

آن‌ها از همان نخستین برخورد، حرمتی به همدیگر قائل بودند. ماریا واسیلیوفا از اژدر هم‌چون فرزند خود استقبال کرد و اژدر که آشیانه‌ی پاک‌ی به نام خانواده و رفتار خوشی از هیچکس ندیده بود خانه‌ی ایوان‌نیکلایویچ را خانه‌ی خود می‌پنداشت. بخصوص که معتقدات و رفتار او با ورا سازگار بود. چون اژدر از کودکی با کارگران روس رابطه‌ی نزدیک داشت به زبان روسی کاملاً مسلط بود، و ورا نیز از آن‌جا که در همسایگی مردم آذربایجان زندگی می‌کرد به زبان و آداب و سنن آن‌ها کاملاً واقف بود. تفاوت سنی چندانی نیز میان آن‌ها وجود نداشت. تفاوت فقط در سواد و آگاهی‌شان بود. ورا علیرغم فقر خانواده‌اش به مدرسه رفته و علاوه بر این در منزل مطالعه‌ی کتاب‌های پدرش توانسته بود آگاهی خودش را تا اندازه‌ای بالا برد. ولی اژدر هرگز امکان تحصیل نیافته بود. این تفاوت سبب می‌شد که آن‌ها همدیگر را بسیار ملاقات کنند. ورا در هر فرصت زندگی و مطالعه‌ی توأم، ذوق و اشتیاق زیادی در آن‌ها پدید می‌آورد.

گویی همین دیروز بود که ایوان نیکلایویچ یک بسته‌ی کاغذ به ورا داد و به او سپرد که روز بازار آن‌ها را مخفیانه به دشتی واقع در کنار جاده‌ی شماخی بیاورد. در میان این روزنامه‌های کهنه، اعلامیه‌ها و بیانیه‌های انقلابی که به تازگی از روسیه آمده بود وجود داشت. آن روزها پلیس‌ها و ژاندارم از انتشار این اعلامیه‌ها در میان کارگران باکو سخت به وحشت افتاده بودند. مزدوران دولتی هر روز به خانه‌ی اشخاص «مشکوک» شبیخون می‌زدند. معادن و کارخانه‌ها شدیداً تحت نظر بود. گاهی اوقات حتی عابرین را در خیابان‌ها نیز بازرسی می‌کردند. و به همین علت؛ ایوان نیکلایویچ با این فکر که ورا «دختر بچه‌ای بیش نیست و نظر کسی را جلب نمی‌کند.» این کار را به او سپرد.

آن روزها هنوز منازل زیادی در اطراف جاده‌ی شماخی وجود نداشت. «جاهل‌های (قوجی) باکو در محل فعلی «میدان قوبا»، اسب می‌تاختند و به زور تپانچه، درشکه‌ها را لخت می‌کردند. با این که آن طرف میدان، تک و توک خانه‌هایی درست کرده بودند ولی کسی از ترس، جرأت قدم گذاشتن به آن جا نداشت. «جاهل‌ها» نه یک نفر و یک خانواده، حتی می‌توانستند یک محله را سر تا پا غارت کنند. مأمورین دولتی خبری از این کارها نداشتند و با اگر هم داشتند اقدامی نمی‌کردند. جاهل‌های گردن کلفت هر زنی را که کفش پاشنه بلند به پا داشت به این عنوان که این نوع کفش نشانه‌ی بی‌دینی است وسط خیابان لخت می‌کردند. حال آن که، آن‌ها روزها تپانچه بدست با چند پیشیز سیاه، زندگی زحمتکشانش را خرید و فروش می‌کردند. علیرغم این که روزها از اخلاق حرف می‌زدند، شب‌ها تا صبح در سالن‌های میلیونرها قمار کرده با زنان فاحشه به عیش و عشرت می‌پرداختند. چنین دورانی بود.

ایوان نیکلایویچ با اطمینان از زرنگی و چالاکی ورا فکر این مسأله را نکرده بود. ولی اژدر که از وضع شهر خوب اطلاع داشت تصمیم گرفت ورا را تا جاده‌ی شماخی همراهی کند. البته او نمی‌توانست دوشا دوش ورا راه بیفتند، این، برای یک آذربایجانی و آن هم کارگر ژنده پوشی مثل او امکان نداشت. نمایندگان ارتجاع سیاه پان‌ترکیست‌ها و پان‌اسلامیست‌ها می‌توانستند اژدر را در یک چشم بهم زدن نابود کنند: اژدر با آن که موجود ترسویی نبود ولی زندگی به او یاد داده بود که هر زمان با احتیاط عمل کند و بی‌جهت خود را به دردسرنی‌اندازد. و به این علت دورا دور پشت سر او حرکت کرد و او را به جاده‌ی شماخی رساند. از این که در طول راه حادثه‌ی ناگواری رخ نداد هر دو خوشحال بودند.

چون زودتر از موعد مقرر به محل تعیین شده رسیده بودند کسی در حوالی نبود. اژدر خوب بیاد دارد که برای اولین بار در این جا از ته دل با هم حرف زدند تا جمع شدن کارگران به چیدن شکوفه، پریدن از روی صخره‌ای به صخره دیگر مشغول شدند و بالاخره خسته و کوفته، میان علف‌ها نشستند. همه چیز آن‌ها را هیجان زده می‌کرد. هر دو برای نخستین بار از عشق و محبت حرف زدند. قلب‌هایشان آن اندازه به هم نزدیک بود که برای نشان دادن صحبت پاک‌شان فقط دو کلمه کفایت می‌کرد ...

ناگهان کسی بازوی اژدر را گرفت و او را از عالم خیال خارج کرد. اژدر برگشت میرزا حسین را دید که در کنار او و همراه تابوت گام بر می‌دارد.

- خیلی توی فکر رفتی. نباید اینقدر فکر کرد.

- ایوان نیکلایویچ حق پدری به گردن من دارد. از دست دادن آموزگاری مثل او برای من خیلی سخت است. میرزاحسین با قاطعیت و خونسردی، گفت:

- نه ... با مرده که نباید مرد. می دانی شما خیلی به این خانواده نزدیک هستید. مگر خاله ماریا و دخترش مادر و خواهر شما نیستند؟ باید به آن‌ها تسلی بدهید.

اژدر حرف‌های میرزاحسین را تصدیق کرد. به زن‌ها نزدیک شد. ورا با چشمانی سرخ به اژدر نگاه کرد، آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

اژدر همان طور که در کنار آن‌ها حرکت می کرد درباره‌ی حرف‌های میرزاحسین می اندیشید: «مگر ورا جای خواهرت نیست؟» نه ورا از خواهر هم نزدیک تر است. ورا در قلب اژدر زندگی می کند، جزء لاینفک جای قلب اوست... وقتی صحبت از ورا به میان می آمد، کلمه‌ی خواهر به نظر اژدر خیلی حقیر می نمود. و این شاید از آن جهت است که اژدر از محبت خواهری خبر نداشت.

می گویند خاک به انسان آرامش می بخشد؛ واقعا هم همین طور است. اژدر قبلا " فکر می کرد ماریا واسیلیوفنا و ورا هرگز آرام نخواهند گرفت ولی پس از دفن ایوان نیکلایویچ جانباخته، صدای گریه و زاری نیز آهسته تر شد. خاک آن‌ها را آرام کرد.

ایوان نیکلایویچ، مردی که سرتاسر زندگیش را با شور و شوق آزادی و انقلابی گری سر کرده بود در میان سکوتی عمیق، به خاک سپردند.



اژدر با گام‌های سنگین پیش می‌رود، و بی‌اعتنا به تشنگی مفرطی که زیر آفتاب داغ، لبانش را ترک ترک کرده است، به راه خود ادامه می‌دهد. او بخاطر شرکت در اعتصابات کارگران کارخانه‌ی شیبایف، از کار اخراج شده، و اینک برای بستن بار و بندیش به سوی دخمه‌های کارگری می‌شتابد.

گرما بی‌داد می‌کند. گویی باکو در میان شعله‌های آتش می‌سوزد و جزغاله می‌شود. هوا آن چنان بی‌حرکت است که حتی برگ درختی هم تکان نمی‌خورد. در زمین سیاه و نفت آلود آغ‌شهر، جای سبزی به چشم نمی‌خورد. همه جا سیاه سیاه است. گویا خورشید با تفت آتشین خود همه جا را سوزانده و خاکستری کرده است.

از دور، کارخانه‌ی شیبایف مثل کلبه‌ی کوچکی می‌نماید، انگار نه انگار که کارخانه است، کارگاه‌های گوناگون با آن حصارهای بلندشان، انسان را بیاد زندان می‌اندازد.

آن سوتر از کارگاه‌ها، دخمه‌های کارگری که بیشتر به لانه‌ی مرغ شباهت داشت به چشم می‌خورد. اژدر هرچه جلوتر می‌رفت این لانه‌ی مرغ‌ها را بهتر می‌دید. گرما برف‌های روی بام دخمه‌ها را که از چوب‌های خورده ریز پوشانده شده بود آب می‌کرد و به داخل می‌ریخت؛ گویی نه تنها انسان‌ها بلکه این دخمه‌های شکسته و خراب نیز در دریای عرق سیاه و نفت آلود غرق می‌شوند.

اژدر بی‌توجه به گرمای کشنده و حرارت طاقت فرسا، پیش می‌رفت. اندوهی سوزنده‌تر و تحمل ناپذیرتر از این گرما، بر دلش، سنگینی می‌کرد.

باز ناامیدی ... باز با شکم گرسنه، سرتاسر روز-دنبال کار گشتن ... اژدر علی‌رغم جوانی بیکاری را با تمام عوارض وحشت‌آورش، بخوبی می‌شناخت.

از قیافه پدرش تصویر مهمی به خاطر داشت. زیرا هنوز بچه بود که او از داربست پرت شده و جان خود را از دست داده بود و بار سنگین گذران خانواده را به گردن برادر بزرگ اژدر انداخته بود. برادر اژدر در تقاطع خیابان‌های «بولشایا ماروسکایا» و «سوراخانسکی» دکان نجاری داشت. اژدر از هفت-هشت سالگی تمام روز را در این دکان جان می‌کند؛ نخته‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌برد، میخ‌های کج را درست می‌کرد و در حالی که اغلب چکش را بیشتر از میخ به دستش می‌کوفت تقلا می‌کرد. ولی این دکان کوچک جواب‌گوی مخارج خانواده‌ی به آن بزرگی نبود.

در زمان حیات پدر، وضع چندان بدی نداشتند. او بنای ماهری بود و در خطرناک‌ترین و بلندترین ساختمان‌ها کار می‌کرد و به همین جهت، درآمدش در مقایسه با همکاران دیگرش اندکی خوب بود و در نتیجه می‌توانست دستکم نان خشک و خالی خانواده را تأمین کند.

پس از مرگ پدر، این نان نیز قطع شد. بیماری شدیدی پیکر برادر خردسال‌شان را بتدریج آب می‌کرد.

اژدر وقتی بزرگ شد به مسئول بودن برادرش پی برد. آن روزها سل مانند گرگ گرسنه‌ای به جان کارگران و خانواده‌های تهیدست افتاده بود. اندکی بعد از مرگ برادر، مادرشان نیز مرد. اژدر تنها کمک زن برادرش که سرپرستی شش بچه‌ی قد و نیم قد به تنگش آورده بود، گشت. او به این ترتیب، تا دوازده سالگی هم در خانه و هم در کارگاه جان می‌کند.

شش بچه ... سه دختر و سه پسر، کوچک‌ترشان در قنطاق و بزرگ‌ترشان نُه ساله ... حصیر کهنه‌ای کف مرطوب و خاکی اتاق‌شان را می‌پوشاند. بچه‌ها - حتی آن که در قنطاق بود به محض دیدن سفره‌ای که در روز فقط یک بار باز می‌شد، از شادی سر از پا نمی‌شناختند.

اژدر از این که سرباز چنین خانواده‌ی بزرگی بود احساس دل‌تنگی می‌کرد و نان از گلویش پایین نمی‌رفت. با هزار و یک بهانه از خانه خارج می‌شد و مغموم و متفکر خیابان‌ها را می‌گشت ... او از همان کودکی عادت کرده بود که گرسنگی را با فکر و امیدواری فراموش کند ...

وقتی صحبت از دخمه‌های کارگری به میان می‌آید، باید مرغدان‌های بزرگ را در نظر مجسم کرد. از آخرین ایستگاه راه آهن تفلیس - باکو، از «بیله‌جری» تا ایستگاه مرکزی راه آهن این قبیل لانه‌ها پشت سر هم صف کشیده بودند. بلندیشان تقریباً به اندازه‌ی قد یک آدم معمولی بود. حتی بچه‌های خردسال نیز می‌توانستند از دیوار آن بالا روند. ولی هیچ‌کس این کار را نمی‌کرد، چون حتی بچه‌ها هم می‌دانستند که سقف این خانه‌های فرسوده تحمل وزن یک بچه را هم ندارند. هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که دیوارهای آن از چه چیز درست شده‌اند. دیوارها و سقف دخمه‌ها از داخل با روزنامه‌ها و کاغذهای مختلفی پوشانده شده و از بیرون برای جلوگیری از نفوذ سرما هر چیز که دم دستشان بود - از آهن پاره گرفته، تا چوب و مقوا - خلاصه همه چیز چسبانده بودند. حتی بعضی‌ها علاوه بر این کاه گل هم کشیده بودند. ولی همه‌ی این‌ها در مقابل یورش «خزری» (نوعی باد) دیوانه، عملی بی‌فایده بود.

این دخمه‌ها در هر فصل، سلامت کارگران را تهدید می‌کردند؛ در فصل زمستان، شدت سرمای داخل دخمه‌ها بقدری بود که آب یخ می‌بست. در زمستان، تنها راه چاره این بود که از رختخواب بیرون نیایند. ... در بهار نیز بادهای جنوبی و شمالی در درون دخمه‌ها زوزه می‌کشید و باران‌ها همه روزه، شرشر، از سقف پایین می‌ریخت. و در چنین مواقعی، خاک کف کرده دخمه آن چنان خیس می‌شد که حتی باد هم نمی‌توانست آن را خشک کند.

اژدر وقتی به خوابگاهی که مانند واگن‌های قطار به قسمت‌های کوچکی تقسیم شده بود، قدم گذاشت هوای گرمی مثل هرم تنور به صورتش می‌خورد. درون خوابگاه گرم‌تر از بیرون بود. کارگران در تابستان این جا را «جهنم شیبايف» می‌نامیدند. اژدر پس از عبور از راه‌روی تنگ و تاریکی به اتاق خودش رسید و با عجله شروع به جمع کردن اسباب‌هایش کرد. تشک رنگ و رو رفته‌اش را به لحاف نازکی پیچید و با احتیاط دستش را به پشت تخته‌ای که به دیوار کوبیده شده بود فرو کرد و از آن‌جا مقداری روزنامه و یک جلد کتاب در آورد و زیر رویه‌ی بال‌شش مخفی کرد. سپس همه‌ی آن‌ها را در ملافه‌ای پیچید و روی کولش انداخت و از راهی که آمده بود به طرف در خروجی راه افتاد.

دو نفر کارگر که در گوشه‌های نشسته بودند او را صدا زدند. اژدر به آن‌ها نزدیک شد و در برابرشان ایستاد. یکی از آن‌ها که ظاهراً جوان بود ولی تک و توک موهای سفیدی در سرش دیده می‌شد، آهسته پرسید:

- حق و حسابت را دادند اژدر؟

- نه محمدعلی، حق و حساب که نه، یک حساب سرانگشتی تحویل دادند.

اژدر پس از این حرف. بارش را به زمین گذاشت و رویش نشست.

محمدعلی می‌خواست چیزی بگوید، با احتیاط بلند شد و به اطراف نگاه کرد. کسی آن طرف‌ها نبود، هوای سنگین آدم را خفه می‌کرد.

زنبوری که نمی‌توانست از دخمه خارج شود از فرط گرما مذبوحانه خودش را به در و دیوار می‌زد. محمدعلی پس از واری اطراف، به سر جاش برگشت، و آهسته زمزمه کرد:

- اژدر ... اگر قاتل ایوان نیکلایویچ را گیر نیاورم و شکمش راسفره نکنم، مرد نیستم.

اژدر خیلی از این حرف تعجب کرد.

- مگر نمی‌دانی که قاتل ایوان نیکلایویچ کیست؟

محمدعلی به چهره‌ی اژدر خیره شد.

- البته که نمی‌دانم. هیچ کس نمی‌دانم ... هیچ کس نمی‌داند ... اگر تو می‌دانی بگو ببینم کی او را کشت؟ کدام

بی‌شرف او را با گلوله زد؟

اژدر دست روی شانه‌ی محمدعلی گذاشت و خونسردانه گفت:

- او را شیبايف کشت، دوست من!

محمدعلی با لبخندی کنایه‌دار به اژدر نگاه کرد.

- حرف مفت نزن اژدر، شیبايف حتی جرأت سربریدن مرغی را هم ندارد. پتروف را پلیس‌هایی که آن روز این

طرف‌ها می‌گشتند، کشته‌اند.

نباید خون مردی مثل او بی‌قصاص بماند. اگر قاتل او را، وقتی که شب از پیچ کوچی می‌گذرد مثل سنگ نکشم،

بی‌شرفم.

محمدعلی با غرور به صورت اژدر خیره شد. اخم‌های اژدر تو هم رفت. سرخی اندکی به گونه‌های جو

گندمی‌اش دوید. چشمانش از شدت خشم گشادتر گشت و با لحنی خشم آگینی گفت:

- با کمین کردن در گوشه‌ی خیابان و ترور پلیس که نمی‌شود انقلاب کرد. از کشتن یک پلیس چه نتیجه‌ای

حاصل می‌شود؟ ما باید کارخانه‌دارانی را که اسلحه و پول پلیس را تأمین می‌کنند نابود کنیم. باید تکیه‌گاه

سرمایه‌داران یعنی تزار و پلیس و ژاندارم را از بین ببریم. می‌فهمی محمدعلی؟

محمدعلی پس از اندکی سکوت، جواب داد:

- زور ما به آن‌ها نمی‌رسد، ولی اگر در فرصت‌های مناسب بعضی‌ها را یکی یکی بکشیم، دیگران حساب

خودشان را می‌کنند ... اژدر حرف او را قطع کرد:

- محمدعلی، باز هم که اشتباه می‌کنی! از این که مثل ترسوها در تاریکی یک نفر را بکشیم هیچ چیزی عایدمان

نمی‌شود. باید متحد شویم.

محمدعلی از خشم، مشتش را گره کرد و بلند شد ولی چون امکان تکان خوردن در این دخمه‌ی تنگ نبود ناچار مجدداً برجایش نشست و خطاب به رفیقش که تا حال حرفی نزده بود، گفت:

- به جان تو. این‌ها می‌گویند بگذار همه را قتل عام کنند، و ما هم در عوض منتظر اتحاد باشیم ... نه برادر، وقتی ما نمی‌توانیم خودمان - سه نفری - حرفمان را یکی کنیم، چه کسی می‌تواند همه را متحد کند. نه ... ما فرصت منتظر شدن را نداریم. من با ایوان نیکلایویچ نان و نمک خورده‌ام و باید انتقامش را هم بگیرم ...

محمدعلی که سکوت رفیقش را دید به طرف اژدر برگشت.

- این کار شما سبب شد که نصف کارگران کارخانه را جارو کردند و بیرون ریختند. نه، همچو سیاستی به درد ما نمی‌خورد ... حساب ما را تک تک و تا آخر می‌رسند. در ظاهر هندوانه زیر بغلمان می‌دهند ولی در پشت پدرمان را در می‌آورند.

محمدعلی سپس بی آن که منتظر جواب باشد بلند شد و به زحمت از دخمه بیرون رفت. در نتیجه‌ی حرکت عصبی او دیوارهای دخمه تکان خورد و از سقف مقداری ریخت.

اژدر مدت درازی سکوت کرد، و بالاخره سؤال کارگر جوان، سکوت را شکست:

- اژدر. پس این مسأله‌ی کار چطور می‌شود؟

اژدر بلند شد و بارش را به کول انداخت و گفت:

من اگر در کوچه‌ها از گرسنگی بمیرم باز به سرمایه‌دار بله نخواهم گفت. مبارزه‌ی ما ترور فردی نیست. ما در راه آزادی و انقلاب مبارزه می‌کنیم.

اژدر نفس زنان از دالان تنگ گذشت و به خیابان رسید. بیرون خنک‌تر از داخل دخمه‌ها بود. در سایه‌ی دخمه‌ای ایستاد و منتظر شد. اندکی بعد، چونیاتوف از دخمه‌ها خارج شده و به او نزدیک گشت. اژدر بمحض دیدن او جلو دوید و آهسته گفت:

- پیوتر، من منتظر شما بودم.

آن‌ها خیلی گرم و خوش و بش کردند. چونیاتوف به کوله بار اژدر نگاه کرد و لبخند زد.

- مثل این که خرت و پرت را بیرون ریخته‌اند؟

اژدر خنده کتان جواب داد:

- بلی پیوتر، عیبی ندارد. بالاخره روزی می‌رسد که پدرشان را در می‌آوریم. روز هم‌ااش امروز نیست.

چونیاتوف از این حرف خندید و سپس در حالی که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد گفت:

- آره که نیست. خودشان هم این موضوع را می‌دانند. اگر نمی‌دانستند این همه وحشت زده نبودند. هر اعتصاب تازه، پیروزی تازه‌ای برای ماست. آن‌ها این را خوب می‌دانند...

- افسوس که ایوان نیکلایویچ را از دست دادیم.

چونیاتوف به مجرد شنیدن نام ایوان، اندوهگین شد. خود را به سایه‌ی دخمه رساند و سپس آهسته گفت:

- چه می‌شود کرد، باید قربانی داد. کاری پیش نمی‌رود.

پس از لحظه‌ای سکوت، اژدر صحبت‌هایش را با محمدعلی برای او تعریف کرد. چونیاتوف با تعجب پرسید:



- کدام محمدعلی، اهل قرا باغ؟

- بله همان محمدعلی.

چونیا توف تقلا می کرد که چیزی را بخاطر بیاورد.

- آها یادم آمد این روزها من شتو کوف را در حالی که با یک عده کارگران حرف می زد دیدم. محمدعلی هم آن جا بود. آن ها دنبال بهانه ای برای تبلیغ ترور فردی و از هم پاشیدن جنبش انقلابی و بالاخره بازداشت پیشاهنگان مبارز می کردند ... ما باید دسیسه های آن ها را افشا و کارگران را روشن کنیم ... حالا دیگر زمان تبلیغ گسترده فرارسیده است.

اژدر خیلی آهسته پرسید:

- درباره ی عضویت من در کانون های زیرزمینی تصمیم گرفتید؟

پیوتر لبخند زنان پاسخ داد:

- من برای همین مسأله تو را به این جا دعوت کردم. فردا صبح برو پیش غلام. به کارخانه نه ... به خانه اش ... غلام دیگر در خانیسوف کار نمی کند. پس از اعتصاب اخیر، آن جا را هم «پاک» کردند ... - اژدر خواست سؤالی مطرح کند ولی چونیا توف فرصت نداد- بله فردا صبح برو پیش غلام. من با او حرف زده ام. روحیه ی جستجوگر تو برای بیشتر کردن دانش نظری ات قابل تحسین است. رفقا از تو راضی هستند. غلام تو را با بعضی از رفقا آشنا خواهد کرد. این کار به او محول شده است.

اژدر با خوشحالی و هیجان پرسید:

- با کدام رفقا، پیوتر؟

چونیا توف لبخند زنان جواب داد:

- عجله نکن، فردا خودت می بینی ...

- سپس یک بار دیگر دست اژدر را فشرد و اضافه کرد:

- علاوه بر من، ایوان نیکلایویچ نیز ضمانت تو را کرده است. ایوان می گفت به اندازه ی خودش به تو اطمینان

دارد. متوجه شدی؟

اژدر با تعجب پرسید:

- نه متوجه نشدم، مگر به من ظنین هستند رفیق چونیا توف؟ ضمانت برای چه؟

چونیا توف به چشمان شگفت زده ی او خیره شد.

- کسی به تو ظنین نیست اژدر ... این قانون کار مخفی است. باید با احتیاط کار کرد. شاید بیرسی که پیش چه

کسی ضمانت کرده ایم؟ ولی نپرس، بعداً خودت می فهمی. حالا دیگر برو و زیاد این طرف ها نیا و این را نیز بدان

که «فرشته» ها در هر قدمی تو را زیر نظر دارند. این را هیچ وقت فراموش نکن ... اگر بی احتیاطی کنی، دستگیری

می کنند و پیش «خدا» می برند.

اژدر ظرافت حرف های چونیا توف را حس کرد و جواب داد:

- پس به این ترتیب، آسمان هم پشتیبان شیبا یف هاست؟

آسمان حامی آن‌ها و زمین پشتیبان ماست. مطمئن باش. آن‌ها هر قدر هم به بالاترها بروند بالاخره روزی با سر به زمین‌شان خواهیم زد ...

درحالی که هر دو می‌خندیدند از هم جدا شدند.

چونیتانوف با قدم‌های سبک از پیچ خیابان گذشت و ناپدید شد. اژدر نیز بارش را روی دوش انداخته به قصد خانه به طرف شهر راه افتاد.

وقتی از «خانه» حرف می‌زنیم. در نظر اتافی با سلیقه، آشیانه‌ای گرم و پر مهر مجسم می‌شود ...

نه ... اژدر در تمام عمرش همچنین آشیانه‌ای ندیده بود.

سه بچه برادرش از بیماری سل، همچون برگ‌های زرد پاییزی که گرفتار توفان شوند، در یک چشم برهم زدن از دست رفته بودند. بدبختی قدم به قدم در تعقیب‌شان بود. برادر بزرگ‌تر پس از مرگ جگر گوشه‌هایش، به مصیبت تازه‌ای دچار شد، انگشتان دستش لای چرخ‌های دستگاه از بین رفت، چون دیگر نمی‌توانست مثل سابق کار کند دکان نجاری را بست. با کار روز مزد هم که نمی‌توانست خرج خانواده را در آورد، دار و ندارش را فروخته و به نواحی دور دست آذربایجان کوچ کرده بود.

از خانه فقط یک اتاق کوچک برای اژدر نگه داشته بودند. اژدر هرگاه بیکار می‌شد، در این اتاق که به سلول بازداشتگاه‌ها بیشتر شباهت داشت، باز می‌کرد. وقتی هم که کار می‌کرد در خوابگاه‌های عمومی کارخانه‌ها می‌ماند.

و اکنون نیز به طرف این اتاق به محله‌ی «داغلی» می‌رفت.

محله‌ی داغلی انگار جزوی از شهر عظیم باکو نبود. خانه‌های این محله به پرندگان عجیب و غریبی که روی صخره‌ها نشسته باشند شباهت داشت. بیننده در اولین نگاه از این که چگونه این خانه‌ها تا حال فرو نریخته‌اند متحیر می‌شد.

منازل محله‌ی داغلی روی دو تپه‌ی مجاور هم پراکنده بود. جریان آب کوه‌ها دره‌ای در میان دو تپه بوجود آورده بود و مردم نیز راهی از کنار آن درست کرده بودند. اهالی محله‌ی داغلی این دره را «داردائل» می‌نامیدند. زیرا هم مانند بغاز داردائل تنگ بود و هم، آن چنان که داردائل محل مناسبی برای سربازان ترکیه برای غارت کشتی‌های کوچک است، این‌جا نیز میعادگاه «جاهل»‌های باکو بود. سالی نبود که در داردائل ترکیه کشتی‌ای غرق نکرده باشند. و سالی هم نبود که در این‌جا- در داردائل محله‌ی داغلی- جسد کارگرانی که به کارخانه‌داران «عاق» شده بودند و یا جنازه‌ی کسی پشت سر سرمایه‌داران و میلیونرها بد گفته بودند، پیدا نشود. هم‌چنان که سلاطین ایران و ترکیه در هر عصری دسته‌ای دژخیم در دربارشان نگه می‌داشتند، خداوندان نفت و میلیونرهای باکو نیز عده‌ای قلیچماق مزدور برای خفه کردن روحیه‌ی انقلابی توده و ترور آن‌ها استخدام کرد بودند.

اژدر از «داردائل» رد شد و سربالایی سنگلاخ خیابان را طی کرد. به کوچه‌ی باریکی پیچید و داخل حیاط کوچکی شد حیاطی بود به بزرگی هشت تا ده مترمربع. ساختمان دو طبقه‌ی سمت چپ حیاط دو در داشت. اژدر یکی از درها را باز کرد و به درون اتاق تنگ و مرطوب و بی پنجره‌ای رفت. کوله بارش را روی تختی که در تاریکی به زحمت دیده می‌شد گذاشت. کاغذ پاره‌های توی بالش را در آورد و زیر روزنامه‌های توی تاقچه پنهان

کرد. سپس زیلو رنگ و رو رفته‌ی کوچکی را از کف اتاق برداشت و به حیاط آمد. نردبانی را که به بام تکیه داده بودند برداشت و از آن بالا رفت.

- از پشت بام این اتاق تمامی شهر دیده می‌شد. خورشید که مانند تشت سرخی به افق نزدیک شده بود، دیگر آن حرارت نیمروزی را نداشت. شهر در پرتو سرخ خورشید فرو رفته بود. اژدر زیلو را پهن کرد و رویش نشست قیر کف بام از شدت گرما ذوب شده بود. اژدر به آسمان آبی و صاف خیره شد.

بتدریج، تاریکی غلیظی آسمان شهر را فرا گرفت و بدنال آن چراغ‌های گازی اندک اندک روشن شدند. انگار باکو با دو دست خزر را در آغوش گرفته بود. باکو، شهری که از یک سو شهر نفت و ثروت و سعادت و از سوی دیگر شهر گرسنگی و تلخ‌کامی‌ها بود دیگر اخم‌هایش را درهم برده در تاریکی غرق می‌شد. و اژدر به روشنایی لوزان دور دست‌ها نگاه می‌کرد ... پس از مدتی، از پشت بام پایین آمد. از دیروز می‌خواست سری به ماریا و اسیلیوفنا بزند. روز روشن نیز رفتن به خانه‌ی آن‌ها حالی از خطر نبود. مزدوران روباه صفت دنبال بهانه‌ای بودند تا او را دستگیر کنند ...

در مقابل کوچه، میان خیابان‌های «بازارنی» و «اسپاسکی» توقف کرد و پس از لحظه‌ای، به در کوتاه ته کوچه نزدیک شد. میخی را که در کنار در بود کشید. صدای ضعیف زنگ از درون خانه بلند شد. لحظه‌ای بعد، ماریا و اسیلیوفنا در را باز کرد:

- اژدر تویی؟ بیا تو.

اژدر ابتدا به حیاط و سپس به دنبال ماریا و اسیلیوفنا به اتافی که پنجره‌هایش به حیاط باز می‌شد وارد شد. ماریا و اسیلیوفنا بی اندازه خسته به نظر می‌رسید. چروک‌های صورتش بیشتر و چشمانش نیز سرخ شده بود. انگار کمرش نیز اندکی خم شده است. معلوم می‌شد این روزها خیلی گریه کرده است. اژدر خجولانه کلاهش را برداشت، دست ماریا و اسیلیوفنا را به گرمی فشرد و پرسید:

- خاله ماریا، آدمم سری به شما بزنم. وضعیتان چطور است؟

- ماریا و اسیلیوفنا با نومییدی پاسخ داد:

- پسرم غیر از ایوان نیکلایویچ هیچ کم و کاستی نداریم. پس از مرگ او هیچ نمی‌دانیم شب است یا روز. غیر از گریه کردن که کاری از دستمان بر نمی‌آید.

- باید صبر کرد.

- پسرم صبر تا کی؟

ماریا اژدر را به نشستن دعوت کرد. سپس رو به اتاق مجاور کرد و با صدای بلندی گفت:

- ورا بیا تو! اژدر آمده.

به محض دیدن اژدر، سرخی ضعیفی به گونه‌های پژمرده‌ی ورا دوید. لبخندی لبانش را از هم باز کرد. او لباس سیاه و درازی که اندکی لاغرتر نشانش می‌داد به تن داشت.

با هم دست دادند. در این هنگام، دختر دیگری بدنبال ورا وارد اتاق شد، او یک دختر آذربایجانی بود که لباس خوبی به تن داشت. به محض دیدن اژدر، روسریش را محکم کرد و در حالی که به زمین خیره شده بود از اتاق خارج شد.

- اژدر جوانی خجالتی بود. هر وقت به این جا می آمد- و بخصوص امروز که پس از چندین روز دوباره سری به آن ها می زد- از شدت خجالت با این که دلش پر بود، جرأت حرف زدن نداشت. حتی وقتی هم که آن دختر آذربایجانی از اتاق خارج شد، نتوانست لب از لب باز کند. برای این که متوجه دست پاچگی اش نشوند، روی صندلی ای که ماریا داده بود نشست، و پس از مدتی سکوت، پرسید:

- ورا جان آن دختر کی بود؟

ورا با لحنی غم آلود جواب داد:

- امینه است دختر میرزا حسین ... پس از مرگ پدرم، دقیقه ای مرا تنها نمی گذارد؛ دوست وفاداری است. ماریا واسیلیوفا که قصد رفتن به اتاق مجاور را داشت؛ از اژدر پرسید:

- اژدر پس این همه وقت کجا بودی؟ خیلی نگران بودیم. نکند ما را فراموش کرده بودی!

اژدر در حالی که سعی می کرد برای تجدید اندوه آن ها از آوردن نام ایوان نیکلایویچ خود داری کند جواب داد:

- این چه حرفی است خاله ماریا؟ چطور ممکن است شما را فراموش کنم؟ حتی برای آمدن به شهر هم وقت نداشتم، کارخانه چندین روز است تعطیل است و من هم به علت عضویت در کمیته ی اعتصاب اخراج شده ام. با خانواده های گرسنه ی کارگران یک جا بودیم. شبی ایف بالاخره دو قسمت اصلی کارخانه را تعطیل کرد. من نیز مانند عده ی زیادی بیکار شدم. ناچار خرت و پرتم را جمع کردم و به اتاقم در محله ی داغلی آمدم.

ماریا واسیلیوفا آهی از ته دل کشید.

- این هم یک بدبختی تازه ... پس حالا چکار خواهی کرد؟ این روزها پیدا کردن کار خیلی سخت است.

- بلی همین طور است. تمام درها را به روی کارگران اخراجی بسته اند ... اگر ایوان نیکلایویچ زنده بود کمکم می کرد. بدون او کاری از دستم بر نمی آید.

اژدر پس از این صحبت ها سکوت کرد. از آوردن نام ایوان نیکلایویچ احساس ندامت می کرد. به محض شنیدن نام پدر، اشک در چشمان ورا حلقه زد. دختر جوان پس از پاک کردن چشمانش، از اژدر پرسید:

- پس حالا چکار خواهی کرد؟ ...

- از همین فردا در بدر دنبال کار خواهم گشت ... باید کاری، ولو موقتی، پیدا کنم.

اژدر بلند شد، و خطاب به ماریا که با چشمانی اندوهگین به او خیره شده بود. گفت:

- خاله ماریا، ایوان نیکلایویچ مرا همیشه «پسر» خطاب می کرد. حالا با این که او در میان ما نیست ولی من باز پسر شما هستم. هر کاری از دستم بیاید آماده ام. من هرگز نمی گذارم شما سختی بکشید ...

اژدر نتوانست حرفش را ادامه دهد. ماریا نزدیک تر شد و با مهربانی دست های او را فشرد.

- زنده باشی اژدر! من هم تو را پسر خودم حساب می‌کنم. حالا که ایوان نیکلایویچ نیست اگر ناراحتی هم بکشیم مهم نیست. ورا هم کاری پیدا می‌کند. ... بنشین الآن چایی می‌آورم.

- نه خاله ماریا عجله دارم. دیروقت رفتن به محله‌ی داغلی خطرناک است.

- حالا که عجله داری حرفی ندارم ... ولی زود زود سر بزَن ... نگرانت هستیم.

- خاله ماریا با اژدر خدا حافظی کرد و به اتاق پهلویی رفت.

- ورا و اژدر در میان سکوت به هم خیره شدند. ورا پژمرده و لاغر شده بود. لباس سیاه او را بلندتر نشان می‌داد و زیبایی خاصی به چهره‌ی اندوهگینش می‌بخشید.

- ورا جان، تو روز به روز ضعیف‌تر می‌شوی. اگر به خودت نرسی آن وقت مریض می‌شوی و درد تازه‌ای روی دردهای مادرت می‌گذاری.

ورا آهی از ته دل کشید و گفت:

- بی آن هم مادرم بقدر کوه‌ها ناراحتی دارد.

- این کوه درد بالاخره روزی منفجر خواهد شد ورا. روزی خواهد رسید که از این‌ها انتقام خواهیم گرفت.

روزهای سعادت در پیش است. ناراحت نباش؛ پیروزی با ماست.

ورا هیجان زده بود؛ با حالتی عصبی دو سر دستمال را به هم گره می‌زد، و در سکوت به چشمان اژدر خیره شده بود. اژدر دست او را میان دست‌های خود گرفت، و مانند ناطقی که خود را برای سخنرانی بزرگی آماده کرده باشد گفت:

- ورا ...

ولی نتوانست حرفش را ادامه دهد. دل هر دو لبریز از حرف بود. اما جمله‌ای را که برای اظهار احساسات‌شان مناسب باشد پیدا نمی‌کردند. سرانجام ورا دستش را از دست‌های اژدر بیرون کشید و گفت:

- اژدر چه می‌خواهی بگویی؟ انگار حرفی توی دلت هست.

- درست است ورا، ولی نمی‌توانم بگویم.

اژدر سرخ شد. حال ورا نیز بهتر از او نبود.

وقتی ماریا واسیلیوفنا دوباره به اتاق آمد. اژدر با هردوی آن‌ها خدا حافظی کرد و با عجله راه افتاد.

غلام در «ایچری شهر» زندگی می کرد. ایچری شهر را حصارهای عریض مخصوص قلعه‌های قرون وسطایی احاطه کرده بود. کوچه‌های پیچ در پیچ این قسمت از باکو به ما امکان نمی دهد که خواننده را با موقعیت خانه‌ی غلام آشنا کنیم. روزگاری باکو فقط همین ایچری شهر بود، ولی اواخر سده‌ی نوزدهم شهر آن قدر وسعت یافت که این قسمت نام ایچری شهر (قسمت مرکزی شهر) بخود گرفت و فقط به مثابه‌ی نمونه‌ای از باکوی قدیمی بجا ماند. حوادثی که بازگو می کنیم در سال ۱۹۰۱ رخ داده است. باکو با رشد صنایع نفت، روز به روز بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شده و در کنار دیوارهای قلعه، شهری عظیم پا گرفت.

باکو شهر تضادها بود. با افزونی شمار دخمه‌های دود گرفته و نفتی کارگری در اطراف مناطق نفت خیز، آشکوبه‌های ساختمان‌های خدانودان نفت نیز بالاتر می رفت. در خیابان‌ها «قونقا»ها (ارابه‌ای که به وسیله اسب یا موتور روی ریل حرکت می کرده - نوعی تراموا) کار می کردند. چراغ‌های گازی روشن می شد و از ازدحام جمعیت جای سوزن انداختن نبود. ولی کارگران استعمار شده هیچ کدام از این‌ها را حس نمی کردند. سنگینی بار شهر روی دوش زحمتکشان بود. دست‌های تاول زده‌ی کارگر، شهر را به وجود می آورد ولی بهره‌ای از مخلوق خویش بر نمی گرفت. با رشد سرمایه‌داری و پرشدن جیب صاحبان نفت، کارگران سنگین‌تر شدن این بار را بیشتر احساس می کردند. سنگینی ساختمان‌ها، خیابان‌ها، سالن‌های رقص و قمار و رستوران‌های مجلل که هر روز بر تعدادشان اضافه می شد، کمر زحمتکشان را می شکست.

بناهای جدیدی در کنار دریا احداث و خیابان‌ها و محلات تازه‌ای ساخته می شد. کارخانه‌هایی که مثل قارچ از زمین می رویدند، موجب پیدایش محلات عظیم کارگرنشین می گشتند.

اژدر فردای آن روز، صبح از خانه خارج شد و پس از عبور از کوچه‌های پیچ در پیچ و سنگ‌فرش به مرکز شهر رسید. از این‌جا خیابان‌های بزرگ با پیاده‌روهای عریضی شروع می شد. ساختمان‌هایی که میلیونرهای باکو به منظور اجاره دادن احداث کرده بودند، بناهایی که برای اغوای مشتری ظاهر فریبنده‌ای داشتند و همچنین مغازه‌های پر زرق و برق، این قسمت از باکو را از محله فقیرنشین شهر - که اژدر الآن آن‌جا را ترک کرده بود - جدا می کرد.

ویتترین مغازه‌های بزرگ و دیوارها از اعلانات و آگهی‌های تبلیغاتی پر بود. آگهی‌های «کمپانی‌ها» و «تجارخانه‌ها»ی مختلف با آفیش‌های عاشقانه‌ی رستوران‌ها و کاباره‌ها و دسته‌های باله در می آمیخت. خیابان‌ها از صبح تا شب پر از آدم بود. در این‌جا شرق و غرب به هم آمیخته بودند. جاهل‌ها با آن گردن‌های کشیده و پاپاق‌های دراز و تپانچه‌ی «کلت» مانند کمرشان، و سرمایه‌داران اروپایی که با احساس بوی نفت با باکو آمده بودند، حالت عجیبی به شهر می دادند.

میلیونرها خودشان را خدای تهیدستان و جاهل‌ها هم خود را جلادان مأمور از طرف «خدایان» حساب می کردند. از ترس این دو خواب راحت به چشم زحمتکشان نمی رفت.

وقتی اژدر پس از طی این خیابان‌ها، از دروازه «قوشاقالا» پا به ایجری شهر نهاد انگار یک راست از قرن بیستم به دوره‌ی تاریک قرون وسطایی وارد شده بود. روزگاری قفل‌های بزرگی بر این دروازه می‌زدند و گزمه‌ها هر زمان در کنار آن کشیک می‌دادند، و خان خون آشام باکو به این ترتیب از دربار با شکوه خود حراست می‌کرد ولی حالا خیلی وقت بود که دیگر قفلی به دروازه زده نمی‌شد. خیابان‌های ایجری شهر بتدریج همانند رودخانه‌ای بر شاخه‌ای به خیابان‌ها، کوچه‌ها و بن بست‌های متعددی تقسیم می‌شد. پیچ‌پیچ کوچه‌ها صرفاً بخاطر سهولت مدافع در مقابل هجوم دشمنان بود.

اژدر این جا را خیلی خوب می‌شناخت. خیابان‌ها و کوچه‌های پیچ واپیچ را پشت سر گذاشت و با احتیاط وارد حیاط کوچکی شد. چند پله پایین تر رفت. این پله‌ها به خانه‌ی غلام منتهی می‌شد. غلام در دو اتاق کوچک، تنگ و مرطوب زندگی می‌کرد. اکبر، پسر سیزده - چهارده ساله‌ی غلام که کت پاره‌پوره‌ی پدرش را پوشیده بود، در را به روی او باز کرد. اژدر از دالان تمیز و فقیرانه‌ای گذشت و به اتاقی که بوی نم می‌داد وارد شد. از گوشه‌ی نیمه تاریک اتاق صدای غلام شنیده شد.

- کیست؟

- منم، اژدر! غلام کجایی؟

- اژدر! به آن اتاق برو الآن می‌آیم. کمی مریضم. خوابیده بودم ...

اژدر به اتاق مجاور رفت. از پنجره‌ی کوچکش که از سقف به کوچه باز می‌شد روشنائی ضعیفی به اتاق می‌تابید.

به محض ورود اژدر، دو زن مسلمان چادری از جا برخاستند. زن غلام که بدنبال اژدر وارد اتاق شد سلام کرد و به زن‌ها نزدیک شد و با آن‌ها به پیچ‌وپیچ پرداخت.

اژدر اولین ملاقات خود با غلام را به یاد آورد. موهای نقره‌ای سیبل‌های سیاه و پرپشت، چشمان سیاه و ابروی ضخیم غلام او را از همان اول تحت تأثیر قرار داده بود.

اژدر جملاتی را که ایوان نیکلایویچ هنگام معرفی آن دو به یکدیگر گفته بود هرگز فراموش نمی‌کرد.

- اژدر با غلام آشنا شو! غلام از جمله رفقای مبارزی است که جان خود را در راه طبقه کارگر نهاده است.

به درستی که همه درباره‌ی غلام این عقیده را داشتند... افسوس که بیمار بود. اژدر بیماری این رفیق را از همان دیدار اول حس کرده بود. حرارت مداوم دست‌ها، درخشش چشمان و سرخی گونه‌های لاغرشان نشان می‌داد که بیماری سل - بیماری مخصوص کارگران - دارد ریه‌هایش را از بین می‌برد ...

غلام لحظه‌ای بعد، وارد اتاق شد. زنان چادری به مجرد دیدنش به اتاق دیگر رفتند. خاله نسا نیز به دنبال آن‌ها اتاق را ترک کرد. غلام با کینه از پشت به آن‌ها نگاه کرد.

- گرگ هستند ... گرگ‌های چادر به سر ...

اژدر با تعجب پرسید:

- این زن‌ها را می‌گویی؟

- آره! سوداگری به زیر چادر هم نفوذ کرده، بی شرف‌ها در زیر زمین‌های مرطوب هم دنبال ثروت می‌گردند.

از صورت پریشم و پیلی و چشمان بیمار غلام خشم و کینه می‌بارید.  
اژدر عصبانیت او را حس کرد، و چون منظورش را کاملاً نفهمیده بود به شوخی پرسید:  
- پس این زن‌ها برای جمع کردن ثروت از خانه‌ی تو به این جا آمده‌اند؟ اگر ثروتی هست پس چرا خودت جمع نمی‌کنی؟ ...

غلام بی‌اعتنا به شوخی اژدر، با همان عصبانیت و خشم قبلی گفت:  
- ثروت طبقه کارگر امید او به فردا است. و این امید را دیگر نمی‌تواند با پول از چنگش در آورند.  
اژدر می‌فهمید که خشم این کارگر بیمار که در تمام عمر در برابر حق کشتی و ستم ایستاده و در راه آزادی طبقه‌ی زحمتکش مبارزه کرده است بی‌سبب نیست. غلام همیشه خشمگین بود. هیچ وقت حرفی را پنهان نمی‌کرد و با ریاکاری بیگانه بود. اژدر می‌دانست که غلام علت عصبانیتش را خواهد گفت؛ از این رو دیگر حرفی نزد مآخور کا (نوعی توتون بد) لای تکه‌ای از روزنامه‌ی کهنه‌ی کاسپی ریخت و سکوت چند دقیقه‌ای بر اطاق حکم راند. غلام مقداری سیگار پیچید و روشن کرد. پس از یکی دو پُک عمیق ادامه داد:

- از دیروز گرسنه‌ایم. خواستیم لباس‌های عروسی زخم را بفروسیم و یکی دو روز خرج کنیم. رفتیم این زن‌های دلال را پیدا کردیم. وقتی از در وارد شدند اکبر نظرشان را جلب کرد. دیدند بچه‌ی زرنگی است. خواستند گولمان بزنند که اجازه بدهیم در خانه‌ی آن‌ها کار بکنند. این حرف خیلی به من گران آمد؛ پس با این حساب، بچه‌ی کارگر باید نوکر در خانه‌شان باشد ...؟ چون زن بودند حرف بدی نگفتم، والا حالی‌شان می‌کردم که پدر بچه هنوز نمرده است.

غلام سپس به طرف در برگشت و خطاب به زنش گفت:

- تا من زنده‌ام نمی‌گذارم پسرم ریزه‌خوار سفره‌ی این میلیونرها بشود!  
آتش سیگار را که به زمین افتاده بود، بابا خاموش کرد و سکوت نمود.  
خاله نسا گفت:

- جانم را به لب رساندند- و با حالتی جدی به صورت شوهرش خیره شد.  
- بالاخره چه شد؟

پیرزن آهی کشید و گفت:

- چهار منات دادند. به درک! ... برای خودمان ده منات تمام شده بود ... فقط یک روز پوشیده بودم.  
- اکبر کو؟

- فرستادمش بقالی سر کوچه ... الان بر می‌گردد.

غلام اندوه زنش را دید با مهربانی به او نگاه کرد و لبخند زد.

- غصه نخور نسا! برای دومین بار که عروس نخواهی شد. اگر وضعمان خوب شد، بهترش را برایت می‌خرم.  
خاله نسا پارچه‌ای را که زیر زن‌ها انداخته بود، جمع کرد و به گوشه اطاق گذاشت.

- تو فکر می‌کنی من بخاطر لباس‌هایم ناراحتم؟ فدای سر تو و اکبر!

زن به اژدر نگاه کرد؛ چهره‌اش، را که چین‌های پیری زودرس بر آن نشسته بود، تبسمی از هم گشود.



- حالا اژدر توی دلش می گوید که خاله نسا به فکر بزک و دوزک است!
- غلام از این حرف خندید. او سر حال به نظر می رسید.
- اما نسا اگر اژدر همچو حرفی نزد لاقل پیش خودش می گوید که به خانه شان رفته، یک استکان چایی تلخ هم تعارف نکردند.
- همین الان چایی درست می کنم.
- خوب چایی به جای خود؛ اما مگر نشنیدی که می گویند: «فکر نان کن که خربزه آب است.»
- عجله نکن، وقتی اکبر برگشت «نان» هم درست می شود.
- اژدر کمی خجالت کشید. با این که از دیروز چیزی نخورده بود ولی مثل آدم های سیر جواب داد:
- نه، حتی یک لقمه هم نمی توانم بخورم ... سیرسیرم ... سلامت باشید. غلام خندید.
- بس کن اژدر! شکم کارگر بیکار مثل جیش خالی است.
- تو خودت هم با چند سر عائله، بیکاری ...
- امروز که داریم می خوریم ... فردا را که دیده؟
- خاله نسا صدایی از اتاق پهلویی شنید و خارج شد. غلام باز جدی تر شد. مجدداً علائم خشم و عصبانیت در چهره اش نمودار شد!
- مجبورم پیش آن ها خودم را سرحال نشان بدهم. بیچاره ها، دلم به حالشان می سوزد! بیماری من هم ناراحتی شان را زیاده تر می کند. دیروز که مقداری خون از سینه ام آمد، بیچاره ها زار زار گریه می کردند.
- اژدر پیش خود فکر کرد: «خودش خوب می داند که به چه بیماری لاعلاجی دچار شده، و هر روز شاهد نابودی خودش است.»
- چرا دوا درمان نمی کنی غلام؟ باید پیش دکتر بروی! دردی نیست که درمانی نداشته باشد.
- غلام با لبخندی تلخ و نومیدانه پاسخ داد:
- اژدر، بیماری من سه جور دوا دارد- دست های لرزانش را روی شانه های اژدر گذاشت، اژدر به نظرش رسید که آهن گداخته ای را روی شانه هایش قرار داده اند.
- غلام اندکی سکوت کرد و سپس ادامه داد:
- این بیماری سه جور دوا دارد: آفتاب، هوا و پول ...
- اژدر با تعجب پرسید:
- پول؟
- مجدداً لبخند تلخی بر لبان غلام نشست.
- بلی پول. اگر راستش را بخواهی در این دور و زمان پول داروی تمام دردهاست. چند روز پیش نسا به زور مرا پیش دکتر اوسیوف فرستاد. این مرد، هم دکتر خوبی است و هم انسان خوب ... خیلی تأکید می کرد که: «خانه ات را عوض کن. یک اتاق آفتاب گیر اجاره کن، هر روز هم حداقل نیم گیروانکه (واحد وزن معادل ۴۱۰ گرم) روغن بخور ... این داروی توست ...» پول هم نگرفت و گفت تو فقیری و وسعت نمی رسد ... کسی که توانایی پرداختن

حق‌العلاج دکتر را نداشته باشد. آفتاب و هوا و پول را از کجا بیاورد؟ آخر نه تنها روغن بلکه هوا و آفتاب هم پول می‌خواهد ...

غلام دستش را از روی شانه‌ی اژدر برداشت و نشست. اژدر هم روی تشک‌چهای چمباتمه زد.

پس از اندکی سکوت، غلام گفت:

- شب و روز جان می‌کنیم با این همه به لقمه نانی محتاجیم. زندگی حیوانات بهتر از معاش ما کارگران است. اغلب کارگران کارخانه‌ها از سل می‌میرند. جریمه‌ها و ترس از بیکاری، شب‌ها خواب از چشم کارگران ربوده است. بیکار شدن من از دیروز این بیچاره‌ها - نسا و اکبر - را طوری مضطرب کرده که پاک خودشان را باخته‌اند. - زیاد فکرش را نکن! با درد کشیدن که کاری درست نمی‌شود؟

اژدر می‌خواست با این حرف‌ها او را دل‌داری دهد، ولی غلام نه با یأس بلکه با خشم جواب داد:

- راست می‌گویی کار نه با درد کشیدن بلکه، فقط با اتحاد و مبارزه‌ی یک پارچه‌ی زحمتکشان درست می‌شود. کارخانه‌دارها کم‌اند ولی ما زیادیم. اگر آن‌ها پول و حاکمیت دارند ما نیز دست‌هایی نیرومند و خلاق و حقوق قابل مطالبه داریم.

غلام حرف که می‌زد ابروانش درهم می‌رفت و چشمان بیمارش برق می‌زد. وقتی با این حرف‌ها اندکی دلش را خالی کرد با صدایی نجوا مانند گفت:

- صحبت کردن با تو را رفقا به من محول کرده‌اند ... اگر ایوان نیکلایویچ زنده بود خودش با تو حرف می‌زد.

غلام اندکی سکوت کرد تا نفسی تازه کند. از شدت هیجان، قلب اژدر به تندی می‌تپید. او چه خواهد گفت؟ چه کسی این وظیفه را به غلام محول کرده است؟ چرا ایوان نیکلایویچ وقتی زنده بود حرفی نمی‌زد؟ این سؤال‌ها در یک آن از فکر اژدر گذشت. غلام پس از چند سرفه‌ی بیمار گونه ادامه داد:

- تو امروز با آدم‌های جدیدی، با رفقای بزرگی آشنا خواهی شد. ما تصمیم گرفتیم تو را به عضویت کانون زیر زمینی مارکسیستی در آوریم. ما در برابر اعضای این کانون به صداقت تو درمورد مبارزات کارگران و پرولتاریا ضمانت داده‌ایم پیوتر چونیاتوف، من و ایوان نیکلایویچ جانباخته. تو ذاتاً انقلابی هستی ... خصوصیات که باید در وجود یک فرد انقلابی باشد در تو هست. حق پرست، آگاه و دارای شعور کافی برای جریانات هستی.

اژدر یکی دو بار برای نشان دادن فروتنی، حرف غلام را قطع کرد ولی غلام فرصت نداد:

- یواش ... یواش! عجله نکن دوست من. بگذار حرفم را بزمن، من بی‌جا از تو تمجید نمی‌کنم. حالا دیگر وقت آن نیست که تعارف تکه پاره کنیم. ولی چون در راه بزرگی قدم گذاشته‌ای می‌خواهم نکات ضعف و قوت تو را بگویم ... تو ضعف‌هایی داری که باید آن‌ها را مطرح کرد تا سعی کنی از بین ببری. اژدر بی آن که تکانی بخورد کز کرده بود. غلام بی‌اعتنا به وضع روحی و هیجان زدگی او حرف می‌زد:

- رفیق دشمن از چهار طرف ما را محاصره کرده است. دشمنان طبقه‌ی کارگر - و بخصوص کارگرانی که چیزی سرشان می‌شود - خیلی زیادند. ما می‌کشیم آگاهی توده‌ها را بالا ببریم، ولی حقه‌بازی‌های درس خوانده‌ی تهران و استانبول مانع کار ما هستند. آن‌ها می‌خواهند ماها تا ابد بردگان مطیع نوبل‌ها، منتاشف‌ها و موسی تقی‌یف‌ها باقی بمانیم تا کمال پاشای ترکیه و آخوندهای تهران برگردی ما سوار باشند. اندکی ضعف و بی‌اعتنایی به نواقص،

کفهی ترازو را به نفع آن‌ها پایین خواهد برد. ما باید مبارزه را از برادران کارگر روس بیاموزیم. آن‌ها قدرت درک عمیق شرایط و ادامه‌ی مبارزه را دارند. ما مسئولیت بزرگی بر عهده داریم. ما باید همچو فولاد محکم باشیم. حرف‌های مرا هرگز فراموش نکن!

غلام نفس زنان سکوت کرد، و عرق صورت و پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد. و به اژدر اشاره نمود تا در اتاق را ببندد. اژدر در را بست و غلام آهسته به حرف‌هایش ادامه داد:

- ممکن است رفقا کاری را که اهمیت فوق‌العاده‌ای در مبارزات کارگران دارد به تو محول کنند. در این صورت، باید آن را با شایستگی انجام دهی. من هم می‌خواستم در راه انقلاب چنین کارهای بزرگی انجام دهم ولی بیماری و پیری این امکان را به من نمی‌دهد. سل روز به روز وجودم را آب می‌کند. جگرم مثل جوراب نخ در رفته، لحظه به لحظه، بیشتر شکافته می‌شود. دیگر نیرویی در بدنم نمانده. هر اندازه که شوق زندگی و مبارزه در من زیاد می‌شود به همان اندازه هم تحلیل می‌رود ... اما تو جوان و سالم هستی، نباید پا پس بگذاری در صورت لزوم، باید خود را هم فدای انقلاب بکنی ... حال، بینم برای این کارهای بزرگ و سخت حاضری؟

اژدر با حرارت پاسخ داد:

- البته که حاضرم غلام ... پرسیدن لازم نیست؟ بگو بینم می‌توانم انجام بدهم؟

غلام با قاطعیت جواب داد:

البته که می‌توانی ...

سپس دست‌های تبار خودش را روی شانه‌های اژدر گذاشت.

- فراموش نکن که نباید زیاد سوال کنی و یا زیاد حرف بزنی. مخفی کاری یکی از سلاح‌های برنده‌ی انقلابیون است.

اژدر دست تبار غلام را از روی دوشش برداشت و محکم فشرد.

- مطمئن باش غلام، من قول می‌دهم شما را سرافکننده نکنم.

آن‌ها دست در دست هم سکوت کردند. غلام پس از آن که سیگاری پیچید و آتش زد، از اژدر پرسید:

- تازگی‌ها سری به خانواده‌ی ایوان زده‌ای؟ حال ماریا و اسلیوفنا و ورا چطور است؟

- وقتی به این‌جا می‌آمدم سری هم به آن‌ها زدم. وضعیتشان خیلی خراب است.

اوضاع آشفته‌ی خانواده‌ی ایوان هر دوی آن‌ها را به اندیشیدن وا داشت. بالاخره اژدر برای عوض کردن

صحت، گفت:

- غلام، پس با این بیکاری چه کنیم؟

غلام آهسته جواب داد:

- کار پیدا می‌شود. با این که اکنون معادن یکی یکی تعطیل می‌شوند و کسی خریدار مواد خام نیست و در

نتیجه پیدا کردن کار خیلی مشکل شده، ولی بعضی از رفقا به ما کمک خواهند کرد ... در بائیل یک کارخانه‌ی

برق می‌سازند شاید در آن‌جا کاری دست و پا کردیم ...

در باز شد و خاله نسا با دو استکان چایی و بدنبال او اکبر سفره و چند بشقاب در دست وارد اتاق شدند. اکبر سفره را به زمین گذاشت و با عجله از اتاق خارج شد و لحظه‌ای بعد با کمی پنیر و پیاز برگشت. آن‌ها را وسط سفره گذاشت و کنار مادرش نشست. غلام استکان را جلوی اژدر گذاشت و گفت:

- اژدر بخور، خوردن دیگر تعارف بر نمی‌دارد. کمش را هم زیاد حساب کن.

اژدر که همه را منتظر دید، چایی را در نعلبکی ریخت و لقمه‌ای نان و پنیر برداشت.

او یاد ضرب‌المثل «کیوتر با کیوتر، باز با باز افتاد.» واقعا غلام و خاله نسا مصداق کامل این مثل بودند زیرا هر دو متعلق به طبقه‌ی واحد و دارای خصوصیات اخلاقی یکسانی بودند.

غلام از مردم باکو- از اهالی ایچیری شهر- بود. پدرش در جوانی در اثر گراز نفت کور شده و پس از مدتی گدایی، مُرد. غلام از کودکی درد یتیمی را حس کرده و ناگزیر به کار کردن شده بود. اژدر خوب می‌دانست که کار کردن در سن ده سالگی چه معنایی دارد. خودش خوب به خاطر داشت که هنوز آفتاب زده بلند می‌شد و پای پیاده به طرف معادن و کارخانه‌ها به راه می‌افتاد. ماه‌ها در مقابل در کارخانه‌داران و استاد کارها گردن کج می‌کرد، و بالاخره ناچار برای در آوردن خرج خانواده، با دستمال نفت‌هایی را که در گودال‌های کنار چاه‌ها جمع می‌شد، جمع می‌کرد و می‌فروخت.

غلام با این فلاکت بزرگ شده، و غوره نخورده مویز گشته بود. مثل برگی که گرفتار طوفان شده باشد، قبل از بالیدن و شکفتن پژمرده شده بود. او بارها در باتلاق‌های متعفن و گندیده‌ی زندگی افتاده ولی هرگز در آن‌ها غرق نشده بود. از پنجاه و پنج سال عمر، تجربه‌ی صد و پنجاه و پنج ساله گرفته بود. اگر از همکارانش در باره‌ی او می‌پرسیدی، می‌گفتند: «غلام مبارز، جوانمرد، باشرف، آبرومند و شایسته است تا حال کسی حرف ناشایستی از او نشنیده.» وقتی با غلام از نزدیک آشنا می‌شدی، این تعاریف نه تنها کم‌تر بلکه زیادتر درباره‌ی او صدق می‌کرد. با این حال، اگر از مدیران و صاحبان معادن و کارخانه‌هایی که غلام روزگاری در آن‌جاها کار کرده بود درباره‌ی او می‌پرسیدی می‌گفتند: «آدم گوشت تلخ، بدجنس و پر رویی است. اخلاک‌گر است. سعی می‌کند همه جا را به هم بریزد.»

هر دو طرف حق داشتند درباره‌ی غلام چنین قضاوت کنند. زیرا غلام دوست طبقه‌ی کارگر و دشمن استثمارگران بود. زیرا غلام نه تنها بخاطر خودش بلکه بخاطر طبقه‌ی زحمتکش زندگی می‌کرد. و به همین سبب نیز وقتی با کسانی که خود را به استثمارگران فروخته بودند حرف می‌زد نمی‌توانست کینه و خشم خود را نگه دارد و هرچه دردل داشت رک و راست می‌گفت.

هیچ محفل و اجتماعی که به نحوی با جنبش کارگری مربوط باشد نبود که غلام در آن حضور نداشته باشد. هیچ چیز حتی باد و باران و برف و کولاک مانع از حضور او در این نوع اجتماعات نبود. هرگاه در جلسه‌ای حاضر نمی‌شد همه فکر می‌کردند حکومت او را زندانی کرده و اغلب نیز این حدس درست از آب در می‌آمد. غلام چندین بار بازداشت شده و ماه‌ها در بازداشتگاه‌های سیاسی مانده بود. نبودن دلیل و سند محکم و مقاومت غلام در برابر هر نوع شکنجه و تهدید، ناچار او را راهی سبیری می‌کرد ...

این نوع زندگی در ظاهر او نیز تأثیر گذاشته بود. او به خاری که در صحرای خشک و خالی‌ای بالیده باشد شباهت داشت. موهای مجعد، ابروها و سیل‌های پریشانش بوته‌های آفتاب سوخته و خاکستری را به یاد می‌آورد. از فرط لاغری، استخوان‌های صورتش بیرون زده و سرخی کم‌رنگی بر گونه‌هایش نشسته بود. ولی رنگ سرخ که نوید بخش انسان‌های مبارز است در گونه‌های وی نشانی از بیماری مزمن و کشنده‌ی سل بود. این سرخی کم‌رنگ نه علامت سرحالی و شادابی بلکه نشانه‌ای از مرگ تدریجی این کارگر مبارز به حساب می‌آمد.

خاله نسا ده سال از غلام جوان‌تر بود. آن‌ها وقتی با هم ازدواج کردند، نسا فقط پانزده سال داشت. آن روزها شوهر کردن دختران پانزده ساله امری عادی بود. پدرش او را با یک دست لباس عروسی و یک صندوق خالی به خانه‌ی غلام فرستاد. پدرش دختر که تمام عمر را در کارخانه‌ها و معادن جان‌کننده بود بهتر از این چه می‌توانست داشته باشد؟ تا روز عروسی، کمی جهیزیه، نسا را می‌آزرد، ولی پس از آشنا شدن با غلام و دخمه‌ی فقیرانه‌ی او این درد را فراموش کرد. آن‌ها با این که تا شب زفاف حتی یک بار هم یکدیگر را ندیده بودند در همان دیدار اول چنان محبت صادقانه‌ای میان‌شان پدید آمد که بعدها تمام سختی‌ها، گرسنگی، فلاکت و ... نتوانست این عشق پاک را از آن‌ها بگیرد ...

خاله نسا زنی بود که حتی حاضر می‌شد لقمه‌ی توی دهانش را به همسایه محتاج‌شان بدهد. کاسه لیس‌ی ثروتمندان را دوست نداشت و درد دلش را به هر کسی نمی‌گفت؛ خلاصه زن با وقار و صبوری بود ... اکبر تنها پسر غلام کنار پدرش زانو زده بود. او به آرامی و با تقلید از پدر تکه‌ای نان می‌پرید و اندکی، پنیر لایش می‌گذاشت و آهسته آهسته می‌جوید. چایی را هم بدون قند می‌خورد. از نظر قیافه هم به پدرش رفته بود. ابروان ضخیم، چشمان بزرگ و حرکات چابکش نشان می‌داد که بچه‌ی فعال و زرنگی است.

به محض این که غلام دست از سفره کشید، اکبر نیز نان را به زمین گذاشت و کنار رفت. خاله نسا گفت:

- پسرم چرا نمی‌خوری؟ از دیروز چیزی نخورده‌ای.

- نه مادر، سیر شدم.

خاله نسا خواست استکان خالی اژدر را پر کند. اژدر استکان را به پهلو توی نعلبکی گذاشت و گفت:

- زنده باشی خاله، من دیگر نمی‌خورم.

سفره را جمع کردند.

غلام که بعد از هر بار غذا خوردن دچار ضعف می‌شد، در حالی که خیس عرق بود دراز کشید. اشتهاش کاملاً کور شده بود. بعضی وقت‌ها حتی روزی یک لقمه هم نان نمی‌خورد و تنها مایه‌خور کا دود می‌کرد. و هر وقت هم به زحمت کمی می‌خورد از حال می‌رفت. اکبر و نسا سفره را جمع کردند و از اتاق بیرون رفتند. غلام به تندی و عمیق نفس می‌کشید و سرفه‌های صدا داری می‌کرد. سکوت اتاق را تنها سرفه‌های غلام می‌شکست. پس از لحظه‌ای، سرفه‌ها قطع شد، نفس‌هایش به حالت عادی برگشت و لحظه‌ای بی‌هوش چشمانش را بست.

اژدر بی‌حرکت به صورت استخوانی و عرق کرده‌ی او خیره شده بود. از دور دست‌ها صدای اذان به گوش می‌رسید. اذان که قطع شد یک نفر که در آن سوی کوچه نشسته بود آهی کشید و «الله‌اکبر» ای گفت و سپس با صدای لرزانی شروع به خواندن کرد:

ای خوش ایامی که در بزمن نگاری داشتیم بلبل و سرو و گل و باغ و بهاری داشتیم  
سپس آهی کشید و مصرع دوم را بار دیگر خواند و خاموش شد. اندکی بعد صدای دیگری، از دورترها بلند  
شد. ظاهراً خواننده، جوان تر بود و آهنگ آوازش، با قبلی، فرق داشت:

تا دیدمت ای گل، اختیارم بردی  
آرامش جان بردبارم بردی  
دیدي به سر دلم چه‌ها آوردی  
در بازی عشق، هر چه دارم بردی  
صدا قطع شد و سکوت کوچه را فراگرفت. اژدر به محض آن که غلام به هوش آمد گفت:  
- ببینی چه «ایامی» یادش افتاد؟  
غلام نشست و تبسم کنان گفت:

هر دو اشعار سید عظیم را خواندند. من می‌دانم آن‌ها به یاد کدام لحظات‌شان این اشعار را می‌خواندند. خواننده  
شعر اول، گدای پیر و کور آن طرف خیابان است. او زمانی نقاش زبردستی بود که پول مثل باران بر سرش می‌بارید  
ولی چیزی نگذشت که به جای آن، بدبختی به سرش بارید. شاید از خیره شدن زیاد به رنگ‌های جورا جور بود که  
سوی چشمانش را از دست داد. دامادش دخترش را رها کرد و با دختری از خانواده‌ای ثروتمند ازدواج نمود. دختر  
بدبخت از شدت ناامیدی نفت بر روی خود ریخت و خودش را آتش زد. دو پسرش از وبا مردند. خلاصه، خانواده  
در عرض چند سال، به کلی از بین رفت. حالا زنش افلیح و خانه نشین است و خودش هم گدایی می‌کند. ولی  
خواننده‌ی دوم؛ او کارگر جوانی است که در معادن مختار اوف کار می‌کرد. چون جواب سربالا به صاحب کار داد  
به تهمت دزدی دو سال زندانش کردند. وقتی از زندان در آمد، دید که ارثی را که از پدر برایش مانده بود  
طلب‌کارها بالا کشیده‌اند و مادر و خواهرش در کوچه‌ها ویلاندند. هر قدر خودش را به این در و آن در زد، نتیجه‌ای  
نگرفت، آخر سر ناچار به گدایی روی آورد. و واقعاً «هر چه داشت، از او، برده بودند.»

حال غلام اندکی بهتر شده بود. لحظه‌ای استراحت و خواب قوایش را تجدید کرده بود. او با چابکی از جا بلند  
شد و به اژدر اشاره کرد:

- برویم اژدر ببینیم چه پیش می‌آید.

اژدر بلند شد. هنوز از اتاق خارج نشده به غلام گفت:

- غلام! پس پیوتر می‌گفت تو چیزی به من خواهی گفت؟

غلام لبخندی زد و چین‌هایی در اطراف چشمان و دهانش پیدا شد.

- برویم ... بازوی اژدر را گرفت:

- بعد از من، از حیاط خارج می‌شوی و از پیاده‌روی آن سوی خیابان دنبالم می‌آیی. فقط طوری بپا که کسی

متوجه نشود ... و گر نه سگ‌های توی خیابان که خوب بو می‌فهمند تعقیب‌مان می‌کنند ...

به حیاط آمدند. خورشید در اوج آسمان همه جا را می‌سوزاند. باد گرمی می‌وزید. از طرف دریا صدای سوت

کشتی بخاری شنیده می‌شد. بچه‌ای در حیاط همسایه گریه می‌کرد ...

غلام از حیاط خارج شد. اژدر نیز لحظه‌ای بعد به خیابان آمد و از آن سوی خیابان دنبال غلام راه افتادند ...

ساعتی قبل هوا آن چنان گرم و آن چنان خفه بود که نفس کشیدن غیرممکن به نظر می‌رسید ولی اکنون باد گرم و بخار آلودی سطح دریا را که در زیر آفتاب مثل آینه‌ای برق می‌زد و چین چین می‌کرد و آن را از امواجی که مانند کبوتران زخم خورده بر خود می‌پیچیدند می‌انباشت.

بادی که از آن سوی خزر می‌وزید بجای هوای خنک، هوای گرم و خفه‌ای همراه می‌آورد. دم آتشین آفتاب همه جا را می‌سوزاند.

در اتاق بی‌پنجره‌ی کوچکی که غیر از یک در مشرف به زمینی تاریک منفذ دیگری نداشت ماشین چاپ کوچکی گذاشته بودند.

دیوارهای این اتاق را با روزنامه پوشانده و به سقف چوبی آن نیز تعداد زیادی میخ کوفته بودند. علاوه بر ماشین چاپ دو جعبه حروف، دو نیمکت و یک عدد میز قرار داشت. امکان نداشت کسی هنگام حرکت در این اتاق به چیزی گیر نکند. نمدهایی که به کف اتاق و روی در انداخته شده بود این‌جا را بیش از پیش کوچک‌تر نشان می‌داد. گردسوزی که در اتاق می‌سوخت سابه‌های مختلفی پدید می‌آورد.

سه نفر در این اتاق بودند: پیوتر چونیا توف، لادو کتسخولی - که تمام مدت ماه و سال را در این زیر زمین تنگ می‌گذراند و جز در مواقع اضطراری بیرون نمی‌رفت - و بالاخره مهمان تازه از راه رسیده وانوستروا. پیوتر که وسط اتاق قدم می‌زد می‌گفت:

- ولادیمیر ایلیچ توجه زیادی به چاپخانه و مخصوصاً ماشین چاپ ما دارد. اطلاعاتی را که رفیق لنین از ما خواسته بود برایش فرستادیم. در مدت کوتاهی، باید کارها را چنان دقیق سازماندهی کنیم تا بتوانیم وظایفی را که حزب به ما محول کرده به نحو گسترده‌ای انجام دهیم.

لادو با اشاره به اتاق گفت:

- این‌جا خیلی تنگ است. اگر به محل جدید اسباب‌کشی کنیم تمام سفارشات را انجام خواهیم داد.

تمام حروف چاپ رسیده است؟

لادو آهسته جواب داد:

- رسیده، هم حروف روسی و هم حروف گرجی. همین روزها شماره‌ی اول «بردزولا» را چاپ خواهیم کرد.

پیوتر خطاب به وانو گفت:

ولادیمیر زاخارویچ مضمون ملاقات آن را به من گفته. بردزولا کمک مهمی به انقلاب خواهد کرد.

آن‌ها حدود نیم ساعت با هم حرف زدند. بالاخره پیوتر به ساعتش نگاه کرده و گفت:

- باید عجله کنیم... ولادیمیر زاخارویچ من می‌روم، شما هم زیاد دیر نکنید... رفقا منتظر ما خواهند بود...

کلاه کهنه‌ای را که نشان راه آهن داشت از جیبش در آورد و به سرش گذاشت و خود را برای خروج از اتاق آماده کرد - لادو گفت:

- صبر کن، خوب نیست با هم از خانه خارج شویم. با این که فعلاً تحت تعقیب نیستیم ولی نباید بی احتیاطی

کرد. وانوستروا پشت ماشین رفته و بدقت آن را واریسی کرد:

- ماشین خوبی است، چطور خریدید که کسی متوجه نشود؟

لادو در حالی که می‌خندید گفت:

- خیلی ساده، درست روز روشن خریدیمش ...

- پس فروشنده نپرسید ماشین را برای چه می‌خواهید؟

- اجازه نامه رسمی داشتیم.

- از کی؟

- از فرماندار.

- چپی؟ از فرماندار؟ فرماندار نپرسید ماشین را برای چه کاری لازم دارید؟

- نه، حتی روحش هم خبردار نشد. خودش هم نمی‌توانست ببیند. راضی به زحمتش نشدیم. خودمان به جای او

اجازه نامه‌ی رسمی صادر کردیم ...

لادو که خسته شدن وانو را دید قضیه را شرح داد:

- کاغذ مارک‌دار فرماندار گنجه را پیدا کردیم. وقتی می‌گویم «پیدا کردیم» یعنی با پول خریدیم. خیلی‌ها از

این نوع کاغذها می‌فروشند ... سپس خودمان اجازه نامه را در آن نوشتیم زیرش را هم خود من به جای فرماندار

امضاء کردم ... برای محکم کاری آن را در اداره ثبت اسناد ثبت کردیم و قبضش را هم گرفتیم و نسخه‌ی صحیح

را سوزاندیم ... به این ترتیب، ما اجازه نامه‌ای رسمی فرماندار را که به تصدیق دفتر ثبت اسناد هم رسیده بود داشتیم

و ماشین را بی‌هیچ زحمت و اذیتی خریدیم.

- کار بسیار جسورانه‌ای است.

لادو دستی بر روی ماشین کشید و گفت:

- وقتی به محل جدید اسباب کشی کردیم، این ماشین زبان گویای ما در رابطه با توده‌های وسیع زحمتکش

خواهد بود.

اندکی بعد، وانو که خود را برای رفتن آماده کرده بود گفت:

- ره‌رو در راه باید: و دستان بزرگ و پینه بسته‌اش را به سوی لادو دراز کرد- من می‌روم.

کارهای زیادی در شهر دارم که باید انجام دهم.

لادو از پشت ماشین در آمد و او را در آغوش گرفت.

- برو ... محتاط باش ... کارهایت را رو به راه کن ... پس از یکی دو روز باید به تفلیس برگردی.

وانو دستگیره‌ی در را آهسته بیچاند و از اتاق خارج شد. وقتی در نمود کوفته شد، بسته شد صدای پاهای وانو نیز

به تدریج قطع گشت.

لادو در را قفل کرد و با گام‌های بلند برگشت. پس از لحظه‌ای تأمل، در روشنایی چراغ گرد سوز به ساعت

جیبی‌اش نگاه کرد. فتیله‌ی چراغ را اندکی پایین کشید و به در نزدیک شد. گوشش را به در چسباند.

لحظه‌ای بعد، تبسمی بر لبانش نشست. دستگیره را آهسته بیچاند و خطاب به تاریکی گفت:

- کی هستی؟ بیاتو ...



مرد ریشو و عینکی ای که کلاه کهنه‌ای بر سر و کت دراز و رنگ و رو رفته‌ای برتن داشت به آرامی وارد اتاق شد. کتاب‌هایی را که زیر بغلش زده بود روی میز گذاشت و دستش را به طرف لادو دراز کرد.

- سلام ولادیمیر زاخارویچ، درست ساعت دو است.

- من چون از سلیقه‌ی شما خبر داشتم درست سرساعت دو به در نزدیک شدم.

مرد تازه وارد که عرق پیشانی‌اش را پاد می کرد جواب داد:

- **منضبط بودن و هر کاری را درست سرموقع انجام دادن وظیفه‌ی ماست.** و وقتی لادو را که به کتاب‌ها خیره

شده بود، دید ادامه داد: «کتاب‌های دینی هستند. برای رد گم کردن از نفلیس خریده‌ام.»

لادو یکی دو تا از کتاب‌ها را ورق زد و بی‌اعتنا سر جایشان گذاشت.

- من باید همین الآن بروم ... از شما خواهش می‌کنم - با دست، کاغذهای سفید روی ماشین را نشان داد -

خواهش می‌کنم این‌ها را چاپ کنید. بعد ماشین را باز کنید. تا آن وقت خود من هم بر می‌گردم. دستگاه‌ها را

جدآگانه در جعبه‌ها بگذارید. باید همین امشب به محل جدید اسباب‌کشی کنیم.

حروف‌چین‌کشش را در آورد و به میخ آویخت. بعد با این که در کاملاً بسته بود خیلی آهسته گفت:

- در محل جدید همه چیز آماده است. ما امروز به صاحب‌خانه گفتیم که «چند جعبه جنس خریدیم که آن‌ها را

به این‌جا خواهیم آورد.» حروف‌چین به پشت ماشین رفت و شروع به آماده کردن کاغذها کرد.

- من شروع می‌کنم.

لادو با دست به او اشاره کرد.

- نه ... یک دقیقه صبر کنید تا من بروم ... در اتاق و حیاط را محکم ببندید. و بعد شروع کنید.

اگر امکان دارد اجازه بدهید کت و کلاه شما را بپوشم و یکی دو تا از کتاب‌هایتان را هم بردارم.

- بفرمایید ... بفرمایید ولادیمیر زاخارویچ.

لادو کت و کلاه را پوشید کتاب‌ها را به زیر بغلش زد. کاملاً به مرد حروف‌چین شبیه شده بود.

- وقتی این‌جا می‌آید کسی شما را ندید؟

- غیر از پیرمردی که در بالکن حیاط پهلویی ایستاده بود کسی را ندیدم.

لادو تبسم کرد.

- بگذار او هم فکر کند شما برگشتید و رفتید.

با قدم‌های سریع از اتاق خارج شد.



اژدر به خیابان «بولشایامورسکایا» رسید مجبور شد به غلام نزدیک تر شده و او را دنبال کند. زیرا زیرا این خیابان در مقایسه با خیابان‌های دیگر به مراتب شلوغ تر بود. در این قبیل «گشت و گذار»ها چون آدم خود فاقد مقصد معینی است و دنبال کسی دیگر حرکت می کند حرکاتش می تواند توجه رهگذران کنجکاو را جلب کند. اژدر مانند کسی که در میان برف راه می رود گاه سرعتش را بیشتر و گاه کم تر می کرد و بعضاً نیز توقف نموده به اطراف نگاه می کرد. ولی غلام که مقصد را به درستی می شناخت یکنواخت و مطمئن راه می رفت. اژدر با تمام قوا می کوشید حرکاتش جلب نظر نکند و تظاهر به نوعی لالابالی گری می کرد، ولی با این همه باز رفتار یکنواختی نداشت. به این ترتیب، آن‌ها مسافت زیادی را طی کردند.

نرسیده به خیابان «بالاخانسکی» غلام به راست پیچید. از خیابان «تلفوننی» گذشت و به ایستگاه راه آهن تفلیس رسید. از میدان ناهموار گل ولای مقابل ایستگاه رد شد و در میان ریل‌های مختلفی که به هر طرف منشعب می شدند راه افتاد. در آن حوالی کسی نبود. ریل‌ها مانند افکار آدمی چنان آشفته و درهم و برهم بودند که غلام مجبور شد از روی آن‌ها به این سو و آن سو ببرد. این برای اژدر ناراحت کننده بود چون اگر او نیز از غلام تقلید می کرد منظره‌ی عجیبی به وجود می آمد.

اژدر مجبور شد کمی فاصله گرفته و میان تل‌های سنگ و شن به راه خود ادامه دهد. مدتی که رفتند صدای تعمیرگاه به گوش رسید.

تعمیرگاه از کلبه‌های دود زده و نمور مخروبه تشکیل می شد. در این خرابه‌ها انسان‌هایی که گویی در تنور داغی سوخته و جز غاله شده‌اند نیمه برهنه با های‌هوی زیادی کار می کردند. از هر طرف صدای لوکوموتیوها و قطارهای باری که این طرف و آن طرف حرکت می کردند به گوش می رسید. فاصله‌ی اژدر با غلام خیلی کم شده بود. پس از عبور از کنار تعمیرگاه‌ها غلام به عقب برگشت و ایستاد.

چیزی به اژدر گفت. اژدر با این که از شدت سر و صدا، گفته‌ی غلام را نشنید ولی از حرکات دست‌های او فهمید که نباید این قدر نزدیک شد.

اژدر از سرعت قدم‌هایش کاست؛ لوکوموتیو عظیمی با صدای گوش‌خراشی از میان آن‌ها گذشت. اژدر از ترس گم کردن غلام به آن طرف ریل‌ها پرید و غلام را دید که وارد یکی از تعمیرگاه‌ها شد. او نیز اندکی سریع تر خودش را به تعمیرگاه رساند.

تعمیرگاه خیلی وسیع بود. در وسط، اطراف یک لوکوموتیو درب و داغان سه چهار نفر کار می کردند. در کنار دیوارهای تعمیرگاه نیز پنج شش نفر آهن‌هایی را روی سندان می کوفتند. اژدر غلام را دید که به او اشاره کرد و پشت دری از چشم پنهان شد. با عجله به طرف در رفت. کارگرانی که در اطراف کار می کردند سرشان آن قدر گرم کارشان بود که حتی نیم نگاهی هم به او نیانداختند.

اژدر از بسته بودن دری که الان غلام وارد آن شده بود حیرت کرد. آهسته در را به صدا در آورد. مدتی بعد در باز شد. چون تعمیرگاه تاریک بود نوری که از اتاق به بیرون تابید چشمان او را خیره کرد و در نتیجه نتوانست قیافه‌ی مردی را که در را باز کرده بود ببیند. وقتی در باز شد مرد بلند قد و قوی هیکلی گفت:

- با کی کار داشتی پسرم؟

اژدر آهسته گفت:

- من با غلام آمده‌ام.

- غلام کیست؟ این جا غلام نداریم.

- یعنی چه؟ الان پیش پای من این جا آمد.

مرد سخنی نگفت. نوری که از پنجره پشت سر او می تابید چهره‌ی اژدر را تماماً روشن می کرد ولی با این همه

قیافه‌ی مرد کاملاً در تاریکی قرار داشت. یقیناً مرد بلند قد عمداً طوری ایستاده بود که قیافه‌اش مشخص نشود.

این وضع زیاد دوام نیاورد. دری باز شد و غلام سرش را از آن در آورد.

- محمد یاروف ... خودی است. با من آمده.

محمد یاروف از جلوی اژدر کنار رفت و راه را به او نشان داد. هر دو وارد اتاق کوچکی شدند. اتاق کوچک و

نیمه تاریکی بود که پنجره‌ای رو به حیاط داشت. در کنار پنجره دری بود که به حیاط باز می شد. آن طرف در، یک

صندوق بزرگ پر از آهن پاره گذاشته بودند. پرده‌ی کهنه و دود گرفته‌ی در مانع از دیده شدن حیاط می شد. میز

بزرگی نیز در برابر پنجره قرار داشت. از قرار معلوم، این اتاق دفتر تعمیرگاه بود.

اژدر به محض ورود به اتاق به محمد یاروف خیره شد. محمد یاروف مردی بود قوی، با ریشی سیاه و سیلی پیر

پشت.

او در را با احتیاط بست و به اژدر نزدیک شد و دست قوی و پینه بسته‌اش را به سوی او دراز کرد.

- دست بده برادر. این را هم فراموش نکن که بدون اسم شب وارد شدن به این جا غیرممکن است. این حرف‌ها

که «من با غلام آمده‌ام، از غلام بپرسید.» پیشیزی نمی‌ارزد. اسم و شهرت کسی را که وارد این جا شده فراموش کن.

اژدر خجلت زده شد و جوابی پیدا نکرد. محمد یاروف با او دست داد. دستان وی که پیراهنش را تا آرنج بالا

زده بود، مانند منگنه‌ی فلز کاران قوی بود. او دست غلام را رها کرد و روی یکی از صندلی‌ها نشست و از غلام

پرسید:

- این هم آمده که برایش عریضه بنویسم؟

غلام لیخندی زد و با سر، اژدر را دعوت به نشستن کرد و بعد خطاب به محمد یاروف گفت:

- از رفقای کارگر است که تا حال چند بار تقاضای عریضه‌اش رد شده و این بار آمده تا شفاهاً بگوید.

اژدر فوراً متوجه موضوع شد. محمد یاروف با چشمان سیاه و درشت خود اژدر را ورنانداز کرد. و سپس از

غلام پرسید:

- از کجا فهمیدی امروز کسی هست که به حرف‌های این برادر گوش بدهد؟

غلام با صدای خفه‌ای دو سه بار سرفه کرد. بعد با همان لیخند صادقانه گفت:

- برادرمان خبر داد. او خاطر این پسر جوان را خیلی می خواهد.

با شنیدن این حرف، علائم خوشحالی در چهره‌ی محمد یاروف پیدا شد. او در حالی که با خود می گفت:

«پس خوب شد که آمد.» بلند شد دو سه بار در اتاق این سو و آن سو رفت و بالاخره در مقابل اژدر توقف کرد.

- خیلی خوب شد. جوان، خیلی‌ها ضمانتت را می کنند. این که تو با آگاهی به چنین راه مقدسی قدم گذاشته‌ای

مرا شاد می کند. پس بیا یک بار دیگر هم دست بدهیم.

دست اژدر دوباره منگنه‌ی فلز کاران شد و در آمد. غلام در حالی که می خندید گفت:

- اژدر امروز از پله‌ی اول مبارزه قدم به پله‌ی دوم گذاشت.

دور میزی که رویش را با روزنامه‌های کهنه پوشانده بودند نشستند. در اتاق غیر از این میز و تعدادی صندلی

چیز دیگری نبود. در قفسه‌ی آینه‌بندی شده‌ی تعدادی کتاب کهنه، چند عدد گردسوز خاک گرفته و مقداری نان

وجود داشت.

غلام از محمد یاروف پرسید:

- پس رفقای دیگرمان کجا هستند؟

- الان می آیند.

محمد یاروف دست‌های بزرگش را دراز کرد تکه‌ای از روزنامه‌ی روی میز را پاره کرد و نصفش را به غلام

داد. هر دو به آرامی مآخورکایی پیچیدند و بی اعتنا به اژدر روشن کرده و آهسته به هم به پیچ‌وپیچ پرداختند.

اندکی بعد در سه بار کوفته شد. محمد یاروف از جا جست و به دالان رفت. مرد قوی هیکل و خوش فیافه و به

دنبال او مرد بلند قامت، ریش توپی و چاقی وارد اتاق شدند. یکی از آن‌ها محمد یاروف را به گوشه‌ای کشید و با او

به پیچ‌وپیچ پرداخت؛ و دومی پس از خوش و بش با غلام به اژدر نزدیک شد و دستش را به طرف او دراز کرد. اژدر

پس از دست دادن با او به لباس ساده ولی فوق‌العاده تمیز و با سلیقه و به چشمان سیاه درشت و پرمعنی او خیره شد،

او این مرد را در جایی دیده بود ولی هر قدر سعی می کرد. به خاطر نمی آورد.

مرد که گویا متوجه قضیه شده بود لبخند زنان گفت:

- من شما را در معادن شیبایف دیده‌ام ولی اسمتان را نمی دانم.

بمحض آن که کلمه‌ی معدن به میان آمد اژدر او را شناخت. او با این که آشنایی شخصی با این مرد نداشت

ولی اسمش را زیاد شنیده بود. او بوگدان کنونیانتس بود که میان کارگران به عنوان انقلابی پیشرو و مبارز شهرت

داشت. خنده‌ی غلام رشته‌ی افکار اژدر را از هم گسیخت. غلام گفت:

- اژدر، پس چرا سکوت کرده‌ای؟ رفیق با تو است ...

اژدر از این که خودش را گم کرده بود خجلت زده شد. نمی دانست چه بگوید. غلام نگاه پرمعنایی به او

انداخت. بوگدان کنونیانتس لبخند زنان دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- پس شما هم از آن‌هایی هستید که پس از اعتصاب اخیر معادن شیبایف بیکار شده‌اند؟

- بلی.

بوگدان کنونیانتس تبسم کنان نگاه معنی داری به او کرد و با لحنی که انگار از خیلی وقت پیش همدیگر را می‌شناسند، گفت:

- مهم نیست، ناراحت نباش، بیکار نمی‌مانی. ما جوان‌هایی مثل تو را خیلی لازم داریم.  
وقتی که طرف صحبت محمد یاروف به آن‌ها نزدیک شد، بوگدان کنونیانتس رویش را برگرداند و اژدر را به او نشان داد.

- «دوشکا» یک نفر دیگر به صفوف ما پیوست!  
«دوشکا» دست اژدر را فشرد.

- فرزند پیوستن تو به صفوف ما خیلی خوب است. به تدریج روحیه انقلابی در میان کارگران آذربایجانی تقویت می‌شود. دشمنان زحمتکشان سعی در تضعیف این روحیه دارند. جوانانی مثل تو هر قدر زیادت‌تر باشند، مبارزه‌ی ما موفقیت‌آمیزتر خواهد بود. ...

حرف دوشکا نیمه تمام ماند. از پشت سر صدای پا به گوش رسید. در یک چشم بهم زدن سکوت بر اتاق چیره شد. همه سرپا گوش شدند. در، مثل دفعه‌ی قبل سه بار زده شد. محمد یاروف برای باز کردن در رفت.  
همه به در خیره شده بودند. محمد یاروف با کسی حرف می‌زد. مجدداً سکوت شد. مردی که عینک سیاهی به چشم و کلاه کهنه‌ی کارگران راه آهن بر سر داشت وارد اتاق شد. همه‌ی حاضرین از وحشت، بهت زده سر جایشان خشک شدند. بوگدان کنونیانتس تند از جا جست. غلام دو سه قدم جلو رفت. ولی این حرکات عصبی یک باره به شادی مبدل شد. پس از آن که تازه وارد کلاه و عینک را برداشت قیافه‌ی شاد و انسانی پیوتر چونیاتوف نمایان شد.  
پیوتر با همه دست داد. وقتی به اژدر رسید، لحظه‌ای ایستاد و خطاب به رفقایش گفت:  
- اژدر جوان خوبی است. خوب سرپایش می‌ایستند. می‌شود به او تکیه کرد.

این حرف‌ها دل اژدر را از شادی فوق‌العاده‌ای انباشت. او به حاضرین نگاه کرد و به علامت سپاسگزاری تبسم کنان دست پیوتر را فشرد ...

اندکی بعد مرد دیگری که پاپاق را تا روی چشمانش پایین آورده بود وارد اتاق شد. اژدر پس از لحظه‌ای دقت، او را شناخت. این مرد میربشیر قاسموف بود. اژدر میربشیر را بارها در تظاهرات و اعتصابات دیده بود. همه او را به عنوان رفیقی شجاع و فداکار می‌شناختند. میربشیر دست حاضرین منجمله اژدر را با احترام و محبت فشرد. سپس با اشاره به غلام گفت:

- جوان، نمی‌پرسم کی هستی چون پاسپورت کنارت ایستاده است.  
میربشیر به طرف چونیاتوف برگشت و خود را برای بحث در باره‌ی امر مهمی آماده می‌کرد که ورود یک نفر دیگر مانع شد. تازه وارد کت کهنه و درازی بر تن، کلاه کثیفی بر سر و سه چهار کتاب جلد چرمی زیر بغل داشت. ابتدا همه از دیدن او تعجب کردند ولی همین که مرد ریشو کلاه و کتاب‌ها را به کناری گذاشت و سرش را بلند کرد همه او را شناختند.

او، لادو کتسخولی بود.

علیرغم جوانی ریش سیاهش او را اندکی مسن تر نشان می داد. عینک نیز به آموزگاران و یا آدم دانشمندی شبیه اش می کرد. حرکاتش جلد و چابک بود. وقتی دیگران حرف می زدند چشمانش را اندکی تنگ تر کرده و بدقت گوش می داد. وقتی هم که خودش صحبت می کرد چشمانش در زیر عینک آن چنان درشت و پرمعنی می شدند که اژدر تحت تأثیر آن ها نمی توانست به طرف دیگری نگاه کند.

لادو با همه دست داد. وقتی به غلام رسید دست او را اندکی توی دست خود نگاه داشت و صمیمانه از او احوالپرسی کرد و بالاخره به اژدر رسید. در حالی که با نگاه های تیز و قاطع او را ورنانداز می کرد آهسته گفت:  
- اژدر کار خوبی کردی که به کانون مبارزه ی مارکسیستی ما پیوستی. چون برای یک انقلابی مبارز بودن، باید نخست تئوری مارکسیستی را عمیقاً فرا گرفت.

اژدر از این که لادو کنسوخولی حتی نامش را هم می دانست آن قدر تعجب کرد که لحظه ای دست و پایش را گم کرد و نتوانست جوابی بدهد. لادو با مشاهده ای دست پاچگی او بازویش را گرفت و آرام تکان داد.

- از این که قربانی اعتصاب معادن شیبایف شدی متأسف که نیستی؟  
اژدر بجای جواب، با تعجب پرسید:

- شما این ها را کجا می دانید؟

لادو با دقت، به چونیاتوف نگاه کرد و خندید. پیوتر بجای لادو جواب داد:

- رفقاً پس از بررسی کامل درباره ی تو تقاضایت را برای ورود به کانون زیرزمینی حزب پذیرفتند. مخفی کاری و احتیاط به مثابه زرهی برای انقلابیون است. ما نمی توانیم هر کسی را وارد تشکیلات کرده و جان پر ارزش رفقای خود را به خطر بیندازیم.

اژدر با لحنی قاطع گفت:

- از این که این اندازه به من اطمینان دارید سپاسگزار می کنم. من هر زمان برای اثبات پایداری خود خواهم کوشید.

کنونیانتس که در یک طرف ایستاده بود، جواب داد:

تو رفیق همرمزم ما هستی اژدر! و غلام، پیوتر و ایوان نیکلایویچ درباره ی تو با ما حرف زده اند.

کنونیانتس پس از لحظه ای سکوت، ادامه داد:

- افسوس که یکی از آن ها دیگر در میان ما نیست.

اژدر با لحنی اندوه بار گفت:

- ایوان نیکلایویچ حق پداری به گردن من داشت ...

لادو:

- آن را می دانیم - روی یکی از صندلی ها نشست - ضمناً ما خبر داریم که روز اعتصاب تو نگذاشتی پرچم سرخ از دست زخمی پتروف به زمین بی افتد.

میربشیر به اژدر نزدیک شد.

- چه جوانی! من نمی دانستم اینقدر رفیق زرنگی هستی ...

لادو حرف‌های او را قطع کرد:

- پرچم سرخ سمبل انقلاب ماست. تو که پرچم سرخ به دست پیشاپیش کارگرانی که در راه حقوق خود مبارزه می‌کنند پیش رفته‌ای، در حقیقت رفیق هم‌رزم ما هستی، امیدوارم تا آخر در این مبارزه پا برجا و محکم باشی.

- دست‌های من هرگز نخواهند لرزید.

پیوتر چونیا توف:

- اژدر نیز در مکتبی که ما درس خوانده‌ایم تحصیل کرده است. مکتب گرسنگی، بیکاری و مکتب مبارزه ... و به این جهت نیز دوشادوش ما قهرمانانه خواهد رزمید.

بوگدان کنونیانتس که تا این لحظه حرفی نزده بود، پرسید:

- اژدر، پتروف بارها از دخترش و از این که او زبان آذربایجانی را خیلی خوب می‌داند حرف می‌زد.

این دختر حالا کجاست؟ آیا تو به خانه‌ی آنها رفت و آمد داری؟

اژدر در حال، منظور کنونیانتس را فهمید. ابتدا از شدت شرم جوابی پیدا نکرد، ولی زود بر خود مسلط شد.

- امروز دیدمشان، هم‌ورا و هم‌مادرش را. حالشان خوب است. ورا زبان آذری را خوب می‌داند ...

حرف اژدر نیمه تمام ماند. در مثل دفعات قبل باز شد. پنج‌شش نفر که اژدر هیچکدام را نمی‌شناخت وارد اتاق شدند. غلام آهسته به اژدر گفت که آنها کارگرانی بی‌بی‌هیت هستند.

چونیاتوف آغاز جلسه را اعلام کرد. لادو از جیب جلیقه‌اش کاغذ سیگاری در آورد. این کاغذ نازک ولی

محکم که با حروف ریز خوانا چاپ شده بود روزنامه‌ی «ایسکرا» بود. (ایسکرا در زبان روسی به معنی جرقه و اخگر است.) روزنامه مثل هدیه‌ی گران‌قیمتی دست به دست گشت. در زیر عنوان «ایسکرا» جمله‌ی «ز اخگر شعله برخیزد.» در بالای صفحه جمله‌ی زیر از «مانیفست کمونیست» چاپ شده بود:

«کارگران جهان متحد شوید.»

روزنامه دست به دست گشت و بالاخره به خود لادو رسید. لادو خطاب به همه‌ی حاضرین گفت:

- رفقا در شماره‌ی ششم «ایسکرا» مقاله‌ی رفیق لنین به نام «اعتراف ارزشمند» چاپ شده است. اگر مایلید آن را بخوانیم و تجزیه و تحلیل کنیم.

صدا از هر سو بلند شد!

- بخوانیم ...

- بخوانیم

- پتیا تو خودت بخوان.

چونیاتوف با صدایی آرام ولی واضح شروع به خواندن مقاله‌ی لنین کرد ...

سکوت اتاق را فرا گرفته بود. مگسی که خود را به پنجره می‌کوفت گهگاه این سکوت را می‌شکست. از

شدت گرما عرق از سروروی حاضرین می‌ریخت. ولی این امر آنها را حتی ذره‌ای ناراحت نمی‌کرد. همه مبهوت کلام لنین، سرتاپا گوش بودند.

مقاله از اغتشاشات کارگری، وحشت طبقات حاکم از این اغتشاشات، تنبیه روزنامه ارتجاعی «نوویه ورمیا» به جهت چاپ مطالبی درباره‌ی جنبش کارگری، از سرمایه‌داری نوپای روسیه که دولتمردان را تحت تبعیت خویش در آورده، و بالاخره از پذیرفته نشدن خواست‌های بسیار حقیر کارگران از سوی سرمایه‌داران سخن می‌گفت. قلم آتشین و منطقی قوی ولادیمیر ایلیچ لنین شنوندگان را شدیداً مجذوب خود ساخته و آتش مبارزه را در قلب آن‌ها مشتعل‌تر می‌ساخت.

چونیا توف بعضی جملات را چندین بار تکرار و تشریح می‌کرد. در اواسط مقاله، لادو او را نگاه داشت. پتیا خواهش می‌کنم این قسمت را دوباره بخوان. چونیا توف تکرار کرد.

- اما مقاله «نوویه ورمیا» صرفاً به این خاطر جالب توجه است که خواست‌های دولت را تمام و کمال، مطرح می‌کند و این خواست‌ها را به طور کلی از نظر ماهیت عبارت از این است که با اندکی امتیازات مادی کاذب و صدقه‌وار - که زیر پوشش کلمات قلمبه سلمبه‌ای چون حمایت، صمیمیت و از این قبیل پنهان است - نارضایی مردم را زیر کنترل بوروکراسی در آورد و از گسترش آن جلوگیری کرد. لادو خطاب به همه گفت:

- رفقا آیا این قسمت را درست متوجه شدید؟ «کلمات قلمبه سلمبه‌ای چون حمایت و صداقت»، امتیازات مادی کاذب صدقه‌وار ...

کنونیا تنس هیجان زده حرف او را قطع کرد.

- می‌خواهند با صدقه دهان کارگران مبارز را ببندند. رفیق لنین مسأله را خیلی به موقع و آگاهانه مطرح کرده است.

سخنان لنین نه تنها کنونیا تنس بلکه همه را هیجان‌زده کرده بود.

آن روزها این مسایل با شرایط عینی باکو به نحو عجیبی صدق می‌کرد و آن‌ها هریک بر اساس تجربیات و مشاهدات خود با دلایلی سعی در تأیید و تصدیق تحفه‌ی رفیق بزرگ خود داشتند. نخستین کسی که در این باره سخن گفت، محمد یاروف بود:

- مثلی است که می‌گویند: «سرم را می‌شکنی نخودچی در جیبم می‌کنی»، به عبارت دیگر، یک تکه شیرینی می‌دهی تا طعمش را بچشم، و فوراً جست می‌زنی و سوام می‌شوی ... مصداق این ضرب‌المثل حاجی‌زین‌العابدین است. ببینید چه کلک‌هایی بلد است. این حاجی که «نور از ریشش می‌بارد» در معادن و کارخانه‌ها پوست کارگران را می‌کند. اما هر روز به ایوان خانه‌اش می‌آید و به نوکرهایش دستور می‌دهد که جمعیت را پای ایوان جمع کنند تا پول بر سرشان بریزد. ده پانزده منات پول خرد و سکه‌های یک عباسی و صناری به کوچه می‌ریزد ... مردم هم برای گرفتن پول‌ها از سر و کول هم بالا می‌روند. حاجی هم در حالی که با تسیب وور می‌رود کیف می‌کند. زیرا این ده پانزده منات دهان پنجاه شصت نفر آدم عامی و جاهل را بسته و هریک عباسی برایش یک نفر مبلغ دست و پا می‌کند. ما باید کسانی را که مردم را تحمیق می‌کنند افشاء کنیم.

به محض تمام شدن حرف‌های محمد یاروف، غلام شروع کرد:



- سال گذشته در معادن خاتیسوف عده‌ای کارگر بی هیچ علتی اخراج شدند؛ من هم جزو آن‌ها بودم. امیدمان تنها اعتصاب بود. فقط با این عمل، می‌شد کارگران اخراجی را دوباره سر کارشان برگرداند. حالا ببینید مدیر کارخانه چه کلکی زد: روز عید نوروز تعدادی شیرینی به خانه‌ی پنج شش کارگر پیر که نفوذی میان کارگران داشتند و هنوز اخراج نشده بودند فرستاد، و با این حيله دل آن‌ها را به دست آورد. ما در واقع مبارزه با این اعمال را از آن روز شروع کرده‌ایم. ولی اکنون رفیق لنین این مسأله را با نگرشی علمی و از دیدگاه سیاسی مطرح کرده است ... مبارزه باید پیش از پیش قطعی و بی‌امان باشد.

پس از خاتمه‌ی اظهار نظرها، پیوتر با صدایی شیوا به خواندن ادامه داد:

«مبارزه‌ی کارگران در وهله‌ی اول علیه حکومت است. آن‌ها نیک می‌دانند که در میدان مبارزه با سرمایه‌داران، پلیس دوشادوش سرمایه‌داران و رو در روی آن‌ها صف‌آرایی کرده است. به این جهت زحمتکشان برای رهایی از یوغ ستم دولت، مبارزه می‌کنند. کارگران «در آستانه‌ی آزادی» به وجد می‌آیند، و این همان آزادیی خواهد بود که تمام زحمتکشان با قهر انقلابی از چنگال استبداد بیرون خواهند کشید.»

پیوتر برای تشریح گفته‌های لنین، خطاب به حاضرین گفت:

متوجهید رفقا؟ آزادی سیاسی را فقط باید با قهر انقلابی کسب کرد. دایره‌ی فعالیت خود را گسترش دهید. در هر کارخانه و معدنی به کارگران درباره‌ی زندگی و حقوقشان توضیح دهید. ولی با رشد مبارزه فشار و ستم ژاندارم و پلیس نیز زیادتر می‌گردد. ما را قدم به قدم تعقیب می‌کنند. ولادیمیر ایلیچ به ما تأکید می‌کند که هر زمان باید با احتیاط کار کنیم. لنین می‌گوید که هر گونه سهل‌انگاری ممکن است به حبس یا تبعید رفقای مبارز ما بی‌انجامد.

لادو عینکش را در آورد، با دستمال پاک کرد و دوباره به چشمش زد و در ادامه سخنان پیوتر گفت:

- شهری که ما در آن زندگی و مبارزه می‌کنیم نقش عمده‌ای در اقتصاد سرتاسر امپراتوری روسیه بازی می‌کند.

در معادن باکو حدود بیست و یک هزار کارگر از سی ملیت کار می‌کنند و همه‌شان وحشیانه از سوی

سرمایه‌داران استثمار می‌شوند.

از صدای آرام لادو خشم و نفرت می‌بارید. او پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

- شما از وضع زندگی کارگران معادن نفت اطلاع کافی دارید؛ زیرا خودتان هم از آن‌ها هستید. زیرزمین‌های

مرطوب و کثیف و تنگ، دخمه‌های گلین و چوبی، سربازخانه‌ها ... آیا زندگی در همچو جهنمی قابل تحمل است؟

در باکو آب پیدا نمی‌شود. آب آشامیدنی را با کشتی از رودخانه کُر (KUR) می‌آورند. بعضی وقت‌ها که این

کشتی‌ها در راه معطل می‌شوند آب بو می‌گیرد و خانواده‌های زحمتکشان را به انواع و اقسام بیماری مبتلا می‌سازد.

ما باید تمامی این‌ها را به کارگران بگوییم و چشم و گوش‌شان را باز کنیم آن‌ها باید بدانند چه کسانی عامل این همه

جنایت، و پدید آورنده‌ی این زندگی جهنمی هستند.

سرمایه‌داران و عناصر ضد انقلابی برای تفرقه افکنی در صفوف ما تلاش می‌کنند. پان‌ترکیست‌ها و

پان‌اسلامیست‌ها و دیگر کثافتاتی از این قبیل، در زیر پوشش ملیت و دین، برای تدارک تشکیل «امپراتوری بزرگ

اسلامی» می‌کوشند آذربایجان را به مستعمره‌ی ترکیه تبدیل کنند. انگار اگر همچون «امپراتوری» تشکیل شود

مسلمان‌ها خوشبخت خواهند شد. ما موظف به افشای این سیاست پلید هستیم. رفقا! علاوه بر افشای سیاست‌های

ارتجاعی، باید به ایجاد و تقویت روحیه انقلابی و انترناسیونالیستی در میان کارگران توجه زیادی کرد و یک ارتش مبارز انقلابی تشکیل داد.

به محض خاتمه‌ی حرف‌های لادو، پیوتر به ساعت جیبی‌اش نگاه کرد و به محمد یاروف اشاره نمود. تمام رفقا خود را آماده‌ی رفتن کردند. محمد یاروف به در مشرف به حیاط نزدیک شد. با دست‌ان نرومندش آهن‌پاره‌های داخل صندوق را خالی کرده و لای در را باز کرد و خارج شد. وقتی در باز می‌شد، چنان سکوتی بر اتاق حاکم بود که گویی ذیروحی در این جا نیست. از پشت دیوار ضخیم، غرش دستگاه‌های تعمیرگاه به گوش می‌رسید. لحظه‌ای بعد، صدای سوتی بلند شد. لادو کلاه کهنه و کتاب‌ها را به کنونیانتس داد:

- بگذار این‌ها حالا هم به تو خدمت کنند بوگدان!

و لبخند زد. شاپویی از جیبش در آورد و به سرش گذاشت. کتکش را نیز روی دست انداخته چوب دستی بزرگی را از کنار دیوار برداشت و با گام‌های سنگین از اتاق خارج شد.

پس از رفتن لادو در را مجدداً بستند و صندوق و آهن‌پاره‌ها را پشتش چیدند. چونیاتوف بازوی اژدر را تکان داد و با اشاره به او فهماند که وقت رفتن است. آن‌ها به کریدور و از آن‌جا به حیاط رفتند.

حیاط جای کثیفی بود. آهن‌پاره‌ها ریل‌های خراب و زباله همه جا را پر کرده بود. آن‌ها به زحمت راهی برای خود باز کردند. چونیاتوف ایستاد و آهسته در گوش اژدر گفت:

به پیچ به سمت چپ، و مستقیم برو. در کنار چراغ راهنما منتظر باش همان‌جا بنشین و سیگاری روشن کن. طوری وانمود کن که گویا برای رفع خستگی نشسته‌ای. سیگار داری؟

- نه سیگاری نیستم.

- اگر سیگاری هم نباشی برای احتیاط همیشه پیشت باشد. لازم می‌شود.

- بگیر.

چونیاتوف اندکی مآخورکا، یک تکه روزنامه و کبریت به او داد و برگشت.

اژدر همان طوری که چونیاتوف گفته بود آهسته تا کنار چراغ راهنما رفت و در جای مناسبی نشست و سرفه‌کنان شروع به پک زدن سیگار کرد. او نمی‌دانست چرا باید در این‌جا، جایی به این دوری منتظر چونیاتوف باشد. اصلاً به فکرش هم نمی‌رسید که در فاصله‌ی کمی با چراغ راهنما، در ده‌ی سوزن‌بانی، مسایل بسیار حیاتی در رابطه با او مطرح باشد.



در دهه‌ی محقر سوزن‌بانی خط آهن. سه نفر کنار هم نشسته‌اند لادو کتسخولی، پیوتر چونیاتوف و بوگدان کنونیاتنس.

لادو آهسته می‌گفت:

- کار اساسی پخش وسیع محصولات چاپخانه میان توده‌های کارگر است. برای ایجاد رابطه‌ی منظم میان «نینا» و کارگران و هم‌چنین برای تهیه‌ی مرکب، کاغذ و غیره به دو نفر انقلابی مبارز و با اعتقاد راسخ نیاز داریم. من مجدداً از شما می‌پرسم آیا به نظرتان اژدر کاملاً قابل اطمینان است؟ چونیاتوف آهسته پاسخ داد:  
- بلی، می‌شود به اژدر اطمینان کرد. او امتحانات زیادی را با موفقیت پشت سر گذاشته.  
لادو پس از لحظه‌ای تأمل، خطاب به هر دوی آنها گفت:

- البته رفیق مجربی که مثل خود ما بارها از خطرات زیادی در راه انقلاب استقبال کرده خیلی بهتر است ولی مناسب نیست، چون رفقایی را که در کارخانه‌ها و معادن نفوذ زیادی در میان زحمتکشان دارند نمی‌توان از کار مهمی مانند تبلیغ و پخش ادبیات زیرزمینی جدا کرد. از غلام نیز می‌شد استفاده کرد ولی او یک بار زندانی شده و برای پلیس چهره‌ی شناخته شده‌ای است. همچنین بیماری او امکان چنین کاری را نمی‌دهد. باید مواظبش بود. رفیق ارزشمندی است. سلامتی او امکان فعالیتش را بیشتر می‌کند.

کنونیاتنس نجواکنان گفت:

- اژدر پشت سرش به چاپخانه «مهمان» نمی‌آورد ...

- پس تصمیم گرفته شد: اژدر یکی از دو نفری است که دنبالش می‌گشتیم ولی دومی ...  
پس از لحظه‌ای سکوت، پیوتر گفت:

- دومی اگر دختر جوانی باشد به مراتب بهتر است. من می‌خواهم این دختر جوان ورا پترووا باشد.

ما او را نیز بارها امتحان کرده‌ایم. ایوان نیکلایویچ جانباخته دخترش را خوب تربیت کرده. ورا نیز مانند پدرش فعال و صادق است. حراف و دهن چاک نیست. می‌شود به او نیز اطمینان کرد. و چون خیلی جوان است کم‌تر سوءظن اداره‌ی ژاندارم را بر می‌انگیزد؛ و بالاخره چون کاندیدای دیگری نیست من پس از بررسی‌های زیاد ورا را پیشنهاد می‌کنم. موافقید؟

لادو قاطعانه گفت:

- تصمیم گرفته شد. این کار خطرناک را به اژدر و ورا پترووا محول می‌کنیم او رو به چونیاتوف کرد. فردا حوالی ظهر، مقابل ایستگاه راه آهن منتظر باشند. البته هر دو تاشان. ولی نه در یک جا، جدا از هم. لادو تبسمی کرد و خاموش شد. چونیاتوف از پنجره به اژدر نگاه کرد و گفت:

گویا آنها خیلی دوست دارند کنار هم کار کنند. البته این هیچ عیبی ندارد. جوان هستند.

لادو خیلی آهسته گفت:

- ولی پتیا! تو اژدر را کاملاً حالی کن، با او بگو که در مقابل ایستگاه راه آهن مردی به او نزدیک شده و خواهد پرسید، ساعت چند است؟ اژدر هم باید بگوید «ساعت را می‌خواهی چکار؟» وقتی جواب شنید که «برای پیرمرد می‌خواهم» باید او را تعقیب کند. ورا هم بایستی دورا دور دنبال اژدر بیاید ... به این ترتیب آن‌ها پیش من خواهند آمد ... خوب متوجه شدی پتیا؟

- بله رفیق.

هر سه بلند شدند. لادو برای آخرین بار گفت:

- شما هم مرتباً در اجتماعات کارگری شرکت کنید. تشدید مبارزه با «اکنونیست‌ها» ضرورت فوق‌العاده‌ای دارد. بوگدان تو به بائیل برو.

کنونیاتنس سرش را به علامت رضایت تکان داد. چونیاتوف گفت:

- من می‌خواهم فردا به «بالاخانی» خودمان بروم.

لادو رضایت خودش را اعلام کرد.

- بله ... برو ... برو! واجب است! زوباتوفی‌ها و دیگر دشمنان جنبش کارگری در آن‌جا وسیعاً تبلیغ می‌کنند. باید اژدر را نیز به آن‌جا بفرستیم ... بالاخانی احتیاج زیادی به اعلامیه‌های ما دارد. از دور صدای لوکوموتیو شنیده شد. لادو کلاهی را به سر گذاشت.

- دیگر برویم. خیلی این‌جا نشستیم.

و به این ترتیب جلسه ختم شد.

چونیاتوف قبل از همه از اتاقک خارج شد. اژدر بمحض دیدن او از جا برخاست. آن دو چنان صمیمانه با هم خوش و بش کردند که انگار امروز برای اولین بار همدیگر را می‌دیدند. سپس مثل آدم‌هایی که از مجالس عیش و نوش برمی‌گردند، بازو در بازوی هم میان ریل‌ها به راه افتادند. تا دور شدن آن‌ها کسی از اتاقک خارج نشد.

ورا و مادرش آن روز صبح زود از خانه خارج شدند. ماریا واسیلیوفا برای دوختن لباس بچگانه به خانه‌ی یکی از متمولین دعوت شد بود. ورا نیز قرار بود در آموختن زبان روسی به امینه کمک کند.

در اتاق و حیاط را قفل کردند. چون امکان داشت یکی زودتر از دیگری به خانه برگردد، کلید را میان سنگ‌ها جایی که هر دو خوب می‌شناختند پنهان کردند. ماریا واسیلیوفا از پیچ خیابان گذشت و رفت. ورا با کوفتن در سرخ رنگ مقابل پرداخت.

در را امینه باز کرد. او به محض دیدن ورا، دستش را گرفت و به حیاط کشید و محکم بغلش کرد. چون قدش اندکی کوتاه‌تر از ورا بود، روی انگشتانش بلند شد و صورت او را بوسید ...

- ورا ... وراى خوب ... خیلی به موقع آمدی ... بیا بالا.

و او را از پله‌های روبروی در بالا برد. ورا موهایش را از روی پیشانش کنار زد و خنده کنان گفت:

- در را ببند دختر؛ خوب نیست جلوی چشم مردم این طوری ماچم کنی.

امینه مثل باد از پله‌ها پایین رفت و در را محکم بست.

در راه‌روی طبقه‌ی دوم به گل‌آرا خانم برخوردند. امینه به محض مشاهده‌ی مادرش شادی کنان گفت:

- مادر جان، ورا آمده ... ما الآن درس را شروع می‌کنیم.

گل‌آرا خانم زنی بود چهل - چهل و دو ساله، با صورتی سفید، موهایی خرمایی رنگ و انبوه، ابروهای نازک و کشیده و چشمانی نافذ مشکى. گل‌آرا خانم و امینه آن‌قدر به هم شبیه بودند که انگار سببی را به دو نیم کرده باشند. البته تفاوت سنی آن‌ها را از هم مشخص می‌کرد. امینه بیست سال داشت؛ چشمانش برخلاف چشمان غمگین مادرش شاداب و عشوهِ گر می‌نمود. موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود و دو رشته گیس بافته‌ی بلند تا پاهایش می‌رسید.

به همان اندازه که گل‌آرا خانم ساکت بود، امینه شاداب به نظر می‌رسید. هر دو تقریباً هم قد بودند؛ هر دو وقتی می‌خندیدند گونه‌هایشان چال می‌افتاد.

گل‌آرا خانم ورا را در آغوش کشید گونه‌هایش را بوسید و سپس با چارقد اشک چشمانش را پاک کرد.

- ورا جان ما را ببخش - اندکی سکوت کرد و به سیمای غم گرفته‌ی او نگاه کرد و ادامه داد: "پس از مرگ

پدرت، حتی یک دفعه هم به خانه‌تان نیامدم ... در مراسم تدفین هم نتوانستم شرکت کنم. خودت می‌دانی در میان

ما رسم نیست که زن مسلمان میان مردها ظاهر شود. من خاطر ایوان را خیلی می‌خواستم.

ورا با اندوه پاسخ داد:

- می‌دانم. شما به خانواده‌ی ما از همه نزدیک‌تر هستید. میرزا حسین در تدفین پدرم ما را تا گورستان همراهی

کرد. ما این را هرگز فراموش نمی‌کنیم ...

چون صحبت جدی بود، امینه لب از لب باز نمی‌کرد. سکوت در طبیعت او نبود، ولی برای یکی دو دقیقه خودش را نگه داشت. ... و حالا که تمام شدن صحبت را حس می‌کرد مجدداً به وضع سابق خود برگشت.

- بیا ورا! - و بازوی دوستش را گرفت - مادر، تو هم همیشه آدم را یاد درد و غم‌ها می‌اندازی!

- چه کنم دخترم؟ مگر می‌شود غم و غصه را فراموش کرد! هر چه سعی کنی باز هم می‌بینی که غم و غصه ول کن نیست. بروید به کارتان برسید.

امینه و ورا به اتاقی که در انتهای راهروی درازی قرار داشت، رفتند. گل آرا خانم پس از آن که مدتی آن‌ها را از پشت سر نگاه کرد به اتاق پهلوی رفت.

در این اتاق میرزاحسین پشت میز تحریر نشسته بود. روی میز بزرگ از کتابچه‌های تکلیف شاگردان و کتاب‌های مختلف دیگر پر بود. افکار و کمال این معلم انسان دوست را از روی کتاب‌هایی که می‌خواند می‌شد تشخیص داد.

در میان کتاب‌ها، «تمثیلات» میرزافتحعلی آخوندوف، دیوان‌های واقف و ذاکر، آثار پوشکین، گوگول، لرمانتوف، تولستوی، بلینسکی و چرنیشفسکی دیده می‌شد.

میرزاحسین که ابتدا در مسکو و سپس در پتروگراد تحصیل کرده بود به فرهنگ و ادبیات پیشرو روس و افکار انقلابی عصر آشنایی کامل داشت - او یک آموزگار زحمتکش بود.

میرزاحسین نخستین معلمی بود که در سومین مدرسه‌ی روس - تاتار به بچه‌های فقیر مجاناً درس می‌داد و حتی لوازم تحصیل آن‌ها را از جیب خود می‌خرید، و در صورت امکان پول توجیبی به آن‌ها می‌داد. میرزاحسین اولین کسی بود که کانون معلمان تشکیل داد و به اجرای تئاتر همت گماشت. او کسی بود که به نمایشنامه‌نویس بزرگ، عبدالرحیم بیگ حقوردیف، در اوایل شروع فعالیتش کمک‌های زیادی کرده بود.

میرزاحسین در شهر شوهای ولایت قراباغ در خانواده‌ی یک مستخدم دولت به دنیا آمده و با مشقت زیادی بزرگ شده و درس خوانده بود.

میرزاحسین با وجود این که تازه به پنجاه سالگی قدم نهاده، ولی موهای کم پشتش که به پشت شانه خورده بود، به سفیدی برف بود. چهره‌ای نجیب و آرام داشت. چشمان پر معنی‌اش که پشت عینک ساده‌ی معلمی قرار گرفته بود، پیشانی پهن، گونه‌های اندکی برجسته، ... و سیبل و ابروانش نیز که مانند موی سرش سفید شده بود، و خلاصه قیافه‌ی او به بیننده آرامش می‌بخشید. خانواده‌اش، یعنی زنش، گل آرا و تنها دخترش امینه، همکاران و شاگردانش و خلاصه همه، وقتی او حرف می‌زد ملایم‌تر می‌شدند.

میرزاحسین هر زمان با اظهار نظرهای عاقلانه و سخنان منطقی‌اش آن‌ها را یاری می‌کرد.

گل آرا خانم از یک خانواده‌ی زمین‌دار ورشکسته و مفلسی بود. او که چندین سال از میرزاحسین کوچک‌تر بود، وقتی با او ازدواج کرد حتی خواندن و نوشتن نیز نمی‌دانست. میرزاحسین با سعی و کوشش زیادی به او سواد آموخت. پس از آموختن خواندن و نوشتن به زبان آذربایجانی، زبان روسی را نیز به او یاد داد. و او الآن می‌توانست کتاب‌های روسی را به راحتی بخواند. و این امر موجب خوشحالی میرزاحسین بود.

وقتی گل آرا خانم وارد اتاقی که عکس‌های خانوادگی و تصاویر پوشکین و تولستوی تزئین شده بود گشت، میرزاحسین با کتابچه‌های شاگردانش سرگرم بود. او سرش را بلند کرد و با دقت به گل آرا خانم خیره شد عینک را در آورد و با لحنی ملایم پرسید:

- چرا گریه کرده‌ای گلی آرا؟

گل آرا خانم از این همه دقت شوهرش تعجب نکرد. او، به دقت و نوع دوستی میرزاحسین عادت کرده بود. به آرامی روی یکی از صندلی‌های کنار میز نشست و آهسته جواب داد:

- ورا را دیدم. پدرش ایوان نیکلابویچ بیادم افتاد، جنازه‌ی خونین او را هرگز فراموش نمی‌کنم.

- گل آرا، ما به قرن بسیار خونینی گام گذاشته‌ایم - میرزاحسین، هنگام ادای این جمله کارش را نیمه تمام گذاشت و از جایش بلند شد، در حالی که چکمه‌ی سیاه و درازش تق‌تق صدا می‌کرد، دو سه بار طول اتاق را پیمود و متفکرانه ادامه داد: «این قرن، عصر حوادث بزرگ خواهد بود.»

نزدیک‌تر شد و موهای زنش را نوازش کرد.

- پس ورا کجاست؟

- پیش امینه است ... مشغول درس هستند ...

- خیلی خوب بگذار سرشان گرم باشد. با این که ورا درسش را تمام نکرده در سایه‌ی پشتکار، سواد زیادی کسب کرده است. اگر امینه بتواند امسال زبان روسی را کاملاً یاد بگیرد سال آینده می‌تواند امتحان بدهد و به آخرین کلاس دبیرستان برود. پس از آن که دبیرستان را تمام کرد، من او را به روسیه خواهم فرستاد.

گل آرا خانم با تعجب پرسید:

- چه می‌گویی حسین؟ مگر می‌شود یک دختر آذربایجانی را برای تحصیل به روسیه فرستاد؟ دوست و آشنا به آدم چه می‌گویند؟ ما را سنگ‌سار می‌کنند - بی آن هم زن‌ها همه جا می‌گویند که شوهر من بی‌دین است.

میرزاحسین کنار گل آرا نشست و سعی کرد او را حالی کند.

- گل آرا انسان نمی‌تواند زندگی خود را بر اساس گفته‌های این و آن بنا کند. مردم ما را در جهالت نگه

داشته‌اند و با دین و خرافات دیگر خوابش می‌کنند. به همین سبب، مردم ما عوام و بی‌سواد هستند. افکارشان سیاه و تار است. ما نمی‌توانیم این افکار را راهنمای زندگی خود قرار دهیم. آدم‌هایی مثل من، باید تمامی زندگی خود را وقف بیداری مردم زحمتکش بکنند. من خیلی درباره‌ی دوران تحصیل، در دانشسرای غوری و زندگی در تفلیس، مسکو و پترزبورگ با تو حرف زده‌ام! مبارزات گسترده‌ای در آن شهرها جریان دارد. می‌دانی مبارزه یعنی چه؟ مبارزه یعنی حرکت، یعنی پیشروی. تعظیم کردن، اطاعت کردن، و عدم مقاومت نیز به معنی عقب ماندگی و تاریک‌تر کردن بیش از پیش زندگی است.

گل آرا خانم با دقت به حرف‌های شوهرش گوش می‌داد. او این نوع حرف زدن شوهرش را دوست می‌داشت. میرزاحسین وقتی از مبارزه و آزادی و آینده حرف می‌زد، هیجان زده می‌شد. تمام حرکات، گفتار و رفتارش تغییر می‌کرد؛ گویی ده بیست سال جوان‌تر شده است.

- من امسال وقتی برای گرفتن اجازه‌ی نمایش به تفلیس - به دفترخانه‌ی جانشین - (جانشین تزار در مراکز ایالت هام) رفته بودم، به صحنه‌ی عجیبی برخورددم. در این باره با تو حرفی نزده‌ام؛ چون فرصتی نبود. کارگران خط آهن تظاهرات وسیعی تشکیل داده بودند. آن‌ها پرچم‌های سرخ در دست داشتند و فریاد می‌زدند: "مرگ بر شاه"، "مرگ بر سرمایه‌داران" آن‌قدر با ایمان و شور و شوق فریاد می‌زدند که پلیس و ژاندارم از وحشت جرأت نزدیک شدن را نداشتند.

پس از سکوت کوتاهی گل آرا پرسید:

- سرمایه‌دار یعنی چه حسین؟

- صاحبان سرمایه را که کارگران را به مزدوری گرفته و آن‌ها را استثمار می‌کنند سرمایه‌دار می‌گویند. مثلاً حاجی زین‌العابدین تقی‌یف، مانتاشف و نوبل ... این‌ها همه سرمایه‌دارند. آن‌ها از خون کارگران تغذیه می‌کنند. روزانه ده تا دوازده ساعت از کارگران کار می‌کشند و میلیون‌ها پول به جیب می‌زنند ولی حتی نیم درصد این درآمد را به خود کارگران نمی‌دهند. گل آرا خیلی آهسته پرسید:

- پس چرا کارگران فریاد می‌زنند «مرگ بر شاه»

گل آرا هنگام ادای این جمله آن‌چنان بر خود لرزید که گویی همین الان پلیس او را دستگیر خواهد کرد.

میرزاحسین به زنش نزدیک شد و با صدایی مشابه صدای زنش، گفت:

- کارگر چه چیز دارد که از دست بدهد. انقلابیون شعار مشهوری دارند، آن‌ها می‌گویند. کارگر غیر از زنجیر دست و پایش چیزی ندارد، اگر چیزی را از دست بدهد همان زنجیرها خواهد بود. شاه تکیه‌گاه سرمایه‌داران است. شاه منبع و سرچشمه تمام فلاکت‌ها، بدبختی‌ها و جنایات است. گل آرا آهی از ته دل کشید.

- حسین، طوری حرف می‌زنی که از وحشت تن آدم می‌لرزد تو کاری به این کارها نداشته باش! این حرف‌ها را نزن، به روز سیاه‌مان می‌نشانند. راضی نشو امینه بدبخت شود.

تبسمی سرد و ضعیف لبان میرزاحسین را از هم گشود.

- افسوس که من دیگر خیلی پیر شده‌ام. - آهی کشید. این نوع مبارزه جوانی و نیرو می‌خواهد. اگر پسری

داشتم ...

گل آرا سرخ شد؛ گویی این حرف دلش را آزرده؛ با لحنی گلایه آمیز گفت:

- حسین گناه من نیست. یکی به دنیا آمد آن را هم خدا از ما گرفت.

گل آرا من تو را مقصر نمی‌دانم. می‌خواهم بگویم که ...

در این موقع، صدای خنده‌ی امینه از اتاق پهلویی بلند شد. گل آرا برای تغییر مسیر صحبت و برای منحرف کردن فکر حسین از این موضوع، گفت:

- سایر مواقع از آخم و تخم امینه زهرمار می‌ریزد اما وقتی ورا را می‌بیند قهقهه‌اش خانه راه پر می‌کند.

میرزاحسین در حالی که به صدای خنده گوش می‌داد تبسمی کرد و به چهره گل آرا خانم خیره شد و گفت:



- بگذارد بخندد گل آرا ... بهار زندگی شان است. آینده مال آن‌هاست ... تو سعی کن ورا زود زود به خانه‌ی ما بیاید ... هم سرش با امینه گرم می‌شود و هم برای کمک به عائله‌ی ایوان بهانه‌ای به دستمان می‌افتد؛ و الا ماریا و اسیلیوفنا آن چنان زن بزرگ منشی است که اگر همچو واسطه‌ای نباشد از ما هیچ کمکی قبول نخواهد کرد.  
امینه نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. در حالی که دور ورا چرخ می‌زد می‌گفت:

- ورا چرا سرخ شدی؟ راستش را بگو ... تو همیشه وقتی او را می‌بینی سرخ می‌شوی؟ ... چرا دست و پایت را گم کردی؟ ... اسمش چیست؟ ... آها یادم افتاد؛ اژدر؛ مگر نه؟ ببین، وقتی اسمش را گفتم سرخ شدی ...  
ورا جوابی پیدا نمی‌کرد. امینه چنان سخت مچش را گرفته بود که ورا نمی‌دانست چگونه خودش را از این محمصه نجات دهد. در حالی که سعی می‌کرد امینه متوجه نشود، زیر چشمی از پنجره خیابان را می‌پایید. اژدر، به آرامی در خیابان قدم می‌زد، و مثل آدم‌های نا آشنا به اطراف نگاه می‌کرد، ولی به احتمال قوی بسته بودن درشان را دیده بود و وارد کوچه نمی‌شد. ورا با خود اندیشید: «اژدر یا صبح خیلی زود و یا شب دیر وقت به خانه‌ی ما می‌آید. پس حتماً کار مهمی دارد که این وقت روز به این جا آمده است.» بعد فکر وحشت آوری از ذهنش گذشت: «شاید خطری هست. شاید تعقیبش کرده‌اند. و دنبال جایی برای مخفی شدن می‌گردد؟»  
خودش را به زحمت از میان بازوان امینه رهانید و به خیابان نگاه کرد. امینه او را مجدداً بغل کرد و قاه قاه خندید.

- اژدر چرا زود زود به خانه‌ی شما می‌آید؟ ورا راستش را بگو! مگر حرف دلش را از دوستش مخفی می‌کند؟  
ورا سعی کرد خود را عصبانی وانمود کند. با لحن خشک و آهسته‌ای گفت:  
- اژدر دوست نزدیک خانواده‌ی ماست. پدرم او را مثل پسر خودش دوست می‌داشت ... امینه خوب نیست که آمدن او به خانه‌ی ما را جور دیگری تعبیر کنی.

امینه اعتنایی به «عصبانیت» ورا نمی‌کرد؛ گاه از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و گاه با صدای بلند می‌خندید.  
- من هیچ جور تعبیر نمی‌کنم ... ولی به اصطلاح «رنگ رخساره‌ات از سر ضمیرت خیر می‌دهد.»  
ورا دوباره خودش را از میان بازوان امینه رها کرد و با لحن رنجیده‌ای گفت:  
- دیگر نخند ... مادرت می‌شوند ... پدرم رفقای زیادی دارد ... اژدر هم یکی از آن‌هاست ...  
امینه اصلاً اعتنا نمی‌کرد. مثل بچه‌های نثر، جست و خیز می‌کرد و یک‌ریز حرف می‌زد.

- پس چرا از آن همه رفیق، این یکی زود زود به خانه تان می‌آید؟ دیشب هم آمده بود. از این که این‌ها را از من مخفی می‌کنی آن قدر ناراحت می‌شوم که نگو ... چه می‌شد اگر ...! ورا وقتی دید اژدر خود را آماده‌ی برگشتن می‌کند طاقت نیاورد؛ حرف امینه را نیمه تمام گذاشت و از اتاق بیرون پرید، و جوابی به امینه که می‌گفت: «آخر درسمان نیمه تمام ماند» نداد. تند از پله‌ها پایین آمد. وقتی در را باز کرد، اژدر درست در مقابل در در می‌شد. ورا نگاهی با اطراف انداخت و چون آدم مشکوکی ندید او را صدا زد:  
- اژدر...!

اژدر برگشت. به محض دیدن او تبسمی کرد، ایستاد و خیلی آهسته گفت:

- چون در خانه تان بسته بود می‌خواستم برگردم.

ورا با عجله پرسید:

- چه خبر است، اژدر؟ خطری که نیست؟ ... چرا این وقت روز آمدی؟

اژدر با خون سردی گفت:

- هیچ خطری نیست ورا، کار فوری داشتم، می‌خواستم تو را ببینم. ورا از ذوق زدگی هاج و واج مانده بود. از این که از شدت عجله کفش‌هایش را جا گذاشته بود تأسف می‌خورد. چون با پای برهنه نمی‌توانست به اژدر نزدیک شود آهسته گفت:

- نزدیک‌تر بیا بگو چه شده؟

اژدر جواب داد:

- نه ورا، حرفی نیست که بشود توی کوچه زد ... تو به خانه‌تان برو، من هم کمی بعد می‌آیم.  
بعد دفعتاً پرسید:

- ورا این‌جا خانه کیست؟

- خانه‌ی میرزا حسین است. در یاد گرفتن زبان روسی به امینه کمک می‌کنم. برای کلاس آخر دبیرستان آماده می‌شود. اژدر کمی عقب‌تر رفت. و با صدای بلند گفت:

- خواه‌ر! به آقا معلم بگو عصر به مدرسه بیاید. مرا مدیر فرستاده.

و سپس به راست پیچید و رفت. ورا در حالی که می‌گفت: «خوب خوب» برگشت و به امینه گفت:

- امینه جان من باید بروم. اژدر می‌گفت شیبا یف حق و حساب پدرم را نمی‌دهد. باید بروم مادرم را پیدا کنم ...  
امینه باز قصد شوخی کردن داشت ولی چون قیافه‌ی «جدی» ورا را دید منصرف شد. حالتی جدی به خود گرفت و با تأسف گفت:

- ورا جان! حیف، من فکر می‌کردم تو تا شب این‌جا می‌مانی. شب درخانه‌ی یکی از ثروتمندان عروسی هست.  
ما را دعوت کرده‌اند، تو هم می‌توانی، بیایی.

- خیلی ممنون، من تا حال هرگز به خانه‌ی ثروتمندان نرفته‌ام. برای من جای آشنایی نیست.

ورا وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد به گل‌آرا خانم برخورد.

- ورا کجا می‌روی؟ ... داشتم ناهار حاضر می‌کردم.

- سپاسگزارم گل‌آرا خانم. کار واجبی دارم ...

امینه که از حرف‌های جدی ورا اندکی دل‌سرد شده بود جان تازه‌ای گرفت و با نگاه‌های ملتسانه گفت:

- مادر تو حالیش کن ... به حرف من گوش نمی‌دهد. بگو شب بیاید باهم به عروسی برویم ...

گل‌آرا خانم دستی به موهای دخترش کشید و خنده کنان گفت:

- ورا، امینه راست می‌گوید؛ دلش رانشکن. شب بیا تا دلت باز شود. همیشه که نباید عزادار ماند.

- می‌آیی، خوب؟

- ببینم ... اگر ممکن شد می‌آیم ولی قول نمی‌دهم.

با آن‌ها خداحافظی کرد و راه افتاد.

چون موقع رفت و آمد قطارها نبود کسی در اطراف ایستگاه تفلیس دیده نمی‌شد. باربرانی که در مواقع دیگر مجال رفت و آمد به مردم نمی‌دادند، اکنون در مقابل قهوه‌خانه، زیر درخت خشکیده‌ای دراز کشیده بودند. در میدان کوچک کثیف و خاکی مقابل ایستگاه درشکه‌ای ایستاده بود. سورچی سایه‌بان درشکه‌اش را پایین کشیده بود و در صندلی نرم و راحت آن، چرت می‌زد. مگس‌ها امان اسب‌ها را بریده بودند؛ «جنگ» آرام ولی بی‌امانی میان آن‌ها جریان داشت. مدتی بعد، دو زن روس با قدم‌های سنگینی به باجه نزدیک شدند؛ علاوه بر آن‌ها یک پیرمرد عینکی و عصا به دست نیز به طرف باجه رفت. حتماً برای تهیه بلیط به مقصد تفلیس به این جا آمده بودند. قرار بود باجه اندکی بعد باز شود.

جوانی که پیراهن نخی آبی رنگ به تن و کلاه پوستی سیاهی به سر داشت به طرف باجه آمد، اما به باجه نزدیک نشد. در فاصله‌ی نزدیکی از زن‌ها ایستاد و سیگاری از قوطی سرخ رنگ "سولیدنیه" در آورد و روشن کرد و به آرامی شروع به دود کردن آن نمود. این جوان حتماً از اعیان و اشراف شهر بود؛ زیرا هر کسی نمی‌توانست سیگار «سولیدنیه» بکشد.

به فکر هیچ کس نمی‌رسید که این جوان هیچ هم اشراف‌زاده نیست و توی قوطی سیگار گران قیمت «سولیدنیه» غیر از یک ته سیگار چیزی وجود ندارد. چه کسی فکر می‌کرد این جوان - یعنی اژدر - حتی سیگار کشیدن هم بلد نیست و به زحمت جلو سرفه‌ی خودش را نگه داشته است. اژدر ته سیگار را با سلیقه دود می‌کرد و هم زیر چشمی مواظب اطراف بود تا مطمئن شود که سر و کله‌ی پلیس مخفی در اطراف پیدا نشود. رفته رفته، مراجعین باجه زیادتر می‌شدند. پس از اندکی، ورا که کلاه حصیری زیبایی به سر گذاشته بود به باجه نزدیک شد. میان زن‌ها ایستاد و با دقت به جدول حرکت قطارها که از دیوار آویزان بود خیره شد. ورا با تمام وجودش اژدر را که به فاصله‌ی نزدیکی ایستاده بود حس می‌کرد. علیرغم ظاهراً آرام هیجان تمام ذرات وجودش را پر کرده بود.

- مردمی که لباس سفید نخی بر تن و کلاهی به همان رنگ به سر داشت، در حالی که زنبیل سنگینی در دست گرفته بود از ایستگاه خارج شد. زنبیل را به زمین گذاشت، عرق پیشانیش را پاک کرد، سیگاری در آورد و زیر لب گذاشت. برای پیدا کردن کبریت جیب‌هایش را گشت و چون پیدا نکرد خطاب به اژدر که بی‌اعتنا ایستاده بود و آخرین قسمت سیگار را دود می‌کرد گفت:

- آقا! بی‌زحمت اجازه بدهید سیگارم را با آتش سیگار شما روشن کنم. کبریت لامصب یادم رفته.  
اژدر به مرد نزدیک شد و سیگار را به طرف او دراز کرد. مرد پس از روشن کردن سیگار با دقت به اژدر نگاه کرد و پرسید:

- به نظر شما ساعت چند است؟

اژدر زیر لبی پرسید:

- ساعت را می‌خواهی چه کار؟

و مرد با صدای نجوا مانند که به زحمت شنیده می‌شد جواب داد:

- برای پیرمرد می‌خواهم ...

اژدر با خود اندیشید: «خودش است؛ آدم خودی است.» سیگار را به زمین انداخت و حرفی نزد. نمی‌دانست

صحبت را ادامه دهد یا راهش را بکشد و برود.

در این حال، ناشناس با حرکتی حساب شده زنبیل را روی دوشش انداخت و با صدای بلند گفت:

- خیلی ممنون آقا! زحمت دادم ... رهرو در راه باید.

و به طرف وسط میدانچه جلوی ایستگاه روانه شد. اژدر بی‌اعتنا و بی‌آن که عکس‌العملی نشان دهد در جای

خود باقی ماند. تا دور شدن کامل مرد زنبیل به دست منتظر ماند. سپس با قدم‌های آهسته مانند آدم‌های بی‌کار و

تنبل، در حالی که لاقیدانه به اطراف نگاه می‌کرد، به دنبال او راه افتاد.

در حالی که سعی می‌کرد زنبیل را گم نکند، آهسته راه می‌رفت و گاهی برای نگاه کردن به عابری به عقب

برمی‌گشت و وقتی دورا دور کلاه سفید ورا را از میان جمعیت تشخیص می‌داد مطمئن‌تر می‌شد. زنبیل و کلاه

حصیری برای اژدر علامت خوبی بود. او زنبیل را تعقیب می‌کرد و از طرف کلاه حصیری تعقیب می‌شد. هر سه به

دنبال هم، از خیابان اصلی به کوچه‌ی سوت و کوری پیچیدند. اژدر حالا آرام‌تر راه می‌رفت. این سکوت دیری

نباید. اژدر ابتدا سینه به سینه‌ی مردی خورد. پیرمرد آذربایجانی بود. او در حالی که دست به ریشش می‌کشید، از

کنار اژدر رد شد. لحظه‌ای بعد، دو پسر جوان صحبت‌کنان و خندان از روبرو آمدند و وارد خانه‌ای شدند. اژدر

وقتی از کنار در این خانه رد می‌شد، جوان‌ها لحظه‌ای توقف کرده و به دقت به او خیره شدند.

اژدر برای پنهان کردن قیافه‌اش، به بهانه‌ی سرفه کردن دست‌هایش را جلوی صورت گرفت و سرش را

برگرداند. تازه از کنارشان رد شده بود که پاسبانی از یکی از کوچه‌ها پیدا شد. شاید این پاسبان آن‌ها را از ایستگاه تا

این‌جا تعقیب کرده؟ اگر اندکی بی‌احتیاطی کند، پاسبان می‌تواند به راحتی محل قرارشان را شناسایی کند.

پاسبان مدتی دنبال او آمد و سپس به راست پیچید و وارد کوچه‌ای شد. اژدر قطع شدن صدای پاهای او را که

شنید آهسته به عقب برگشت. کسی در کوچه نبود. دورادور، کلاه ورا را دیده می‌شد.

اژدر با خود اندیشید: «خطر رفع شد، می‌شود تندتر رفت.» نفس عمیقی کشید و وقتی به جلو نگاه کرد بهت زده

برجای خود خشک شد. مرد زنبیل به دست ناپدید شده بود. مرد سفید پوش خیلی جلوتر راه می‌رفت ولی در دست

یا روی دوشش زنبیلی دیده نمی‌شد.

اژدر از این که مرد را گم کرده بود وحشت زده بر سرعتش افزود و لحظه‌ای بعد به دویدن پرداخت. مدتی بعد

بی‌اعتنا به عابری که بر مرد سفید پوش نزدیک شد، و زنبیل خالی را زیر بغل او دید، به اشتباه خود پی برد. پس

محتوای زنبیل چیز غیر لازمی بوده و رابطی برای رد گم کردن، آن را همراه خود برداشته و اکنون در یکی از

خانه‌های غیر مسکونی خالی کرده است.

اژدر از این که راه را با آن سرعت پیموده بود، پشیمان شد. شاید کسی متوجه شده؟ ... آیا فکر نمی‌کنند او که

لحظه‌ای قبل به آن آرامی راه می‌رفت چرا یک دفعه دیوانه‌وار شروع به دویدن کرد؟ اگر به خیر بگذرد خوب

است! مرد سفیدپوش بی آن که نگاهی به پشت سرش بیندازد راه می‌رفت. اژدر برای زیاد کردن فاصله، روی سنگی نشست، چکمه‌هایش را که گویی ناراحتش می‌کردند در آورد و دوباره به پا کرد. با احتیاط، به عقب نگاه کرد. به محض دیدن ورا بی‌اعتنا به خستگی و عرق تنش، دوباره راه افتاد. برای آن که دوباره مرتکب اشتباه قبلی نشود، حواسش را جمع کرد. هم مرد سفیدپوش و هم عابرین را به دقت زیر نظر داشت.

قبل از ورود به حیاطی با دیوارهای محکم سفال پوش، از خیابان عربض و سنگ‌فرش «وورونوسفسکی» گذشتند. اژدر به سختی از میان درشکه‌ها و ارابه رانان راهی برای خود باز می‌کرد. این خیابان از آبادترین مناطق شهر به حساب می‌آمد. سرمایه‌داران خرده پا در این خیابان ساختمان‌های دو سه اشکوبه ایجاد کرده و به متخصصین روسی و اروپایی اجاره می‌دادند. به همین سبب در ورودی هر ساختمان نوسازی از لوحه‌ها و پلاک‌ها، اعلان‌های اطباء و سایر متخصصان پر می‌شد.

مرد سفیدپوش ابتدا به یکی از کوچه‌های خیابان «وورونوسفسکی» پیچید. پس از طی مسافت کوتاهی بی آن که نگاهی به پشت سرش بی‌اندازد وارد همین ساختمان شد. اژدر پس از لحظه‌ای درنگ، در حالی که سعی می‌کرد نظر رهگذران را جلب نکند، وارد حیاط شد. با این که از طرف ورا بی‌اندازه نگران بود ولی به عقب برگشت. در را نیمه باز گذاشت و به اطراف نگاه کرد. علیرغم دیوار بلند و محکم، حیاط بسیار کوچک بود. در قسمت راست حیاط، ساختمان یک طبقه‌ی زرد رنگی به چشم می‌خورد. چتر زنانه‌ی بازی مقابل یکی از پنجره‌ها قرار داشت. اژدر نمی‌دانست مرد سفیدپوش به کجا رفته است. حیاط غیر از این در، در دیگری نداشت. در ضلع راست آن درخت انجیر بزرگی دیوار همسایه را کاملاً پوشانده بود.

اژدر جلوتر رفت و چون دید در باز است، وارد دهلیز نیمه تاریکی شد. مرد سفیدپوش را دید که دم یکی از درهای انتهایی دهلیز به او اشاره می‌کند. اژدر به دنبال او را افتاد تا به اتاق رسید. این اتاق که به رسم آذربایجانی تزئین شده بود بی‌شک متعلق به یکی از ثروتمندان بود. قالیچه‌ها، کمد، گنجه و انباری پر از رختخواب این‌جا را خیلی پر نشان می‌داد. اژدر بدون لحظه‌ای توقف، به دنبال مرد از در آن سوی اتاق به اتاق پهلویی رفت. در این‌جا چند جعبه حروف و خم‌های لبریز از جوهر چاپ دیده می‌شد. یک چکش چوبی روی بسته‌های مرتب کاغذ که کنار دیوار چیده شده بود قرار داشت. علاوه بر این‌ها چند چهارپایه که رویشان مقداری پارچه‌ی کهنه برای پاک کردن دست گذاشته بودند به چشم می‌خورد. اتاق را چراغ نفت سوزی که از دیوار آویزان بود روشن می‌کرد. مرد سفیدپوش مثل سابق، بی آن که لب از لب باز کند، پشت در اتاق سومی ناپدید شد. اژدر وقتی وارد این اتاق شد خستگی و درد شدید پاهایش را حس کرد و روی چهارپایه‌ای نشست.

در این هنگام ورا نیز وارد اتاق شد. ورا عرق کرده و سرخ شده بود. به محض دیدن اژدر تبسمی کرد، در را با احتیاط بست و آهسته گفت:

- مقصد همین جاست یا باید باز هم راه برویم؟

- چطور؟ خسته شدی ورا؟ یا بنشین خستگی بگیر.

اژدر بلند شد و ورا را روی نیمکت خود نشاند.

- ترسیده‌ای؟

- به هیچ وجه.

ورا کلاهش را در آورد و در حالی که خودش را با آن باد می‌زد، گفت:

- می‌دانی که من از آن دخترهای بزدل و ترسو نیستم. اگر ترسو بودم، وقتی پسرها سر به سرم می‌گذاشتند، دست و پایم را گم می‌کردم و راه را عوضی می‌رفتم ...

- کدام پسرها؟ آن دو نفری را که از روبروی من می‌آمدند می‌گویی؟

- آری، پسرهایی که دم آن در ایستاده بودند ... پشت سر تو خیلی نگاه کردند. وقتی من نزدیک شدم، شروع به متلک پرانی کردند ... من بی‌اعتنا به راهم ادامه دادم. لحظه‌ای بعد، یکی کنارم آمد و چیزی گفت. من از شدت عصبانیت حرفش را نشنیدم ولی نتوانستم خودم را نگه دارم؛ می‌خواستم بیخ گوشش بزنم که پاسبانی از سرکوجه پیدا شد. وقتی دیدم پشت سر تو می‌آید همه چیز را فراموش کردم. پسرها لابند، از ترس پاسبان دست از سرم برداشتند؛ ولی آن چه مرا به تشویش انداخت وجود آن‌ها نبود، وجود تو بود وقتی پاسبان رفت، تو ناگهان شروع به دویدن کردی ... من خودم را گم کردم ... با خود فکر کردم در همچو شرایطی چکار باید کرد؟ ... خواستم دنبالت بدم ولی فکر کردم که این عمل بیشتر توجه مردم را بر خواهد انگیزت. پس به سرعت قدم‌هایم افزودم ... خوب شد که تو زود از دویدن منصرف شدی؛ اژدر راستی چرا می‌دویدی؟

اژدر خودش را برای جواب آماده می‌کرد که لادو کنسوخولی از در پهلوئی وارد شد. اژدر خودش را جمع و جور کرد. ورا زود از جایش برخاست. لادو تبسم کنان به آن‌ها نزدیک شد و مثل رفقای قدیمی با آن‌ها دست داد و بعد خطاب به ورا گفت:

- ورا ایوانوا خیلی جوان‌تر از آن است که من فکر می‌کردم ...

ورا بیش از پیش سرخ شد. بعد با تصور این که شاید جوانیش مانع از فعالیت مخفی شود با هیجان گفت:

- این روزها ... بیست سالم تمام می‌شود ... من ... لحظه‌ای مکث کرد و سپس ابتدا به اژدر و بعد به لادو نگاه

کرد- ببخشید من نام شما را نمی‌دانم ...

لادو با لحن بسیار جدی پاسخ داد:

- دانستن نام من هیچ اهمیتی ندارد. وضع عموماً طوری است که نام اصلی ما هر چه ناشناخته بماند بهتر است، و احتمال خطر کم‌تر. پیش خودتان نامی برای من تعیین کنید. بگویید «عمو» یا «پسرخاله». هر چه دلتان خواست بگویید. ولی سعی کنید نام حقیقی مرا هرگز به زبان نیاورید. من ولادیمیر زاخاروویچ هستم. رفقا مرا لادو خطاب می‌کنند.

نگاه‌های قاطع ولی مهربان لادو که تا اعماق قلب بیننده رسوخ می‌کرد، ورا را شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. نیروی تأثیر عجیبی در لادو وجود داشت؛ از همان نخستین لحظات، احترام و محبت مخاطبش را نسبت به خود بر می‌انگیخت.

لادو بی‌اعتنا به خجالت زدگی و اضطراب ورا با حالتی جدی او را ورا انداز کرد و گفت:

- مسأله‌ای که نظر مرا خیلی جلب کرده این است که بدانم شما فکر می‌کنید برای چه به این‌جا آمده‌اید؟

ورا که هرگز انتظار همچو پریشی را نداشت، لحظه‌ای مکث کرد، پس با تمام اراده برخورد مسلط شد، ابروانش را درهم کشید و گفت:

- من به این جا آمده‌ام تا جای پدر را پرکنم ... من هم مانند او حاضریم جان خودم را فدای انقلاب کنم ...  
لادو به سرعت گفت:

- مردن برای چه؟ ما نه برای مردن بلکه بخاطر زندگی بهتر مبارزه می‌کنیم. پدر شما کارگر شرافتمندی بود. او در لحظه مرگ نیز همزمانش را به ادامه‌ی مبارزه دعوت می‌کرد. برای ادامه‌ی مبارزه باید زنده بود.  
لادو دستمالی از جیبش در آورد و عرق پیشانی و شیشه‌های عینکش را پاک کرد. چشمانش اکنون کوچک‌تر به نظر می‌رسیدند. عینک را مجدداً به چشمش زد؛ و از آن‌ها دعوت کرد به اتاق مجاور بروند.

اژدر و ورا به دنبال لادو وارد اتاق شدند. در این اتاق، کنار یک دستگاه ماشین چاپ دستی دو نفر کار می‌کردند که اژدر و ورا یکی از آن دو را می‌شناختند او همان کسی بود که آن‌ها از ایستگاه تفلیس تا این جا دنبال کرده بودند. دومی را که مرد تنومندی بود، پیراهن آستین کوتاهی به تن داشت و چرخ بزرگ ماشین را می‌چرخاند. برای اولین بار می‌دیدند. به محض ورود اژدر و ورا، آن دو به دقت به آن‌ها خیره شدند و سپس بی‌آن که حرفی بزنند به کار خود ادامه دادند.

لادو به مرد تنومند نزدیک شد و پرسید:

- در را خوب بستی؟

مرد بی‌آن که دست از کار بکشد گفت:

- کمد را پشت در گذاشتم. صندوق را هم آن طرفش ... کسی فکر نمی‌کند که این در باز و بسته شده است ...  
رفقا وقتی می‌روند باید از آن یکی در خارج شوند.

لادو مطمئن شد. سپس اژدر و ورا را دعوت به نشستن روی نیمکت گوشه‌ی اتاق کرد.

- بنشینید، سرپا نایستید. با این رفقا بعداً از نزدیک آشنا خواهید شد ... شما امروز در این جا شاهد حادثه‌ی بزرگی هستید. الان نخستین نسخه‌های شماره‌ی اول روزنامه‌ی انقلابی گرجی زبان «بردزولا» یعنی «مبارزه» چاپ می‌شود.

روزنامه‌ای را که هنوز مرکبش خشک نشده بود برداشت و به ورا و اژدر نشان داد. آن‌ها به این روزنامه که با حروف گرجی چاپ شده بود با دقت نگاه کردند. لادو روی چهارپایه‌ای نشست. روزنامه را باز کرد و به دقت به واریسی آن پرداخت.

در اتاق، علاوه بر نیمکتی که آن‌ها رویش نشسته بودند و چهارپایه‌ی زیر لادو، میز کوچکی نیز وجود داشت. روی میز ظرف مرکب، قلم، دست‌نوشته‌های گرجی و روسی، نان، مقداری پنیر، یک عدد قوری و یک آینه گذاشته بودند.

اژدر با دقت به حرکات فرز حروفچین نگاه می‌کرد. او هر نسخه را که از ماشین خارج می‌شد برمی‌داشت و با دقت نگاه می‌کرد و سپس برای خشک شدن به طرفی می‌گذاشت. هر بار بُرس بزرگ و پهنی را به مرکب غلیظ می‌آغشت و با احتیاط روی حروف می‌کشید و آهسته با ریفش می‌گفت:

- به چرخان ببینم!

کارگر دومی با بازوان قوی و عضلانی اش چرخ بزرگ را حرکت می داد. وقتی اعلامیه چاپ می شد با دو دست آن را برمی داشت. آن ها با دقت و جدیت بسیاری کار می کردند.

لادو به هر قسمت روزنامه با دقت نگاه کرد و سپس با احتیاط به زمین گذاشت و خطاب به حروف چین گفت:

- اعلامیه ای را که ساعتی پیش به شما دادم تمام کردید؟

حروف چین یک نسخه روزنامه را برای خشک شدن پهن کرد و جواب داد:

- برای آخر وقت ماند ... به محض تمام شدن روزنامه، چاپش می کنیم ...

لادو کت دراز و سیاهش را در آورد و به میخ آویزان کرد، و آستین های پیراهنش را بالا زد.

- تو برو آن را حاضر کن. من به جای تو کار می کنم.

سپس خطاب به اژدر و ورا گفت:

- حتماً تا حالا طرز چیدن حروف را ندیده اید. به آن اتاق بروید تا هم با حروف چینی آشنا شوید و هم با حوصله منتظر شدن را یاد بگیرید. - چند بار چرخ را حرکت داد و با این جمله، حرفش را تمام کرد. - هر دو بسیار ضرورت دارد؛ آموختن از شروط اساسی مبارزه ی انقلابی است.

اژدر هر لحظه بیش از پیش مفتون لادو می گشت. لادو سعی می کرد هر جمله اش آموخته و هر حرکتش حساب شده باشد. و جمله ای اخیر را چنان عمیق و بجا ادا کرد که هم اژدر و هم ورا را شدیداً منقلب ساخت. به دنبال حروف چین وارد اتاقی که ساعتی قبل در آن نشسته بودند شدند. حروف چین به یکی از گارسه ها (گارسه: جعبه ای کم عمق و خانه خانه که حروف سربی را در خانه های آن قرار می دهند.) نزدیک شد، و با سرعت شروع به چیدن حروف روی ورساد (ابزاری است که حروف را پس از برداشتن از گارسه یکی یکی در آن قرار داده و می چینند.) نیمه تمامی کرد. اژدر و ورا با دقت به حرکات چابک دست های او خیره شده بودند. او به سرعت حروف ریزی را از خانه های گارسه برداشته و کنار هم می چید، و سپس دوباره، دست نویس را می خواند. دست نوشته با این عبارت تمام می شد:

«مرگ بر سرمایه داری»، «مرگ بر تزاریسیم»، «زنده و پیروز باد انقلاب».

اژدر پس از خواندن این جمله ها که با حالتی عصبی نوشته شده بود به دست های حروف چین خیره شد. حتماً آخرین جمله ای اعلامیه را می چید؛ زیرا دستش را روی خانه ای که رویش «ا» نوشته شده بود دراز کرد و حرفی را برداشت در ورساد گذاشت. سپس حرف «ن» و بعد حرف «ق» را از سمت چپ یعنی برعکس معمول کنار هم چید. اژدر پیش خود گفت: «چرا برعکس؟» او علت این کار را نمی دانست. ناگهان به یادش آمد که وقتی حروف چین با کاغذ خشک کن می خواست مرکب روی روزنامه ی تازه چاپ شده ای را خشک کند نوشته های روزنامه به شکل عادی روی کاغذ افتاد. پس برای این که حروف روی کاغذ درست بیفتند باید آن ها را معکوس چید. حروف چین آخرین حرف «انقلاب» را برداشت و در ورساد گذاشت. بعد حروف چیده شده را با دست مرتب کرد و میانشان خطوط فلزی (منظور از خطوط فلزی، «اشبون» است که در چاپ برای مشخص شدن فاصله ی سطور



میان دو سطر قرار می‌دهند.م) قرار داد و بانخ کهنه و سیاهی بست، سپس آن را به اتاق دیگر، پهلوی ماشین چاپ برد.

ورا و اژدر که با دقت و حیرت ناظر کارهای حروف‌چین بودند پس از خروج او اندکی سکوت کردند. لحظه‌ای بعد اژدر آهسته گفت:

– می‌بینی ورا؟ چقدر آگاه و جدی هستند. «مرگ بر سرمایه‌داری»، «زنده و پیروز باد انقلاب»،

ورا حرف‌های او را تصدیق کرد.

– شعار فوق‌العاده‌ای است. رفیق لادو ساعتی قبل، از من مقصد و هدف زنگیم را پرسید. ببین اژدر، حالا من

می‌توانم جواب سؤال را بگویم:

«مرگ بر سرمایه‌داری»، «پیروز باد انقلاب». این شعارها مانند خورشیدی راه آینده‌ی مرا روشن می‌کند، مگر نه

اژدر؟

اژدر با مشاهده‌ای هیجان و ذوق زدگی ورا تبسمی کرد. او خودش نیز هیجان زده بود.

ورا پس از مدتی سکوت، پرسید:

– حالا منتظر چی هستیم؟

اژدر با اشاره به اتاق پهلویی او را دعوت به سکوت کرد.

– در همچو جاهایی نباید زیاد سؤال کرد، ورا جان! رفیق لادو مهارت خاصی در کار مخفی انقلابی دارد. او

درباره‌ی وظایف ما مفصلاً حرف خواهد زد. مدتی منتظر شدند. بعد لادو که مقداری اعلامیه در دست داشت وارد

اتاق شد و خطاب به اژدر و ورا گفت:

– حالا خوب حواستان را جمع کنید رفقا. کار بسیار مهمی به شما محول خواهیم کرد.

اژدر باردیگر به طرف دخمه‌های کارگری می‌رفت. او خاطرات دور و دراز دوران کودکی و افکار جوانی را که تا همین چند روز قبل ذهنش را به خود مشغول می‌کرد؛ از یاد برده بود؛ گویی در عرض این دو سه روز آگاهی و تجربه‌اش چندین برابر زیاد شده است. اژدر در این لحظه، خودش را سرباز سر تا پا مسلح می‌دانست که برای رفقای کارگر و هم‌زمانش اسلحه و پیغام می‌برد. اسلحه و پیام‌ها همان اعلامیه‌هایی بودند که در جیب داشت.

در طول راه، با استفاده از فرصت‌های مناسب، اعلامیه‌ها را پخش می‌کرد. احتیاط و ابتکار شرط اساسی این نوع کارهاست. او باید یاد می‌گرفت که چگونه مانند شبی نامریی همه‌جا را زیر پا بگذارد و کاری کند که این اعلامیه‌ها دست به دست بگردد و در دل‌های زحمتکشان امید و حرارت بدهد.

در حوالی باغ نوبل، یک سه راهی هست که تیر بزرگی را در این جا به خاک فرو کرده‌اند. نوبل می‌خواهد چراغ‌های گازسوز در چهار گوشه‌ی باغش کار بگذارد. اطراف این تیر محل تجمع کارگران است. آن‌ها در این جا برای رفتن به نقاط مختلف منتظر وسایل نقلیه می‌شوند.

اژدر در حالی که تظاهر می‌کرد که منتظر وسیله‌ای است به یکی از تیرها تکیه داد. با احتیاط قوطی چسب را از جیبش در آورد. کسی در اطراف نبود. درشکه‌ای با صدای گوش‌خراشی از جاده گذشت. اژدر پس از دور شدن درشکه با احتیاط چسب را به تیر مالید. اعلامیه‌ای از جیبش در آورد و روی آن چسباند و بی‌درنگ به آن طرف جاده رفته، وارد کوچه‌ای شد. دومین اعلامیه را به در یک کارگاه فلز کاری که بیش از بیست کارگر در آن کار می‌کردند، چسباند. پس از اندکی دور شدن لاقیدانه به پشت سرش نگاه کرد. دو نفر را دید که آن را می‌خوانند. از فرط شادی دلش به تندی تپید.

پس از آن که به این ترتیب در عرض دو ساعت تمام آغ‌شهر و قاراشهر را زیر پا گذاشت و پنج شش اعلامیه‌ی دیگر چسباند. برای رد گم کردن، از کوچه‌های مختلفی گذشت و بالاخره به دخمه‌های کارگری شیبايف رسید. اژدر این جا را بهتر از هر ناحیه‌ی دیگری می‌شناخت. او حدس می‌زد که در این منطقه بهتر و بیشتر خواهد توانست کار کند.

ولی نشد... اژدر کسی را که منتظرش بود نیافت. یکایک دخمه‌ها را زیر پا گذاشت و بالاخره به خوابگاهی که تا سه روز قبل خودش آن‌جا زندگی می‌کرد وارد شد. چون کسی را ندید فقط یک اعلامیه به درش چسباند و به طرف معدن راه افتاد.

وقتی به در معدن رسید، علت اصلی خالی بودن دخمه‌ها را فهمید. در حیاط معدن ازدحام عجیبی بود. کارگران دسته دسته ایستاده و دربارهی مطلبی حرف می‌زدند، و از کسی ناراضی می‌کردند.

اژدر بی آن که کسی متوجه شود قاتی جمعیت شد؛ و پس از جستجوی زیاد به جایی که قریب سی نفر کارگر ایستاده بودند رسید. هیچ یک از کارگرانی که قبلاً دیده بود او را نمی‌شناختند. چون در شیفت دوم کار می‌کردند؛

ولی کارگرانی که این جا بودند همه، همکاران سابق وی بودند. آن‌ها هیچ اشتیاقی به دانستن علت آمدن او به این جا نشان نمی‌دادند... فرقی نمی‌کند کارگر چه بیکار و چه مشغول باید در وقت لازم به داد کارگر برسد.

... منتظر کسی بودند. وقت کار کارگران شیفت دوم بود. کسی تمایلی به کار کردن نداشت. کارخانه تعطیل شده بود. کارگزاران، استادکارها، مدیر و صاحب کار همه سعی می‌کردند کارگران را رام کرده، به سر کارشان بازگردانند.

اژدر بی آن که جریان را از کسی بپرسد با دقت به سخنان کارگران گوش داد و بالاخره همه چیز را فهمید. امروز روز پرداخت حقوق بود. بعضی از کارگران شیفت اول از کثرت جریمه نه تنها حقوقی نگرفته بودند بلکه صندوق کارخانه مقداری نیز از آن‌ها طلب کاری می‌کرد.

صندوقدار و خدمت کار اداری کارخانه کتک مفصلی از دست محمدعلی خورده بودند.

محمدعلی را به اداری پلیس برده و سه چهار کارگر را به جرم حمایت از او از کار اخراج کرده بودند و به همین جهت، کارگران شیفت اول کار را نیمه گذاشته و به حیاط ریخته بودند. کارگران شیفت دوم نیز اصلاً دست به کار نمی‌زدند.

کارگر پیری سخنان کارمند اداری کارخانه را که کارگران را به ادامه‌ی کار دعوت می‌کرد، برید و با صدای بلند فریاد زد:

- به ارباب بگو که او هر قدر شدت عمل به خرج دهد همان قدر به ضررش است. رفقایمان را به کار برگرداند. محمدعلی را آزاد کند تا به سر کار برگردیم؛ و گرنه بیهوده گلویتان را پاره نکنید.

جغجغه‌ی مشهور که در سایه‌ی خوش خدمتی‌های زیادش، مشمول «مرحمت» شیبایف واقع شده و به سر کارگری رسیده بود، با ژست عجیبی کنار خدمت کار ایستاده و زود زود، ساعتش را از جیبش در می‌آورد و نگاه می‌کرد، به طوری که گویی از اتلاف وقت ناراحت است. کسی نمی‌دانست او این ساعت را از کجا بدست آورده؛ شاید اداری پلیس یا ژاندارم و یا حتی خود کارخانه‌داران آن را به او بخشیده بودند. «جغجغه» دستش را به علامت سکوت بالا برد ولی چون بی‌اعتنایی کارگران را دید در حالی که سعی می‌کرد صدایش را رَساتر کند، جیغ کشید:

- سه ربع ساعت از وقت گذشته؛ اگر به سرکارتان نروید هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید.

کارگر پیری که در صف اول ایستاده بود از این حرف به خشم آمد و فریاد زد:

- برو گم‌شو خود فروش! برو به «آقا»یت بگو، محمدعلی را آزاد کند. حقوق‌مان را هم تا دینار آخرش پرداخت بکند.

جغجغه با این که سعی کرد حرف او را با صدای رسایی قطع کند، ولی علی‌رغم سعیش باز صدایش نازک شد و با آن لحن گفت:

- ... او به سبیری تعبید خواهد شد ... حرفش را هم نزنید ...

کسی از میان جمعیت به طرف جغجغه رفت و درست رو در روی او ایستاد و با خشم گفت:

- بروید شکر کنید که محمدعلی، آن صندوقدار دزد را که شش عباسی از هر منات کِش می‌رود، نکشته است.

صداهایی از اطراف شنیده شد.

- کارگران اخراجی باید به سر کار بازگردانده شوند.

- محمدعلی را آزاد کنید و گرنه کار نخواهیم کرد.

جغجغه را از هر طرف محاصره کردند. او که وضع را خطرناک می‌دید، به سرعت از میان آن‌ها در رفت.

کارگران به طرف اتاق مدیر حرکت کردند.

اژدر از موقعیت استفاده کرد و یک دسته اعلامیه از جیبش در آورد و بالای سر جمعیت پخش کرد. اعلامیه‌ها

که مانند قایق‌های کوچک توفان زده در هوا پراکنده بودند بر سر جمعیت فرو ریختند. حتی یکی نیز به زمین

نیفتاد. کارگران بی آن که توجهی به پخش‌کننده‌ی اعلامیه‌ها داشته باشند آن‌ها را در هوا قاپیدند و شروع به

خواندن کردند.

کارگر پیر اعلامیه‌ای را سردست گرفت و با صدای بلند فریاد زد:

- برادران! ببینید توی این کاغذها چه نوشته شده - دردهای ما زحمتکش‌ها! ... مرگ بر سرمایه‌داری! ...

کارگران دور پیرمرد حلقه زدند. اژدر از محوطه خارج شد. می‌خواست از جلوی کارخانه گذشته خود را به جاده‌ی

شوشه برساند که یک دفعه مهندسی را که در را بسته بود و به طرف کارخانه می‌دوید دید. پس از ناپدید شدن

مهندس، اژدر نگاهی به اطراف انداخت. پرندۀ پر نمی‌زد. با قدم‌های استوار به در نزدیک شد و اعلامیه‌ای بر روی

آن چسباند و سپس از آن‌جا دور شد.

اژدر هنوز به جاده‌ی شوشه نرسیده بود که در نبش خانه‌ای سینه به سینه مردی خورد. مرد داشت می‌دوید. هر

دو برای باز کردن راه خود را به کناری کشیدند و درست در همین موقع، اژدر مردی را که در برابرش ایستاده بود

شناخت و با حیرت گفت:

- محمدعلی! ...

محمدعلی اول اژدر را شناخت و با صدای خفه‌ای گفت:

- داد زن، برادر! همه دارند دنبالم می‌گردند ...

اطراف را پایید و وقتی مجدداً به قیافه‌ی مخاطبش خیره شد، تبسم رنگ پریده‌ای بر لبانش نشست.

- اژدر تویی؟ ...

- منم، محمدعلی! کی آزادت کردند؟

اژدر به او نزدیک شد دست همدیگر را صمیمانه فشردند. محمدعلی دست اژدر را توی دستانش نگاه داشت.

- بیا این طرف! خوب نیست.

به نبش کوچه پیچیدند. پس از طی مسافتی در مقابل خانه‌ی مخروبه‌ای ایستادند.

اژدر سؤالش را تکرار کرد:

- محمدعلی، کی آزادت کردند؟ آن‌جا - با دست کارخانه را نشان داد - کارگران به حمایت از تو اعتصاب

کرده‌اند. آن‌ها آزادی تو را می‌خواهند.

محمدعلی با تردید به طرف کارخانه نگاه کرد.

پدر بیامرز، اعتصاب چیست؛ اگر کارخانه را منفجر هم می کردند پلیس آزاد نمی کرد ... مأمور پلیس را زدم و فرار کردم. سر تا پا غرق خون بود. از مردن یا زنده بودنش خبری ندارم ...

دست و صورت محمدعلی زخمی بود. خون در گوشش لخته شده بود. اژدر دستمالش را در آورد و به او داد. - بگير گوشت را پاک کن. خونی شده.

محمدعلی دستمال را گرفت ولی پاک کردن گوشش را فراموش کرد. کاغذی از جیبش در آورد و به اژدر داد.

- اژدر این ورقه را بخوان، از در دفتر کارخانه کندمش. تازه چسبانده بودند. هنوز خشک نشده بود. اعلامیه‌ی انقلابی است. هرکس بوده دستش مریزاد، درست به نوک دماغ شیبایف چسبانده بود ... نگاهی به اعلامیه و اژدر کرد و قافه خندید.

- برادر، می‌بینی! بازوی اژدر را چسبید - آدم‌هایی هستند که مخفیانه کار می‌کنند. اعلامیه چاپ می‌کنند و ما، یعنی تو و من بی‌خبریم. ما ماهی‌های ریز روی آب هستیم دیگر نمی‌دانیم زیر آب چه نهنگ‌های عظیمی هستند ...

اژدر به دقت به حرف‌های محمدعلی گوش داد و در دل، به خودش می‌بالید با خود اندیشید:

«بین اژدر، از اولین روز فعالیتت، بین مردم چقدر به تو احترام قائلند. یکی از آن نهنگ‌ها خود تو هستی.»

به محض آن که محمدعلی حرفش را تمام کرد، اژدر با لحنی جدی شروع به راهنمایی کردن او نمود.

- محمدعلی، خودت خوب می‌دانی که یک دست صدا ندارد. از کتک زدن صندوق‌دار و پلیس چه نتیجه‌ای

عاید می‌شود؟

محمدعلی حرف او را قطع کرد:

- اگر می‌گذاشتند، آن صندوق‌دار را می‌کشتم ... یک منات و یک عباسی بدهکار بود. گفت: که باید چهار

عباسی هم بدهم ... خون به سرم دوید ... اژدر بازوی او را گرفت.

- محمدعلی گوش کن ببین، چه می‌گویم. الان خودت گفتی که ما فقط ماهی‌های ریز روی آب هستیم و از ته

اقیانوس خبر نداریم ... معنی این کارهای تو چیست؟ آیا بی‌جا خودت را به خطر نینداخته‌ای؟ اگر همه از این کارها

بکنند، زندان‌ها از همفکران ما پر می‌شود. و در این میان همه‌ی این کارها به ضرر طبقه‌ی کارگر تمام می‌شود؛ چون

آن وقت دیگر نمی‌توانیم کمکش کنیم. تونیز به جای کمک، به طبقه‌ی کارگر لطمه می‌زنی.

محمدعلی به کلی فراموش کرده بود که همین الان از چنگال پلیس فرار کرده و سنگ‌های شاه در به در دنبالش

هستند؛ یک دفعه فریاد زد:

- چه می‌گویی اژدر؟ من به طبقه کارگر لطمه می‌زنم؟ ... می‌دانی اگر یک نفر دیگر این حرف را می‌زد

چکارش می‌کردم؟ ...

اژدر بی آن که پلک به هم زند به چهره‌ی محمدعلی خیره شد.

- بلی، تو به مبارزه‌ی طبقه کارگر لطمه می‌زنی. ابروهایش را درهم کشید و با خشم گفت:

- محمدعلی، تو فکر نکن که می‌شود با همه به زور چماق حرف زد. من صندوق‌دار یا مأمور پلیس نیستم، من

هم مثل تو یک کارگرم. چند روزی است که بیکار و گرسنه‌ام. تو وقتی با من یعنی با برادرت حرف می‌زنی نه به

زور بازویت، بلکه به قوه‌ی عقل و درایت باید تکیه کنی. بیا فکر کنیم. ببینیم تو و من با مبارزان دیگر، برای رهایی از این همه ظلم و ستم، چه باید بکنیم؟

محمدعلی که انگار از بلند حرف زدنش پشیمان شده بود با صدای ملایمی گفت:

- اژدر، مرا ببخش، من باز عصبانی شدم ... می‌بینی که سر و رویم خونی است! نمی‌دانی چه‌ها به سرم آمده؟ آن وقت، می‌گویی که من به مبارزه‌ی کارگران لطمه می‌زنم...

اژدر با همان لجاجت حرفش را ادامه داد:

- بلی، من باز تکرار می‌کنم تو به کارگران لطمه می‌زنی، و گرنه این اعلامیه را از دیوار نمی‌کندی. من هم این اعلامیه را دیدم و خواندم، از بر کردم و رد شدم ... با خود گفتم، بگذار دیگران هم بخوانند. اما تو کندی و توی جیب گذاشتی که هیچ کس نخواند ...

در این هنگام، از دور، از طرف کارخانه، هیاهویی شنیده شد. محمدعلی هیجان‌زده به اطراف نگاه کرد و در حالی که تند تند حرف می‌زد، به اژدر جواب داد.

- نه اشتباه می‌کنی ... من این اعلامیه را برای لطمه زدن به کارگران نگندم بلکه به خاطر کار خیری گندم. این را به ده، پیش محمدجعفر می‌برم ... محمدجعفر برادرم است ... در قاراقویونلو زندگی می‌کند. من الآن به آن‌جا می‌روم. اعلامیه را هم می‌برم ... محمدجعفر مشتری این جور چیزهاست. خدا حافظ اژدر! من دیگر نمی‌توانم این دوروبرها بگردم. می‌روم ده ... محمدعلی دستمال را که از خون گوشش رنگین شده بود به اژدر باز گرداند و در میان خانه‌های کوچک مقابل ناپدید شد.

حوالی ظهر بود. خورشید مثل کوره‌ی آتش همه‌جا را کباب می‌کرد. باد گرمی گردوخاک روی دیوارهای خراب و شکسته را به اطراف می‌پراکند. نفس کشیدن به دشواری ممکن بود.

پس از رفتن محمدعلی، اژدر اندکی کنار دیوار ایستاد. سپس به طرف ایستگاه راه آهن راه افتاد. می‌بایست با قطار به صابونچی رفته از آن‌جا پیاده راهی بالاخانی شود.

آن روز، در بالاخانی، بیش از صد کارگر از کار اخراج شده بود. بهانه‌ی خداوندان نفت برای این اخراج دسته جمعی، گویا بحرانی بود که آن‌ها را در پنجه‌های خود خرد می‌کرد. این بهانه ظاهراً "قانع کننده بود زیرا همه نتایج بحران را به تدبیر می‌دیدند؛ کلیه‌ی مخازن و حوض‌ها، پر از نفت بود. دکلهای کشتی‌های نفت کش کار نمی‌کردند. قیمت نفت رو به تنزل بود. صاحبان بزرگ نفت با عجله انبارهای جدیدی بنا کرده و نفت خام را «برای روزهای سعادت‌بار آینده» ذخیره می‌کردند، در صورتی که چاه‌داران خرده پا نیز حتی به فردای خود اطمینان نداشتند.

سرمایه‌داران بزرگ، مانند روچیلد، نوبل، ماتتاشف، موسی تقی‌یف، شمس‌ی اسدالله‌یف و دیگران معادن سرشار نفت بالاخانی را در چنگال خود داشتند. این «خداوندان نفت» که هر یک مالک میلیون‌ها ثروت بودند اگر چه در نخستین روزهای بحران دست و پایشان را گم کردند. ولی بعدها مخصوصاً سرمایه‌داران خارجی از جمله نوبل و روچیلد با ریاکاری از آب گل‌آلود ماهی گرفته و از این موقعیت برای در آوردن پول بیشتر استفاده کردند.

اخراج دسته جمعی کارگران نارضایی ریشه‌داری در میان آن‌ها پدید آورد. در منازل، دخمه‌ها و خواب‌گاه‌های کارگری، زنان و بچه‌های کارگران شیون می‌کردند. در هر جا، دسته‌های مختلفی جمع شده، درد دل می‌نمودند. شمار این دسته‌ها رفته رفته، بیشتر می‌شد. احتمال خطر اعتصاب عمومی می‌رفت.

مختاریبگ مانند شیری که در قفس گرفتار شده باشد، در دفتر کوچک خود قدم می‌زد و به حاضرین حرف‌های بی‌ربطی می‌زد و وظایفی محول می‌کرد. گاه با حساب‌دار خود، میرزا قاسم، گاه با سر مهندسش دانیلوف، و بعضاً با جملات منقطعی با پسرش اصلان، حرف می‌زد. در این میان فقط، به ورسکی، مدیر معدن، اعتنایی نمی‌کرد و حرفی به او نمی‌گفت.

سورن پتروویچ که عینک طلایی به چشم داشت، مردی بود بلند قد و تک و توک موهای سفیدی در سرش دیده می‌شد. او که به تند مزاجی مختاریبگ کاملاً واقف بود. سکوت کرده بود، و وقتی روی سخن مختاریبگ با او بود، می‌کوشید قیافه‌ی عادلانه‌ای بخود بگیرد. بیگ از او پرسید:

- سورن پتروویچ بازده این دکلهای در این سه روز چقدر بوده؟ می‌شود محاسبه کرد؟

دانیلوف، یک لحظه، ورسکی را ورنانداز کرد. زنجیر طلایی عینکش را جابجا کرد و جواب داد:

- مختاریبگ! در بازارهای جهانی، بهای نفت با قیمت طلا معادل است. اگر ما این طلا را به در و دشت بریزیم، اگر نفت مفت و مجانی به جیب مردم سرازیر شود، آن وقت چطور می‌شود محاسبه‌اش کرد ... تخمیناً در این سه روز، بیش از دو هزار پوپت نفت استخراج شده. ولی چون فوران چاه‌ها هم چنان ادامه دارد، محاسبه‌اش غیرممکن است، در حوض‌هایی که آنقدر پول برای‌شان خرج کردیم، حتی نصف این نفت هم نمانده ... به طور کلی ...

مختاریبگ از فرط خستگی، در وسط اتاق ایستاد. دانیلوف بی درنگ، ساکت شد. مختاریبگ رو به میرزاقاسم کرد و در حالی که چپ چپ نگاهش می کرد، پرسید:

- خرج نگهبان‌ها چقدر شده؟

میرزاقاسم به ورق زدن دفتری که از قبل زیر بغلش بود پرداخت. مختاریبگ با خشونت دفتر را از دست او قاپید، و روی میز گوشه‌ی اتاق پرت کرد با عصبانیت داد زد:

- مختصرش کن. لازم نیست کش بدی!

میرزاقاسم با چشمان ریز و حیل‌گوش، به چهره‌ی مختاریبگ خیره شد. اندکی سکوت کرد. او به حقوق نگهبانان فکر نمی کرد، تمام هوش و حواسش متوجه این بود که مختاریبگ چرا دفتر را از دست او قاپید و روی میز پرت کرد. پیش خود این حرکت مختاریبگ را تجزیه و تحلیل می کرد. چون به نتیجه‌ای نرسید در حالی که یک چشمش را به مدیر معدن و چشم دیگرش را به صاحب کار دوخته بود. جواب داد.

- مختاریبگ! خرج نگهبان‌ها تقریباً پانصد منات می شود. البته من حقوق دو هفته‌ی اخیر را حساب نکردم ... مختاریبگ چنان عصبانی بود که وقت دقت در این میزان برآورد را نداشت؛ انگار قماربازی بود که یک باره مبلغ زیادی باخته و به فکریقیه‌ی پولش نیست.

مختاریبگ پس از جواب میرزاقاسم، سرمهندس را که لبخند استهزاء آمیزی بر لب داشت دید و با نگاهی پرسش گر به او نگریست. سورن پتروویچ آهسته گفت:

- میرزاقاسم حتماً فراموش کرده که ... ما تا حالا بیش از هزار منات به مأمورین پلیس داده‌ایم. نفت‌های مسروقه اقل از پنجاه هزار منات ضرر بر ایمان زد.

مختاریبگ لحظه‌ای به فکر رفت. بعد، گویی از اندیشیدن درباره‌ی مسأله‌ای خسته شد و خطاب به اصلان، گفت:

- من نمی فهمم چرا عروسی را درست به این روزهای بدیاری انداختیم؛ انگار روز قحطی بود.

اصلان او را دل‌داری داد.

- پدر! ما از کجا می دانستیم که وضع این طوری می شود؟ حالا دیگر کار از کار گذشته. مهمان‌ها را دعوت کرده ایم. خودمان هم باید به زودی راه بیفتیم ...

مختاریبگ که لحظه‌ای آرام نداشت، در حالی که دست‌هایش رابه پشت زده بود، بالحنی عصبی گفت:

- آری، باید همین الآن به خانه برویم؛ اگر چه حماقت بزرگی است. می ترسم فردا بیاییم بینیم هست و نیست‌مان بر باد رفته ... کمی دیگر منتظر شویم؛ جبار در خانه است. هر کاری لازم باشد می کند ... ورسکی.

مختاریبگ پس از گفتن این حرف، با حالتی عصبی، رو در روی مدیر معدن ایستاد و پس از اندکی خیره شدن به چهره‌ی او، گفت:

- راستش را بگو بینم با کی دست به یکی شده‌ای؟ مرا به کی فروخته‌ای؟ ... ورسکی اندکی عقب رفت و با

تعجب، گفت:

- مختاریبگ! من از این حرف شما سر در نمی آورم.



مختارییگ با صدای آمرانه‌ای داد زد:

- خیلی هم خوب می فهمی پدرسگ! راستش را بگو، و گر نه در عرض یک شب، تو و نسلت را از باکو بر می اندازم.

ورسکی خودش را گم کرد، ولی برای آن که در پیش حساب‌دار و مهندس سرشکسته نباشد با صدای خشنی جواب داد.

- مختارییگ! من حرفی برای گفتن ندارم. شما خودتان، خودتان را به چنین وضعی گرفتار کرده‌اید. چرا دیگر فحش می دهید...

مختارییگ تا بناگوش سرخ شد. با صدای وحشیانه‌ای فریاد زد:

- خفه شو، حقه باز! ...

ورسکی با صدای مشابه صدای بیگ، جواب داد:

- بیگ آیا می توانی حقه بازی مرا ثابت کنی. شما ... شما ...

جمله‌ی ورسکی ناتمام ماند. او به مجرد آن که درخشش لوله‌ی تپانچه‌ی دسته سفید را در دست اصلان دید، رنگ از رویش پرید و به تنه‌تپه افتاد. مختارییگ که دستانش را به پشت زده بود، دو سه بار روی پاشنه‌هایش بلند شد و بعد با صدای آرام و آمرانه‌ای پرسید:

- بینم باکی همدست شده‌ای؟ مرا به چه قیمتی فروخته‌ای ...

یک چشم ورسکی به مختارییگ و چشم دیگرش به دست اصلان بود. دست و پایش را کاملاً گم کرده بود.

او معنی تپانچه کشیدن اصلان را می دانست.

وقتی مختارییگ سؤالش را تکرار کرد، ورسکی که دنبال راه فراری از این مخمصه بود اندکی مستأصل ماند و بعد مانند درختی که یک‌باره ریشه کن شده باشد، به زمین افتاد و پاهای مختارییگ را در آغوش گرفت. کسی که لحظه‌ای قبل آن چنان گستاخانه با مختارییگ حرف می زد اکنون به مجرد مشاهده‌ی درخشش لوله‌ی اسلحه‌ی اصلان، از خود وارفته و با صدای بیمارگونه و عاجزانه به التماس پرداخت.

- مختارییگ، به خدا قسم من در ایجاد این وضع ذره‌ای تقصیر ندارم. همه در چنین وضعی هستند. از موسی تقی یف از شمس‌ی بدرالدین به پرسید. اگر انبارهای آماده نداشتند حالا وضع شان بدتر از ما بود. من به موقع به شما گفتم که باید انبارهای ذخیره بسازیم، ولی شما قبول نکردید. تصمیم تهیه‌ی انبارهای اضافی وظیفه‌ی مهندس است و تمام کردن سر موقع، وظیفه‌ی من. مختارییگ، من چندبار گفتم که ... مختارییگ عقب تر رفت. ورسکی متوجه بی‌اعتنایی ارباب شد، حرفش را ناتمام گذاشت. دو دستش را به زمین تکیه داده بلند شد. زانوهایش را پاک کرد، و در حالی که به چشمان مختارییگ خیره شده بود، سر جایش خشک شد.

مختارییگ با حرکتی عصبی، قوطی سیگار طلایی‌ش را از جیب در آورد و با کبریتی که میرزا قاسم به سرعت برق روشن کرده بود سیگاری آتش زد. چشمانش را تنگ‌تر کرد و با لحن خشن ولی متفکرانه گفت:

- سورن پتروویچ از امروز مدیریت معدن نیز به عهده‌ی شما واگذار می شود؛ و الا حقه‌بازهایی مثل این (با دست ورسکی را نشان داد) یک روزه تمام دکل‌ها را به دست دزدها می دهند و بعد هم گناه را به گردن تو می اندازند...

مختارییگ با ترش رویی، طوری به ورسکی نگاه کرد که انگار به چیز بسیار چندش آور می‌نگرد.  
- گم شو قبل از آن که معدن را تحویل بدهی از بالاخانی خارج نشو و گرنه تکه‌ی بزرگت، گوش راست خواهد بود.

ورسکی با این که دولا از کنار مختارییگ و اصلان گذشت ولی وقتی از اتاق خارج شد برای این که کسانی که بیرونند بویی نبرند قدش را راست کرد.

سکوت گذرایی در اتاق پدید آمد. مختارییگ ته سیگارش را از پنجره به بیرون انداخت و تسبیح کهربایی دانه درشتی از جیبش در آورد. تسبیح با سرعتی عصبی تندتند از یک‌دست مختارییگ به دست دیگرش می‌رفت، و گاه «شرق، شرق» می‌کرد و گاه مانند قلب صاحبش، محتضرانه می‌تپید.

مختارییگ تسبیح را روی میز انداخت و به هیاهویی که از دور دست‌ها می‌آمد گوش داد و گفت:

- افسوس که با اخراج ورسکی هم هیچ مشکلی حل نمی‌شود ...

اصلان آهسته زمزمه کرد:

- تا دو روز باید کلکش را کند و الا کار دستان می‌دهد.

مختارییگ با حرکت سر، گفته‌های او را تأیید کرد. می‌خواست چیزی بگوید که یک نفر وارد دفتر شد.

تازه وارد کلاه سیاه ابریشمی را از سرش برداشت و با ادب و نزاکت، به مختارییگ سلام داد. بعد مانند یک دوست قدیمی لیخند زنان دست اصلان را به گرمی فشرد. اصلان او را به پدرش معرفی کرد.

- جناب شنتوکوف.

مختارییگ به محض شنیدن این نام با تبسم، دست به سیبل‌های خود کشید و دستش را یک بار دیگر دراز کرد.

- بیایید بار دیگر دست بدهیم! جناب شنتوکوف!

باهم دست دادند، مختارییگ در حالی که به قیافه‌ی او خیره شده بود گفت:

- خوب می‌دانم که نوبل، روچیلد، ماناشف، حاجی موسی و آقای خودمان! این‌ها استادان صنعت نفت هستند.

اما من یک کارگر ساده‌ام ... آن‌ها زود زود خدمت دانشمندان، ناطقین و تئوریسین‌های بزرگی مثل شما می‌رسند ولی به من کارگر اعتنایی نمی‌کنند. به اصلان سپرده بودم که حتماً مرا با جناب شنتوکوف آشنا کند تا من هم داد دلم را به حضورشان عرض کنم ...

شنتوکوف که موهای روغن خورده‌اش را به طرف شانه کرده بود و چشمان محیلش زیر ابروها آرام نداشت

پس از شنیدن حرف‌های مختارییگ، با لحن ملایمی جواب داد:

- مختارییگ، من همیشه در خدمت شما آماده‌ام. هم من و هم برادرانم - با دست به بیرون اشاره کرد. از قرار

معلوم برادرانش نیز در همان حوالی بودند - ما همیشه سعی می‌کنیم که پلی میان کارگران صادق و صبور و سر به زیر با صاحب‌کارها باشیم.

مختارییگ از این حرف شنتوکوف بسیار خوشش آمد. بلندبلند خندید و قوطی سیگار را به او تعارف کرد.

- من هرگز در عبور از همچو پل محکم و امتحان شده‌ای وحشت نمی‌کنم. ولی جناب شنتوکوف بدانند که

الآن هم آن سوی پل شلوغ است و هم این سو ... نمی‌خواهم با ذکر گرفتاری‌های خودم سرتان را درد بیاورم.

خلاصه این که نفت ما را خفه می کند. بازار بسته شده. مشتری نیست. ضرر روی ضرر تلنبار می شود. مجبور شدیم سرچاه‌ها را با سیمان بندیم و کار را تعطیل کنیم. چون اگر وضع همین‌طور پیش برود همان بلایی که بیست‌وهشت سال پیش به سر میرزایف آمد، گریبان ما را هم خواهد گرفت.

مختاریبگ برای اطلاع از توجه یا بی‌اعتنایی مخاطبش سکوت کرد. شنتوکوف به او خیره شده بود. مهندس و اصلا ن نیز سر تا پا گوش بودند. میرزاقاسم نیز که گویی از اوضاع به خوبی با خبر است. متظاهرانه تبسمی کرده سرش را تکان می داد.

مختاریبگ که دقت حاضرین را دید، ادامه داد:

- میرزایف نخستین کسی است که در سال ۱۸۶۹ در بالاخانگی اولین چاه مکانیکی را راه انداخت. آن روزها که وضع بالاخانگی این‌طور نبود؛ اگر زمین را با کلنگ می‌کندی نفت بیرون می‌زد. پول از هر طرف به سر میرزایف می‌ریخت. در سال ۱۸۷۳ یکی از چاه‌های او فوران کرد، سه هزار تن نفت در شبانه روز ... به حساب حلیی ... رقم به قدری بزرگ بود که در خاطر آدم نمی‌ماند. غرض، این چاه‌ها به تنهایی ۲۵۰ هزار تن نفت داد. انبارها، حوض‌ها و خیابان‌ها، همه جا پر از نفت بود ... از این‌جا تا صابونچی تمام دشت را نفت گرفته بود. مردم با بشکه و سطل می‌بردند. آخر سر بیچاره، ناچار، هر حلیی را به قیمت یک‌چهارم کوچک فروخت و از شدت ضرر، به بستر بیماری افتاد.

مختاریبگ که از این یادآوری بدبختی میرزایف ناراحت شده بود، سرش تکان داد. بازوی شنتوکوف را گرفت، او را روی صندلی نشاند و وقتی خودش نیز نشست به حرفش ادامه داد:

- ما هم اکنون، کم‌کم داریم به این روز می‌افزیم. اما ... در آن سوی پل کسانی هستند که اصلاً در فکر وضع فلاکت‌بار ما نیستند. آن‌ها می‌خواهند ما را مفلس و گدا کنند - انگار نه انگار که اربابی گفته‌اند، کارگری گفته‌اند - گوش‌شان بدهکار این حرف‌ها نیست.

پس از تعطیل معدن، کارگر را می‌خواهم چکار؟ باید حق و حسابشان را بدهم و راه‌شان بی‌اندازم؛ مگر نه؟ اما این‌ها می‌گویند، مختاریبگ بیا هرچه داری بده کارگران و آن وقت برو خودکشی کن! من یقین دارم که جناب شنتوکوف به این امر راضی نمی‌شود.

مختاریبگ از این حرف خود قاه‌قاه خندید. اصلا ن و دانیلوف نیز بنا بر وظیفه‌ی خود، هرهر، خندیدند. شنتوکوف هم متواضعانه خندید و جواب داد:

- جناب مختاریبگ، من راضی نیستم حتی یک قطره خون از دماغ شما پایین بیاید. ما در اجتماع کارگران سخنرانی خواهیم کرد. راضی نمی‌شویم شورش به پا شود. اما ما هم خواهشی از شما داریم. مختاریبگ به اصلا ن نگاه کرد و گفت:

- لازم نیست از من خواهش کنی جناب شنتوکوف، هر حرفی دارید به اصلا ن بگویید انجام دهد. ضمناً چندی پیش، یک رشته گردن‌بند عتیقه‌ی برلین که تازه از پترزبورگ خریداری شده بود خدمت بانو یکاترینا فرستادم؛ نمی‌دانم خانم خوش‌شان آمد یا نه؟

شنتوکوف که گویی از بی‌پروایی بیگ ناراحت شده است، سرش را تکان داد.

- من فعلا" در آن مورد حرف نمی‌زنم؛ در این باره در شرایط دیگری صحبت می‌کنیم، اما حالا شما صاحب کارید و من نماینده‌ی کارگران. می‌خواهم از زبان کارگران خواهشی از شما بکنم.  
- بله بفرمایید. بفرمایید خوب متوجه نشدم.

مختاریبگ که نمی‌دانست بالاخره بحث به کجا منجر خواهد شد، مانند اسب‌های وحشی که از دور بوی خطر را حس کرده باشند گوش‌هایش را تیز کرد و به حرف‌های شنتوکوف دقیق شد. شنتوکوف با لحنی آرام و چاپلوسانه ادامه داد:

- خواهش ما این است در اخراج کارگران چند روزی دست نگه دارید ... چون احتمال خطر اعتصاب عمومی می‌رود. اعتصاب عمومی هم فعلا" به نفع ما نیست. خواهش دیگرمان این است که به کارگران خواب‌گاه و پول صابون بدهید! ...

مختاریبگ یک‌باره با عصبانیت، حرف شنتوکوف را قطع کرد:  
این دیگر نشد جناب شنتوکوف. هر قدمی که کارگران اکنون بر دارند، به ضرر من است. با این وضع، خواب‌گاه و پول صابون هم به آن‌ها بدهم؟ آن وقت دیگر برای من چه چیز می‌ماند؟ «تخم مرغ خریدم هفت صنار، رنگش کردم، فروختم هفت صنار!»  
شنتوکوف کلاهش را برداشت و از جایش بلند شد. با نگاه‌های پر معنی، اصلان را ورائنداز کرد. بعد خطاب به مختاریبگ گفت:

- من که این اندازه در جهت منافع کارگران چانه می‌زنم، هیچ نفعی برای خودم ندارد. ولی چه می‌توان کرد ما هم این طوری خلق شده‌ایم؛ خودمان را فدای ایده‌مان می‌کنیم ... مختاریبگ حالا که شما راضی نمی‌شوید من نمی‌توانم اصرار کنم، ولی هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید. شما پدر دوست من هستید. - با دست اصلان را نشان داد. - نمی‌خواهم از من برنجید. مدیرهای نوبل و ماتاشف مثل شما جواب ندادند.  
مختاریبگ با دقت به سخنان شنتوکوف گوش داد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت؛ سپس در حالی که شکمش به شکم شنتوکوف می‌خورد پرسید:

- حالا شما این اندازه صمیمی هستید راستش را بگویید مدیران معادن نوبل و ماتاشف چه جوابی دادند؟  
شنتوکوف اندکی عقب‌عقب رفت و تبسم کنان جواب داد:  
- اگر هم ندهند، دست کم وعده‌اش را دادند ...  
مختاریبگ قهقهه خندید دست‌هایش را به هم مالید و گفت:  
- باشد، من هم می‌دهم ... من هم وعده می‌دهم. یک بابایی به ملانصرالدین گفت: «به من سه منات پول بده و سه ماه وعده.» (وعده: مهلت) ملا گفت: «وعده هر قدر بخواهی می‌دهم ولی پول ندارم.»

من هم می‌توانم از این وعده‌ها هر قدر که بخواهید بدهم ...  
همه‌شان خندیدند. شنتوکوف بی آن که حرفی بزند با نزاکت از در خارج شد.  
مختاریبگ به محض خروج او با تعجب، از اصلان پرسید:  
- یعنی چه اصلان؟ بی آن که حرفی بزند رفت. این چند برادر چیزی مثل مار هستند؛ بعداً نیش می‌زنند...

اصلان با دلگرمی، پاسخ داد:

- ترس، دندان‌ش را خیلی وقت پیش کشیده‌ام. جیب‌هایش را آن‌قدر پر کرده‌ام که از سنگینی نمی‌تواند راه برود. به حرف‌هایش نگاه نکن! چون پنجره باز بود می‌ترسید کسی بشنود. آخر بی‌حرمتی این‌ها میان کارگران به نفع ما هم نیست ...

مختاریبگ از حرف‌های اصلان جانی تازه گرفت؛ چند بار طول و عرض اتاق را پیمود، سپس خطاب به دانیلوف گفت:

- سورن پتروویچ یک روز به تو مهلت می‌دهم که با مدیران نوبل یا روچیلد حرف بزنی تا این نفت لعنتی را به هر قیمتی که شده بفروشیم، و الا دیگر نمی‌توانیم جلوی ضرر را بگیریم ...  
بعد با لحنی آرام ادامه داد:

- شب مهمان ما هستید. - به میرزاقاسم هم اشاره کرد. میرزاقاسم فهمید و لبخندی زد. - عروسی دخترم است. در صورت امکان، مدیران معادن نوبل یا مانتاشف را هم با خودت بیاور. آن‌جا توافق می‌کنیم.

دانیلوف مؤدبانه تعظیم کرد. مختاریبگ به پسرش گفت:

- سورچی را صدا کن، راه بیفتیم.

اژدر نزدیکی‌های غروب به بالاخانی رسید. خسته بود. صحرای خشک و خالی میان صابون‌چی و بالاخانی، گرمای سوزان خورشید و ماسه‌هایی که مانند آهن گداخته بود، او را چنان خسته کرده بود که نای پیش رفتن نداشت.

نزدیکی‌های ده، بالای یک تپه‌ی بلند شنی رفت و به تماشای مناظر روبرو پرداخت؛ گویی خورشید اینک برای نظاره‌ی مناطقی که در گرم‌گرم روز سوزانده بود، خم شده و در حالی که گاه میان این این دکل و گاه میان آن دکل دیده می‌شد، به افق نزدیک می‌گشت. در زیر اشعه‌ی نورانی خورشید فقط اشباح دکل‌ها که به بیشه‌ای شبیه بودند دیده می‌شد. آن سوتر از دکل‌ها، کوه «بوغوغا» که دائماً "گل از آن فوران می‌کرد. از بالای تپه تمامی بالاخانی به وضوح نمایان بود. روستای «زابرآت» از شمال شرق به چشم می‌خورد. «رامانا» از جنوب شرق در میان صحرای شن که بالاخانی را محاصره کرده بود مانند جزایر کوچکی در دریای طوفانی به نظر می‌رسیدند. در آن سو، در جنوب بالاخانی، برکه‌های «بویوک‌شور» و در سمت شمال، «قوشانهور» به چشم می‌خورد.

اژدر از تپه پایین آمد و به کوچه‌های تنگ ده قدم گذاشت. گرمای روزانه‌ی خورشید هنوز حس می‌شد. از بعضی حیاط‌ها سر دکل‌ها بیرون زده بود. از آن‌جا که آن روزها نفت در لایه‌های فوقانی خاک قرار داشت و به آسانی استخراج می‌شد دکل‌ها آن‌قدر هم بلند نبودند. بلندی دکل به عمق چاه بستگی داشت. اژدر خوب به یاد دارد که او وقتی برای اولین بار در معادن نفت به کار پرداخت، کارگری که دستگاه‌های ابتدایی نفت را برای او تشریح می‌کرد گفته بود: «چاه نفت هر قدر عمیق باشد، کلاهش نیز به همان اندازه بلندتر خواهد بود.» اژدر حین عبور از کوچه‌ها، اطراف را نگاه می‌کرد. اطراف از دکل‌های بلند و کوتاه پر بود. اکثر ساکنان بالاخانی - آن‌هایی که حیاط مال خودشان بود - زمین را کنده و سطل سطل، نفت استخراج می‌کردند. خانه‌های بی در و پیکر که بیشتر به قوطی کبریت شبیه بودند در کنار این دکل‌ها کوچک‌تر به نظر می‌رسیدند. از کوچه‌های تنگ دهکده که گویی کلبه‌ها، دکل‌ها و دیوارها، آن‌ها را هم چون منگنه‌ای محکم در میان گرفته‌اند بخار بلند می‌شد.

اژدر از این کوچه‌ها رد شد و به طرف معادن راه افتاد. از این کلبه‌ها معمولاً فقط صبح خیلی زود و هنگام تاریک شدن هوا سر و صدایی به گوش می‌رسید. اکثر ساکنان این منازل را همان کارگران معادن تشکیل می‌دادند که اغلب شان مستاجر بودند. صبح زود که آن‌ها برای رفتن به معادن از خانه خارج می‌شدند و شب هنگامی که به خانه بر می‌گشتند حرکتی در پیکر خاموش ده دمیده می‌شد. در مواقع دیگر، آن‌چنان سکوتی بر ده بال می‌گسترده که هر تازه واردی فکر می‌کرد به گورستان دور افتاده و متروکی گام نهاده است. زیرا فقط بازگشت مرده‌های خانواده بود که در خانه‌ها سر و صدا ایجاد می‌کرد. وقتی مرد به خانه می‌آمد لاقال بایستی آبی برای شستن پاهایش گرم کرد با تکه نانی جلوش گذاشت. بچه‌ها فقط در این موقع می‌توانستند درد دل‌های خود را به پدرشان بگویند.

ولی این سر و صداها جمعاً فقط نیم یا حداکثر یک ساعت طول می کشید. مرد پس از آن همه کار طاقت فرسای روزانه، درجا خوابش می برد. وقتی او می خوابید دیگران هم می خوابیدند. از این رو، چه روز و چه شب، سکوت مرگ باری بر این جا حاکم بود.

اژدر آن روز، برخلاف روزهای دیگر، وضعی غیرعادی در ده مشاهده کرد. صداهای مختلفی از حیاط خانه‌ها به گوش می رسید. وقتی از مقابل منزلی می گذشت، صدایی شنید و ایستاد. مردی با لحنی خشم آلود، می گفت:

- آخر من کی هستم؛ خودم هم نمی دانم؛ یک عمر ازم کار کشیدند، و حالا مثل یک قاب دستمال، به گوشه‌ای پرتم کرده‌اند.

پیرمردی به او جواب داد:

- پسرم امیدت را به خداوند ببند! خدا کریم است.

صدای اولی با لحنی عصبی، جواب داد:

- آخر «خدا کریم است» که نان نمی شود نانوا طلبش را می خواهد ...

اژدر وقتی از مقابل خانه‌ی دیگری رد می شد، صدای گریه‌ی زنی را شنید. زن پس از مدتی گریستن؛ خطاب به کسی گفت:

- باز آواری کوجه‌ها شدیم. حالا در که را بزنم؟...

اژدر جوابی را که به او داده شد نشنید. تا معادن مختاریبگ صدای گریه‌ی زن به گوش می رسید.

وقتی به معادن رسید، جمعیت انبوهی در میدان‌چه‌ی مقابل دفتر مختاریبگ جمع شده بودند. سر همه پایین بود. جمعیت رفته رفته زیادتر می شد. آن‌ها پیچ‌پیچ کنان با هم حرف می زدند. اژدر وجود یک نارضایتی بزرگ و تبدیل آن به یک نیرو- یعنی نیروی اعتراض- را فهمید. او به خوبی از عاقبت و انفجار هم چون اعتصابات کارگری که با سکوت آغاز می شد آگاه بود.

وقتی اژدر به یک دسته از کارگران نزدیک شد، مرد بلند قدی که سرش را بالا گرفته بود. از دفتر مختاریبگ بیرون آمد و به جمعیت خیره شد. اژدر زمزمه‌ی «ورسکی، ورسکی» را شنید.

ابتدا هر دو طرف یعنی هم ورسکی و هم کارگران لحظه‌ای سکوت کردند. بعد زمزمه‌ای آرام همانند زمزمه‌ی برگ‌های درختان جنگلی هنگام وزش باد به گوش می رسید. کارگری پیش رفت و گفت:

- جناب ورسکی، آخر از دست شما جانمان به لب رسیده. این وضع غیر قابل تحمل است ... ورسکی با آرامش، از پله‌های مقابل دفتر پایین آمد و به کارگران نزدیک شد. نگاهی به سوی دفتر انداخت و گفت:

- راست می گویند آقایان! نه تنها شما بلکه خود من هم نمی توانم این وضع را تحمل کنم ... الآن استعفا نامه‌ام را به مختاریبگ تقدیم کردم ... دانیلوف را به جای من گذاشتند. از این بابت متأسفم!

کارگری به زبان آذربایجانی گفت:

- از چاله در آمدیم و به چاه افتادیم ...

ورسکی که به زبان آذری آشنایی نداشت، فکر کرد که کارگران حرف‌های او را تأیید می کنند به این سبب با خوشحالی گفت:

- حق با شماست ... اعتراضات خود را به صورت جدی نشان دهید. مطمئن باشید صدای شما آن‌ها را تا حدی می‌ترساند.

با انگشت، به دفتر اشاره کرد. نگین انگشترش با تالافو عجیبی درخشید. ورسکی به جمعیت نگاه کرده لبخندی زد و از میان جمعیت، با غرور و سربلندی، راهی برای خود باز کرد و رفت. کارگری از پشت سر به او نگاه کرده و با چشم‌های تنگ کرده، تمسخر کنان گفت:

- یارو خودش استعفا داده یا عذرش را خواسته‌اند؟ ...  
کارگر دیگری گفت:

- من آن دفتر کوچک را خوب می‌شناسم؛ در آن‌جا انسان گوشت انسان را می‌خورد. دانیلوف سر ورسکی را خورد؛ حالا ببینیم سر دانیلوف را کی خواهد خورد؟

یک کارگر ارمنی که این حرف را شنیده بود به طرف عده‌ای کنار اژدر بودند رفت و با صدای بلندی فریاد زد: من دانیلوف را خوب می‌شناسم. از آن‌هایی است که پوست از تن کارگر می‌کند. دانیلوف آن چنان گرگی است که ورسکی در مقایسه با او بره‌ی به حساب می‌آید.

همه به دور او حلقه زدند. مرد میان‌سالی که بقچه‌ای زیر بغل زده بود، با صدای بلندی گفت:

- برادرها، کارگران! ورسکی رفت و دانیلوف جایش را گرفت. برای ما هیچ فرقی ندارد، ببینید، مرا ورسکی اخراج کرد، حالا ببینم آیا دانیلوف برم می‌گرداند؟ اگر چه آن بالا، مثل گرگ‌های گرسنه گلوی همدیگر را می‌درند ولی در واقع، این استخوان‌های کارگران است که در زیر له و لورده می‌شود. من بیش از هفت سال، شبانه روز، در معادن بالاخانای جان‌کنده‌ام. سه روز پیش، در عرض یک دقیقه، اخراج کردند. پولی که دادند دو روزه تمام شد. امروز برای فروختن خرده ریزهای خانه‌ام - با دست بقچه را نشان داد - صد بار «سالدات بازاری» را زیر پا گذاشتم اما کسی حتی به رویم هم نگاه نکرد. چون در آن‌جا همه فروشنده هستند ولی از مشتری خبری نیست. مرد، که گویی حرفش را تمام کرده باشد، نفس عمیقی کشید. بعد از لحظه‌ای سکوت، چون توجه اعتصابیون را دید، ادامه داد:

- جان کلام این که کارگر ... اطراف را نگاه کرد تا یک تیر تلگراف دید و آن را نشان داد - کارگر در نظر این‌ها از این تیر هم بی‌ارزش‌تر است؛ زیرا برای از جا کندن آن یک خرده زحمت لازم است، باید بیل و کلنگ بیاورید، اما ما کارگران را بی آن که زحمتی به خود بدهند در یک چشم به هم زدن چنان از ریشه برمی‌اندازند که هیچ صدایمان هم در نمی‌آید. چرا سکوت کرده‌ایم؟ چرا اختیار ما در دست مختاریگ‌هاست؟ مگر مختاریگ تافته‌ی جدا بافته است؟ مگر دست‌های او از دست‌های من فرزتر است؟ مگر مغزش از مغز من بهتر کار می‌کند؟ مگر عقلش از عقل من بیشتر است؟ یاور یک بزاز احمقی بیشتر نبود اما از زیرزمین‌هایش نفت بیرون زده و یک‌باره مختار ایچری شهری، شد مختاریگ ... پسرش اصلاً صد منات و هزار منات را به حساب پول نمی‌گذارد. اما بین، - بچه‌ی لاغر و پا برهنه و ضعیفی را نشان داد - این هم پسر من، طفلک از دیشب گرسنه است.

همه سرشان را پایین انداخته بودند. سخنان کارگر دلشان را آتش می‌زد.

ناطق اضافه کرد:



- این‌ها دردهای خصوصی من نیست، دردهای ماست ... آیا این دردها چاره‌ای هم دارد؟  
صدایی از میان جمعیت شنیده شد.

- چرا ندارد؟ ... دارد.

همه به طرف صدا برگشتند. اژدر، پیوتر چونیاتوف را دیدند که پیش می‌رفت. کارگران به محض دیدن او شاد شدند و با فریاد، تشویقش کردند: «پتیا حرف بزن!»

اژدر جمعیت را شکافت و به پیوتر چونیاتوف نزدیک شد. پیوتر چونیاتوف او را که دید با اشاره علت آمدنش را فهماند سپس خطاب به همه گفت:

- چاره دارد، رفقای کارگر! این چاره در دست خود شماست!

پیوتر چونیاتوف به اطراف نگاه کرد. کارگران مأیوسی که پای دکل نشسته بودند به محض شنیدن صدای او برخاستند و به دقت به او گوش دادند. پیوتر چونیاتوف با صدای بلندی ادامه داد:

- باید آزادی و حقوق خود را با زور از سرمایه‌داران بگیریم. ما این زور و نیرو را داریم رفقا! حکومت دیکتاتوری تزار پشتیبان آن‌هاست و نیروی لایزال مردم زحمتکش، پشتیبان ما. مردم زحمتکشی که زیر پنجه‌های ظلم له می‌شود ... زحمتکشانی که در دریای اشک و خون خفه می‌شود ... آن‌ها اسلحه، توپ و تفنگ دارند ولی دست‌هایی که سلاح‌ها را می‌سازد مال ماست. از چه می‌ترسیم؟ چه چیز را از دست خواهیم داد؟ ...  
غرضی در میان توده پدید آمد.

این غرش از آن سوی، میدان شروع شد و همانند سیل خروشان‌ی که از کوه‌ها سرازیر شود و به تدریج بر تلاطمش افزوده گردد، به فریادهایی مبدل شد.

کارگر بقچه به دست که قبلاً سخرانی کرده بود پرسید:

- پتیا، پس ما چکار کنیم؟ بگو چکار کنیم که بچه‌هایمان از گرسنگی تلف نشوند؟

از هر طرف پرسش‌هایی از این نوع شنیده شد. اژدر نمی‌دانست پیوتر چونیاتوف چه جوابی خواهد داد. زیرا درست در این لحظه، دو حادثه نظرش را به خود جلب کرد.

از دفتر مختاریبگ مردی که کلاهی ابریشمی به سر داشت، تبسم کنان خارج شد، با قدم‌های آهسته از پله‌ها پایین آمد و به جمعیت نزدیک شد. درست کنار اژدر ایستاد و با عجله از کسی که پهلوش آمد پرسید:

- سخران کیست؟

- پیوتر چونیاتوف است. اگر دست روی دست بگذاریم همه جا را به هم خواهد ریخت. برو جلو و پیش از او

جواب بده ...

کلاه ابریشمی وقتی جمعیت را کنار زد و جلو رفت، اژدر صداهای «شتتوکوف، جناب شتتوکوف» را از همه جا شنید.

درست در همین لحظه، حادثه‌ی دیگری نظر اژدر را جلب کرد. بعضی از کارگران که بی‌اعتنا راه را برای شتتوکوف باز می‌کردند سرک کشیده و به طرفی نگاه می‌کردند. اژدر نیز به آن سمت نگاه کرد؛ از شادی دلش تندتند تپید.

ملیک ملیکیانتس کنار دکل ایستاد بوده. خورشید که به افق نزدیک و نزدیک تر می‌شد، از میان دکل‌ها نور رنگ پریده و ضعیفی برخانه‌ها و کوچه‌ها و جمعیتی که در میدان جمع شده بودند می‌پراکند. چون این نور از پشت می‌تابید، ملیکیانتس مانند سایه‌ای به نظر می‌رسید.

پیوتر چونیاتوف خطاب به کارگری که سؤال کرده بود، گفت:

- می‌پرسی که چکار کنیم بچه‌هایمان از گرسنگی تلف نشوند؟ تنها راه چاره مبارزه است. باید با سرمایه‌داران و صاحب کارها مبارزه کنیم ...

شتوکوف دستش را بلند کرد و با صدای خشن و بلندی فریاد زد:

- مبارزه کرده و پیروز شده‌ایم. به مناسبت همین پیروزی به شماها تبریک می‌گویم ...

سپس چند بار با ژست هنرپیشه‌ها در محوطه‌ای باز که میان دسته به وجود آمده بود قدم زد و بالاخره ایستاد و خطاب به کارگرانی که شگفت زده به او نگاه می‌کردند، گفت:

- من الآن با تمام صاحبان معادن بالاخانی حرف زدم - با اشاره دفتر مختارینگ را نشان داد؛ با این کار گویا می‌گفت که در آن‌جا نیز مبارزه‌ی بزرگ با صاحب کارها کرده است - شکل معین مبارزه این است؛ این طور نیست برادران کارگر؟ ... جوابی نشنید و بی آن که تغییری در وضعیتش بدهد ادامه داد. مبارزه کردم و بالاخره مسأله حل کردم ... کارگران اخراجی قرار است همین روزها به سرکارشان بازگردند ... علاوه بر این، پول منزل و صابون نیز به همه داده خواهد شد.

عده‌ای اعتراض کردند: «دروغ می‌گویی، دفعه‌ی قبل هم این‌ها را می‌گفتی، بعد همه‌اش دروغ از آب درآمد.» شتوکوف می‌خواست حرفی بزند که در این حال ملیک ملیکیانتس، که مقابل دکل بالای سکوی چوبی می‌رفت، نظر کارگران را جلب کرد.

به محض بالا رفتن ملیکیانتس، کارگران به طرف او برگشتند. پیوتر چونیاتوف به اژدر اشاره کرد. هر دو به طرف دکل، جایی که ملیکیانتس ایستاده بود، رفتند.

وقتی چونیاتوف از میان جمعیت رد می‌شد، بعضی از کارگران آهسته به او می‌گفتند:

- پتیا خوب حرف بزنی. دهان این سگ را ببندید.

کارگری به جای چونیاتوف جواب داد:

- عجله نکن، بین چه‌ها خواهند گفت؟ یادت نیست دفعه‌ی قبل آن «دوشکا» چه حرف‌هایی زد؟ یک پارچه آتش بود ... پیوتر را می‌گویم. این سگ‌ها وقتی او را می‌بینند از ترس دنبال سوراخ موش می‌گردند تا قایم بشوند.

جوانی آهسته به پهلو دستی‌هایش گفت:

- دفعه‌ی قبل من این‌جا نبودم؛ رفته بودم شهر ...

رفیقش تبسم کنان گفت:

- ها آن جریان دیگری است .... هنگامه‌ای بود. آن‌ها می‌خواستند با صاحب کارها سازش کنند و ما را گول بزنند. دوشکا و پتیا خوب بلایی سرشان آوردند.

این نوع حرف‌ها از هر طرف شنیده می‌شد. اژدر و چونیاتوف وقتی کنار ملیکیانتس رسیدند او بی آن که چشم ازشتوکوف بر دارد، با صدای بلند فریاد می‌زد:

- رفقای کارگر! گول حرف‌های او را نخورید! او برایتان لالایی می‌خواند تا خوابتان ببرد ...

شتوکوف در جستجوی جای مناسبی برای حرف زدن، دو سه قدم عقب رفت و روی پله‌های مقابل دفتر با صدای بلند داد زد:

- پول منزل و صابون دروغ نیست. واقعیت دارد. سعادت باد آورده‌ای است که قطره قطره به کیسه‌ی خالی کارگران می‌چکد...

ملیکیانتس با غضب پرسید:

- کدام کارگر؟ اکثریت که بیکارند. فرضا" پول منزل و صابون واقعیت داشته باشد- با این که من باور ندارم. چون کارگران باکو سال‌ها با این شیوه، مبارزه کرده ولی نتیجه‌ای نگرفته‌اند- با وجود این یک لحظه تصور کنیم که حقیقت دارد. آن پول‌ها را کی خواهد گرفت؟ کسی که سر کار نیست ...

شتوکوف با لحنی عصبی جواب داد:

- کارگران اخراجی به سر کارشان باز گردانده می‌شوند. آیا در مبارزه کارگران این امر خودش صد قدم جهش به پیش نیست؟

ملیکیانتس با استهزا خندید و خطاب به همه گفت:

- بله درست است، جناب شتوکوف این روزها جهش‌های بزرگی به دفاتر صاحب‌کار می‌کنند؛ نه من و نه کارگران هیچکس اعتراض ندارد.

خنده‌ی خفیفی بر لبان حاضرین نشست. شتوکوف از خشم لبانش را می‌جوید. می‌خواست چیزی بگوید ولی ملیکیانتس فرصت نداد.

- ولی مسأله سر این است که شما وقتی می‌گویید! «اخراجی‌ها به سر کارشان بر می‌گردند؛ جلوی اخراج را گرفتیم.» توده‌های کارگر را که تمامی رباکاری‌ها و بی‌شرفی‌های سرمایه‌داران را می‌بینند، کر و کور حساب می‌کنید. ببینید - سه چهار نفری کارگر را که کنارش ایستاده بود نشان داد- این کارگران همین الآن از معادن مانتاشف اخراج شده‌اند. رفقا جلوتر بیایید تا همکاران‌تان ببینند که دشمنان طبقه‌ی کارگر چه اندازه بی‌شرمانه دروغ می‌گویند ...

حرکتی عجیب در میان جمعیت پدید آمد. به جای کارگران معادن مانتاشف، کارگرانی که از خیلی وقت پیش اخراج شده و گرسنگی و بیکاری را با پوست و استخوان حس کرده بودند گویی فرصت را مناسب دیده جلوتر آمدند و اطراف چونیاتوف و ملیکیانتس حلقه زدند. تنها سه چهار نفر کنار شتوکوف باقی ماند. چونیاتوف که بالای سکو کنار ملیکیانتس ایستاده بود با مشاهده‌ی این وضع گفت:

- آدم‌هایی مانند شتوکوف که مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر را به مثابه گدایی تلقی نموده و در مقابل سرمایه‌داران خون‌خوار دُم می‌جنبانند، خوب بدانند که طبقه کارگر بزرگ و نیرومند است. او نه به خاطر صنار- سه شاهی بلکه به خاطر آزادی مبارزه می‌کند.

شتتوکوف خواست از دور جوابی بدهد، ولی صدای خشن و محکم چونیا توف که مانند پهلو انان دستش را روی شانه‌ی ملیکیانتس گذاشته بود در تمام دشت‌های بالاخانی پیچید.

- رفقای کارگر! گول وعده‌های دروغ و زبان چرب و نرم اینان را نخورید! مبارزه‌ی این چنین با کاپیتالیست‌ها نیرنگ تازه‌ی دشمنان انقلاب است. آن‌ها با این اعمال می‌خواهند جنبش کارگری را خاموش کرده و انقلابیون فعالی را که چشم و گوش توده را باز می‌کنند، توسط پلیس گرفتار سازند.

فکری به سرعت برق از سر اژدر گذشت. از میان جمعیت خارج شد. به پشت دکل پیچید و از پله‌های باریک و روغنی آن بالا رفت و بالاخره در اواسط آن ایستاد. هر سو را می‌دید؛ گویی خورشید در افق میان ابرهای کوچک، طنازی می‌کرد. تپه‌های اطراف و جنگل انبوه دکل‌ها همه و همه انگار توی مشت اژدر بودند. به نظر او، انگار صدای محکم پیوتر چونیا توف از میان دکل‌ها فراتر رفته و در افق‌های دور دست طنین می‌انداخت.

- رفقای کارگر، ما به خاطر آینده‌ای بزرگ و سعادت‌بار مبارزه می‌کنیم. معادن و کارخانه‌هایی که گورستان پدران و فرزندان ما هستند با دست‌های ما ساخته شده‌اند. این دکل‌ها را ما می‌سازیم. جاه‌ها را ما می‌کنیم، و به همین سبب همه‌ی این‌ها باید مال ما باشد. سرمایه‌اران خون ما را می‌مکنند، تزار تکیه‌گاه سرمایه‌داری است. نابود باد دیکتاتوری تزار ...

اژدر دسته‌ای اعلامیه، از جیبش در آورد و سر جمعیتی که هیجان‌زده به گفته‌های ناطق گوش می‌دادند، رها کرد.

اعلامیه‌ها دست به دست گشت و در میان تمامی کارگران بالاخانی پخش شد.

ورا آن روز درست آن سوی شهر بود. او می‌خواست در صورت امکان به بانیل برود و اعلامیه‌ها رامیان کارگران خلیج و ملاحان پخش کند. ورا می‌دانست که این منطقه یعنی تعمیرگاه‌های مختلف کشتی و ادارات کوچک در فاصله‌ی خیابان «نابرژنایا» و زندان بانیل قرار دارد، ولی با این تعمیرگاه‌ها از نزدیک آشنایی نداشت. وقتی از خانه خارج، برای رد گم کردن، یک‌راست به کنار دریا نرفت. راهش را از ایجری شهر انداخت. از کنار «قیزقالاسی» (بنایی قدیمی در شهر باکو مانند ارک تبریزم) گذشت، و پس از عبور از خیابان «نابرژنایا» راهش را به طرف بانیل کج کرد.

باد ملایمی می‌وزید و کشتی‌های ترکمن را که در ساحل لنگر انداخته و مشغول تخلیه‌ی بار خود بودند مانند گهواره‌ای تکان می‌داد. با وزش باد، سطح دریا متلاطم شده و از امواج کوچک و کف سفید پرمی‌شد. باد با روسری مشکی ورا بازی می‌کرد. ورا لباس کهنه‌ی سیاهی بر تن داشت. زنبیل کوچک و زیبایی در دست گرفته بود. با این نوع زنبیل‌ها دختران روستایی برای جمع کردن شکوفه‌ی تمشک به جنگل می‌رفتند زنبیل ورا پر از نان و سبزی بود.

حالا دیگر او هدفش را خوب می‌دانست. اعلامیه‌های انقلابی را توی زنبیل مخفی کرده بود. او این اعلامیه‌ها را که حاوی مطالبی پیرامون اوضاع اجتماعی و راه آزادی طبقه‌ی کارگر بود. به میان زحمتکشان می‌برد تا با پخش آن‌ها به آگاهی سیاسی توده‌ها یاری کرده آنان را به صفوف انقلاب به پیوند... این دومین بار بود که ورا در طول زندگی‌ش مأموریت مبارزانه‌ای را پذیرفته بود و برای انجام دادن آن شتاب می‌کرد.

وقتی از خانه خارج شد، تصمیم داشت تا زندان بانیل برود. هرگاه پلیس از او مقصدش را می‌پرسید وانمود می‌کرد که برای ملاقات یکی از زندانیان به زندان بانیل می‌رود، ولی حالا که به آرامی در کنار دریا گام برمی‌داشت این تصمیم و کاری را که به عهده داشت شتابزده تحلیل کرد. او پیش خود به اشتباهاتی که می‌توانست از نقطه نظر مخفی کاری ظن کسی را برانگیزد اعتراف می‌کرد. این اشتباهات چنین بودند:

اول این که او نمی‌دانست امروز در زندان غذا برای زندانیان قبول می‌کنند یا نه. خوشاوندان زندانیان فقط یک روز در ماه می‌توانستند برای زندانی غذا یا میوه ببرند کسانی که به زندان رفت و آمد داشتند از این امر به خوبی مطلع بودند. و عدم اطلاع ورا می‌توانست عواقب وخیمی ایجاد کند. اشتباه بزرگ‌تر و خطرناک‌تر این بود که ورا در زندان بانیل حتی یک نفر زندانی نیز نمی‌شناخت. البته اگر می‌پرسیدند می‌توانست نام جعلی بگوید ولی اگر بدگمان شده و تحقیق می‌کردند چی؟ آیا این، شک‌شان را بیشتر نمی‌کرد؟ مسأله‌ی دیگری نیز او را می‌آزرد. از آن‌جا که زندان بانیل یک زندان سیاسی بود امکان داشت پلیس زودتر بدگمان شود.

این افکار موجب شد که ورا از رفتن به زندان بائیل و اندیشیدن درباره‌ی پاسخی که احیانا<sup>۱</sup> به مأمورین می‌داد منصرف شود. تصمیم گرفت پس از طی مسافتی در جاده‌ی بائیل به عقب برگردد و هرگاه از او مقصدش را به پرسند بگوید که برای گردش به صحرا آمده است.

وقتی به «غوبرناطور باغی» (باغ فرماندار) رسید، به سمت چپ پیچید و شروع به راه رفتن از کنار اسکله‌های مخروبه و کشتی‌های کهنه و خراب بادبانی کرد. عجله داشت زیرا شنیده بود که منزل فرماندار در این حوالی است و حتماً «خدای باکو» اطراف خود را با «فرشته‌ها» بی که در اداره‌ی پلیس کار می‌کردند محافظت می‌کرد. ورا از کنار «خدا» و «فرشته‌ها» به سلامت گذشت و مانند گذشته با گام‌های مطمئن به پیشروی خود ادامه داد. باد در این جا - بائیل - که در دامنه‌ی کوه واقع شده بود اندکی شدیدتر بود. باد زوزه کشان در میان کلبه‌های چوبی، کشتی‌ها و دکل‌هاشان می‌پیچید. از دور دست‌ها صدای سوت مضطرب کشتی به گوش می‌رسید.

ورا پس از طی مسافتی، چهار ملاح را دید که به طرف او آمدند. خواست راهش را کج کرده و از پیاده‌رو به خیابان بگذرد، ولی دیر شده بود. ملاحان عمداً برای رسیدن به او بر سرعت‌شان افزودند و راهش را سد کردند. قلب ورا مانند قلب پرنده‌ای می‌تپید. چه کار کند؟ اگر داد بزند و کمک بخواهد چه خواهد شد؟ آن وقت از چاله در نیامده به چاه می‌افتاد. این افکار به سرعت برق از مغزش گذشت. گویی کسی توی گوشش گفت: «خودت را نباز، این اولین امتحان توست. شاید در آینده به وضعی مشکل‌تر از این دچار شوی، رد گم کن و در رفتن را یاد بگیر.»

ورا زود به خود مسلط شد و در حالی که درست به چشمان ملاح مقابلش خیره شده بود ایستاد. ملاح به زنبیل نگاه کرد، قاه‌قاه خندید و به پهلو دستی‌اش گفت:

- بچه‌ها خداوند دختر زیبایی نصیبمان کرده، با یک عدد زنبیل پر از نان و سبزی، حتماً<sup>۲</sup> زیرش یک بطری عرق هم هست، بخور و کیف کن! یک ملاح غیر از این از خدا چه می‌خواهد؟  
اندکی به ورا نزدیک شد و مثل آدم‌هایی که گویی حرف بسیار با مزه‌ای زده باشد هرهر خندید. ورا دوسه قدم عقب رفت، ولی به ملاح دیگری برخورد. با صدای آمرانه‌ای که حتی خودش هم انتظارش را نداشت فریاد زد:  
- بی‌ناموس‌ها ولم کنید!

ملاحان اندکی جا خوردند، برای یک لحظه دست و پایشان را گم کردند. چون انتظار چنین مقاومتی را نداشتند. ملاح اولی که لحظه‌ای قبل هرهر می‌خندید، دندان‌هایش را به هم فشرد و با لحنی عصبی گفت:  
- تو از کجا می‌دانی ما بی‌ناموس هستیم.

از شدت خشم، دست‌ها و لبان ورا می‌لرزید. به سختی بر خود مسلط شد و جواب داد:  
- اگر بی‌ناموس نبودید، مزاحم دختر یک نفر کارگر که به زندان غذا می‌برد نمی‌شدید.  
ورا از تأثیر این حرف اطلاع نداشت. امکان داشت ملاحان از بی‌کسی او جری‌تر شوند، ولی انگار این ترس بی‌جا بود. حرف‌های ورا ملاحان را متأسف کرد. ملاح پیری که در فاصله دورتری ایستاده و ناظر این جریانات بود به محض شنیدن حرف ورا به آن‌ها نزدیک شد و با دست ملاح اولی را که بیشتر حرکات سبک و ناشایست از او سرزده بود کنار زد و با صدای آرام ولی آمرانه‌ای گفت:

- بروید کنار!

از قرار معلوم، این ملاح در میان آنان نفوذ زیادی داشت، زیرا ملاحان دستور او را اطاعت کرده و اندکی کنار رفتند. ملاح پیر به ورا گفت:

- دخترم از کارهای این‌ها ناراحت نشو! آن‌قدر در کارهای خشن جان کنده‌اند که خشونت در وجودشان ریشه دوانیده! حتی شوخی کردن هم بلد نیستند.

با نگاه، بار دیگر دوستانش راسرزنش کرد و سپس مجدداً به ورا گفت:

- در زندان کی را داری؟

ورا حس کرد حتماً باید جواب دهد. وقتی از زندان حرف زد باید تا آخرش ادامه دهد. بنابراین با لحنی جدی گفت:

- دایم در زندان است.

- دایم کی بود؟

ورا برای این که حرف‌هایش حقیقی‌تر جلوه کند گفت:

- دایم کارگر بود. در اعتصاب معادن شیبایف دستگیر شد. پدرم را نیز قزاقان سوار، کشتند ...

ملاح پیر ناراحت شد. با چشمانی اندوه گرفته، ورا را نگاه کرد. سپس با کنایه و لحنی سرزنش آمیز به دوستانش گفت:

- در آن طرف، مردم سینه‌شان را سپر گلوله‌ها کرده‌اند، شما هم این طرف به محض خارج شدن از کشتی برای یادبردن دردهایتان دنبال عرق می‌گردید ... دختر بیچاره ... - با دست ورا را نشان داد - پدرش جانباخته، دایم در زندان می‌پوسد. شما هم می‌خواهید اذیتش کنید.

ملاح پیر سپس رو به ورا، با لحن بسیار آرامی گفت:

- دخترم بی ادبی این‌ها را بیخوش، برو دیرت می‌شود ولی احتیاط کن. ظاهراً تعمیرگاه‌ها شلوغ است. کشتی از صبح تا حالا سوت می‌کشد. تا بخوای «سگ و گرگ» هم پخشند.

ملاح پیر هنگام گفتن «سگ و گرگ» چشمکی زد و تبسم کرد؛ ورا فهمید که منظور او ژاندارم و پلیس است. سپاسگزاری کرد و از ملاح جدا شد. سپس یک دفعه ایستاد و ملاح پیر را صدا زد. مقداری نان و سبزی را از زنبیل در آورد در یکی از اعلامیه‌ها پیچید و با جرأت به پیرمرد نزدیک شد.

- بفرماید گویا رفقایان گرسنه بودند. من برای دایم فردا غذا خواهم برد...

ملاح امتناع کرد.

- نه نه دخترم! لازم نیست؛ دایم در چهاردیواری زندان منتظر این چند لقمه نان است. آزادی ارزشمندتر از هر چیز دیگری است. ببر به او بده.

ورا خواهشش را دوباره تکرار کرد. بالاخره ملاح نان را گرفت. ورا دور شد. بعد به اشتباه بزرگی که کرده بود پی برد. با دست خود به کسی که اصلاً نمی‌شناخت اعلامیه داده بود. با این فکر، به سرعت قدم‌هایش افزود. جرأت

نمی‌کرد برگردد به پشت سرش نگاه کند. پس از عبور از کنار یک تل سنگی به عقب برگشت و ملاحظه‌ها را دید که همان‌جا ایستاده بودند و اعلامیه را می‌خواندند.

قلب ورا مالمال از شادی شد. چون بی‌اعتنایی ملاحان را دید مجدداً به راه افتاد. پس از اندکی دوباره برگشت و به عقب نگاه کرد. ملاحظه‌ها ناپدید شده بودند. ورا شاد از نخستین موفقیت خود، با جرأت به حصار چوبی‌ای نزدیک شد. بلندی حصار تقریباً به اندازه‌ی یک نفر و طولش قریب صد پا بود و در یک طرف آن، دری بود، که یک درشکه‌ای به راحتی از آن عبور می‌کرد. عده‌ای در حدود صد نفر مشغول تخلیه‌ی چوب تراورس از یک کشتی بزرگ بادبانی بودند. مردی که کلاه پوستی بخارایی را تا روی چشمانش پایین کشیده بود به کارگران امر و نهی می‌کرد و سرشان داد می‌کشید. ورا چون دید کسی متوجه نیست آهسته به آن سوی حصار رفت و با زرنگی اعلامیه‌ای به آن چسباند. وقتی اندکی از آن‌جا دور شد به دو مأمور پلیس برخورد. ابتدا کمی دست و پایش را گم کرد ولی بعد سرش را بالا گرفته درست از میان آن دو گذشت و به راه خود ادامه داد. رفتن به بایبل غیرممکن بود. حتماً می‌بایست راهش را تغییر دهد. به کوره راه کنار دخمه‌ها رسید و از دامنه‌ی کوه به عقب برگشت. به این منظور که مجدداً از کنار دریا عبور نکند، شروع به بالا رفتن از سربالایی کوه کرد و از طریق راه سنگلاخ دشوار رو، به ابتدای خیابان «نیکلایوسکی» رسید. ورا این راه دشوار را یک نفس طی کرده بود. در سایه‌ی درختان تازه کاشته شده‌ی باغ فرمانداری برای رفع خستگی اندکی توقف کرد، سپس با آرامی در خیابان «نیکلایوسکی» به راه افتاد. از خیابان‌های زیادی گذشت، مقابل منازل متعددی قدم‌هایش را سست کرد ولی نتوانست از اعلامیه‌ها استفاده کند. بالاخره خسته و ناراحت به خانه برگشت. مادرش هنوز برنگشته بود. زنبیل را در اتاق مخفی کرد و در حیاط نشست. خورشید داشت غروب می‌کرد، باد اندک اندک شدیدتر می‌شد. گویی، گیله‌وار (بادملایم.م) به تدریج به خزری (بادسوزم) تبدیل می‌شد. باد خزری خاطرات دردناکی را در ذهن ورا زنده می‌کرد. وقتی از مراسم تدفین پدرش به خانه‌ی سوت و کورشان بر می‌گشتند، آن روز هم باد خزری می‌وزید و او را غمگین تر می‌کرد و گویی به جراحاتش نمک می‌پاشید.

غم، دلش را می‌فشرد. او نتوانسته بود سفارش رفیق لادو را کاملاً انجام دهد، ولی تصمیم گرفته بود فردا صبح زود از خانه خارج شده اعلامیه‌ها را با مهارت در تمام شهر پخش کند.

با خود اندیشید:

- پس چرا امروز نه؟ ... می‌تواند با استفاده از تاریکی شب تمام در و دیوارهای شهر را از اعلامیه پر کند. این افکار روحیه‌ی خوبی با او داد. تا تاریک شدن کامل هوا در خانه ماند. کمی نان خورد و کارهای کوچک خانه را رو به راه کرد.

در بیرون باد دیوانه‌وار می‌وزید و ماسه‌ها را به شیشه‌ی پنجره‌ها می‌کوفت و زوزه کشان به درختان هجوم می‌آورد. هوا تاریک بود. لباس‌های کهنه‌ای به جای نان و سبزی داخل زنبیل گذاشت. لباس‌هایش را نیز عوض کرد. روسری به سرش بست و طبق قاعده‌ی قبلی از خانه خارج شد و در را محکم بست. در کوچه کسی نبود. باد همه را به درون خانه‌هایشان رانده بود. از خیابان «آزیاتسکی» گذشت و به خیابان «بازارنی» رسید. چون کسی را در اطراف ندید، اعلامیه‌ای به در بزرگ یک دکان بزازی چسباند و برای این که باد آن را نکند، چسب زیادی زد. پس



از اندکی دور شدن متوجه شد که آن را به جای خوبی نچسبانده است. زیرا بزاز صبح زود پیش از آن که کسی اعلامیه را بخواند برای باز کردن دکانش می‌آید و شاید هم بی آن که بخواند پاره‌اش کند. اگر هم بخواند آخر سر، به اداره‌ی پلیس تحویل بدهد. ورا به اندازه‌ای به این اعلامیه‌ها ارزش قایل بود که از چسباندن آن به چنین جای نامناسبی متأسف شد. آهسته برگشت، آن را کند و به زنبیل گذاشت. تا انتهای خیابان رفت. با این که کسی در آن حوالی نبود ولی محل مناسبی هم برای چسباندن پیدا نکرد. بالاخره به میدان قوبا رسید. این جا هم کسی نبود. حتماً از شدت باد که گردوغبار را به هوا بلند می‌کرد، دکان‌داران دکان‌هایشان را زودتر از موعد مقرر بسته بودند. ورا مثل سایه‌ای میدان را دور زد و دو اعلامیه در دو محل مناسب چسباند. و یکی را نیز به تیر تلگراف که در سه راه قرار داشت، زد. وقتی به طرف خیابان «بالاخانسکی» می‌رفت، دو پاسبان دید که در پیچ کوچه ایستاده بودند. به سرعت قدم‌هایش افزود. مسافتی دور نشده بود که چندبار صدای سوت شنید. از طریق خیابان «وورونسوفسکی» به طرف خانه‌شان شروع به دویدن کرد. صدای ضربان قلبش به تاق‌تاق چکمه‌هایش می‌آمیخت؛ گویی در کوچه سنگ‌فرش چهارنعل اسب می‌تاختند. به زحمت خودش را به کوچه‌ی حدفاصل خیابان‌های بازارنی و «اسپاسکی» رساند، چراغ خانه‌شان روشن نبود. مادرش هنوز برنگشته بود. چکار کند؟ مانند کبوتری که لاشخورهای خون آشام دنبالش باشند دنبال جایی برای مخفی شدن می‌گشت. صدای پاها رفته رفته نزدیک‌تر می‌شد. برای تصمیم گرفتن فقط چند ثانیه فرصت داشت. خانه‌شان در خطر بود. از رفتن به آن جا وحشت داشت. اگر قرار بود تمامی خانه‌های محله را بگردند اول از همه سروقت خانه‌ی آن‌ها را می‌آمدند.

پس چه باید کرد؟

یک دفعه چشمش به پنجره‌های روبرویی افتاد. چراغ‌های اتاق روشن بود. امینه را به یاد آورد. بی‌واهمه به آن سوی خیابان رفت و وارد حیاط آن‌ها شد. به سرعت از پله‌ها بالا رفت. در را آهسته به صدا در آورد. در حالی که یک گوشش متوجه در و گوش دیگرش متوجه کوچه بود منتظر شد. صداها خیلی نزدیک‌تر بودند. پاسبان‌ها مقابل در حیاط می‌پلکیدند. ورا از ترس ورود آن‌ها به حیاط، محکم در زد ... صدای امینه شنیده شد:

- کیه؟

ورا خیلی آهسته به طوری که پاسبان‌ها متوجه نشوند جواب داد:

- منم ورا ...

امینه به محض شنیدن صدای او قبل از آن که در را باز کند، با خوشحالی فریاد زد:

- مادر! ورا آمده، خودت را آماده کن برویم ...

سپس در را باز کرده ورا را در آغوش کشید. دست‌های او را گرفت و در راه‌روی تنگ دور خودش چرخاند.

گل‌آرا خانم گلابه کرد.

- ورا پس کجایی؟ خیلی وقت است منتظریم.

ورا تبسمی کرد. کسی از ترس و هیجان‌زدگی او مطلع نشد. امینه تصور کرد که ورا واقعاً برای رفتن به عروسی

آمده ولی چون کمی دیر کرده خجالت می‌کشد و حرفی نمی‌زند. مادر و دختر بی آن که رضایت او را بپرسند شروع به لباس پوشاندنش کردند.

امینه تصمیم گرفته بود ورا در لباس آذربایجانی به عروسی برود؛ و چون لباس های خودش اندازه ی تن ورا نبود، تنبان ابریشمی و پیراهن دراز و سبز مادرش را برای او آماده کرده بود.

ورا را درست مثل یک عروسک آراستند. امینه کمربندی را که تکمه های میانش بود از جایی پیدا کرد و آورد. یک گردنبند مروارید نیز به گردنش بست. سپس کشان کشان او را پیش پدرش برد و از او پرسید:

- پدر! این عروس خانم کیست که سراغ شما را می گیرد.

میرزاحسین ابتدا متوجه شوخی امینه نشد. عینکش را به چشم زد و با دقت به ورا نگاه کرد. وقتی امینه قاه قاه خندید، میرزاحسین بلند شد و با ورا دست داد.

- ماشاالله دخترم، راستی یک پارچه عروس شده ای، نشناختمت.

ورا با لحنی خجولانه برای آن که اعمالش سبک جلوه نکند، گفت:

حتی فکر عروسی رفتن را هم نمی کردم ولی امینه به زور لباس های گل آرا خانم را تم کرد. راستی من دختری را که شوهر کرده نمی شناسم ...

میرزاحسین دستی به سر او کشید. لبخند ضعیفی در چهره ی پژمرده و چروک خورده اش پیدا شد. به نظر ورا انگار که پرتو خورشید، به روی برگ زرد رنگ پاییزی تابید. معلم پیر با نگاه های ملایم به او چشم دوخته بود.

- دخترم عروسی رفتن فقط بهانه ای برای تغییر مذاقاتان اسب. دختری که امروز شوهر می کند وقتی هفت هشت ساله بود من معلمش بودم. دختر کند ذهن و نثری بود. به زور الفبا را یادش دادم. امینه و گل آرا هم نمی شناسندش، ولی حالا دعوت کرده اند بروید ... خواهید دید که چگونه حماقت، نادانی، کند ذهنی زیر طلا و جواهرات پنهان می شود. این هم نشانه ای از پوسیدگی های این نظام است ...

ورا ناگهان خطاب به امینه گفت:

- آخر مادرم نگران می شود.

میرزاحسین به جای امینه جواب داد:

- من به ماریا واسیلیوفنا خبر می دهم، تو مطمئن باش.

اندکی بعد گل آرا خانم نیز آماده شد. درست در این لحظه، ورا یاد زنبیل افتاد. چطور می توانست زنبیلی را که تویش اعلامیه است در این جا بگذارد؟ کار احمقانه ای نیست؟

با بهانه ای به دهلیز رفت و زنبیل را پشت دستشویی مخفی کرد. اندکی بعد هر سه به چادر پیچیده از خانه خارج شدند. کسی در کوچه نبود. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود و می شد خانه ها و درختان را تشخیص داد. ورا حدس زد پلیس هایی که دنبال او آمده بودند نا امید شده و برگشته اند. اندکی آرام شد. ولی وقتی سرازیری کوچه را طی کرده به سه راهی رسیدند، به محض مشاهده ی دو نفر که در سه راهی به دیواری تکیه داده بودند، به تشویش افتاد و بی اختیار بازوی امینه را چسبید.

در نبش خیابان، دو پاسبان جدا از هم ایستاده بودند. یکی از آن ها به محض شنیدن صدای پا به آن ها نزدیک شد و با دقت به قیافه شان نگاه کرد؛ سپس با صدای بلند رفیقش را صدا زد:

- خانه خراب، این ها که مسلمانند! (منظور از مسلمان یعنی غیر روس م.)

آن دیگری خمیازه کشان جواب داد:

- برویم ... برویم. دیگر فلک هم نمی تواند پیدایش کند. این وقت شب کی می داند کدام سوراخی مخفی شده! پس از رفتن آن‌ها امینه آهسته خندید و به مادرش گفت:

- مادر! ورا مثل بچه‌ها وقتی پاسبان می بیند می ترسد. طوری بازوی مرا گرفته بود که نگو ...

نه گل آرا خانم و نه ورا هیچ یک جوابی ندادند. هر دو غرق فکر بودند. گل آرا خانم درباره‌ی بخت بد ورا فکر می کرد. طفلکی چکار کند؟ از پاسبان معمولی هم وحشت می کند- مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد.

ورا نیز از کرده‌ی خود پشیمان بود. ترسیدن و مخصوصاً چسبیدن به بازوی امینه را کار ناشایستی می شمرد. فکر می کرد باید ترس را همانند یک احساس منفور از خود براند. جمله‌ای که پدرش هر زمان تکرار می کرد از یادش

نمی نرفت: «انسان فقط یک بار به دنیا می آید و خیلی کم زندگی می کند. چرا باید این مدت کوتاه را با ترس بگذراند. انسانی زندگی کن و انسانی بمیر!»

مختاریبگ و اصلا ن راه بالاخانی - صابونچی را بی آن که کلمه‌ای حرف بزنند پیمودند. مختاریبگ که به فکر کردن عادت نداشت، سرش از شدت حوا ن روز درد می کرد- گویی در کفه‌های ترازویی که برای توزین اشیای سبک به کار می رود، بار سنگینی گذاشته باشند.

آن روز، مختاریبگ هر چه سعی کرد نتوانست برای رفتن به شهر، به موقع از دفتر کارش خارج شود، و فقط حوالی غروب، موفق شدند سوار درشکه شده راه بیفتند. حال آن که پس از اخراج ورسکی و راه انداختن شتو کوف، فکر می کرد کارها را تمام کرده و درشکه صدا زده بود. ولی درست در همین لحظه، هیاهوی کارگرانی که در بیرون اجتماع کرده بودند نظرش را جلب کرده، و لحظه‌ای بعد گوش به حرف‌های شتو کوف سپرده بود. صدای شتو کوف از پنجره‌ی باز دفتر به وضوح شنیده می شد: «کارگران اخراجی همین روزها به سر کارشان باز خواهند گشت. علاوه بر آن، پول صابون و منزل نیز به همه داده خواهد شد.» تغییری در قیافه‌ی مختاریبگ پدید آمد. چهره‌ی بیگ هم در موقع خندیدن و هم هنگام ناراحتی از چروک پر می شد؛ انگار برگی روی باتلاقی افتاده و سطح آرام آن را از چین و چروک پر سازد.

پس از حرف‌های شتو کوف، هیاهویی میان جمعیت پیدا شد. بیگ به پسرش گفت:

- کار آن زن تماماً خطاست، تو زود زود، پیش او نرو.

اصلا ن خجلت زده سرش را پایین انداخت، ولی افکار بیگ را صدایی درهم ریخت. کسی فریاد زد: «رفقای کارگر، گول حرف‌های او را نخورید.» ابروهای مختاریبگ درهم رفت؛ انگار، بادی روی باتلاق وزید و آرامش و صافی آن را به هم زد.

اصلا ن موقعیت را برای ظاهر شدن پدرش در مقابل کارگران مناسب تشخیص نداد، و به همین جهت درشکه صدا نزد.

مختاریبگ مضطربانه پرسید:

- اصلا ن سخنان کیست؟ من این صدا را برای اولین بار می شنوم.

اصلا ن با حرکتی ناگهانی دست به جیبش برد. این عمل برای او یک عادت شده بوده، غیر از جیبش به هیچ چیز دیگری امید نداشت.

مختاریبگ نیز در حالی که به صدای سخنان گوش می داد، به دانیلوف و میرزاقاسم که به حال «آماده باش» ایستاده بودند نگاه می کرد. لبانش می لرزید. چشمانش گویی از حدقه خارج می شدند. مانند کسی که با تن عربان گرفتار توفان شود برخورد می لرزید. سخنان چونیاتوف و ملیکیانتس انگار مانند پولاد مذاب، جرقه به اطراف می پراکند. گویی بیگ از حرارت این پولاد کباب می شد، و برای این که جرقه توی چشمش نجهد، پلک‌هایش را مرتب به هم می زد.

مختاریبگ رو به اصلان کرد و آهسته پرسید:

- اصلان سخنان کیست؟ یا از پنجره نگاه کن ببین کیست؟

اصلان پشت پنجره رفت. در گوشه‌ای ایستاد و به دقت به بیرون خیره شد. سپس آهسته گفت:

- نمی‌شناسم پدر، یکی مرد ریشویی است، و یکی هم جوان است. همه دور آن‌ها جمع شده‌اند... آها، یکی هم

اعلامیه پخش کرد. پدر، این وحشتناک است، با یک گلوله می‌شود متفرقشان کرد ...

اصلان مجدداً دست به جیبش برد. مختاریبگ به تندی دست او را گرفت و فریاد زد:

- چکار می‌کنی اصلان؟ فعلاً هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. بعداً. یکی. یکی. میرزاقاسم استاد این جور

کارهاست. - برگشت و نگاهی به میرزاقاسم کرد. حسابدار منظور او را فهمید و با قدم‌های سریع به طرف در رفت.

مختاریبگ با حرکتی چابکی او را گرفت.

- ریشو را تعقیب کن! سایه به سایه‌اش برو! بین با کی حرف می‌زدند. به کجا می‌رود. امشب خود جناب

پاروشین را به عروسی دعوت کرده‌ام. آن‌جا به خودش می‌گویم ...

میرزاقاسم از دفتر خارج شد ... اصلان که از پنجره بیرون را زیر نظر داشت، داد زد:

- می‌روند ...

مختاریبگ به مجرد شنیدن کلمه‌ی «می‌روند» جری‌تر شد و به پنجره نزدیک گشت. راستی هم کارگران به

جایی می‌رفتند. فقط سه چهار نفری اطراف شتو کوف مانده بود. مختاریبگ آهسته به پسرش گفت:

- به طرف معادن مانتاشف می‌روند. بگذار بروند. مانتاشف قوی‌تر است. در عرض یک دقیقه خفه‌شان می‌کند.

تو این را نگاه کن - با تمسخر شتو کوف را نشان داد - بی‌غیرت، پهلوان پنبه است! اگر سبیلش را چرب نکنیم

کاری از دستش بر نمی‌آید...

ببگ در حالی که دست‌هایش را به پشت زده بود، چندبار طول اتاق را پیمود و بعد گفت:

- دیگر برویم. شب شد. میرزاقاسم خودش گرگ باران دیده است. تمام جریان را برای ما تعریف خواهد کرد.

سکوت مشوم و چندش‌آوری بر دفتر و بیرون حاکم بود. سورن پتروویچ مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاده بود

و صدایش در نمی‌آمد. او بهتر از همه متوجه بحرانی بودن وضع بود، و خوب می‌دانست که زندگی مختاریبگ به

تار مویی بسته است. خود ببگ هم این را حس می‌کرد، ولی چون از اقتصاد چیزی نمی‌فهمید زیاد دخالت نمی

کرد.

او از امور مالی فقط این را می‌دانست که هزار حلیی نفت از قرار هر حلیی پنجاه کوپک، پانصد منات می‌شود.

البته اگر هر حلیی را پنجاه و پنج کوپک بفروشد سودش هم زیاد خواهد شد. اما آدم‌هایی مانند دانیلوف با در نظر

گرفتن اوضاع کار می‌کنند و حتی در مواقع ضروری به سی کوپک هم راضی می‌شوند که در این صورت سود

بیشتری عایدشان می‌شود. خلاصه مختاریبگ فقط چنین حساب‌های کوچکی را می‌فهمید.

سکوت اتاق را صدای مختاریبگ شکست.

- برویم ...

کلمه‌ی «برویم» آخرین کلمه‌ای بود که در بالاخانی گفت، و دیگر تا صابونچی لب از لب باز نکرد.

خانه‌ی تازه ساز و دو طبقه‌ی مختاریبگ در کنار دریا واقع بود. آن روزها خانه یکی از منابع بزرگ درآمد برای صاحبان نفت به شمار می‌رفت. هرکس پول بیشتری داشت خانه‌هایی با اتاق‌های کوچک ساخته برای مدت محدودی اجاره می‌داد. اجاره دادن خانه نوعی درآمد دائمی برای ثروتمندان به حساب می‌آمد.

ولی مختاریبگ هنوز به این کار دست نزده بود. این خانه اولین خانه‌ای بود که او ساخته و آن هم نه برای اجاره بلکه برای سکونت خودش، یعنی در واقع تاریخ‌چه‌ی ثروتمند شدن مختاریبگ آن‌قدرها هم دور و دراز نبود؛ چند سال پیش، یک دکان کوچک بزازی در خیابان «بازارنی» داشت و در واقع تاجر متوسط درجه دویی به شمار می‌رفت، و چندان علاقه‌ای به تجارت نداشت، اما فکر معادن نفت خواب از چشمش ربوده بود. او می‌دید که دیگران چگونه در سایه‌ی نفت یک دفعه میلیونر می‌شوند. خلاصه شب و روز در فکر دست یافتن به منابع نفت بود. بالاخره روزی این سعادت به او روی آورد. خبر یافت که قسمتی از زمین‌های بالاخانی را می‌فروشند. دکان را خیلی ارزان به «سرفقل»ی داد. مبلغی هم از برادر زنش جباریبگ - که از زمین‌داران قریب‌اف بود - قرض کرد و زمین را خرید. جاهی کند؛ از خوشی شانس در مدت کوتاهی چاه فوران کرد.

مختاریبگ به آرزویش رسید. در مدت سه چهار سال، نفت را او «یکی از پنج آدم مشهور» باکو کرد. نفت کلمه‌ی «یبگ» را دنبال نامش اضافه کرد. هیچ به یاد نداشت که چطور شد به او بیگ گفتند. نفت آن‌چنان احترامی به او بخشید که هنوز هم بی آن که در خود دقیق شود را نمی‌شناخت.

مختاریبگ تمام ریزه‌کاری‌های نفت را آموخته بود. اگر چه در تجارت ضعف‌هایی داشت ولی در تولید ماهر بود. زمین را چهاربرابر کرده بود. چاه‌های خوبی داشت.

در سال‌های اخیر، کارش کمی بدیاری داشت. با ازدیاد تولید، موجودی بانکیش کم‌تر می‌شد. «ناآرامی» در معادن وسعت می‌گرفت. کارگران دیگر آن آدم‌های مطیع و سر به زیر قبلی نبودند. دست‌های مرموزی آن‌ها را علیه او تحریک می‌کرد. مختاریبگ از صحبت رو در رو با کارگرانی که اوایل آن‌ها را داخل آدم حساب نمی‌کرد، وحشت داشت ...

وقتی مختاریبگ و اصلاان به خانه رسیدند، هوا تاریک شده بود. بیگ از ایستگاه تا خانه‌اش تمام راه به سورچی نق زده بود که تندتر براند. ممکن بود مهمان عالیقدر از این که خود بیگ حضور نداشت عصبانی شوند. شاید تقی‌یف و نقی‌یف هم آمده باشند. آخر خودش شخصا آن‌ها را دعوت کرده بود. شاید خود ژنرال فرماندار هم بیاید ...

وقتی درشکه به خیابان آن‌ها پیچید، مختاریبگ از شدت عجله بلند شد. هنوز اسب‌ها کاملاً نایستاده بودند که پایین پرید و به پسرش که دنبالش می‌دوید گفت:

- زود لباس‌هایت را عوض کن. بالای پله‌ها بایست. خودت از مهمان‌ها پذیرایی کن.

بی آن که منتظر جواب باشد، به در نزدیک شد و از پیرمردی که در را به رویش باز کرده بود پرسید:

- کربلایی چه کسانی آمده‌اند؟ زودتر بگو.

کربلایی تعظیم کرد و جواب داد:

- مختاریبگ، از بزرگ‌ترها کسی نیامده، حاضرین همه از خرده پاهاستند.

- خرده پاها مهم نیستند!

به آرامی از پله‌ها بالا رفت و بی آن که با کسی سلام و علیک کند وارد اتاقش شد. این اتاق نیز مانند تمامی خانه به سبک شرقی بنا شده بود.

مختاریبگ فقط به تزیینات اکتفا نکرده برای خودنمایی، تمامی رنگ‌های جهان را در سقف و دیوارها به کار برده بود. روی درها و پنجره‌ها تصاویری از افسانه‌های کهن شرقی ترسیم شده بود. بخاری مزینی وسط اتاق قرار داشت. در اطراف بخاری آیات قرآنی نوشته شده بود.

مختاریبگ وقتی وارد اتاق شد، مرد ریش سفیدی که لباس گران قیمتی به تن داشت از جایش بلند شد. مختاریبگ به محض دیدن او شگفت زده گفت:

- جبار، پس چرا پیش مهمان‌ها نیستی؟

جباریبگ با بی‌اعتنایی جواب داد:

- مختار، تو با مهمان، فلان، سر مرا گرم نکن. وضع دهات خوب نیست. من باید بروم. درد مرا علاج کن، راهم را بکشم بروم. خودم این‌جا هستم ولی دلم توی ده.

مختاریبگ با دلخوری جواب داد:

- ببین من در فکر چی هستم، تو در فکر چه‌ای!

و پنجره‌ی پهلویی را باز کرد و بی‌اعتنا به این که کسی در بیرون هست یا نه داد زد:

- آهای بچه، به سکینه خانم بگو بیاید این‌جا.

بعد در را بست و به طرف جباریبگ برگشت.

- خودت که می‌بینی وضع من چندان خوب نیست. نفت دارد نقله می‌شود؛ خودم هم مثل شما دارم نابود می‌شوم. بگذار عروسی این دختره تمام شود، بعد بینم چه به سرمان می‌آید.

جباریبگ قانع نشد. با حرکتی عصبی، دستی به سبیل‌هایش که در اثر دود سیگار زرد شده بودند کشید و به مختاریبگ نزدیک شد.

- مختار، دکان بزازیت را در خیابان بازارنی فراموش نکن. کسی که کمکت کرد تا در بالاخانگی زمین بخری من بودم. حالا هم کار من خراب است. برات‌هایم واخواست می‌شود. قحطی دو ساله کمرم را شکسته. اگر پول پیدا نکنم، نمی‌توانم برگردم. تاجر‌ها مرا به زندان می‌اندازند. بد نام می‌شوم.

تو به جای این که از من پول بخواهی برو از روستایی محصول بخواه. محصول که یک پا پول نقد است.

- پوست به تن روستایی نمانده؛ آن را کنده‌ام روستایی هرچه دارد مال من است، اما این کافی نیست. پولی را که برای خریدن اراضی تازه قرض کرده‌ام اگر تا یک هفته پس ندهم دو برابر جریمه‌ام می‌کنند. این هم به درک. مدت برات‌هایم تمام شده. تو تاجرهای قراباغ را که نمی‌شناسی؛ «من به میرم تو به میری» سرشان نمی‌شود. نمی‌توانم منتظر تمام شدن عروسی باشم. مختار! امشب قدری پول نقد به من بده فردا صبح راه بیفتیم و گرنه ...

حرف جباربیگ ناتمام ماند. زن مختاریبیگ از در پهلوی وارد شد. سکینه خانم که تخمیناً به سنگینی پنج شش پوط می شد از فرط دویدن نفس نفس می زد. برادرش را غرق فکر دیده به او خیره شد، ولی جباربیگ اعتنایی نکرد. مختاریبیگ که از این صحبت ملال آور خلاص شده بود از زنش پرسید:

- سکینه کی ها آمده اند؟ کارها رو به راه است؟

سکینه خانم در حالی که یک چشمش متوجه برادرش بود با افتخار جواب داد:

- صونا خانم، زن تقی یف یک انگشتری فرستاده ...

مختاریبیگ حرف او را قطع کرد.

- بنابراین خودش نخواهد آمد.

- حتماً نخواهد آمد. چون اگر می آمد دیگر «چشم روشنی» نمی فرستاد... با خودش می آورد ... اما انگشتری

خیلی خوبی است ... از برلیان ...

- سکینه بس کن بینم! مختاریبیگ با خشونت، حرف زنش را قطع کرد، رویش را به طرف برادرزنش گرفته،

گفت:

- حتماً خود حاجی هم نخواهد آمد. امید من به این عروسی بود. فکر می کردم بیاید. حاجی دوست روزهای

بد آدم است. افسوس که نیامد. اگر می آمد هم برای تو خوب می شد هم برای من ... فقط اسم حاجی زین العابدین

تقی یف کافی است ...

سکینه خانم با لحن آرامی گفت:

- فرماندار گل فرستاده ...

مختاریبیگ از شادی فریاد می کشید.

- گل فرستاده؟ ها خیلی خوب، گل را توی گلدان بالای تالار بگذارد.

سکینه خانم می خواست خیر تازه ای بدهد که اصلاً با هیجان از لای در گفت:

- پدر، عجله کن! سرهنگ پاروشین ...

مختاریبیگ دست و پایش را گم کرد. از شادی نتوانست حرفی بزند. به سرعت از در خارج شد.

گل آرا و امینه، عروس را از بچه گیش می شناختند. میرزا حسین سه چهار سال معلم سرخانه اش بود ...

بعد که دختر نتوانست کتاب را به نحوی بخواند، رابطه ی میرزا حسین نیز با آن ها قطع شد.

دعوت شدن آن ها به این جشن غیر منتظره بود. فقط زن مختاریبیگ برای آن که خانه و جواهر آلات خودش را

به رخ تمامی دوست و آشنای دور و نزدیک بکشد همه را دعوت کرده بود. مهمان ها، بخصوص آن ها که فقیر

بودند، هنگام ورود به خانه ی بیگ دهان شان از تعجب باز می ماند. سکینه خانم نیز سرمست تر از این تعجب و

حیرت، با غرور احمقانه ای می گفت:

- به مختاریبیگ گفتم که خانه، حتی الامکان ساده باشد. زیاد دنگ و فنگ لازم نیست؛ خدا نکرده چشم

می زند! چشم بد ...



حرف‌های سکینه خانم مهمان‌ها را وادار به «ماشالله ماشالله» گفتن می‌کرد.

آن روز هر کسی به فراخور جایش، جایی در خانه داشت. جاها نه به نسبت لیاقت دعوت‌شدگان، بلکه به حساب جواهرآلات، تقسیم شده بود. هرکس که سینه و انگشتانش از کثرت طلا و جواهر برق می‌زد، درصدر تالار زنان بود. آدم‌هایی مانند گل‌آرا و امینه در ته سالن کز کرده و می‌نشستند.

هیچ کسی از آمدن آن‌ها خبردار نشد. سر صاحب‌خانه با یک دسته زن بزک کرده گرم بود. گل‌آرا و امینه و ورا آهسته چادرهایشان را برداشتند و ته سالن، میان زنانی که هیچ‌یک را نمی‌شناختند، نشستند.

این اولین بار بود که ورا در عمرش به خانه‌ی ثروتمندی قدم می‌گذاشت. برای اولین بار بود که می‌دید دسترنج زحمتکش‌شان در کجاها و برای چه صرف می‌شود. از هر طرف، برلیان و طلا بود که برق می‌زد. زنانی که از بیکاری و پرخوروی باد کرده بودند به محض نشستن، از لباس و جواهر و عروسی صحبت می‌کردند.

مدتی بعد، نوازنده‌ها آمدند. یکی دو زن که کنار ورا نشسته بودند خواستند خودشان را مخفی کنند که یکی از دور خنده کنان گفت:

- زن پنهان نشو، مسلمان که نیستند، امرنی‌اند.

دو سه مرد، تار و کمانچه و دایره به دست، در صدر سالن ایستاده بودند. ولی حتی یک زن رویش را نپوشانده بود. پس با این حساب، زن مسلمان فقط از مرد مسلمان رو می‌گیرد؟

وقتی نوازنده‌ها نشستند، برایشان چایی آوردند و روی میز پرنقش و نگاری گذاشتند. نوازنده‌ها پس از خوردن چای، شروع به نواختن آهنگ‌های رقص کردند. مدتی کسی برای رقصیدن بلند نشد. زنی که برای گرم کردن مجلس میان جمعیت می‌گشت، با زرنگی با تمام آهنگ‌ها رقصید ولی نتوانست کسی را از جایش بلند کند.

مجلس گرم شد. دختران نُر و بزک‌کرده‌ی اشرافی که کنار مادرانشان نشسته بودند یک یک رقصیدند. منظره‌ی عجیبی بود. وقتی می‌رقصیدند، جواهرات رنگارنگ، سینه‌ریزها، کمربندها، و گردنبندهای زرین‌شان زیر نور لوسترهای تالار برق می‌زد. صدای جرینگ‌جرینگ آن‌ها با نوای موسیقی درهم می‌آمیخت این احساس را در ورا برمی‌انگیخت که گویا در عالم دیگری عالمی بیگانه با جهان خودش است. او تضاد عمیق میان تاول دست‌های انسان‌های آن عالم، با «زیورآلات» انگشتان آدم‌های این جهان را به خوبی می‌دید. وقتی دختری از خانواده‌ی ثروتمند و سرشناس می‌رقصید از هر طرف پول به سرش می‌ریخت. این را «شاباش» می‌گفتند. گاهی بعضی‌شان خجالت کشیده و شاباش قبول نمی‌کردند. در این جور مواقع زنی از نزدیکان عروس یا داماد پول‌ها را در سینی آراسته‌ای جمع می‌کرد و پیش نوازنده‌ها می‌ریخت. دایره زن نیز با ولع فوق‌العاده‌ای آن‌ها را در جعبه‌ی تار پر می‌کرد.

ورا تا آخر شب تنها تماشاچی باقی نماند. یکی از دختران درست مقابل او ایستاد و رقص کنان ورا را به رقصیدن دعوت کرد. ورا سرخ شد. هرچه اشاره کرد که رقص بلد نیست، دختر دست از سرش برداشت و بالاخره طول کشیدن حادثه نظر تمام حاضرین را جلب کرد. از بالای سالن صدای زن بلند شد:

- دختر بلند شو! چرا نام می‌کنی؟ بلند شو، بلند شو!

گل آرا خانم مجبور شد حقیقت را بگوید که او یک دختر روس است که لباس آذربایجانی پوشیده. این حرف نظر همه را جلب کرد. برای یک لحظه، همه موسیقی را ول کرده به او نگاه کردند. حتی شخص سکیه خانم به ورا نزدیک شد، لطف بزرگی در حق او کرد و تبسمی به او بخشید.

ورا ناراحت شد. خوب نبود که حاضرین او را شناخته و روس بودنش را بفهمند. برای جلوگیری از کنجکاوی بیشتر حضار، آهسته به گل آرا خانم و امینه گفت:

- خواهش می کنم در مورد نام اصلی و این که می توانم خوب آذربایجانی حرف بزنم چیزی برایشان نگوید. اگر پرسند بگویی اسمش والتینا (Valentina) است. است. به امینه روسی یاد می دهد. تازه به باکو آمده ... ولی این حکم کاری و «اگر» ورا فایده ای نداشت. مشتاقان «اخبار تازه» در حال آن ها را احاطه کردند. خبر ورود ولتینا - معلمی روس - میان این مشتاقان پخش شد.

تالار بزرگ یعنی مجلس مردان شکوه و طنطنه ی بیشتری داشت. در صدر سالن، دور میزهای بزرگ، دولتیان و صاحب منصبان نامی نشسته بودند. سرهنگ آن روز لباس غیررسمی با تن داشت. خودش را خیلی گرفته بود و شاید از اول مجلس، حتی دست و پایش را هم تکان نداده بود. مردم های ریز و سبزگونی چشمانش آرام نمی گرفت؛ گویی مانند سوزنی به تن اطرافانش فرو می رفت. تا نصف سالن، مهمانان روی صندلی و بقیه روی تشکچه های آراسته کنار دیوار نشسته بودند. نوازنده ها در ته سالن بودند. تا و کمانچه دستگاه حزن آور سه گاه را می نواخت خواننده در پرده ی زیر، غزلی را زمزمه می کرد.

مهمان های اتاق پهلویی خود را بیشتر آزاد حس کرده مشغول بگو و بخند بودند.

دانیلوف چای را آهسته هم می زد و در گوشی به مدیر معدن مانتاشف می گفت:

- هر حلی بیست کوپک واقعا" مفت است. اربابت هم راضی می شود.

مدیر معدن مانتاشف سرش را تکان داد و در حالی که چای را جرعه جرعه می خورد جواب داد:

- رئیس من بدجوری به پیسی افتاده؛ خودش حاضر است نفت هایش را هر حلی بیست کوپک بفروشد.

- عیب ندارد، هجده کوپک بدهید. شما انبار خالی زیاد دارید... بخرید بگذارید باشد. وضع که همیشه همین

طور نمی ماند قیمت نفت بالاتر خواهد رفت. ما چون جا نداریم، حاضر شده ایم این قدر ارزان بفروشیم.

مدیر معدن مانتاشف گفت:

- نه سورن پتروویچ! صرف نمی کند.

و لبخند زنان سرش را تکان داد.

سه گاه تمام شد. نوازنده ها شروع به نواختن موسیقی رقص کردند. کسی برای رقصیدن از جایش بلند نشد. همه

متوجه صدر مجلس - پاروشین و اطرافانش بودند.

مختاریگ با این که در ته سالن کنار جباریگ و اصلان ایستاده بود و گهگاه دستورهای مختصری به پیش خدمت ها و آشپزها می داد ولی یک لحظه هم چشم از پاروشین بر نمی داشت.

بالاخره دستوری از صدر سالن رسید.

- چرا کسی نمی رقصد، برادر عروس به رقصد.

اصلاح کمی ناز کرد، ولی مختاریبگ توی گوشش گفت:

- برو به رقص، بیشتر جلوی سرهنگ ...

- چشم.

اصلاح کلاه خرمایی را تا روی ابروانش پایین کشید و وارد تالار شد.

از ته اتاق شروع کرد و به صدر رسید. در مقابل پاروشین به قروقمیش پرداخت. پاروشین با چشمان محیلش دو سه بار او را ورنانداز کرد، بعد هم یک اسکناس ده مناتی در آورد و به طرف او انداخت همه دست‌هایشان را به جیب بردند. اصلاح پول‌ها را جمع کرد و پس از آن که پیش نوازنده‌ها به زمین ریخت، رقص کنان به اتاق دیگر رفت.

درست در همین لحظه، مختاریبگ متوجه میرزاقاسم که کنارش ایستاده بود، شد. حسابدار به صورت «صاحبش» نگاه می‌کرد. طوری ایستاده بود که معلوم می‌شد، هر امری که از دهان مختاریبگ خارج شود در حال اجرا خواهد کرد. مختاریبگ به مجرد دیدن او پرسید:

میرزاقاسم کارهایت را انجام دادی؟ حوادث امروز را مختصراً به جناب سرهنگ گفتم. علاقه‌ی زیادی به خبرهایی که تو آورده‌ای، دارد. آن ریشو را تعقیب کردی؟

- میرزاقاسم بی آن که حرفی بزند به اطراف اشاره کرد و زیر لبی خندید. مختاریبگ متوجه شد.

- به اتاق من برو. الآن به سرهنگ خبر می‌دهم.

میرزاقاسم در یک آن ناپدید شد. مختاریبگ مدتی این سو و آن سو رفت، بعد منتظر خالی شدن صندلی پهلوی پاروشین شد. به محض خالی شدن صندلی، خود را به او رساند و جریان را گفت. لحظه‌ای بعد هر دو به آرامی از سالن خارج شدند.

اصلاح در اتاق دومی پس از مدتی رقص، یک نفر را بلند کرد. این آدم از اهالی ایچری‌شهر بود. تمام ایچری‌شهری‌ها شاباش دادند. او نیز جوان دیگری را بلند کرد. جوان از مردم بائیرشهر (شهر بیرونی. م) بود؛ تمام بائیرشهری‌ها شاباش دادند. ایچری‌شهری‌ها حتی به رویش هم نگاه نکردند. ولی تمامی این دسته بندی‌ها هیچ تأثیری به مدیر معدن مانتاشف و دانیلوف نکرد. گویی پس از بحث زیاد به توافق رسیده بودند زیرا مدیر معدن مانتاشف می‌گفت:

با این شرط هر حلبی ده کوپک می‌خرم که در قرارداد هر حلبی از قرار پانزده کوپک نوشته شود. طوری که به نظر نباید من پانزده کوپک به شما داده‌ام؛ در حالی که ده کوپک خواهم داد.

سورن پتروویچ خندید.

- پس پنج کوپک ...

- پنج کوپک هم مال کور و کچل‌های من.

سورن پتروویچ آهسته گفت:

- پس من هم شرطی دارم - اولاً هیچ قراردادی نمی‌نویسیم. نگه داشتن سند در این جور کارها خوب نیست.

ثانیاً من از شما ده کوپک خواهم گرفت ولی فقط پنج کوپکش را به مختاریبگ خواهم داد. همان طور که شما یتیم هستید من هم یتیم. پنج کوپکش هم مال من.

هر دو خندیدند. نماینده‌ی مانتاشف پرسید:

- مقدارش معین نشده است. معلوم نیست چند هزار حلبی می‌شود. ورسکی گزارش کافی نمی‌داد. من از فردا دستور محاسبه‌اش را می‌دهم.

با این حساب، گویی به سورن پتروویچ هم چند کوپکی خواهد رسید.

دانیلوف جوابی نداد و با عجله از جایش بلند شد.

- من خبر توافق را به مختاریبگ خواهم داد. وقتی شنید هر حلبی را پنج کوپک فروخته‌ام از شادی کلاهش را به هوا خواهد انداخت. در دوره‌ی ورسکی حتی این پنج کوپک هم نصیبش نمی‌شد.

دانیلوف دنبال مختاریبگ از اتاق خارج شد.

مجلس زنان نیز شور و حالی داشت. از سکوت و سردی اوایل مجلس خبری نبود. دو سه دختر با هم رقصیدند. روی ورا آنقدر باز شده بود که آزادانه میان رقاصه‌ها و نوازنده‌ها می‌گشت. نظر مردها را نیز جلب کرده بود. مخصوصاً جباربگ و اصلان هردو چشم از او بر نمی‌داشتند. ولی ورا متوجه نبود. هر قدر سعی می‌کرد نمی‌توانست عروس را ببیند. او شنیده بود که شب عروسی، خود عروس عوض ظاهر شدن میان مهمان‌ها، در اتاقی با رفقه‌هایش مشغول می‌شود؛ ولی نمی‌توانست تصور کند که بتواند سه روز خود را پنهان کند، چون امروز روز اول جشن بود و عروس را دو روز بعد به خانه‌ی داماد می‌بردند. ورا امینه را به زور بلند کرد و از اتاق خارج شدند. امینه که در مواقع دیگر در یک جا آرام نمی‌گرفت آن روز خجالتی شده بود. ورا او را راضی کرد که با هم پیش عروس بروند. در یکی از اتاق‌ها به زن صاحب‌خانه برخوردند. ورا به زبان روسی خطاب به سکینه خانم گفت:

- می‌خواهیم دخترتان را ببینم. ممکن است؟

سکینه خانم از امینه پرسید:

- آهای دخترا! می‌گویند تو درس این زبان را می‌خوانی، بگو ببینم این دختر چه می‌گوید.

امینه گفته‌ی ورا را ترجمه کرد.

سکینه خانم کریدور طولی را نشان داد و گفت که آن‌ها می‌توانند عروس را در یکی از اتاق‌ها ببینند. ورا و

امینه اتاق‌ها را یکی یکی گشتند. از تعجب شاخ در می‌آوردند. در این جا اتاق مفروش و مزین و بدون استفاده -

آنقدر زیاد بود که اگر خانواده‌ی مختاریبگ به اندازه‌ی یک قشون نیز بود باز جای اضافی باقی می‌ماند. خالی و

بدون استفاده بود این اتاق‌ها از آن جا معلوم می‌شد که اکثرشان تاریک بودند و در بعضی فقط چراغ خواب

کوچکی می‌سوخت.

وقتی به اتاق تاریکی پا گذاشتند، با شنیدن صدای چند مرد که در اتاق پهلویی حرف می‌زدند ایستادند.

یک نفر با لحن خشم‌آلودی به زبان آذربایجانی می‌گفت:

- میرزاقاسم! سرهنگ پاروشین اطلاعات جامعی درباره‌ی کارگرانی که امروز در میتینگ شرکت کرده بودند

می‌خواهد؛ با دو کلمه نمی‌شود. بگو ببینم با چه کسانی ملاقات کرد؟ کی اعلامیه‌ها را پخش کرد؟ حرف بز، به

روسی بگو. تو که روسی را خوب بلدی.

ورا با هیجان دست امینه را فشرده. هردو ساکت شدند.

صدای لرزان میرزاقاسم شنیده شد.

- مختاریبگ! از سرهنگ می ترسم؛ نمی توانم دو کلمه حرف بزنم.

سپس تیق زنان خطاب به سرهنگ پاروشین گفت:

- جناب سرهنگ به محض اخذ دستور از مختاریبگ، از دفتر خارج شدم و کارگرانی را که به طرف معادن

مانتاشف می رفتند تعقیب کردم. پیشاپیش آن‌ها یک نفر ارمنی ریشو و یک جوان روس راه می رفت ...

سرهنگ پاروشین با لحن آمرانه‌ای گفت:

- از کجا فهمیدی یکی ارمنی و یکی روس است؟

میرزاقاسم با صدایی وحشت زده و لرزان جواب داد:

- از لهجه اش فهمیدم. دومی هم مثل بلبل روسی صحبت می کرد. با این که جلوتر از همه راه می رفتند. ولی

کارگران از هر چهار طرف احاطه شان کرده بودند. همه‌ی این شلوغی‌ها زیر سر پتیا است.

- پتیا کیست؟

- دومی، آن جوان روس.

سرهنگ پاروشین فریاد زد:

- نام فامیلش چیه؟

- نمی دانم. در بالاخانگی کار می کند. خیلی باسواد است کتاب‌های مختلفی میان کارگران پخش می کند. در

سخنرانی کسی به پایش نمی رسد.

مختاریبگ آهسته چیزی گفت که ورا و امینه نشنیدند، ولی سرهنگ پاروشین جواب داد:

- هر لحظه می توانیم دستگیرشان کنیم، ولی با دستگیری آن‌ها کار تمام نمی شود ... یکی را زندانی می کنی پنج

تای دیگر پیدا می شوند. باید آن‌ها را از ریشه کند.

لحن صدایش اندکی ملایم تر بود. حتماً با مختاریبگ حرف می زد. پس از لحظه‌ای با صدای خشنی داد زد:

- ادامه بده.

صدای لرزان میرزاقاسم بلند شد.

- نزدیکی های معادن منتاشف، دسته‌ی دیگری به آن‌ها ملحق شد. پتیا خطاب به دسته‌ی دوم سخنرانی کرد.

- چه گفت؟

- عالی جناب من از تکرارش شرم دارم.

- طول نده، حرف بزن.

- او فریاد می زد و می گفت که ... و الله نمی توانم جناب سرهنگ! به پادشاه فحش می داد. حرف‌های بد

می زد ...

- بعد چی؟

- بعد هم، کسی اطلاع داد که پلیس خبر کرده‌اند. کارگران در یک چشم به هم زدن مخفی‌شان کردند. دیگر نفهمیدم کجا رفتند. فقط پتیا و یک جوان آذربایجانی را دیدم که از ده خارج شده به طرف صابونچی می‌رفتند. بفرمایید یکی از اعلامیه‌هایی را که جوان آذربایجانی از بالای دکل پخش کرد با خودم آورده‌ام. سکوت کردند. حتماً "سرهنک" پاروشین اعلامیه را می‌خواند. امینه سقلمه‌ای به ورا زد.

- برویم.

قلب ورا از هیجان می‌تپید. هیچ انتظار نداشت در این محل چنین حرف‌هایی بشنود. چون نمی‌خواست بی‌خبر از نتیجه‌ی حرف‌های آن‌ها، از خانه خارج شود خیلی آهسته به امینه گفت:

- کمی هم صبر کن، خیلی جالب است.

خودشان را کمی هم به گوشه‌ی تاریک اتاق کشیدند. درست در این موقع یک نفر از در وارد شد. در اتاق پهلویی را باز کرد و با دلهره گفت:

- پدر، خبر خیلی مهمی هست.

مختارییگ با خشم فریاد زد:

- اصلان، می‌بینی که کار داریم ... جناب سرهنک ...

- اصلان، حرف او را قطع کرد و با هیجان و وحشت گفت:

- پدر! خبر خیلی مهم است. معادن آتش گرفته! الآن خبر آوردند. نگهبان‌ها عاملین حریق را دستگیر کرده‌اند. معلوم شد ورسکی فرستاده.

مختارییگ حرف‌های پسرش را برای سرهنک پاروشین ترجمه کرد. سرهنک پاروشین حیرت زده پرسید:

- ورسکی کیست؟

- مدیر معدن قبلی من. امروز اخراجش کردم.

سرهنک خطاب به اصلان گفت:

- من همین امروز دستور بازداشت ورسکی را می‌دهم، ولی نباید در این باره با کسی حرف بزنی. شایع کنید که

معدن را کارگران انقلابی آتش زده‌اند؛ پس از میتینگ امروز آتش زده‌اند، فهمیدی؟

مختارییگ با عجله جواب داد:

- بلی، فهمیدم ...

بعد با اضطراب، به اصلان گفت:

- اصلان چند نفر بر دار و خودت به بالاخانگی برسان. من هم الآن می‌آیم. باید آتش را خاموش کنیم.

ورا و امینه بی‌معطلی، با استفاده از هیاهو، از اتاق خارج شدند.

همهمه‌ای در تالار بلند شد. عده‌ای از مهمانان غذا نخورده سالن را ترک کردند. گل‌آرا خانم، امینه و ورا بی

آن که نظر کسی را جلب کنند از آن‌جا خارج شدند.

در طول راه، ورا حرف‌هایی را که شنیده بود تحلیل می‌کرد. او نمی‌دانست میرزاقاسم کیست و پیش مختارییگ

چه مقامی دارد، ولی حتم داشت که در بالاخانگی جاسوسی به نام میرزاقاسم هست که ملیکیانتس، چونیا توف و اژدر

را شناخته است. ورا این‌ها را خوب به خاطر داشت. او مطمئن بود که ارمنی ریشو همان ملیکیاتس، پتیا همان چونیاتوف و جوان آذربایجانی نیز اژدر خودشان است. امینه از حرف‌هایی که شنیده بود چیزی نمی‌فهمید. فقط از جشن، از مهمانان و صاحب‌خانه‌ها و مادرش حرف می‌زد.

ورا در خانه‌ی میرزا حسین لباس‌هایش را عوض کرد، زنبیل را برداشت و به طرف خانه‌شان راه افتاد. ماریا واسیلوفنا نخوایده بود و منتظر بازگشت او بود. ورا جریان را مختصراً به مادرش گفت و خسته و کوفته توی رختخوابش دراز کشید.

فکر می‌کرد پدرش زنده است. او با کارهایی که امروز انجام داده بود- با شرکت فعالانه در جنبش کارگری پدرش را معنای زنده کرده بود.

چاپخانه بی‌وقفه و مرتب کار می‌کرد. برای این که صدای ماشین در کوچه شنیده نشود و نظر پلیس را جلب نکند فقط روزها کار می‌کردند. چون در این خیابان سنگ‌فروش شده، که میان باغ «پاراپت» و میدان قوبا واقع بود، از صبح زود تا شب، لحظه‌ای عبور ارابه و درشکه قطع نمی‌شد. صدای برخورد چرخ‌های آهنی ارابه و درشکه‌ها با صدای نعل اسبان درآمیخته چنان سروصدایی در خیابان راه می‌انداخت که صدا به صدا نمی‌رسید. چاپخانه با استفاده از این هیاهو کار می‌کرد. صدای ماشین چاپ در میان صداهای بی‌وقفه خیابان گم می‌شد.

«پدرنینا» یعنی لادوکتسوخولی تمام اوقاتش را در این اتاق مرطوب و نیمه تاریک، زیر روشنائی ضعیف لامپای «نفتی» کار می‌کرد. ایسکرا را از روی فرم‌هایی که از خارج فرستاده می‌شد چاپ کرده، بی‌معلولی، به آدرس‌های مشخصی می‌فرستاد. به تدریج، باکو تبدیل به محلی می‌شد که ایسکرای لنینی را در سراسر روسیه پخش می‌کرد و نینا اهمیت فوق‌العاده‌ای در گسترش جنبش‌های انقلابی کشور کسب می‌نمود.

اگر یکی می‌پرسید:

- حال و احوال نینا چطور است؟

جواب می‌شنید.

- نینا سرگرم کار است.

به فکر کسی نمی‌رسید که صحبت از یک چاپخانه‌ی زیرزمینی است که زحمتکشان انقلابی را به مبارزه‌ی قهرآمیز برای سرنگون کردن دیکتاتوری تزار فرا می‌خواند. رفیق لنین که در خارج بود توجه خاصی به این چاپخانه داشت و از رفقا، پی‌درپی، اطلاعاتی درباره‌ی فعالیت‌های آن می‌خواست.

چاپ ایسکرا در چاپخانه‌ی نینا کاملاً راه افتاده بود. این طرح داهیان‌هی ولادیمیر ایلیچ لنین سبب می‌شد که ایسکرا به مراتب زودتر از قبل به دست توده‌های زحمتکش امپراتوری روسیه برسد. ماتریس‌ها (ماتریس: قالب، کلیشه) از طریق وین - تبریز یا از راه باطوم به باکو به چاپخانه‌ی نینا می‌رسید و پس از چاپ، با تمام مراکز روسیه ارسال می‌شد. بعضی مواقع که عبور دادن آن‌ها از مرز غیرممکن می‌شد، کاملاً مخفی کرده و توسط پست می‌فرستادند.

دشوارترین قسمت کار، ارسال روزنامه‌های آماده به شهرهای روسیه و قفقاز و همچنین پخش آن‌ها در مناطق کارگری و شهرها بود.

پس از حوادث آن روز، چونیاتوف و لادوکتسوخولی با اژدر و ورا درباره‌ی کارهای اولین روز فعالیت‌شان، و نحوه‌ی پخش اعلامیه‌ها حرف زدند و آن‌ها را راهنمایی کردند.



چونیاتوف و لادوکتسخوولی پس از شنیدن گزارش‌های ورا درباره‌ی درباره‌ی مذاکرات مختاریبگ و پاروشین، بی‌درنگ، دست به کار شدند و اعلامیه‌هایی چاپ کردند که در آن از آتش زدن معادن توسط عمال ورسکی و تعقیب و آزارهای کارگران حق طلب سخن رفته بود.

این اعلامیه در میان توده‌های کارگر به افشای سیاست‌های ریاکارانه‌ی مختاریبگ کمک زیادی می‌کرد.

ورا دیگر به ریزه‌کاری‌های کار مخفی آشنا شده بود. روز اول درس‌های بزرگی به او آموخته بود. ورا دختر باهوشی بود که می‌توانست از مهلکه‌های دشواری، جان به در برد. با این که در دو روز اول کمی دست و پایش را گم کرد ولی بعدها روال کار به دستش آمد. وظایف بسیار مهم و دشوار محوله، از جانب کمیته‌ی باکو را به خوبی انجام می‌داد، گاه با لباس خدمتکار، لباس‌های کهنه را برای شستن از زیر زمین خارج می‌کرد. گاه برای پیدا کردن کار به معادن می‌رفت و بعضاً در شب‌نشینی‌های مجامع خیریه گل می‌فروخت، و از مهمانان‌ها پذیرایی می‌کرد.

آن‌چنان ماهرانه و طبیعی کار می‌کرد که نظر هیچ کس جلب نمی‌شد. مشکل‌ترین و حیاتی‌ترین مأموریت‌ها به او محول می‌شد.

با این که در مجموع، چندین ماه فعالیت مخفی داشت ولی تجربه‌ی کسانی را که سال‌ها در این نوع کارها کوشیده باشند، کسب کرده بود. از در هم دست کمی از او نداشت؛ آن دو تمام عمر خود را وقف پخش «محصولات» نینا میان کارگران کرده بودند. آن‌ها نقش بزرگی در رساندن ماتریس‌ها و کلیشه‌های ایسکرا به نینا داشتند. ماتریس‌ها اغلب اوقات توی جلد آلبوم‌های مختلف و به ویژه آلبوم‌های رنگی حیوانات فرستاده می‌شدند. کلیشه‌ها نیز در صندوق‌های جاسازی شده، ارسال می‌شد. با این که آلبوم و صندوق‌ها به آدرس اشخاص مختلف فرستاده می‌شد ولی همیشه ورا یا ازدر آن‌ها را تحویل گرفته، به نینا می‌رساندند...

مأمور ژاندارم از جا جست:

- این چیست؟ این چیست؟ کی چاپ کرده؟

و به کسی که شماره‌ی جدید ایسکرا را در دست داشت فریاد زد:

- از کجا پیدایش کردی؟ کی چاپ کرده؟

مخاطب یکی از کارکنان معمولی اداره‌ی ژاندارمری بود. او هیچ تصور نمی‌کرد اعلامیه‌ای که پیدا کرده مافوقش را تا این اندازه وحشت زده کند. به همین سبب ابتدا از فریاد ژاندارم جاخورد. بعد دست و پایش را جمع کرد و گفت:

- در محافل زیرزمینی، از دختری به نام نینا حرف می‌زنند.

مأمور این بار بلندتر از دفعه‌ی قبل داد زد:

باز هم نینا! از دیروز، این دومین دفعه است که این اسم را می‌شنوم. این نینا کیست؟ چرا باز داشتش نکردی؟

- عالی جناب از کجا دستگیرش کنم. این روزنامه هم تصادفاً به دستم افتاد. آن را دست به دست می‌گرداند،

می‌خوانند ولی طوری مخفی می‌کنند که انگار آب شده و به زمین رفته.

ژاندارم که می‌دید حرف زدن با او بی‌فایده است، گفت:

- برو اسم پدر و نام فامیل نینا را پیدا کن و زود به من بگو.  
بعد، ایسکرا را به طرفی گذاشت و رویش را با لاک مهر کرد و یک‌راست نزد رئیس اداره‌ی ژاندارمری فرستاد.  
آن روز تمام ادارات ژاندارمری به هم ریخت، و از آن پس، شراره‌ای (اشاره به ایسکرا است که در روسی به معنی شراره، اخگر و جرقه است.) کوچک، ورقه کم حجم ایسکرا، مأموران تزاری را به ولوله انداخت.

XXXXXXXX

آخرین روز ماه دسامبر سال ۱۹۰۱ بود. برف و بوران وحشیانه خیابان‌ها را شلاق می‌زد. مردی به دکان نجاری نبش خیابان‌های «مالایامورسکایا» و «سوراخانسکی» نزدیک شد. سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. مرد، پالتوی پاره‌پوره و کهنه‌ای به تنش پیچید و حتی سرش را نیز مخفی کرده بود. پس از ورود به دکان نجاری، در را محکم بست. یقه‌ی پالتوش را انداخت. و در حالی که کلاهش را در می‌آورد، شروع به تکاندن برف‌های سر و رویش کرد.

نجار که ریش و سیبش رو به سپیدی گذاشته بود، به محض دیدن او، رنده را کنار گذاشت. ته سیگار توی چوب سیگاری را از منقلی که رویش قوری گذاشته بود روشن کرد و به مرد نزدیک شد. اژدر کلاه خیس را مجدداً به سرش گذاشت و پرسید:

- تراشه دارید؟ اگر ارزان بدهید کمی می‌خرم. بچه‌ها از سرما مردند.

- هر قدر بخواهی دارم. با ارا به می‌برید یا با گونی؟

- با کیسه می‌برم. پول کجا بود که ارا به کرایه کنم. هر گونیش را چند می‌دهید؟

- طلا و جواهر که نیست، تراشه است دیگر. کنار می‌آیم. مثل این که پسر خوبی هستی، شاید هم ازت پول نگرفتم.

اژدر مطمئن شد. روی یکی از چهار پایه‌هایی که تازه آماده شده بود نشست. او دیگر خیلی وقت بود که به حرف زدن رمزی عادت کرده بود. اژدر به سفارش تشکیلات، هر روز به محلی می‌رفت و با انقلابیون صادق تماس می‌گرفت. پس از رد و بدل شدن حرف‌های فوق، می‌توانست منظورش را بگوید. اندکی صدایش را پایین آورد و گفت:

- خورجین زیبایی پیش شما هست، من برای بردن آن آمده‌ام. لازمش داریم.

- زیبا بودنش که زیباست ولی تنها نمی‌توانی ببری. خیلی سنگین است، زورت نمی‌رسد.

- چرا، می‌رسد. یک‌جوری می‌برم. نبش خیابان درشکه می‌گیرم.

- این شد حرف؟ با درشکه می‌شود بیست خورجین هم برد.

- ما فقط یکی لازم داریم.

نجار به چهره‌ی اژدر نگاه کرد و خندید. پکی به سیگار زد، چوب سیگار را میان دو انگشتش گرفت و با دست دیگرش آهسته به سر آن زد. ته سیگار به زمین افتاد. نجار با پایش آن را خاموش کرد. بعد یک لنگه در را از کنار دیوار بلند کرد و به طرفی گذاشت، تراشه‌های پشت آن را کنار زد. خورجین پیدا شد. اژدر جلو رفت و به کمک هم آن را کشان کشان تا وسط دکان آوردند.

اژدر به اطراف نگاه می کرد. نجار که متوجه منظور او شده بود گفت:

- پنجره ها یخ زده کسی این جا را نمی بیند، نترس!

اژدر که برای بلند کردن خورجین زور می زد گفت:

- چهل - پنجاه کیلویی هست!

نجار جوابی نداد و پس از آن که سر خورجین را خوب بست، در حالی که به چهره ی اژدر می نگریست تبسم کنان گفت:

- برای جوانی مثل تو چهل پنجاه کیلو که چیزی نیست! اگر غیرت کنی کوه را از جایش می کنی.

اژدر به کمک نجار، خورجین را روی دوشش انداخت. مثل قبل، یقه ی پالتو را کشید و از دکان خارج شد. برف و بوران همچنان ادامه داشت. نمی شد فهمید که برف از آسمان می بارد یا از زمین در می آید. توفان عجیبی بود. اژدر به سختی از پیچ خیابان گذشت و به درشکه ی سرپوشیده ای نزدیک شد. اول خورجین را توی درشکه گذاشت و بعد خودش سوار شد. اسب ها که از سوز سرما کز کرده بودند، به محض برخورد عقبی شلاق سورچی، از جا جسته به سرعت حرکت کردند. اژدر در خیابان تلفوننی درشکه را مقابل دکان کفاشی نگه داشت و به مجرد توقف درشکه، وانو بلافاصله از دکان خارج شد و به سرعت توی درشکه پرید. درشکه با همان سرعت قبلی به طرف ایستگاه راه آهن حرکت کرد.

وقتی درشکه راه افتاد آن ها با هم دست دادند. وانو به خورجین زیرپایش نگاه کرد و گفت:

مثل این که سنگین است؟

اژدر لیخند زد.

- نکند می ترسی رفیق وانو؟ اگر زورت نمی رسد حاضرم تو را تا تفلیس همراهی کنم.

- نه، نه، لازم نیست به تفلیس بیایی. این جا بیشتر به تو احتیاج هست ... این را هم بگویم که اگر خورجین پنج برابر این سنگین باشد باز می توانم ببرم.

درشکه با سرعت به ایستگاه راه آهن نزدیک می شد. اژدر دولاشد و پس از پاییدن اطراف دستش را به طرف وانو دراز کرد.

- به سلامت، رفیق وانو، ورا در ایستگاه شما را خواهد دید. بلیطتان پیش اوست. من باید بروم.

با هم دست دادند. وانو دست اژدر را رها نکرده، آهسته به او گفت:

- با این که دو روز است با تو آشنا شده ام ولی گویی دو سال است که با هم دوست هستیم. تو انقلابی ماهری خواهی شد. مواظب خودت باش. پلیس باکو خیلی مایل است که جوانی مثل تو را شکار کند.

- مطمئن باشید رفیق وانو. ما از آن شکارهایی نیستیم که به این زودی گیربفتم. موفق باشید!

- به طرف ایستگاه!

سورچی که سیبل پریشتی داشت با چشمانی که از شدت سرما سرخ شده و باد کرده بود به اژدر خیره شد و با صدایی که از سرما بیشتر به خرخر شباهت داشت گفت:

- داداش، پس کرایه ...

اژدر آهسته گفت:

- کرایه را آقایی که آن تو نشسته می دهد. من نوکرم. توی جیب نوکر که پول پیدا نمی شود.

- سه کورس شد ها ... وقتی می گویی بایست، یک کورس حساب می شود.

- مرد چرا حرف بی ربط می زنی؛ برو، و در ایستگاه کرایهات را بگیر.

سورچی خواه ناخواه، اسبها را راه انداخت. اژدر کنار تیری منتظر قونقا شد.

غیر از اژدر کسی در اطراف نبود. همه می دانستند که ریلها از شدت سرما یخ زده و هیچ قونقایی کار نمی کند.

رهگذران با تعجب و مسخره کنان به او نگاه می کردند. حتی دو جوان بی اعتنا به شدت سرما شوخی هم کردند.

یکی گفت:

- قسم خورده تا بهار همین جا بایستد.

دیگری خم شد و درست توی گوش اژدر گفت:

- داداش، بی جا خودت را معطل نکن. اسبهای قونقا برای شکایت به «دوما»ی شهری رفته اند و زودتر از یک

ماه هم بر نمی گردند.

اژدر به هیچکدام اعتنایی نکرد. کلاهش را تا روی چشمانش پایین کشید و پالتو را محکم به خود پیچید.

بالاخره کسی را در پیاده روی مقابل دید و آرام به آن طرف و به یکی از خیابانهای آن حوالی پیچید.

این بار درست در مسیر کولاک حرکت می کرد. هر قدر سعی کرد جلوی خودش را بگیرد کولاک مانع می شد

و از پشت سر هلش می داد. بی آن که به پشت سرش نگاه کند، از خیابانی به خیابان دیگر می رفت و بالاخره درست

نزدیکیهای ساحل، در یکی از کوچههای خلوت ایستاد.

اندکی بعد، زن قد بلندی که پالتوی درازی پوشیده و روسری بسته بود به او نزدیک شد. ورا بود.

- به قدری تند راه می روی که باد هم به تو نمی رسد.

- دست خودم نبود وراجان، بوران هلم می داد.

- راست می گویی، کولاک حسابی دیوانه شده و افتاده به جان کوچهها.

ورا از شدت سرما سرخ شده بود. موهای آشفته و حتی ابروانش نیز یخ بسته بود.

اژدر با محبت و احترام او را نگاه کرد و بی آن که خودش متوجه شود خندید. با وجود برف و بوران، شکفتن

بهار زیبایی را در قلب خویش احساس کرد- اینک، آن دو، دست در دست و چشم بر چشم، ایستاده اند. راز بس

بزرگی که دیگران از بازگویی آن حتی در ته دلشان وحشت دارند، به آنها سپرده شده است. و آنها بی هیچ

احساس ترسی، وظیفه بسیار مهمی را به انجام می رسانند. و اینک، دختری به صفا و پاکی خورشید، مهر اژدر را به

دل گرفته است! چه بهاری ریباتر و شکوفان تر از این؟

ولی این بهار را زمستانی وحشتناک محاصره کرده بود.

این افکار آتی، واهمه ای را که همیشه آزارش می داد در قلبش زنده کرد. برای یک لحظه، از عالم محبت، آرزو

و خیال بیرون آمد. دنیای عینی با تمام ترسناکی، در برابر چشمش جان گرفت.

دستهای ورا را به لبانش نزدیک کرد با حرارت بوسید و گفت:

- وراجان، بیشتر مواظب خودت باش، می ترسم ...

- اژدر، کلمه «ترس» شایسته‌ی تو نیست! این کلمه را از کجا پیدا کردی؟

- ورا، فکر می‌کنم محبتی که به تو دارم در پرده‌ی ترس پنهان شده ...

باد توده‌ای برف به روی آن‌ها پاشید و حرف‌های اژدر در میان زوزه‌ی باد گم شد. ورا صورتش را با شال گردن پاک کرد. از دست برف، به گوشه‌ای پناه بردند.

اژدر پرسید:

- وانو رفت؟

- رفت. سالم و سرحال راهش انداختم ... انگار چیزی به یادش افتاد. با عجله گفت:

- نباید وقت را تلف کرد. کجا منتظر خواهی شد؟

- تنهایی به اداره‌ی گمرک می‌روی؟

- ولادیمیر زاخارویچ سفارش کرد تنها بروم. دفعه‌ی قبل تو رفتی. اگر این بار هم بروی بدگمان می‌شوند.

- و کالت‌نامه‌ای که از طرف دندان پزشک نوشته شده پهلویت هست؟

- بلی، حتی در دفتر اسناد رسمی ثبت کرده‌ام. اژدر زیاد دور نشو. صندوق از قرار معلوم این بار، خیلی سنگین است. تویش علاوه بر اسباب بازی‌ها نوزده عدد کلیشه هم باید باشد. قبلاً با نامه خبر داده‌اند. تنهایی زورم نمی‌رسد.

- من این دور و برها هستم. وقتی از در خارج شدی، می‌آیم. مطمئن باش!

از هم جدا شدند. اژدر در جایی که از کولاک در امان بود ایستاد.

ورا با قدم‌های تند از او جدا شد.

کارمند میان سال و زشت روی اداره‌ی گمرک نوگراف کارلویچ یگوروف که سیبل کوتاه و موهای شانه خورده‌ای داشت، سرش را از روی دفتر قطور روی میز بلند کرد و داد زد:  
- بیاتو.

ورا آهسته وارد اتاق شد. یگوروف نخست قبل از نگاه کردن به چهره‌ی او دو سه عدد هیزم توی بخاری پی که اتاق را مثل حمام گرم کرده بود انداخت و بعد رو به ورا کرده، گفت:  
- بفرماید دختر خانم.

لب‌های ورا از سرما یخ زده بود. شال سرش را باز کرد، دست‌هایش را به هم مالید. به زحمت قیافه‌ی محبت آمیزی به خود گرفت و گفت:  
- از خارج به آدرس خاله‌ام صندوقی فرستاده‌اند. برای تحویل گرفتن آمده‌ام.

کارمند اداره‌ی گمرک لحظه‌ای چشم از گونه‌های ورا که از شدت سرما سرخ شده بود و همچنین از چشمان زنده و گیرای او برنمی‌داشت. تبسمی نیز کرد، ولی قیافه‌اش آن قدر مهیب و ترسناک شد که ورا خواه ناخواه سرش را پایین انداخت. کارمند گمرک پشت میز نشست و گفت:

- نزدیک تر بیا دختر خانم. ببینم صندوق از کجا و به نام کی فرستاده شده؟  
ورا و کالت‌نامه و فیض را به او نشان داد. یگوروف که تظاهر به ادب و آداب دانی می‌کرد از جایش برخاست و به او نزدیک شد. کاغذ را گرفت و به دقت خواند. بعد با همان نگاه وحشتناک به ورا نگریست و رویش را به اتاق پهلویی گرفت و داد زد:

- بلینوف!

مردی که لباس مرزی به تن داشت وارد اتاق شد و پرسید:

- امری بود عالی‌جناب؟

یگوروف رویش را به اتاق دیگری گرفته گفت:

- آهای آهای، به ورق‌های من دست نزنید الان می‌آیم.

صدای «زودباش»، «عجله کن» از آن اتاق شنیده شد.

یگوروف قبض ورا را به بلینوف داد.

- بسته‌ی شماره ۱۴۷ را پیدا کن.

بلینوف رفت. یگوروف ورا را دعوت به نشستن کرد.

- خاله‌ی شما دندان پزشک است؟

- بلی.

- شغل خوبی است. زیاد برویجه دارد؟

- نه، خاله‌ی من بچه‌ای ندارد.

کارمند گمرک ابروان پرپشتش را بالا انداخت و با تعجب پرسید:

- پس چرا از خارج اسباب بازی‌های سفارشی وارد می‌کند؟

و را خیلی آرام و خون سردانه پاسخ داد:

- می‌دانید خاله‌ی من بیشتر بچه‌های اشخاص ثروتمند را معالجه می‌کند، و آن‌ها هم معمولاً خیلی تُخس هستند

و نمی‌گذارند کسی به دندان‌های‌شان دست بزند. خاله‌ام برای آرام کردن‌شان به آن‌ها اسباب بازی می‌دهد. این‌جا

که کسی اسباب بازی ساختن بلد نیست ... این جور هدیه‌های گران قیمت به صرفه‌اش تمام می‌شود. دو برابر خرجش را در می‌آورد.

کارمند گمرک حرف او را قطع کرد.

- متوجه شدم دخترخانم. خاله‌تان خیلی خوشبخت است.

و را با تعجب پرسید:

- چون از خارج اسباب بازی وارد می‌کند پس خوشبخت است؟

- نه، برای این که خواهرزاده‌ی زیبایی مثل شما دارد. دخترخانم خوشگل، من پرستش گر دختران زیبا هستم.

من آدرس خاله‌تان را یادداشت می‌کنم - و کالت‌نامه را نشان داد - اگر وقت کردم به این آدرس سری زده حالی از شما می‌پرسم.

در این لحظه، حادثه‌ای حرف یگوروف را ناتمام گذاشت. بلینوف که صندوق بزرگ و سنگین را بغل کرده بود، چشمش به اتاق دیگر به میز ورق بازی رفت و پایش به در گیر کرد و با سر به زمین خورد. جعبه به صندوق آهنی کنار در خورد و تکه‌تکه شد. اسباب بازی‌های درون آن به کف اتاق پخش و پلا شدند.

به این سروصدا، سه نفر دیگر از اتاق مجاور به آن‌جا ریختند. کارمند گمرک از جایش بلند شد. وقتی مشغول جمع آوری اسباب بازی‌ها و بلند کردن بلینوف - که اوف‌اوف می‌کرد - بودند چشم‌شان به ماتریس‌هایی افتاد که از جعبه بیرون ریخته بود.

یگوروف اسباب بازی‌ها را به زمین انداخت و به اطراف نگاه کرد. چون و را را ندید وحشت زده فریاد زد:

- بچه‌ها، دختره را پیدا کنید، زود باشید ... کلکی در کار بود.

مأموری که لباس غیررسمی به تن داشت به سرعت از اتاق خارج شد. یگوروف ماتریس‌ها را درست به جای که از آن برداشته بود گذاشت و گفت:

- همان‌طور که بود باید بماند. تا آمدن نماینده‌ی اداره‌ی ژاندارمری نباید به چیزی دست زد.

اژدر به محض دیدن و را که دوان دوان از اداره خارج شده بود به طرف او رفت.

- و را چه خبر شده؟

صدایش در میان زوزه‌ی باد گم شد. و را به سرعت از کنارش گذشت و به یکی از خیابان‌ها پیچید. اژدر به

سختی خودش را به او رساند.

- ورا، چه خبر شده؟

ورا به دیواری تکیه داد و ایستاد. باد با شال و موهایش بازی می کرد. قلبش طوری می تپید که نگار از قفس سینه اش خارج خواهد شد. به زحمت گفت:

اژدر چیزی نمانده بود همه مان نابود شویم، جعبه شکست و ماتریس ها به زمین ریخت.

- ورا چه می گویی ... فرار کن ... این جا خطرناک است.

ورا نفس عمیقی کشید، شال را بر سرش پیچید مسافتی را بی هیچ مقصد و هدفی دنبال هم دویدند. اژدر گفت:

- ورا از این طور دویدن که کاری بر نمی آید. باید جدا شویم. من به رفیق لادو خبر می دهم، تو هم قبل از آن که به خانه تان بروی رد گم کن ... مواظب خودت باش.

در پیچ مقابل از هم جدا شدند. ورا به دست راست و اژدر به چپ پیچید. مأموری که لباس غیررسمی به تن داشت، یک لحظه ندانست کدامیک را تعقیب کند. بعد با همان سرعت ولی محتاطانه به راست پیچید و دنبال ورا افتاد. تعقیب یک نفر در این هوای توفانی کار بسیار سختی بود. بوران چنان سخت بود که بعضاً حتی باز کردن چشم هم غیرممکن بود ...

اژدر وقتی به چاپخانه رسید لادو را دید که خیس عرق چرخ ماشین را می گرداند و یک دسته اعلامیه چاپ شده را برای خشک شدن، کنار چراغ لامپا پهن کرده بود.

لادو پس از بستن در با مهربانی و نزاکت با اژدر دست داد و برای رفع خستگی، لحظه ای نشست. ولی وقتی به قیافه ی اژدر دقیق شد با هیجان از جا جست.

- چه شده اژدر؟ مثل این که دویده ای؛ چه خبر است؟

اژدر جریان را تعریف کرد. لادو لحظه ای سکوت کرد بعد تغییری در حرکات و رفتارش پیدا شد. به تندی پرسید:

- کسی که تعقیبتان نمی کرد؟

- من که ندیدم، طوری رد گم کردم که امکان نداشت کسی تعقیب کند. حتماً ورا هم همین کار را کرده. لادو نفسی راحتی کشید.

- خیلی خوب. یک تصادف کوچک ما را به شکست رساند، ولی لو نخواهیم رفت.

بعد در حالی که دکمه های کتش را می بست، اضافه کرد:

- اعلامیه و روزنامه ها را باید خیلی زود از این جا خارج کنیم. زیاد جمع شده. تنها یک نسخه ی دست نویس کافی است. اگر بیایند غیر از آفیش تناثر چیزی پیدا نخواهند کرد. خوب شد که من آفیش های زیادی به این جا آوردم.

و بعد از اندکی سکوت پرسید:

- وانو رفت؟

- رفت. من تا ایستگاه بدرقه اش کردم. بعد از آن هم ورا کمکش کرد. لادو اعلامیه های چاپ شده را نشان داد.



- خیلی خوب. این‌ها را خودم تو جعبه‌ها پر می‌کنم. تو برو یک گاری گیریار. به نظرت تا زمانی که این‌ها را نفرستادیم، کجا بگذاریم‌شان؟!  
- اتاق من چطور است؟

- نه مناسب نیست. خانه‌ی غلام نزدیک‌تر و مناسب‌تر است. به غلام خبر بده و با یک گاری برگرد. گاری را زیاد این طرف‌ها نیاور. تا آن وقت هوا هم تاریک می‌شود.  
اژدر بی آن که حرفی بزند از چاپخانه خارج شد. بوران با همان شدت سابقش ادامه داشت. سوز سردی می‌وزید. هوا کم‌کم تاریک می‌شد.

اژدر بی آن که سوز وحشتناک سرما را حس کند، از خیابان‌ها گذشت و به خانه‌ی غلام رسید. پس از آن که وقایع را برای او گفت، گاری از ایچری شهر گرفت و برگشت.  
نخست جعبه‌های بزرگ را در گاری چیدند و بعد کوچک‌ترها را روی آن‌ها گذاشتند. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. سرما مانند خنجری در تن آدم فرو می‌رفت. گاریچی زود زود می‌گفت:  
- قربانت گردم ... پسر، کمی عجله کن. این اسب نان‌آور ده دوازده نفر کور و کچل است؛ سرما سقطش می‌کند.

- الان برادر، الان.

- توی این جعبه‌ها چیست که اینقدر سنگین هستند؟

- کتاب است، پدر!

- این ریشو نویسنده است؟

- نه جانم، کتاب فروش است. رو به روی «پاراپت» کتاب‌فروشی دارد. با صاحب‌خانه حرفش شده، به جای دیگری اسباب‌کشی می‌کند.

گاریچی پوستین کهنه‌اش را در آورد و روی اسب انداخت و برای آن که از سرما یخ نزند، شروع به قدم زدن کرد.

تمام اعلامیه‌ها و روزنامه‌ها را از چاپخانه خارج کردند و بعد راه افتادند.

پس از آن که جعبه‌ها را در اتاق نیمه تاریک و نمور غلام گذاشتند، به اتاق پهلویی رفتند. اکبر از پستو تنها تشک‌چه‌ی مخصوص مهمان‌ها را آورد و زیر لادو انداخت. اژدر و غلام کنار او روی نمود نشستند.

چراغ نفت سوز وسط اتاق نور رنگ پریده‌ای به اتاق می‌پراکند. هیزم‌های بخاری با صدای دلنشین سوخته، اتاق را از گرمای مطبوعی پر می‌کردند. اکبر کنار پدرش زانو زده بود و چشمانش را از هیکل قوی و پهلوانی لادو نمی‌کشید.

خاله نسا گهگاه سرش را از لای در داخل کرده اکبر را صدا می‌زد. برای بخاری هیزم می‌آورد، استکان‌های خالی جای را پر می‌کرد، و خلاصه تا می‌توانست به مهمان‌ها حرمت می‌کرد.

غلام خیلی بیش از پیش لاغر و تارهای سفید ریشش بیشتر شده بود. پی‌درپی سرفه می‌کرد ولی علیرغم ناراحتی سینه‌اش، سعی می‌کرد آرام جلوه کند. اگر کسی نگاه می‌کرد فکر می‌کرد این مجلس، مجلس استراحت چند نفر

آدم مرفه است که بیمی از فردایشان ندارند. لیکن در زیر پرده‌ی سکوت، افکار مغشوشی از ذهن آن‌ها می‌گذشت. ولی این سکوت، سکوت چند نفر که از فردایشان مطمئن بودند، نبود بلکه سکوت گذرا و موقتی انسان‌های مبارزی بود که برای ساختن فردایی بهتر، برای آزادی و روزهای سعادت‌بار آینده می‌جنگیدند.

فکر لادو در جای دیگری بود. تفلیس، تشکیلات مارکسیستی کارگران انقلابی و رهبر آن‌ها «سوسو» در برابر چشمان لادو مجسم می‌شد. در آن‌جا نیز عیناً مانند باکو مبارزه‌ی کارگران رو به اعتلا بود.

از خطر رستن ادبیات مخفی، اژدر را شاد می‌کرد. او اکنون در فکر ورا بود. «آیا توانسته از خطر برهد؟ توانسته رد گم کند؟ آیا موفق شد به سلامت به خانه‌شان برسد؟ حالا چکار می‌کند؟» حالت چشمان ورا، هنگامی که به دیوار تکیه داده بود و باد موهایش را به هم می‌ریخت. از خاطر اژدر محو نمی‌شد ...

غلام نیز درباره‌ی چیزهای دیگری می‌اندیشید: «آیا تا بزرگ شدن اکبر زنده خواهد ماند؟» بیماری لعنتی آرام آرام به تمام رگ و پی‌اش نفوذ کرده هر روز بیشتر پیر و بی‌حالش می‌کرد. سرفه‌های خشک و خف‌هاش شب‌ها را نه تنها به خودش بلکه به تمام افراد خانواده جهنم کرده بود. «آیا روزی خواهد رسید که این جوانمردگی‌ها و بیماری‌ها، یعنی سرنوشت نهایی تمام کارگران و تهیدستان از بین برود؟ آیا روزهای سعادت و آزادی زحمتکشانش نزدیک است؟»

لادو که گویی افکار غلام را خوانده بود گفت:

- زیاد فکر نکن، رفیق غلام! روز سرنگونی این نظام و بیدایی سوسیالیسم چندان هم دور نیست.

بعد، سر اکبر را که ساکت و خاموش به بازوی پدرش تکیه کرده بود نوازش کرد.

- ما در راه سوسیالیسم مبارزه می‌کنیم، و این‌ها آن سوسیالیسم را بنا خواهند کرد.

غلام پس از سرفه‌های مکرر، پرسید:

- ولادیمیر زاخارویچ! برای نزدیک‌تر کردن آن روزهای بزرگ چه باید کرد؟

لادو شماره‌های دوم و سوم «بردزولا» را از جیبش درآورد.

- باید به گفته‌های مارکس و انگلس عمل کرد. آن‌ها گفته‌اند ... لادو مقاله‌ی چاپ شده در روزنامه‌ی بردزولا

را به زبان روسی خواند و ترجمه کرد.

- مارکس و انگلس می‌گویند: آزادی طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود کارگران میسر است. اژدر با هیجان

گفت:

- چه حرف‌های روشن و عاقلانه‌ای! ...

لادو ادامه داد:

وارستن از زنجیرهای ملیت و میهن، مبدل شدن اتحاد به نیروی عظیم و متشکل و مبارزه در راه آزادی ... باید

این‌ها برنامه‌ی روزانه‌ی مبارزات ما باشد.

روشنایی سرخ هیزم‌های بخاری چهره‌ی لادو را روشن می‌کرد. وقتی از آینده حرف می‌زد، چشمان پرمعنی‌اش

از شدت امیدواری، پشت عینک برق می‌زد.

تا پاسی از شب گذشته درباره‌ی آینده حرف زدند. زوزه‌ی باد دیگر شنیده نمی‌شد. گویا هوا آرام‌تر شده بود. بالاخره لادو بلند شد و همه به تآسی از او جا برخاستند.

از اتاق تاریک خارج شده به حیاط آمدند. کولاک فروکش کرده بود. ماه از زیر ابرها با نگاه‌هایی سرد وضعیت به اطراف خیره شده بود. هوا سرد بود.

- رفیق لادو! لباس شما نازک است. سرما می‌خورید. شب را در خانه‌ی ما بخوابید. صبح زود می‌روید. لادو از غلام سیاسگزار ی کرد.

- باید چند نامه بنویسم. درباره‌ی لورفتن ماتریس باید به ولادیمیر ایلیچ و سوسو گزارش داد و با آن‌ها مشورت کرد. حالا پلیس‌ها حتماً هار شده‌اند. خانه گردی‌ها و بازداشت‌ها شروع خواهد شد. اژدر، به هر ترتیبی که شده باید با ورا تماس بگیری و بگویی تا وقتی ما خبر نداشته‌ایم به چاپخانه نیاید. خودت هم نیا. هر وقت لازم شد خبرت می‌کنم.

لادو ساعتش را در آورده. زیر نور ماه عقربه‌ی ساعت را به زحمت تشخیص داد و گفت:

- رفقا! ساعت درست دوازده است. دیگر به سال ۱۹۰۲ قدم می‌گذاریم. سال نو برایتان سال مبارزه و پیروزی‌های بزرگی باد! پیروز باشید.

بدرود گفته از هم جدا شدند. غلام در حیاط ماند. لادو و اژدر خارج شدند. در کوچه‌های ایجری شهر پرنده پر نمی‌زد. این‌جا محله‌ی فقیرنشین بود. اهالی این‌جا ایجری شهری‌ها در سال گذشته چه روز خوشی دیده بودند که از حلول سال نو با شادی استقبال کنند! منازل، دیوارها و کوچه‌ها گویی در فکر عمیقی فرورفته‌اند. ایجری شهر یک سال پیرتر شده بود.

لادو و اژدر تا پیچ کوچه با هم آمدند و آن‌جا بدرود گفته از هم جدا شدند.

نُه قطعه ماتریسی که به دست پلیس افتاد، مربوط به شماره‌های اکتر، نوامبر، و دسامبر ایسکرا بود. این رویداد تمامی اعضای کمیته‌ی باکو را دچار اضطراب و اندوه کرد. ولادیمیر ایلیچ لنین به چاپ ایسکرا در این چاپخانه اهمیت زیادی قائل بود، و زود زود در نامه‌هایی که می‌نوشت رهنمودهای دایمانه‌ای درباره‌ی نحوه‌ی کار به آن‌ها می‌داد. در نامه‌ی اوایل ماه اوت، خطاب به اعضای کمیته‌ی باکو، نوشته بود: «آیا چاپ‌چی مجری دارید؟ اگر داشته باشید می‌توانید از ماتریس‌های ارسالی به خوبی استفاده کنید. نوع ماشین‌تان را برای من بنویسید. آیا می‌توانید عیناً مانند ایسکرای ما چاپ کنید؟ در صورت امکان، یک نسخه به عنوان نمونه برای من بفرستید.»

چاپ‌چی مجرب پیدا شد. چاپ ایسکرا را شروع کردند. علاوه بر این نینا اکثر آثار مارکس و انگلس و ولادیمیر ایلیچ را چاپ کرد.

آیا می‌توان این موفقیت‌ها را به چنگال پلیس انداخت؟ البته که نه. به هر نحو ممکن باید مراقب بود.

اتاق سرد و خالی بود، چونیا توف، لادو و کتونیا نتس که این وقت شب برای بررسی و تحلیل اوضاع تشکیل جلسه داده بودند آن را حس نمی‌کردند. آن‌ها به سرعت کار می‌کردند و هر آن ابتکار و تدابیر تازه‌ای می‌یافتند. پس از تمام کردن نامه‌ها به طرح نقشه‌ها و برنامه‌های کمیته‌ی باکو پرداختند و کارهای فعلی و همچنین وظایف آتی کمیته‌های باکو، بالاخانی، بی‌بی‌هیبت، قاراشهر و آغ‌شهر را تعیین کردند.

وقتی روشنایی رنگ پریده‌ی سحر از میان تخته‌های پنجره به درون اتاق خزید، آن‌ها کارشان را تمام کردند.

راستی که زندگی آدمی به مویی بسته است. الان آزادانه راه می‌روی، می‌گویی، می‌خندی ولی نمی‌دانی یک ماه، یک روز و حتی یک ساعت بعد چه چیزی در انتظار است. تا همین دیروز یگوروف کارمند اداری گمرک خودش را خوشبخت‌ترین فرد عالم می‌دانست. خوشبخت از این که اداره‌ای به نام گمرک در این دنیا درست شده و یک نفر، آن هم نه شخص دیگر بلکه خود او را در این اداره به سمت کارمند بلند پایه تعیین کرده‌اند هر قدر که بخواهی پول و امکان پول در آوردن دارد. صندوق اداری گمرک نیز در اختیارش بود. کسی موی دماغش نمی‌شد.

ولی افسوس و هزار افسوس که زندگی اینقدر بی‌وفاست. اگر دختره را دستگیر می‌کرد، البته خوشبختی‌اش چند برابر می‌شد؛ ولی دختر حرامزاده میان برف و بوران آب شد و به زمین رفت. یک لقمه نان شد و گرسنه‌ای قورتش داد.

مأمور دراز و لاغری پشت میز چیزی می‌نوشت. یگوروف سعی کرد به این مأمور نزدیک شده علت احضارش را سؤال کند، و از این که در آینده چه بلایی بر سرش خواهد آمد، مطلع شود. ولی جرأت نمی‌کرد. از سر و روی مأمور زهر مار می‌ریخت. البته دم نزدن در همچو مواقعی صد بار با صرفه‌تر است. بالاخره، صدای زنگی سکوت اتاق را شکست. مأمور قلم را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد. حتی پشت میز خبردار ایستاد و با حرکات نظامی به اتاق دیگری رفت.

لحظه‌ای بعد برگشت، به کارمند گمرک نگاه کرد و به در اشاره نمود. خدایا، خداوندا خودت کمک کن! رفتن به طرف این اتاق چقدر مشکل است! حتماً در آن دنیا انسان‌ها وقتی وارد جهنم می‌شوند همین اذیت را می‌کشند.

یگوروف با گام‌های لرزان وارد اتاق شد. در را آهسته پشت سرش بست. وارد تالار بزرگ و زیبایی شد. در بالای تالار تابلوی بزرگ و تمام قد شاه قرار داشت. یگوروف به محض دیدن تابلو کلاهش را برداشت، خم شد و در واقع به کلاف نخی تبدیل شد ... ناگهان کسی فریاد زد:

- بیا جلو.

یگوروف وحشت زده از جایش بلند شد و به اطراف نگاه کرد. میز بزرگی در صدر تالار قرار داشت، و پشت میز، سرهنگ پاروشین که یگوروف او را خوب می‌شناخت، نشسته بود. پاروشین وحشتناک‌تر از تابلوی شاه بود. دل یگوروف به محض دیدن پاروشین، بکھو پایین ریخت. به هر نحو که بود دو قدم جلو رفت و ایستاد.

سرهنگ دست‌هایش را در جیب فرو کرد و دو سه بار طول تالار را پیمود. سپس به کارمند نزدیک شد و درست مقابلش ایستاد و با خشم گفت:

- دختری که دنبال ماتریس‌ها آمده بود، کو؟

کارمند حرفی نزد. صورتش مثل گچ سفید شده بود.

- فرار کرد جناب ... عذر می‌خواهم ... عالی جناب، هر کاری کردیم ... نتوانستیم دستگیرش کنیم عالی جناب!  
فرار کرد جناب ... عذر می‌خواهم ... عالی جناب، هر کاری کردیم ... نتوانستیم دستگیرش کنیم عالی جناب!  
- خفه شو احمق! صدایت را ببر.

سرهنگ آن چنان داد زد که چیزی نمانده بود یگوروف نقش زمین شود. خواست حرفی بزند که به جای صدا خرخر ضعیفی از گلویش خارج شد. اتاق به دور سرش می‌چرخید!  
سرهنگ پاروشین برای یک لحظه به صورت وحشت‌زده یگوروف نگاه کرد و سپس به پشت میز خودش برگشت.

یگوروف مانند مجسمه‌ای سرچایش خشک شده بود. نشانه‌ی حیات در چهره‌اش دیده نمی‌شد. سرهنگ زنگ نقره‌ای روی میز را به صدا در آورد و یگوروف را به مأموری که وارد تالار شده بود نشان داد.  
بیندازش توی هلفدون. تا وقتی دختره پیدا نشده ولش نکنید ...  
و به این ترتیب، کوکب بخت کارمند عالی‌رتبه‌ی اداره‌ی گمرک به خاموشی گرایید، و هرگز درخشندگی سابق را باز نیافت.

پس از رفتن یگوروف، سرهنگ باز شروع به قدم زدن کرد. چکار کند؟ صددرصد یک چاپخانه زیرزمینی در باکو فعالیت دارد و صددرصد این چاپخانه برای تفلیس کار می‌کند و از تفلیس دستور می‌گیرد. هم خود سرهنگ این را حدس زده بود، و هم از تفلیس خبر داده بودند ... پس این چاپخانه کجاست؟ ندانان پزشکی که جعبه به آدرس او ارسال شده بود زندانی شده بود ولی او هیچ چیز نمی‌دانست. خدایا پس این دختر کجا رفته؟  
این افکار مانند خورهای مغزش را می‌خورد. فکرش خانه به خانه و فرد به فرد باکو را می‌گشت. مأموری وارد تالار شد و گفت که ژنرال فرماندار احضارش کرده و دستور داده است که به باشگاه «انجمن اجتماعی» بیاید.

پاروشین وسط اتاق ایستاد. تا مدتی بعد از رفتن مأمور، از جایش تکان نخورد. پس ماتریس‌ها به ژنرال فرماندار هم رسیده؟ خدایا چه کسی فوراً خبرش کرد؟ چه گرگ‌هایی ... راستی که انسان دشمن انسان است. شامه‌ی معاون فرماندار، لی‌لی‌یف مثل شامه‌ی سگ است. رئیس پلیس برای خوش خدمتی همیشه کنارش است ... چرا خبر را خودش نداد؟ چرا صبح زود به منزل فرماندار نرفت؟ ای احمق ...

سرهنگ پس از آن که مدتی به خودش فحش داده کسوهای میزش را بست و از اتاق خارج شد. بی‌اعتنا به دو سه نفری که منتظرش بودند به سرعت از پله‌ها پایین رفت و سوار درشکه شد. عیناً همان طوری که یگوروف وارد اتاق او شده بود. او نیز وارد اتاق آینه‌بندی شده‌ی «کلوپ انجمن اجتماعی» شد. ژنرال فرماندار اودینتسوف از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. وقتی سرهنگ وارد اتاق شد، حتی به عقب هم برگشت. فقط با حالتی عصبی شانه‌هایش را تکان داد و با صدای ظاهراً آرامی پرسید:

- خیلی وقت است حوادث شهر را از من مخفی می‌کنی سرهنگ؟

سرهنگ که گلویش خشک شده بود، به سختی جواب داد:

- عالی جناب، من مشغول تهیه‌ی گزارش جامعی برای شما بودم.

- گزارش؟ ...

ژنرال با حرکتی تند رویش را از پنجره برگرداند، مقابل پاروشین، درست همان گونه که او در مقابل یگوروف ایستاده بود، ایستاد.

پاروشین به وضعی بدتر از یگوروف افتاد. مثل کلافی خودش را جمع کرد. ژنرال مجدداً پرسید:

- گزارش؟ پس مشغول نوشتن گزارش و نامه هستی ...

پاروشین متوجه منظور او نشد. شاید هم از نامه‌ی محرمانه‌ای که ماه قبل به پترزبورگ فرستاده بود، خبر دارد. ولی ژنرال روی کلمه‌ی «نامه» زیاد تأکید نکرد و به داد و فریاد خود ادامه داد.

- آن‌ها اعلامیه می‌نویسند، روزنامه چاپ می‌کنند اما تو مشغول تهیه‌ی گزارش هستی و نامه‌های محرمانه می‌نویسی. پاروشین درجا خشکش زد. خواست حرفی بزند ولی نتوانست. ژنرال اودینتسوف بی‌اعتنا به این که او می‌خواهد حرف بزند ادامه داد:

آن‌ها درست پیش چشم تو ایسکرا چاپ می‌کنند، مردم را علیه شاه به قیام دعوت می‌کنند ... ژنرال چشمانش را به سوی تصویر شاه چرخاند و مانند بت پرستی ایستاد. پاروشین نیز به طرف تصویر شاه چرخید. پس از سکوت کوتاهی اودینتسوف ادامه داد:

- حتی غرضه‌ی دستگیری یک دختر بچه را هم ندارید. با دست خودتان از خارج برای‌شان ماتریس می‌آورید. من وقتی این‌ها را می‌بینم حدس‌های دیگری می‌زنم ...

اندکی هم جلوتر آمد و درست شکم به شکم پاروشین ایستاد. از چشمانش غضب می‌ریخت. دندان‌هایش را به هم فشرد و با خشم گفت:

- من حدس می‌زنم که شاید خود شما هم برای شورش علیه پادشاه آماده می‌شوید. - سرهنگ از این حرف تکانی خورد ولی از ترس نتوانست حرفی بزند. - شاید شما هم یکی از آن‌ها هستید. یا این طور است یا این که آن قدر احمقید که سپردن شهر به این بزرگی به دستتان اشتباه است ...

ژنرال پس از آن که مجدداً پاروشین را ورنانداز کرد رویش را برگرداند و در اتاق به قدم زدن پرداخت. ژنرال آن روز خیلی ناراحت بود. او عادت داشت هر کجا آینه‌ای ببیند حتماً در آن، به وجود «با عظمت» خود نظری بیندازد، اما امروز به هیچ یک از آینه‌های اتاق نگاه نمی‌کرد. و از این روی، مقدار ناراحتی‌اش را می‌شد حدس زد. اودینتسوف بالاخره بی آن که سیگار را روشن کند به زیر سیگاری انداخت و در مقابل پاروشین ایستاد. و پس از آن که دو سه بار روی پاشنه‌هایش بلند شد، پرسید:

- لاروف آمد؟

پاروشین مانند کسانی که از فکر عمیقی جدایش کرده باشند پس از اندکی تأمل گفت:

- هنوز نه عالی‌جناب، باید همین روزها پیدایش شود.

- شماها که کاری از دست‌تان ساخته نیست، حتماً باید از جاهای دیگر برایتان کمک بفرستند؟ شرلوک هولمز (کارگاه افسانه‌ای که به زرنگی و هوشیاری مشهور است.م) لازم است. پاروشین به زحمت آب دهانش را قورت داد.

- عالی‌جناب! ما هم شکارچیان ماهری داریم. روتمیستر لاوروف در تفلیس شهرتی به هم زده ... ژنرال

اودینتسوف به محض شنیدن نام تفلیس عصبانی شد. دو سه قدم عقب عقب رفت و فریاد زد:

- از تفلیس برایم نگو جناب پاروشین. تفلیس الآن مانند انبار باروت آماده‌ی انفجار است. اعتصابات کارگران کارخانه‌ی کفش سازی عادل خانوف، اعتصاب کارگران خط آهن ... ماه گذشته در باتوم، اعتصاب و تظاهرات شش هزار نفری کارگری برپا شده ... زندان‌ها پر از کارگر است. اما این حبس‌ها و حتی توپ و تفنگ هم کاری از پیش نمی‌برد. برای برپایی اعتصابات کارگران کارخانه‌ها و معادن - که هفته و ماه‌ها طول می‌کشد - تنها ذکر نام رهبران‌شان و یا حتی فقط نام لنین کافی است.

ژنرال در یک نفس، این حرف‌ها را گفت و سکوت کرد. سپس با استهزاء به چهره‌ی پاروشین خیره شد.

- در مقابل این توفان کاری از دست لاوروف هم ساخته نیست.

پاروشین جوابی نداد؛ زیرا در چنین مواقعی حرف زدن بی‌فایده بود. اگر در تمام حرف‌هایش فقط دو کلمه که نشانه‌ی اعتراضی باشد وجود داشت ژنرال آمار تمام حوادث باکو را برایش می‌گفت؛ و به همین جهت سکوت تنها کار عاقلانه بود.

ژنرال اودینتسوف با گام‌های عصبی یک بار دیگر، طول اتاق را پیمود و بعد مجدداً مقابل پاروشین ایستاد:

- **کنت را در آور و به پشتش نگاه کن جناب پاروشین! بین وقتی با من حرف می‌زدی، انقلابیون به آن‌جا هم اعلامیه چسبانده‌اند؟!**

پاروشین جوابی پیدا نکرد. اگر هم پیدا می‌کرد اودینتسوف از آن‌هایی نبود که فرصت حرف زدن به او بدهد.

- دندان‌پزشکی که جعبه‌ها را به آدرس او فرستاده بودند پیدا شد. یا نه؟

- بازداشتش کرده‌ایم عالی‌جناب! ولی می‌گویند از هیچ خبر ندارد.

- دختری که به عنوان «دختر خواهر» او آمده بود چطور؟

- او توانست با استفاده از باد و بوران، از چشم مأمور پنهان بشود.

یک سال است که در باکو است. با جوگاشویلی رابطه‌ی نزدیکی دارد. سوسیال دموکرات‌ها در باکو - تشکیلاتی به هم زده‌اند. زود زود تشکیل جلسه می‌دهند. در کدام خانه؟ ددوشکا کیست؟ کنونیاتس کجا کار می‌کند؟ لادو کتسخوولی و موتین با چه نام مستعاری زندگی می‌کنند؟ زیاد به مغزتان فشار نیاورید جناب پاروشین! چون نخواهید توانست به هیچ کدام جواب دهید. افزایش روز افزون این سؤالات گردن ما را به طناب‌دار نزدیک می‌کند. می‌فهمی یا نه؟

پاروشین باز جوابی نداد. در دل، از این که ژنرال از آتش سوزی بالاخانای و از سخنرانی لادو در آن‌جا خبری ندارد، خدا را شکر می‌کرد. (پاروشین یقین داشت که سخنران آن روز لادو کتسخوولی بود. هر چند میرزاقاسم ادعا می‌کرد او ارمنی بوده ولی پاروشین مطمئن بود) ولی هنوز حرف‌های ژنرال تمام نشده بود. باز باران سؤال به سرش خواهد بارید. درست در این موقع در باز شد مأمور خوش لباس و جوانی تعظیم کرد و گفت:

- رقص شروع شد جناب ژنرال، برای والس (نوعی رقص) اول به خانم قول داده‌اید.

اودینتسوف پس از این جمله بود که به آینه نگاه کرد. دستی به موهایش کشید و خطاب به پاروشین گفت:

- خانم شما، نینا خانم قاطی توفان شد و در رفت. بروید بیدایش کنید و شما هم با او به رقصید.

پاروشین پاشنه‌هایش را به هم کوبید، تعظیم کرد، عقب عقب رفته، از اتاق خارج شد.

از فردای آن روز بازداشت‌ها در شهر شروع شد. با بازداشت هر یک نفر، سرهنگ یک پله از نردبان ترقی بالا می‌رفت. پس ادراهی ژاندارم برای چه تأسیس شده؟ برای بازداشت، زندان، کشت و کشتار و اعدام. پاروشین در روزهای نخست تصمیم گرفته بود قصاص توهین‌های ژنرال را از مردم بگیرد. بی‌هیچ دلیل و مدرکی بازداشت می‌کرد. بعدها از این بازی خسته خسته شد. خودش شخصاً به بازجویی از دستگیرشدگان پرداخت. هنگامی عجیبی بود. از فریاد کسانی که دست و پا و انگشتان‌شان شکسته و سرشان شکافته بود و با چشمان‌شان را در آورده بودند. دیوارهای زندان می‌لرزید.

این بازی هم خسته‌اش کرد.

امید خیلی زود به یأس مبدل شد. زندگی به جای شادی و سرور، درد و رنج به او می‌داد. حبس‌ها انگار بازیچه شده بود. بازجویی‌ها اعصابش را خرد می‌کرد ولی با این همه چاپخانه شبانه روز یک‌ریز کار می‌کرد. این را پاروشین خیلی خوب می‌دانست. تعداد اعلامیه‌هایی که مأمورانش هر روز از در و دیوار با تیرهای تلگراف کنده و پیشش می‌آوردند، روز به روز زیادتر می‌شد. سرهنگ حس می‌کرد بی‌نتیجه ماندن بازجویی‌ها و افزایش اعلامیه‌ها پایه‌های میزش را لرزانده و زمین را زیر پایش خالی می‌کند.

عصبانی بود. آرام و قرار نداشت. لحظه‌ای خواب به چشمانش نمی‌رفت. نقشه‌ی کامل شهر باکو را جلوی‌ش باز کرده ساعت‌ها فکر می‌کرد. گزارش‌های روزانه و اعلامیه‌ها را دو سه بار می‌خواند. و محل پیدا شدن اعلامیه‌ها را با علامت آبی روی نقشه مشخص می‌کرد. اعلامیه‌ها اساساً در محله‌های کارگری پیدا می‌شدند. سرهنگ کسانی را که اعلامیه نزدشان کشف شده بود و یا آن‌هایی که این اعلامیه را خوانده بودند زندانی می‌کرد. ولی با همه‌ی این‌ها کوچک‌ترین اطلاعی از محل چاپخانه گیرش نمی‌آمد. او کاملاً معتقد بود نینا همان دختری است که دنبال ماتریس‌ها آمده بود. پس «پدر نینا» کیست؟ هر کسی که باشد رهبری تشکیلات با اوست. خدایا این پدر کیست؟ پیر است یا جوان؟ واقعاً پدر نیناست یا نینا فقط یک نام مستعار است. اخبار متضاد و غالباً دروغ که توسط مأمورهاش می‌رسید کم نبود.

از یک طرف هم، تفلیس دیوانه‌اش می‌کرد. اداره‌ی ژاندارم تفلیس ثابت می‌کرد که روزنامه‌ی بردزولا که آن‌جا را به هم ریخته قبل از تفلیس در باکو دیده شده. پس بنابراین در باکو چاپ می‌شود.

فعالیت پلیس و ژاندارم تفلیس بیشتر روی کسسخولی متمرکز شده بود. آن‌ها نام واقعی او، ولادیمیر زاخارویچ و اسم مستعارش لادو را به تمام نقاط پخش کرده بودند. آن‌ها ادعا می‌کردند که زاخارویچ دست راست سوسوی مشهور است و اکنون در باکو فعالیت می‌کند. در نامه‌ی محرمانه‌ای که به ژنرال فرماندار رسید از او خواسته شده بود، لادو کسسخولی را دستگیر کرده زیر نظر به تفلیس بفرستد.



پاروشین نیز یقین داشت که کتسخوولی در باکو است. او سخنرانی لادو در بالاخانی و سعی او در ترتیب اعتصاب را با تمام جزئیاتش می دانست. خوب شد که این اخبار به گوش ژنرال نرسیده و الا روزی صد دفعه هر چه فحش بلد بود نثارش می کرد.

سرهنگ خوب می دانست که برای یافتن لادو قبل از هر چیز دیگری باید چاپخانه را پیدا کند. خلاصه‌ی کلام این که پاروشین یک لحظه آرام و قرار نداشت. علامت‌های آبی رنگ روی نقشه که هر روز بیشتر و بیشتر می شد دلش را خون می کرد. او پس از جستجو و تفکر زیاد به این نتیجه رسید که چاپخانه در مناطق کارگری نیست بلکه در خود شهر است. زیرا جایی در بالاخانی، سوراخانی، بی‌بی‌هیبت، آغ‌شهر و قاراشهر نمانده بود که سرهنگ پوزه‌اش را در آن فرو نکند. علاوه بر این، اوبه این نتیجه‌ی منطقی نیز می رسید که انقلابیون در محله‌ای که چاپخانه در آن قرار دارد، ادبیات زیر زمینی پخش نمی کنند. و در روی نقشه فقط مرکز شهر بود که علامتی در آن دیده نمی شد. از ساحل دریا الی جاده‌ی شماخی ...

سرهنگ از ایستگاه تا محله‌ی داغلی و از ساحل تا جاده‌ی شماخی را تحت کنترل شدید مأمورانش درآورد. آدم‌هایی که پوزه‌شان را به هر سوراخ سنبه‌ای فرو می کردند. در نبش کوچه‌ها ایستاده و تخمه می شکستند. ولگرد نماهایی که به هر دکان و منزلی سرک می کشیدند، آن قدر زیاد شد که نظر اداره‌ی پلیس را جلب کرد. این آدم‌ها توسط اداره‌ی پلیس جلب و به وسیله‌ی اداره‌ی ژاندارمری آزاد می شدند.

راستی که زندگی انسان به مویی بسته است. امروز توی زندان‌ها می‌پوسی ولی از فردا خبرنداری. یک دفعه به فکر سرهنگ رسید که در این شهر تنها یک نفر با نینا رو در رو حرف زده آن هم کارمند عالی‌رتبه‌ی اداره‌ی گمرک، یگوروف است. پس چرا از او استفاده نکند؟ مأموری به اداره‌ی گمرک فرستاد و چون یگوروف در آنجا نیافتند یک دفعه به خاطرش آمد که یگوروف را که مثل خمیر جلوش خم و راست می‌شد، به زندان انداخته است. هر چه فکر کرد نتوانست علت حبس او را بیاد آورد این نوع حوادث هزار بار اتفاق می‌افتاد. چرا که، آنقدر آدم بی‌گناه و بدون مدرک و دلیل در زندان بودند که ... سرهنگ نمی‌توانست آن‌ها را در حافظه نگه دارد.

پاروشین بی‌درنگ مأموری به زندان شهر فرستاد. کارمند عالی‌رتبه‌ی اداره‌ی گمرک آقای یگوروف را بی‌آن که حتی یک بار بازجویی شده باشد، آزاد کرده، به او سفارش کردند که به فکر سوراخ شدن کفش‌هایش نباشد و تا پیدا کردن نینا، تمام شهر را زیر پایش گذارد.

به این ترتیب، یگوروف از زندان آزاد شد و به جرگه‌ی جاسوسان پیوست. و یک تن دیگر، به دسته‌ی کسانی که پوزه‌هایشان را در سوراخ سنبه‌های باکو فرو می کردند، افزوده شده.

لادو نیز به سفارش کمیته‌ی باکو مخفی کاری را تشدید کرد. مدت درازی از چاپخانه خارج نشد. رابطه‌اش را با عالم خارج قطع کرد و فقط به کار چاپ پرداخت. او خیلی خوب متوجه خطری که نینا را تهدید می‌کرد بود. هر روز از زیر چتر زنانه‌ای که دم پنجره بود. آدم‌های مشکوکی را می‌دید که در کوچه قدم می‌زدند و باز مخفی کاری را شدت می‌داد.

فقط دو نفر حروف چین حق رفت و آمد به چاپخانه را داشتند. برای اژدر و ورا دیده شدن در اطراف چاپخانه موقتاً ممنوع شده بود و حروف چین‌ها نیز گاهی برای انجام مأموریتی یکی دو هفته یا بیشتر از شهر خارج می‌شدند و لادو تنها می‌ماند. روزها و هفته‌ها از چاپخانه خارج نمی‌شد و پیوتر جونیاتوف وسایل لازم و غذایش را تأمین می‌کرد. اژدر و ورا امکان ملاقات حضوری با او را نداشتند و گاهی به وسیله‌ی سومین یا چهارمین رابط دستورهایی از او می‌گرفتند.

اژدر یکی از روزهای سرد ماه فوریه‌ی سال ۱۹۰۲ را هرگز فراموش نمی‌کرد. آن روز کت وصله‌دارش را پوشید و از خانه خارج شد. سرازیری خیابان را طی کرد و وقتی به «دارداتل» رسید باد سردی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد او را به زمین انداخت. به سختی خود را از چنگال توفان رهانید و سرازیری کوه را به طرف شهر طی کرد. به یکی از خیابان‌های مرکزی رسید و وارد کوچه‌ای که نسبتاً از هجوم باد در امان بود، شد. از سرما در گوشه‌ای کز کرد.

در آن لحظه، چیزی که آزارش می‌داد گرسنگی بود. از دیروز تا حال، لقمه‌ای نان نخورده بود. نمی‌دانست به کجا برود و چکار کند. غلام در جایی روز مزد کار می‌کرد و این وقت روز در خانه نبود. خاله نسا زن باهوشی بود. اگر به خانه‌ی آن‌ها می‌رفت، در حال به گرسنگی او پی می‌برد، اما نه، این کار خوبی نیست.

ورا هم در خانه نبود. از دیروز دنبال مأموریتی رفته بود، و به این ترتیب به خانه‌ی آن‌ها هم نمی‌شد رفت. پس چکار کند؟ اگر چیزی نمی‌خورد نمی‌توانست در برابر این سرما مقاومت کند.

اژدر به خاطر آورد که ملیکیانتس او را به کار روزمزد در ساختمان نیروگاه برق بایبل دعوت کرده بود. اگر امروز کار می‌کرد لاقبل چند کوپکی برای فردا در می‌آورد.

از خیابان نیکلایوسکی گذشت و از طریق «سادوو» به کنار دریا رسید. سپس به طرق بایبل راه افتاد. پیمودن این راه خیلی سخت بود. باد وحشی، آدمی را کلافه می‌کرد. این بیش از باد به سیل یخی که از کوه‌ها سرازیر شده باشد، شباهت داشت.

به سختی خود را به کلبه‌ی پهلوی نیروگاه رساند. با دست‌های یخ‌زده‌اش در را باز کرد و وارد کلبه شد. در داخل اتاق بخاری آهنی می‌سوخت. گرمای مطبوعی به صورت اژدر خورد. این جا اتاق نگهبانی نیروگاه بود.

کارگر آشنایی که کنار بخاری روی چهارپایه نشسته بود و جای می‌خورد، به محض دیدن اژدر تبسمی کرد و در حالی که استکان را دوباره پر می‌کرد با شوخی گفت:

- برادر، از سرما یخ‌زده‌ای!

اژدر بی آن که حرفی بزند به بخاری نزدیک شد. خواست جوابی بدهد ولی لبانش تکان نخورد.

پس از آن که حالش نسبتاً جا آمد به سختی گفت:

- خون هم توی رگ‌هایم یخ زده.

کارگر جای را جلوی او گذاشت.

- بنشین چایی بخور. کمی خودت را گرم کن.

اژدر نشست و شروع کرد چایی را داغ داغ خوردن. گرمایی که در بدنش پخش می‌شد حالش را جا آورد.

استکان چایی را به طرف کارگر دراز کرد و گفت:

- زنده باشی برادر، چاییت خیلی چسبید.

- یک استکان دیگر هم بخور.

- سلامت باشی.

استکان دوم را رد کرد. با خود اندیشید: مثلی هست که می‌گویند: «گرسنه از آب بدش می‌آید.» چه فایده‌ای دارد که روده‌هایم را بشویم.

- ددوشکا را کجا می‌توانم ببینم؟

با شنیدن این حرف، قیافه‌ی کارگر جدی‌تر شد. اژدر را از سرتاپا ورنانداز کرد و با شک پرسید:

- ددوشکا کیست؟ همچو آدمی نداریم.

- یعنی چه این‌جا نیست؟

اژدر این را گفت و با دقت به چهره‌ی کارگر نگاه کرد.

- باید همین‌جا باشد.

- تو چه می‌دانی کی باید این‌جا باشد؟ انگار سرما مخت را خراب کرده؟

- یعنی چه از کجا می‌دانم؟ یعنی من جای پدر بزرگ خودم را هم نمی‌دانم؟ من نوه‌اش هستم.

- چچی؟ پس تو نوه‌اش هستی؟ این شد حرف ...

کارگر لیخندی زد و با پیچ‌پیچ، حرفش را ادامه داد:

- وقتی از این‌جا خارج شدی، در حیاط، به دخمه‌ی روبرویی برو. پدر بزرگت همان‌جاست.

با دست، در پهلویی را نشان داد. اژدر دوباره از کارگر سپاسگزاری کرد و به حیاط رفت. حیاط نسبتاً از باد در امان بود، ولی گویی سرما شدیدتر شده بود. ممکن بود برف بیارد.

اژدر کلاهش را تا روی چشمانش پایین کشید. پالتو را به خودش پیچید. به دخمه‌ای که کارگر نشان داده بود نزدیک شد. دخمه‌ی نیمه سنگی و نیمه چوبی بود. از پنجره‌ی یخ‌زده، داخل دخمه دیده نمی‌شد. با علامت رمز، شیشه‌ای را که از داخل رویش را روزنامه چسبانده بود زد. بعد دم در آمد. اندکی بعد در باز شد.

کسی که در را باز کرد، آدم لاغر و ریش بلندی بود. به محض دیدن اژدر پرسید:

- با کی کار داشتید؟

لحن صدا و قیافه‌ی این شخص به نظر اژدر خیلی آشنا می‌آمد. ولی چون داخل دخمه، نیمه تاریک بود او را خوب نشناخت. اژدر بقیه پالتویش را درست کرد. کلاهش را مرتب کرد و چند قدم جلو رفت.

مرد ریش بلند تبسمی کرد و گفت:

- اژدر تویی؟ مرا نمی‌شناسی؟ بیاتو.

اژدر با تعجب جواب داد:

- رفیق کنونیانتس. اصلاً شما را نشناختم. حتماً شما هم مرا نشناختید ...

وارد دخمه شد و در را بست. اتاق تنگ و بسیار سرد بود. پشت میز کوچک وسط اتاق ملیک ملیکیانتس و لادو کتسخولی نشسته بودند.

لادو به محض دیدن اژدر بلند شد و مانند برادری او را در آغوش کشید، سپس دستش را گرفت و به محل روشنی در کنار میز، آورد و به دقت به رویش نگاه کرد و گفت:

- اژدر، رفیق خوب من! خیلی وقت است ندیده‌امت. چرا اینقدر لاغر شده‌ای؟

- ولادیمیر زاخارویچ، من می‌خواستم این را از شما پرسیم. شما هم لاغر شده‌اید. خیلی عوض شده‌اید.

اژدر پس از خوش‌وبش با ملیک ملیکیانتس و بوگدان کنونیانتس، به حرف‌هایش ادامه داد:

- رفیق بوگدان هم آنقدر عوض شده که نشناختمش. ددوشکا هم کمی پیر شده.

لادو لبخند زنان، نشست و ملیک ملیکیانتس را پهلوی خودش نشاند.

- می‌گویی لاغر شده‌ایم؛ لاغر شدن هیچ عیبی ندارد. روزهای سعادت‌بار آینده نزدیک است، ولی بین

چکارها کرده‌ایم ...

به صورت رفقایش نگاه کرد. دست‌هایش را به هم سایید و با تبسمی پر معنی جیب‌هایش را گشت.

ملیک ملیکیانتس فهمید که جلسه‌ی کمیته‌ی باکو در این جا تشکیل شده و او اواخر اجلاس، رسیده است.

بالاخره ولادیمیر زاخارویچ از جیب مخفی پشتش تکه‌ای روزنامه درآورد. شماره‌ی جدید ایسکرا بود. پس از

آن که همه با دقت به آن نگاه کردند او با شادی گفت:

- نینا رفته‌رفته مسن تر می‌شود. ایسکرا، بردزولا، کتابچه‌ها، اعلامیه‌ها ... ببینید چقدر خوب چاپ شده ...

چاپخانه‌مان خوب است. نیست؟ اما گاهی مواد اولیه نمی‌رسد. ماتریس‌ها دیر می‌شود و آن وقت نمی‌دانیم چکار

کنیم. حیف‌مان می‌آید ماشین بیکار بماند. حیف‌مان می‌آید کتاب جبر و هندسه چاپ کنیم ...

همه از این شوخی خندیدند. ولادیمیر زاخارویچ دستش را روی شانه‌ی اژدر گذاشت و با مهربانی پرسید:

- از بی‌نیایی دلتان تنگ نمی‌شود؟

- دلمان بدجوری تنگ می‌شود. گی اجازه خواهید داد؟ در چهار طرف چاپخانه می‌پلکم اما چون قدغن

کرده‌اید می‌ترسم وارد شوم.

لادو خیلی جدی گفت:

- نظم اولین قانون ماست. وقتی قدغن شد نمی توانی بیایی. مگر نمی بینی مثل نگین انگشتری محاصره مان کرده اند؟ همه جا را می گردند. رد پای خونین پاروشین جلاد، در تمام کوچه ها و خیابان ها پیدا است ... او حیلہ گر است و ما در مقابل این، باید تا حد امکان احتیاط کنیم.

باد در بیرون روزه می کشید. اتاق سردتر می شد. لادو از سرما کز کرده بود. دو سه بار طول اتاق را با گام های بلند پیمود. بعد در حالی که دست هایش را به هم می مالید، از اژدر پرسید:

- ورا چطور است؟ زمستان و سرماست. به جاهای دور نفرستش ... ضعیف است. زود سرما می خورد.

اژدر سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. وقتی صحبت از او بود و از او می خواستند که مواظبش باشد، خجالت می کشید و سعی می کرد صحبت را عوض کند.

لادو سکوت اژدر را که دید تبسم کرد.

- به زودی به هر دو تایتان اجازه خواهم داد به چاپخانه بیایند. انگار خیابان ما از امتحان در آمد. اردوی جاسوسان پاروشین، کم کم گورشان را گم می کنند. رفیق چونیا توف وقت آمدنتان را خبر خواهد داد.

اژدر تمام شدن صحبت را که دید از جایش بلند شد. لادو او را سر جایش نشانده، و با مهربانی پدرا نه ای سرش را نوازش کرد:

- بنشین، بنشین. بلند نشو تو باید کمی غذا بخوری. می بینم گرسنه ای.

اژدر سرخ شد. ولادیمیر زاخارویچ، گرسنگی او را ز کجا فهمید؟

- نه نمی خورم. گرسنه نیستم.

لادو اعتنایی نکرد. گنجه را گشود و تکه ای نان و کمی پنیر در آورد. آن ها را جلوی اژدر گذاشت و گفت:

- بخور، من آدم گرسنه را از چشم هایش می شناسم. آدم گرسنه خیلی دیده ام. و به همین جهت سرتاسر زندگی را وقف مبارزه به خاطر جهان بدون گرسنگی کرده ام.

انکار، موردی نداشت. اگر چه نان و پنیر را در آن جا نخورد ولی آن را برداشت و در جیبش گذاشت و از جایش بلند شد.

- زنده باشی ولادیمیر زاخارویچ! اجازه بدهید من بروم.

اژدر به همه دست داد. ملیکیانتس توی گوشش گفت:

- فردا بیا روزمزدی کار کن. کمی پول در می آوری.

- چشم، فردا می آیم. سلامت باشید.

اژدر این حادثه ای کوچک را هرگز فراموش نمی کرد. بعدها با این که به هردوی آن ها اجازه ی ورود به چاپخانه داده شد ولی او از نگاه کردن به چشمان ولادیمیر زاخارویچ خجالت می کشید. فکر می کرد باز بی پولی و گرسنگی اش را می فهمد. این آدم می توانست افکار انسان را از چشمانش، مانند کتابی، بخواند ...

ماه‌های ژانویه و فوریه‌ی سال ۱۹۰۲ به این منوال سپری شد. روزهای سختی بود. تعقیب‌ها، بازداشت‌ها، ترور پلیسی، سرما، گرسنگی و هزار درد دیگر ... کوتاه سخن این که شهر در خفقان شدیدی دست و پا می‌زد. وضع ورا خیلی مشکل‌تر بود. بعضاً روزها از خانه خارج نمی‌شد و بعضی شب‌ها با هزار بهانه در خانه‌ی میرزاحسین می‌ماند. برای رد گم کردن، زود زود، لباس‌هایش را عوض می‌کرد. موهای زرد و نرمش را هر روز چندین بار به شکل‌های مختلفی شانه می‌کرد و خودش را به قیافه‌های گوناگونی در می‌آورد.

بالاخره ماه مارس از راه رسید. ناگهان هوا آن‌چنان گرم شد که مردم پالتوها را کنار گذاشتند. اژدر هر روز به چاپخانه رفت و آمد می‌کرد. او در باکو جریانات کارگری را از حرکات و رفتار لادو و پیوتر می‌فهمید. مثلاً آن روز خیلی شاد و سرحال بودند و شوخی و بگو بخند می‌کردند. لادو به محض دیدن اژدر با شادی گفت:

- اژدر خبرهای خوبی از باتوم رسیده. رفقا در آن‌جا تظاهرات بزرگ سیاسی راه انداخته‌اند. بازداشت‌ها شروع شده. حضرات سرمایه‌داران دست و پایشان را گم کرده‌اند. ما در این مورد اعلامیه‌ی فوق‌العاده‌ای چاپ کرده‌ایم. بین! این‌ها بایستی امروز به دست کارگران باکو برسد. کمیته‌ی باکو تصمیم گرفته است که کارگران باکو را بی‌درنگ از جریانات باتوم مطلع کند.

اژدر اعلامیه‌ی تازه چاپ شده‌ای را از لادو گرفت ولی فرصت خواندن نیافت. لادو دومین اعلامیه را به طرف او دراز کرد.

- این هم، اعلامیه اول ماه مه است. به چند زبان چاپ شده. اول مه امسال باید به تظاهرات عظیم سیاسی مبدل شود.

لادو پس از این جمله، خورجین زیبایی را از گوشه‌ی اتاق برداشت و روی دوش اژدر انداخت. سپس یک کلاه پوستی دهاتی از گوشه‌ای پیدا کرد و به سرش گذاشت و در را نشان داد.

- حرکت به سوی معادن نزد رفقای کارگر، با احتیاط برو!

اژدر و ورا - که آن روز در ایستگاه «کوکوشکا» با هم قرار داشتند- این مأموریت را با موفقیت به انجام رساندند. در نیمه‌ی اول ماه مارس آن‌قدر سرشان شلوغ بوده حتی یک دقیقه هم وقت اضافی نداشتند.

تظاهرات، اعتصابات، سخنرانی‌ها، خواست‌های جدید و ... و ... و ...

از پانزده مارس به بعد، اوضاع یک‌باره تغییر کرد. اژدر خوب به یاد داشت که باز روزی در چاپخانه با لادو تنها بود و رفقای دیگر دنبال مأموریتی رفته بودند که یک دفعه در زده شد. ولادیمیر زاخارویچ با احتیاط به در نزدیک شد.

- کیست؟

صدای ورا از آن طرف شنیده شد.

- برادر منم! در را باز کن ... خواهر تم ...

لادو در را باز کرد و پس از داخل شدن ورا، آن را بست.

ورا مضطرب بود. دست‌ها و لبانش می‌لرزید. لادو به محض مشاهده‌ی وضع ورا، هر دوی آن‌ها را به اتاق

پهلویی برد و از ورا پرسید:

- آرام باش دخترم ... دست پاچه نشو. چه شده و زودتر بگو!

ورا به زحمت جلوی هیجان زدگیش را گرفت و آهسته گفت:

- از دیشب، کارگران انقلابی رایکی یکی بازداشت می‌کنند ... بازداشت‌ها هنوز هم ادامه دارد... پلیس مناطق

کارگری را محاصره کرده و تا حالا بیست و پنج نفر را دستگیر کرده‌اند ... منازل دستگیرشدگان را بازرسی کرده،

سقف اتاق‌ها و زیر گلیم‌هایشان را به هم می‌ریزند. ولادیمیر زاخارویچ! آن‌ها دنبال شما می‌گردند.

چشمان لادو از شدت خشم و کینه برق زد. دندان‌هایش را به هم فشرد و با خشم گفت:

- پس دست به شیخون زده‌اند؟ ... عیبی ندارد. ما هم خودمان را برای حمله آماده می‌کنیم ...

پس از لحظه‌ای تأمل پرسید:

- از بوگدان کنونیانتس و پیوتر چونیاتوف خبر نداری؟

ورا به تندی جواب داد:

- نه، آن‌ها را نتوانستند بگیرند. بازداشت‌شدگان را، اول همان خانه‌ی خودشان بازجویی می‌کنند.

از همه‌ی آن‌ها، شما، «دوشکا» بوگدان و چونیاتوف را می‌پرسند. پیش از هر چیز می‌گویند: «اگر آن‌ها را

می‌شناسی و جایشان را بلدی بگو، با خودت کاری نداریم.»

لادو با عجله پرسید:

- نتیجه؟ کسی گولشان را خورد یا نه؟

ورا با هیجان گفت:

- چطور ممکن است؟ چه کسی می‌گوید؟ چه کسی به این خیانت تن می‌دهد؟ ...

ابروهای زاخارویچ درهم رفت.

- ساده لوح و خوشبین نباشید. چنین خیانتی از سوی اکونومیست‌ها، از آن‌هایی که خود را مارکسیست علنی

حساب کرده و به دیکتاتوری خدمت می‌کنند، دانشناک‌ها، پان‌ترکیست‌ها و پان‌اسلامیست‌ها بعید نیست.

لادو مجدداً به اتاق مجاور، کنار ماشین چاپ برگشت. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. جرخ ماشین را دو سه بار

چرخاند. اعلامیه چاپ شد. آن را روی میز گذاشت و خطاب به ژرد و ورا که دنبالش آمده بودند، گفت:

- خوشبینی بامرگ برابر است. احتیاط و مخفی کاری باید سه برابر زیادت‌تر شود. شما باز مدتی به چاپخانه نیاید.

اصلاً "چند روزی قدم به این طرف‌ها نگذارید ...

نیمه دوم ماه مارس و اوایل آوریل به این منوال سپری شد. پلیس‌ها هر کس را که به چنگ‌شان می‌افتاد، زندانی

می‌کردند. نه تنها مناطق کارگری بلکه تمام شهر، تحت کنترل پلیس بود. با همه‌ی این‌ها، در خانه‌های امن، زود

زود، جلسات کمیته‌ی باکو برگزار می‌شد. اعضای کمیته، اوضاع و شرایط را تجزیه و تحلیل کرده و تصمیم‌های تازه‌ای می‌گرفتند.

در یکی از این روزها، اژدر فوراً به چاپخانه احضار شد. رفقا همه غرق فکر بودند. مخصوصاً لادو بی‌نهایت عصبی و ناراحت بود. مثل شیری که در قفس گرفتار شده باشد، در اتاق نمی‌گنجید. چونیاتوف به محض ورود اژدر، در را قفل کرد. بعد آهسته گفت:

- امروز نامه‌ای از نادژنا کنستانتینوونا (نادژنا کنستانتینوونا کروپسکایا هم‌رزم و همسر لنین.م) دریافت کردیم. رفیق لنین تعطیل چاپخانه و مهاجرت به یکی از شهرهای مرکزی روسیه را پیشنهاد می‌کند. می‌بینی ... ما همه حاضریم ... با کمک رفقا همه چیز را آماده کرده‌ایم. تصمیم گرفته‌ایم برای این کار ولادیمیر زاخارویچ را بفرستیم. خالی بودن قوطی‌های خالی حروف و چند صندوق کنج دیوار، نظر اژدر را جلب کرد.

لادو سر یکی از جعبه‌ها را باز کرد و گفت:

- کمک کنید ماشین چاپ را باز کنیم.

ماشین را باز کرده و شروع به چیدن آن در صندوق کردند. لادو می‌گفت تمام حروف را در چهار بسته جا دادیم هر بسته چهار پوط شد. آن‌ها را به خانه‌ی «باکرازه» معاون ماشین‌چی فرستادیم. او در «حاجی قابول» کار می‌کند. بسته‌ها را در آن جا مخفی خواهد کرد. پنج جعبه را هم به آدرس دیگری می‌فرستیم ... وقتی خبرنگاران کردم آن‌ها را راهی هشتراخان می‌کنید ...

بعد در حالی که با خودش زمزمه می‌کرد گفت:

- باکو دیگر بی‌اندازه خطرناک شده است. از دست مأمورهای مخفی در شهر جای سوزن انداختن نیست.

درست همان روز اژدر جعبه‌ها را به بندر «قفقاز-مرکوری» برد و به عنوان جنس ارسالی به آسیای میانه، در اتاق نگهبانی آن جا گذاشت.

فردای آن روز، اژدر و ورا، لادو را که قیافه‌اش را با مهارت تغییر داده بود از یکی از ایستگاه‌های نزدیک باکو به طرف روسیه بدرقه کردند.



روز جشن اول ماه مه سال ۱۹۰۲، از صبح خیلی زود، کارگران به تدریج در باغ پاراپت گرد می‌آمدند. از آن‌جا که باغ پاراپت در محل تقاطع هشت خیابان بزرگ شهر واقع شده بود، گرد آمدن در این‌جا، برای همه‌ی کارگران ممکن بود.

آن روز نیروهای پلیس و ژاندارم در بالاخانی، سوراخانی، بانیل و حتی پشت کوه‌های رازین اردو زده بودند. و اصلاً تصورش را هم نمی‌کردند که اجتماع روز اول ماه مه درست در مرکز شهر برپا شود. آن‌ها انتظار چنین جسارتی را از کارگران نداشتند.

افزایش تعداد کارگران در پاراپت، بالاخره نظر پلیس را جلب کرد. پلیس و ژاندارم با لباس‌های مبدل در اطراف باغ دیده می‌شدند.

اژدر هنوز به باغ نرسیده، این افراد را شناخت و بی‌واهمه پیش رفت. در پاراپت از زیادی جمعیت جای سوزن انداختن نبود. تمام نیمکت‌ها پر شده بود و اغلب سرپا ایستاده بودند. در هر طرف، عده‌ای دور هم جمع شده بودند. حالت مبارزه جوانه‌ای در قیافه‌ی کارگران مشاهده می‌شد. اژدر وقتی وارد پاراپت شد، نتوانست اکثر رفقایش را که در سایر مواقع لباس‌های ژنده و کثیفی می‌پوشیدند بشناسد. امروز همه سعی کرده بودند لباس تمیز و تازه‌ای بپوشند. وقتی می‌گویم نو ... کارگر چه چیز دارد که کهنه و نو داشته باشد ... کرباس رنگ‌رزی شده و پیراهن ساتن ... ولی به هر حال لباس نو، هرچه می‌خواهد باشد ... باز علامت خوشی است. اژدر بی‌درنگ متوجه شد که همه‌ی کارگران، روز اول ماه مه را به مثابه عید بزرگی استقبال کرده‌اند.

اژدر با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. محمد یاروف را دید که با سیبل‌های بالا تابیده و کلاه کجکی، با یکی صحبت می‌کرد. هیکل رشید و مقتدرانه‌ی محمد یاروف مانع از این می‌شد که محمد یاروف مصاحب او را درست ببیند. وقتی اندکی جلوتر آمد او را شناخت. او و انیافیلوتوف بود. اژدر، فیولتوف را دورا دور می‌شناخت، یکی دو بار در محافل کارگری دیده بود. در یک طرف نیز شلگونوف، میربشیر قاسموف و رفقای دیگر ایستاده بودند.

ورود اژدر نظر همه را جلب کرد. او نتوانست به سلام و علیک عادی اکتفا کند. همه او را می‌شناختند و احوال‌پرسی می‌کردند. و این‌ها دل او را از شادی می‌انباشت. از محبوبیت و شهرت خود تبسمی کرد؛ و این نتیجه‌ی فداکاری او در راه زحمتکشان بود؛ مردم زحمتکش هم دوست و دشمن را خیلی خوب می‌شناسند.

چشمان اژدر قبل از هر کسی دنبال غلام می‌گشت، اما از او خبری نبود. با خود اندیشید: «حتماً باز بیمار است» به محمد یاروف که از مدتی قبل لبخند زنان به او اشاره می‌کرد نزدیک شد.

محمد یاروف چیزی به و انیافیلوتوف می‌گفت. اژدر پس از سلام و علیک با آن‌ها برای آن که حرف‌هایشان را نشنود، اندکی دورتر ایستاد. ولی محمد یاروف با بازوان نیرومندش او را در آغوش کشید و خطاب به فیولتوف گفت:

- وایا با اژدر آشنا شو ... از رفقای بسیار فعال و فداکار ماست. انقلابی آتشین است.

فیولتوف دوباره با اژدر دست داد و پس از تبسم آرام و مهرآمیزی گفت:

- ما جوانانی، مثل اژدر را خیلی لازم داریم.

محمد یاروف دست روی شانه‌ی اژدر گذاشت و خندید.

- تو داستان آن دو برادر را شنیده‌ای؟ یکی از آب می‌ترسید و دیگری از آتش. ماها برادرانی هستیم که از آتش

نمی‌ترسیم ...

خندید.

فیولتوف خطاب به محمد یاروف گفت:

- ها ... مامد، (محمد یاروف) از اول ماه مه دو سال پیش حرف می‌زدی.

محمد یاروف پس از اندکی سکوت، جواب داد:

- امروز وقتی برای تظاهرات اول ماه مه در این جا جمع می‌شدیم، اجتماعی به یادم آمد که ما برای اولین بار در

سال ۱۹۰۰ تشکیل دادیم ... تو آن وقت در باکو نبود. ما در دامنه‌ی کوه رازین جمع شده بودیم. برای جلب

نکردن نظر پلیس، مقداری غذا و مشروب نیز داشتیم، ولی کسی در فکر خوردن نبود. ما درباره‌ی وضع طبقه‌ی

کارگر، ستمگری‌های سرمایه‌داران، مأموران و پلیس‌های تزاری و کارهای آینده‌مان حرف زدیم. افسوس که

عده‌مان کم بود. جمعا سی نفر بودیم. من با لادو کتسخولی برای اولین بار در آنجا آشنا شدم. عده‌ی شرکت

کنندگان در جشن اول ماه مه پارسال، زیاده‌تر بود. تنها در بالاخانی صدوسی کارگر جمع شده بودند. بیش از سیصد

کارگر در تظاهرات شرکت کردند. پلیس و ژاندارم به وحشت افتاده بود ...

امسال نیز ... ببینید - به اطراف اشاره کرد. اژدر برگشت و به جمعیت نگاه کرد. در پارابت، جای سوزن انداختن

نبود. اژدر با مشاهده‌ی این وضع، آهسته به محمد یاروف گفت:

- وقتش است ... نباید دیر کرد.

محمد یاروف به فیولتوف گفت:

- وایا ساعت چند است؟ دیرت می‌شود.

فیولتوف به ساعتش نگاه کرد.

- پنج دقیقه به دوازده ...

محمد یاروف با عجله گفت:

- پس تو برو، درست سرساعت دوازده فشفشه را آتش کن. به محض آن که فشفشه را آتش کردی ما از طریق

نیکلایوسکی به طرف دوما‌ی دولتی حرکت خواهیم کرد ...

فیولتوف میان جمعیت ناپدید شد. محمد یاروف و اژدر جمعیت را شکافته به سوی خیابان «اولگینسکی» راه

افتادند.

این جا پیشاپیش همه، چونیاتوف، شلگونوف، میربشیرقاسموف، کنونیانتس و دیگران ایستاده بودند. وقتی محمد

یاروف و اژدر به آن‌ها نزدیک شدند، قاسموف که کلاه بزرگش را کجکی به سر گذاشته بود و پیراهن ساتنش برق می‌زد، گفت

- زود بیاید این‌جا ... پرچم کو محمد؟ زودتر بیاور. وقتش است.

محمد یاروف به طرفی رفت. چونیا توف آهسته در گوش اژدر نجوا کرد:

- بنا به تصمیم کمیته‌ی باکو پرچم را تو حمل خواهی کرد. سرساعت دوازده، فیولتوف علامت خواهد داد.

وقتی فشفشه، به هوا رفت پرچم را برداشته پیشاپیش همه حرکت خواهی کرد. ما هم دنبال تو خواهیم آمد.

اژدر تپش هیجان‌زده‌ی قلبش را احساس کرد. لیخندی زد. محمد یاروف چوب بلندی آورد. پارچه‌ی کهنه‌ای به سر چوب بسته بودند. نخ‌ی را که به چوب بسته بودند نشان داد.

- بین اژدر! وقتی نخ را کشیدی پرچم آماده است. مواظب باش نخ گره نیفتد.

درست در این لحظه هیاهویی از اطراف بلند شد.

- فشفشه را آتش زد ... فشفشه‌ی سرخ به هوا رفت ...

اژدر به آسمان نگاه کرد. فشفشه‌ی سرخی را دید که به سرعت بالا رفت.

نخ را کشید. پارچه‌ی کهنه باز شد و به زمین افتاد و از زیر آن پرچم سرخ رنگی به اهتزاز در آمد.

محمد یاروف به عقب برگشت و خطاب به توده‌ی عظیم کارگران، که با احترام و محبت به پرچم سرخ نگاه می‌کردند، فریاد زد:

- برادران! ... زنده باد اول ماه مه ... مرگ بر سرمایه‌داری .... ناپود باد دیکتاتوری! ...

فریادهای زنده باد ... ناپود باد ... کارگران باغ را به لرزه در آورد. از هر طرف، شعارهای انقلابی شنیده می‌شد.

اژدر جلو رفت. توده که به هیجان آمده بود دنبال پرچم سرخ راه افتاد. یک نفر شروع به خواندن یک آهنگ انقلابی کرد. بقیه آهنگ را تکرار کردند. سرودی که آن‌ها را به مبارزه‌ی رهایی بخش فرا می‌خواند با هیجان

می‌خواندند؛ همه آن را تکرار می‌کردند.

اژدر پرچم را تا آن‌جا که می‌توانست به هوا بند کرد و پیشاپیش همه راه می‌رفت. تمام خیابان‌های اولگینسکی و نیکلایوسکی پر از جمعیت بود. بعضی جسارت کرده به کارگران می‌پیوستند و عده‌ای نیز دست و پایشان را گم کرده بودند ... کارخانه‌داران، زن و بچه‌های ثروتمندان از ترس دنبال سوراخ موشی برای قایم شدن می‌گشتند.

پلیس‌ها و قزاقان سوار از نزدیک شدن به تظاهر کنندگان می‌ترسیدند و ناچار با قنداق تفنگ و شلاق مردمی را که به تماشا ایستاده بودند متفرق می‌کردند.

کارگران تحت محاصره‌ی پلیس و قزاق تا مقابل بنای دولتی پیش رفتند. شعارهای «مرگ بر تزار» «پیروز باد سوسیالیسم» از هر طرف شنیده می‌شد. سرودهای انقلابی شروع شد. قزاق‌ها به محض دیدن آن به کارگران حمله بردند. دسته‌ها از هم پاشید. کارگران به طرف باغ فرمانداری دویده در آن‌جا جمع می‌شدند.

در مدتی کم‌تر از یک دقیقه، خیابان پر از تظاهر کنندگان شد. پلیس که کاری از دستش ساخته نبود ناگزیر در یک طرف ایستاد.

اژدر این بار نیز پیشاپیش همه و کنار چونیاتوف ایستاده بود. ورا نیز پیشاپیش یک دسته همان‌جا بود. بوگدان کنونیانتس با عجله به چونیاتوف نزدیک شد و درگوشی به او گفت:

- پتیا زودباش میتینگ را شروع کن. باید طبق نقشه عمل کنیم. پس از تو، من، غلام، اژدر ... پس غلام کو؟

پیوتر جواب داد:

- غلام بدجوری مریض است. خیلی تب داشت نتوانست بیاید.

بوگدان کنونیانتس با تأسف سرش را تکان داد. سپس به اژدر گفت؟:

- خودت را آماده کن، پس از من نوبت توست.

آماده بودنش که آماده‌ام. ولی ...

بوگدان کنونیانتس با تعجب پرسید:

- می‌خواهی چی بگویی اژدر؟

- آخر من تا حالا نطق نکرده‌ام. این اولین دفعه است.

- یاد می‌گیری ... از برادران هم طبقاتی‌ات که خجالت نخواهی کشید.

دل اژدر به تندى می‌تپید. او از شرایط زندگی کارگران و از راهی که حزب پیش پای‌شان می‌گذاشت کاملاً آگاه بود ولی نطق کردن در برابر هزاران نفر ...

اژدر فرصت فکر کردن نیافت. بوگدان کنونیانتس سقلمه‌ای به او زد.

- پیوتر رفت بالای دیوار ... برویم!

صفوف کارگران را شکافته و پیش رفتند. پیوتر چونیاتوف روی دیوار باغ فرمانداری با نگاه‌های جدی جمعیت را نگاه می‌کرد. از هرطرف، صداهای «چونیاتوف»، «چونیاتوف» بلند شد.

چونیاتوف با صدای خشن و بلندی فریاد زد:

- رفقای کارگر! پرولتاریای قهرمان شهر باکو! امروز روز اتحاد ماست. باید حقوق خود را طلب کنیم ... ما امروز باید دردهایی را که سال‌ها در دل‌مان انباشته شده به همدیگر بگوییم.

حرف‌های پیوتر مثل آهنربایی همه را جذب کرد. سر و صدا قطع شد. نور خورشید چشمان چونیاتوف را می‌آزرد. دستش را مقابل چشمانش گرفت، نگاهی به کارگران کرد و لبخندی زد و سپس به حرف‌هایش ادامه داد:

اژدر برای یاد گرفتن سخنرانی به نحوه‌ی شروع کردن او دقت می‌کرد. با حرارت به صدای رسا، جملات صحیح و بی‌نهایت ساده ولی پر معنی او گوش می‌داد. فراموش کرده بود که خودش هم باید سخنرانی کند.

چونیاتوف پس از آن که درباره‌ی حقوق طبقه‌ی کارگر، استثمار، کشتارهای ملی و دیگر مظالم بورژوازی بومی و دیکتاتوری تزار سخن گفت و حرف‌هایش را با این جملات خاتمه داد:

- ما باید حقوق خود را با قیام و مبارزه‌ی مسلحانه از این‌ها بگیریم ... یوغ استثمار را از گردنتان باز کنید، دست در دست هم دهید تا به نیروی عظیم و متشکلی بدل شوید و اختیار خودتان را با خود به دست گیرید. مرگ بر دیکتاتوری تزار، پیروز باد آزادی و سوسیال دموکراتیسم.

فریادهای تحسین خیابان را پر کرد. حرکتی در میان مردم پدید آمد. بعضی‌ها در می‌رفتند. سواره نظام پلیس و قزاق زیادتر شد. ولی کسی به آن‌ها اعتنایی نمی‌کرد. حرف‌های چونیا توف کارگران را بیش از پیش به هیجان آورده بود.

بوگدان کنونیانتس نیز با همان حرارت و هیجان حرف زد. بالاخره صدای خشن چونیا توف شنیده شد.

- اکنون اژدر که به جرم شرکت در اعتصاب از کارخانه‌ی شیبایف اخراج شده حرف خواهد زد.  
وقتی اژدر از دیوار باغ بالا رفت، نخست سرخی خفیفی به گونه‌هایش دوید. برای یک لحظه خودش را گم کرد ولی بعد حرف‌ها و کلمات خودبخود سرریز کرد. اژدر ابتدا آرام ولی بعد با صدای خشم آلودی گفت:  
- برادران کارگر! آزادی طبقه‌ی کارگر در دست خود اوست. خواه روس، خواه آذربایجانی، گرجی، ارمنی، یهودی و یا هر ملت دیگر؛ کارگر کارگر است و سرمایه‌دار، سرمایه‌دار. باید بی‌توجه به ملیت متحد شویم و پرچم مبارزه را برافرازیم ...

اژدر حس کرد شیء سنگینی به سرش خورد. هر قدر سعی کرد نتوانست حرفش را ادامه دهد. حمله‌ی قزاقان سوار، به زمین افتادن مصدومین، برخورد قنناق تفنگ و شلاق به سر و روی کارگران با سرعتی آنی از مقابل چشمانش گذشت. بعد چشمانش سیاهی رفت. تلوتلو خورد و از دیوار پایین افتاد. کسی او را از زمین بلند نکرد. اژدر هر قدر کوشید، پلک‌هایش تکان نخورد. حس کرد دو دستش را چسبیده‌اند. او را به کجا می‌بردند؟ چه کسی می‌برد؟ خواست سرپا بایستد ولی نتوانست. کاملاً از هوش رفت.

مدتی بعد که چشم باز کرد خود را زیر درختی یافت. دو چشم مهربان او را نگاه کرد. اژدر با صدایی آهسته و ضعیف پرسید:

- ورا من کجا هستم؟

- اژدر! به سختی تو را تا این جا توی باغ آوردیم. حالت چطور است؟ زخمی که زیاد درد نمی‌کند؟

- زخمم؟

اژدر دستش را به طرف سرش، به جایی که خیلی درد می‌کرد، برد. چیزی به سرش بسته بودند. دستش را به آن زد. دستش به چیز خیزی خورد. خون ...

- مرا با چه زدند؟

ورا در حالی که اشک چشمانش را پنهانی پاک می‌کرد گفت:

- قزاقان سوار قبل از همه به تو حمله کردند، گلوله به سر و سینه‌ات خورده.

اژدر ناراحتی ورا را که دید، تظاهر کرد که سالم است و دستش را به سوی او دراز کرد.

- کمک کن بلند شوم ورا. چیز مهمی نیست. حتماً پیشانیم خراش کوچکی برداشته.

بی‌اعتنا به درد کشنده‌ی سر و سینه‌اش بلند شد. به درخت تکیه داد و گفت:

- چطور مرا تا این جا آوردی؟

- تنها نبودم. کنونیانتس هم بود. او با عجله دنبال درشکه رفت.

یورش و حشیا نه‌ای به کارگران کردند. خیلی‌ها بازداشت شدند. جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی کمیته‌ی باکو در خانه‌ی غلام تشکیل خواهد شد. من باید رفقا را خبر کنم. اگر تو را به خانه‌مان برسانم. مادرم معالجه‌ات می‌کند. دراز بکش عزیزم.

اژدر اعتراض کرد.

- نه، من هم باید در جلسه‌ی کمیته‌ی باکو شرکت کنم. باید به رفقای دستگیر شده کمک کرد ... نتوانست حرفش را تمام کند. با دست سرش را چسبید و مانند درختی که از ریشه قطع شده باشد. به زمین افتاد و از هوش رفت.

ورا با دست لرزانش سر اژدر را بلند کرد. با هیجان اطراف را پایید و با خود اندیشید: «پس رفیق بوگدان کو؟ زود خواهد آمد! آیا تا آمدن او قزاقان متوجه آن‌ها خواهند شد یا نه؟»

بالاخره پس از مدتی که هر دقیقه‌اش به نظر سالی می‌آمد، درشکه‌ای به دریاغ نزدیک شد. بوگدان کنونیانتس از درشکه‌ای پایین پرید و به محض مشاهده‌ی وضع اژدر، گفت:

- عجله کن دختر! حالش خوب نیست ... باید زود به دکتر برسانیم ...

اژدر را به سختی بلند کرده و در درشکه گذاشتند. ورا در کنارش نشست و با دست او را چسبید. کنونیانتس به اطراف نگاه کرد و چون کسی را در اطراف ندید به آن‌ها اشاره کرد که حرکت کنند و خودش میان درختان باغ ناپدید شد.

درشکه از خیابان‌ها گذشت. کسی در کوچه و خیابان‌ها نبود. این جور مواقع کی از خانه‌اش خارج می‌شود؟ حالا که پلیس مشغول شکار انسان است، خارج شدن از خانه کار عاقلانه‌ای نیست.

ورا در راه مجبور شد، درشکه را نگاه دارد. خونریزی اژدر شدیدتر شده بود. سورچی که مرد کوتاه قد و بی خیالی بود هیچ اعتنایی به وضع وخیم زخمی و علت نگاه داشتن درشکه نداشت. به محض توقف درشکه پیاده شد و به یکی از کوجه‌ها رفت.

اژدر بی هوش افتاده بود. خون سینه و پیشانی، پیراهن و یک طرف صورتش را می‌آغشت.  
- اژدر! اژدر!

جوابی از اژدر نشنید. بلا تکلیف ماند. گلوله به کجایش خورده؟ قلبش؟ جگرش؟ ...  
ورا نمی‌دانست. خوب شد که درشکه را نگاه داشت. خونریزی کم‌تر شده بود. دستمالی که به سر اژدر بسته بود خیس خون بود. زخم سینه‌اش نیز تماماً دهان باز کرده بود. ورا نمی‌دانست سینه‌اش را به چه چیزی ببندد پیراهن خودش را پاره کند؟ نه این غیرممکن بود. پس چطور خودش را به خانه برسانند؟ تصمیم گرفت از پیراهن خود اژدر استفاده کند. با انگشتان لرزانش به سختی از پیراهن قهوه‌ای ساتن اژدر را پاره کرد.  
اژدر از صدای پاره شدن پیراهن لحظه‌ای به خود آمد و با چشمانی تار و غبار گرفته به ورا نگاه کرد. با هیجان دو سه بار او را صدا زد:

- اژدر! اژدر به هوش آمدی؟

اژدر بی آن که جوابی بدهد دوباره چشمانش را بست و نالید. دست‌هایش مانند دست‌های مرده به پهلو افتاد.  
- از حسن تصادف، درشکه در خیابان کم رفت و آمدی ایستاده بود. وقتی باند حاضر شد ورا برای بستن زخم سینه اژدر کوشید پیراهن او را در آورد، ولی پیراهن به اطراف زخم چسبیده بود و در آوردن آن منجر به تشدید خونریزی می‌شد. ورا ناچار پارچه را از روی پیراهن بست. سپس دنبال سورچی به اطراف نگریست. سورچی به دیواری تکیه داده و لاقیدانه به او نگاه می‌کرد. ورا از بی‌اعتنایی و خونسردی او اندکی عصبی‌تر شد و با صدای بلند داد زد:

- بیا! راه بیفت، برویم ... مگر نمی‌بینی این جوان از دست می‌رود.

سورچی خمیازه‌ای کشید و جواب داد:

- داد نزن خانم. اگر پلیس بشنود، برایتان بد می‌شود.

ورا آهسته و ملتمسانه گفت:

- خوب بیا برویم.

سورچی بی آن که از جایش تکان بخورد با تنبلی جواب داد:

- امکان ندارد. مگر نمی بینی که اسبها خیال حرکت ندارند؟ ... وقتی درشکه را در راه نگه داشتی اگر دوباره حرکت کند باید «یک کورس» دیگر هم بدهی. اگر قبل از حرکت کرایه‌ی کورس اول را نگیری، سورچی‌های باکو تف به رویم می‌اندازند.

ورا نگاهی به سورچی و اژدر که آهسته می‌نالید انداخت. بعد دست به جیب دامنش برده و یک اسکناس یک مناتی و مقدار زیادی پول خُرد در آورد و به طرف سورچی دراز کرد.

- بگیر همه‌ی پول‌هایم مال تو. زودباش راه بیفت!

سورچی که لحظه‌ای قبل از جایش تکان نمی‌خورد به محض مشاهده‌ی پول‌ها از جا پرید. دستش را باز کرد و از جرینگ جرینگ پول‌ها حالش جا آمد.

درشکه مجدداً در خیابان سنگ‌فرش راه افتاد. با هر تکان درشکه ناله‌ی محضرانه‌ی اژدر بلندتر می‌شد. ورا از دو طرف، او را گرفته بود. دست‌هایش به خون گرم و لزج اژدر دلبندش - که حاضر بود برای یک قطره‌اش زندگی خود را فدا کند - آغشته شده بود.

وضع اژدر او را به یاد مرگ پدرش می‌انداخت. ایوان نیکلایویچ هم غرق در خون و بیهوش بود. و این چنین زاری می‌کرد ... یک‌باره لرزشی بر اندامش نشست ... مگر کتاب سرنوشت او را با خون زده‌اند؟ مگر هرکس که او صادقانه دوستش بدارد و دیوانه‌وار بپرستد، باید در خون خود بغلتند؟ ... پدرش ... و امروز هم اژدر ... ورا هیجان زده بر خود لرزید ... نتوانست جلوی خود را نگه دارد و های‌های گریه کرد.

بالاخره درشکه مقابل خانه‌شان توقف کرد. سورچی برای زود خلاص شدن و با علتی دیگر در پیاده کردن اژدر به ورا کمک کرد، و سپس در حالی که از خونی شدن کف درشکه غرولند می‌کرد، راهش را کشید و رفت.

ورا با اژدر تنها ماند. از بسته بودن در حیاطشان معلوم بود مادرش در خانه نیست. نمی‌دانست چکار کند؟ اگر مجروح را همین طوری ول کرده دنبال دکتر می‌رفت تا برگشتنش چه اتفاقی می‌افتاد؟ پس سفارش رفقا را چکار کند؟ او می‌بایست اعضای کمیته‌ی باکو را در خانه‌ی غلام جمع کند.

ناگهان چشمش به خانه‌ی مقابل، به منزل میرزااحسین افتاد. آن‌ها آدم روز بد بودند، اگر از آن‌ها کمک می‌خواست یقیناً دستش را پس نمی‌زدند.

ورا از این فکر اندکی آرام شد. زود چارقش را باز کرده و زیر سر اژدر پهن کرد. سپس دوان دوان خود را به در خانه‌ی میرزااحسین رساند و آن را زد. حتی یک دقیقه هم طول نکشید که در باز شد، ولی این مدت کوتاه به نظرش سالی آمد. تصور می‌کرد، قلبش نه در سینه، بلکه توی کوچه پیش اژدر جا مانده است، و آن که سینه‌اش می‌تپد، قلب نه، بلکه هزارها در است که تندتند زده می‌شوند. از این که کسی این صدا را نمی‌شنید، تعجب می‌کرد. بالاخره یک دقیقه‌ای که به درازی ابدیت طولانی می‌نمود به سر رسید و در باز شد.

امینه به محض دیدن او آغوشش را باز کرد و از خوشحالی فریاد زد. ولی نتوانست حرفش را ادامه دهد. با تعجب به ورا نگاه کرد و خیلی آهسته پرسید:

- ورا چی شده؟

ورا با صدای لرزانی جواب داد:



- پدرت خانه است امینه؟

- آره هست، مگر چی شده؟ زود بگو چه خبر شده؟ چرا همه جای خونیه است؟ زخمی شده‌ای؟  
ورا آهسته‌تر از پیش گفت:

- نه امینه من سالمم، اژدر گلوله خورده. این جا توی کوچه‌ی ماست. به پدرت بگو شاید کمکی کند. و اجازه  
دهد او را یکی دو ساعت به خانه‌ی شما بیاورم.

امینه با تعجب گفت:

- اژدر؟ اژدر کیست؟

ولی یک دفعه چیزی به خاطرش آمد.

- آها فهمیدم جوان آن روزی .... الان ...

امینه در را باز گذاشته به سرعت از پله‌ها بالا رفت. ورا نتوانست تا آمدن امینه همان‌جا بایستد. دوباره پهلوی اژدر  
بازگشت.

اژدر در همان وضع سابق بود ولی دیگر نمی‌نالید. ورا وحشت زده به او نزدیک شد. سرش را روی زانوی خود  
گذاشت و برای اطلاع از مرده یا زنده بودنش روی صورتش خم شد.

اژدر آن چنان آهسته و ضعیف نفس می‌کشید که تعیین وضعیتش خیلی مشکل بود.

- چکار می‌کنی دختر؟ مگر زخمی را میان خاک می‌خوابانند؟

ورا سرش را بلند کرد و به اطراف نگریست. تا امینه و میرزاحسین را دید، احساس کرد تکیه‌گاه و کمک  
بزرگی یافته است. جواب داد:

- مادرم خانه نیست ... برای بردنش جایی را ندارم ...

میرزاحسین با تأسف و اندوه عمیقی ته چهره‌ی خون گرفته‌ی اژدر نگاه کرد و اندکی خاموش ماند. سپس با  
خود زمزمه کرد:

- نمی‌توانیم دست خالی ببریمش. باید تخته‌ای پیدا کرد. - خطاب به امینه گفت - برویم دخترم! در کوچه‌ی  
پایین یک لنگه در هست برویم آن را بیاوریم.

آن‌ها رفتند. ورا از پشت با نگاه‌های تحسین‌آمیزی آن‌ها را نگاه کرد و بعد به طرف اژدر خم شد. اژدر باز  
نفس‌های ضعیفی می‌کشید. خون بند آمده بود.

ورا پس از مدتی امینه و میرزاحسین را که یک لنگه بزرگ در را کشان‌کشان می‌آوردند، دید. از جا جست و  
برای کمک کردن به طرف آن‌ها دوید.

لنگه در را کنار اژدر به زمین گذاشتند. امینه بقچه‌ای را که با خود آورده بود به جای ملافه روی لنگه‌ی در پهن  
کرد و بالش کوچکی نیز در یک طرف آن گذاشت.

کم‌کم جمعیت به دورشان جمع می‌شد. ابتدا دو زن چادری به آن‌ها نزدیک شدند. ورا صدای زن‌ها را می‌شنید  
که یکی می‌گفت:

- نه جانم ... می گویند پلیس و قزاق در باغ فرمانداری حمام خون راه انداخته‌اند، کارگران را به گلوله بسته‌اند. حتماً این مادر مرده را هم آن‌جا زده‌اند ...

پس از رد شدن زن‌ها دو نفر مرد رهگذر به مجرد دیدن آن‌ها پا نگه داشتند. ورا به تشویش افتاد. امکان داشت پلیس یا پاسبان متوجه شود. اگر اژدر را با این وضع به زندان می‌بردند بیش از دو ساعت زنده نمی‌ماند، و اگر خودش را می‌بردند، آن وقت چه کسی خبر اجلاس فوق‌العاده، کمیته‌ی باکو را به اطلاع اعضای کمیته می‌رساند. رفقا رویش حساب کرده‌اند. اگر او ...

با این افکار به امینه که مشغول درست کردن ملافه و بالش بود، نق زد:

- زودباش امینه ... زودباش.

میرزاحسین نیز که شرایط را درک کرده بود آهسته گفت:

- ورا، دخترم، تو با احتیاط سرش را بلند کن، امینه و من نیز روی تخت می‌گذاریم ... باید دکتر خبر کنیم. به هر ترتیبی بود، اژدر را روی تخت خوابانند. میرزاحسین که می‌دانست با دو دختر نمی‌تواند اژدر را به خانه ببرد، از دو نفر مرد که دورا دور تماشا می‌کردند طلب کمک کرد.

- بیایید کمک کنید. زور این‌ها نمی‌رسد. این جوان دارد می‌میرد. باید عجله کنیم.

انسان شرافتمند که در مقابل طلب کمک جواب رد نمی‌دهد! آن هم در این وضع که جوان رشیدی مثل اژدر در حال تلف شدن است. یک نفر پیرمرد با دو دختر چکار می‌تواند بکند؟

... و آن دو نفر آدم‌های شرافتمندی بودند. بی آن که سؤالی بکنند دوسر تخته را گرفتند و در یک لحظه از کوچه گذشته، از پله‌های منزل میرزاحسین بالا رفتند.

مردها اژدر را در اتاق میرزاحسین به زمین گذاشتند و برگشتند. به محض رفتن آن‌ها، ورا و امینه که روی خود را به رسم مسلمانان پوشانده بودند (ورا برای احتیاط حتی کلمه‌ای روسی حرف نمی‌زد و خود را کاملاً یک دختر آذربایجانی قلمداد می‌کرد)، در عرض یک دقیقه روی مبل بزرگ اتاق جایی برای اژدر ترتیب دادند. و او را روی تختخواب تمیزی خوابانند.

میرزاحسین نبض اژدر را گرفت و پس از اندکی سکوت گفت:

- خون زیادی از تنش رفته، باید زود دکتر خبر کنیم ... شما با احتیاط خون‌های بدنش را تمیز کنید. من دنبال

دکتر می‌روم ...

ورا نمی‌دانست چکار کند؟ آیا این‌جا پیش اژدر بماند یا برود؟ باید این‌جا بماند در این شکی نیست. او خوب می‌دانست که میرزاحسین بخاطر او، اژدر را به خانه‌شان آورده. حال اگر پرستاری از او به عهده‌ی آن‌ها بگذارد، آیا فکر نمی‌کنند که اژدر را از سرش باز کرده و در رفته است؟ اگر آن‌ها بدانند که ورا برای چه کار و به کجا می‌رود البته مذمتش نمی‌کنند ولی نه، او حتی نمی‌تواند، یک کلمه در این مورد حرف بزند. باید برود بگذار هر چه می‌خواهند فکر کنند.

او خطاب به میرزاحسین که عصبایش را برداشته و کلاه را به سرش گذاشته بود گفت:

- ببخشید میرزاحسین. خانواده‌تان را هم دچار زحمت و خطر کردم.

میرزاحسین با تعجب پرسید:

- چه خطری؟

ورا با حالتی که گویا از دیوارها هم می‌ترسد صدایش را اندکی پایین‌تر آورد و جواب داد:

- اژدر در تظاهرات زخمی شده ... او از انقلابیون است.

میرزاحسین تبسم خفیفی کرد و در حالی که آهسته به طرف در می‌رفت، گفت:

- اگر می‌گفتی در نزاع با جاهل‌ها یا در روز عاشورا زخمی شده، هرگز اجازه نمی‌دادم به خانه‌ام بیاوریش ...

- حرف دیگری هم داشتم ...

- دخترم! اگر وقت خودتان را با حرف زدن تلف کنیم، آن‌ها یعنی کسانی که به سوی کارگران آتش

می‌گشایند به هدف خودشان نایل می‌شوند. من باید دکتری پیدا کنم تا دست کم دو گلوله‌ی آن‌ها به هدر رفته

باشد ...

ورا درست مقابل در ایستاد. و با دست‌های لرزانش بازوان میرزاحسین را چسبید:

- من می‌دانم دکتر لازم است ... شما انسانیت بزرگی می‌کنید ... ولی من باید همین الآن بروم. کار بسیار مهمی

دارم. امینه می‌تواند به تنهایی از اژدر پرستاری کند؟

میرزاحسین لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس قاطعانه جواب داد:

- تو برو دخترم، من از این که تو با این کارها مشغولی خیلی خوشحالم. البته تنهایی کارها را رو به راه می‌کند.

مادرش هم همین حالا می‌آید. من باید دکتر پیدا کنم. دکتر ... دکتر ...

با عجله از در خارج شد. ورا پیراهن خونینش را در آورد و یکی از پیراهن‌های امینه را پوشید. دست‌هایش را

شست و شال را به سرش بست. وقتی از در خارج می‌شد فقط آهسته توی گوش امینه پیچ کرد:

- امینه فراموش نکن، جوانی که روی کاناپه (canape نیمکت مبلی، نوعی نیمکت که در آن فنر یا پوشال با

روی‌ی مخمل به کار برده باشند. ف. عمید) خوابیده، قلب مجروح من است. قلبم را بیشت امانت می‌گذارم.

از حرف‌های خودش، سرخ شد، و با عجله دنبال کارش رفت.

دکتر اوسیپوف پیرمرد سفید مو و جهان دیده‌ای بود که می‌گفتند دستش به هر مریضی بخورد حتی بدون دوا و درمان شفایش می‌دهد. به هر خانه‌ای که پای بگذارند هر حادثه‌ی وحشتناکی به شادی و سرور بدل می‌شود. دکتر اوسیپوف از کمک به هیچ بیماری دریغ نداشت. اغلب داروی بیماران تهیدست را نیز از جیب خودش می‌خرید. مرد شریف و پاکی بود. همه او را جزو عائله‌ی خود به حساب می‌آوردند، و بعضاً حتی برای طلب راهنمایی و مشورت به او رجوع می‌کردند.

این بار نیز تمام این شایعات درست از آب درآمد. اوسیپوف با انگشتان لرزانش زخم‌های اژدر را بست، و چون با میرزاحسین رابطه‌ی دوستی داشت از قبول دستمزد خودداری کرد. و پس از آن که چند کلمه‌ای درباره‌ی سیاست با او حرف زد، رفت. میرزاحسین برای بدرقه‌ی دکتر از اتاق خارج شد.

و در این هنگام، اژدر دفعتاً چشمانش را باز کرد.

اژدر قبل از هر چیزی احساس درد کرد. پیش از آن که درباره‌ی محلی که هست فکر کند دستش را به زخم‌های سر و سینه‌اش برد و درباره‌ی علت درد اندیشید ولی دست‌هایش از او اطاعت نکردند. حتی نتوانست آن‌ها را تکان دهد. گویی شیئی سنگین روی آن‌ها گذاشته‌اند. در این لحظه، حوادث گذشته را به سختی به خاطر آورد. بری شاسایی محل به اطراف نگاه کرد و چشمانش به چشمان سیاه امینه که به او خیره شده بود، برخورد. امینه وقتی به هوش آمدن او را دید با شادی از جا جست و دنبال پدرش از اتاق خارج شد. اژدر خواست او را صدا بزند، ولی صدایی از گلویش بیرون نیامد. در واقع، صدایش آنقدر ضعیف بود که حتی خودش آن را درست نشنید تا چه رسد به امینه.

وقتی امینه و پدرش وارد اتاق شدند، اژدر خطاب به آن‌ها - که هیچ‌یک را نمی‌شناخت - گفت:

- این جا کجاست؟ من کجا هستم؟

میرزاحسین با تبسم و لحن محبت آمیزی جواب داد:

- پسر، درخانه‌ی دوست هستی ...

اژدر به این جواب اکتفا نکرده مجدداً پرسید:

- گلوله به کجا می‌خورده؟ زخمم خطرناک است؟

- پسرم تو نباید با این وضع حرف بزنی، خون زیادی از تنت رفته. زخم‌هایت کاری نیستند یک گلوله به سرت خورده ولی فقط آن را کمی خراشیده و یکی، کمی پایین‌تر از شانوات. دکتر خودش زخم‌هایت را بانسمان کرد تا وقتی که خوب شوی در خانه‌ی من استراحت خواهی کرد.

اژدر لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد با دقت به میرزاحسین خیره شد. هر قدر سعی کرد او را بشناسد، نتوانست.

گویی دست سنگینی چشمانش را بست.

میرزاحسین، با مشاهده‌ی این وضع آهسته با امینه گفت:

- دخترم تو برو چای حاضر کن، من هم دنبال دارو می‌روم. تب کرده. تشنگی اذیتش خواهد کرد. هر وقت آب خواست با قاشق چای شیرین توی دهانش بریز.

امینه گفت:

- چشم پدر.

و بلند شد. در این هنگام، صدای پای گل‌آرا خانم شنیده شد.

در این خانواده رسم بر این بود که وقتی کسی دچار وضع مشکلی می‌شد ابتدا کمکش می‌کردند و سپس جریان را از او می‌پرسیدند.

گل‌آرا وقتی وارد اتاق شد، میرزاحسین نسخه به دست، خود را برای رفتن به داروخانه آماده می‌کرد. جوانی با سر و روی باند پیچی شده، روی کاناپه (canape نیمکت مبلی، نوعی نیمکت که در آن فنر یا پوشال با رویه‌ی مخمل به کار برده باشند. ف. عمید) خوابیده و امینه با پشتکار فوق‌العاده‌ای وسط اتاق ایستاده بود. گل‌آرا خانم با مشاهده‌ی این وضع گفت:

- حسین تو که می‌دانستی من کجا هستم، چرا صدایم نکردی؟

- تا این جایش را خودمان رو به راه کردیم. حالا درست به موقع آمده‌ای. چای حاضر کن، زود زود چای شیرین لیمودار با قاشق به دهان زخمی بریز. او را تنها نگذار، من الآن برمی‌گردم.

گل‌آرا به سفارش‌های شوهرش عمل کرد. سپس قضیه را از دخترش پرسید:

- این آدم کیست؟ کجا گلوله خورده؟ چرا توی خانه ماست؟

پس از شنیدن حرف‌های امینه، هم غمگین شد و هم ترسید. این اواخر حکومت دل خوشی از شوهرش ندارد. از همه جا اخراجش کرده‌اند. و حالا با تدریس سرخانه خرج خانواده را در می‌آورد. در مناطق کارگری مجاناً درس می‌دهد؛ حتی پیش‌زی هم از آن‌ها نمی‌گیرد. اگر حادثه‌ای امروز به اطلاع مقامات برسد ...

یک دفعه به فکرش رسید که «اگر خبر داشتند خیلی وقت پیش آمده بودند. حالا دیگر پنج شش ساعت گذشته ... شاید هم تحت نظر گرفته‌اند ... شاید می‌خواهند ببینند آیا خودمان خبرشان می‌کنیم یا نه؟ شاید امتحان‌مان می‌کنند...» گل‌آرا خانم خوب می‌دانست که انقلاب یعنی چه و انقلابیون برای چه مبارزه می‌کنند. شوهرش در این باره با او حرف زده بود! و به همین علت ترسش زیادتر می‌شد. از آن طرف نیز با مشاهده‌ی بلاهایی که حکومت به سرشوهرش آورده بود آرزو می‌کرد که انقلاب هرچه زودتر در گیرد. دست کم نفس کشیدن آزاد که ممکن می‌شود. چه فایده دارد که آدم زندگی را با ظلم و ستم سرکند؟

گل‌آرا علی‌رغم همه‌ی این‌ها، هر قدر می‌توانست به اژدر خدمت می‌کرد. میرزاحسین دارو را آورد. داروها به دستور دکتر، هر طوری بود به اژدر خوراندند؛ بعد تبش را اندازه گرفتند. وقتی دکتر اندازه گرفت ۴۰/۵ بود. ولی حالا درجه ۳۹/۵ را نشان می‌داد. پس حال بیمار رو به بهبود است.

تظاهرات و بازداشت‌ها شهر را به هم ریخته بود. جاهل‌های باکو که علاقه‌ی زیادی به حمله‌ی مردم بی‌سلاح و ترساندن آن‌ها داشتند در کوچه‌ها می‌گشتند و در حمله به خانه‌ها با پلیس همکاری می‌کردند. مأموران مخفی همه جا را زیر پا گذاشته در مناطق نفتی و کارگری، به هرکس که بر می‌خوردند تعقیبش می‌کردند. کارمند اداره‌ی گمرک - یگوروف - به خاطر گم کردن دختری که از اداره‌ی گمرک در رفته بود پس از یک ماه حبس، اکنون در لباس معمولی و خیلی غمگین، در شهر می‌گشت. از ماه ژانویه تا حال او صدها زن را تعقیب کرده ولی زنی را که دنبالش بود نیافته بود. سروان لاوروف مدام او را تحقیر می‌کرد و به اتهام کمک عمدی به انقلابیون، تهدید به تبعید سبیری می‌نمود.

یگوروف از این که دنبال یک زن می‌گشت، احساس بدبختی می‌کرد. تعقیب کردن مرد کاری ندارد! در خاطر نگه داشتن قیافه و هیكل یک مرد خیلی آسان است، ولی زن ... در نظر او زن حيله‌گرترين موجودات است که روزی چند نوع لباس می‌پوشد، موهايش را هزار جور شانه می‌کند خلاصه خودش را به هزار شکل در می‌آورد. به همین جهت، او که زمانی پرستش‌گر زن بود امروز از آن نفرت داشت. ناچار، قیافه و لباسش را هر روز عوض می‌کرد.

آن روز، کلاه زرد حصیری و گردی به سرش گذاشته و چکمه‌های زردی پوشیده بود. کت دراز، شلوار کوتا، و سیل‌های افسری، ظاهر عجیبی به او می‌بخشید.

آن روز، روزی که شکارهای بی‌شماری به تور دیگران افتاده بود او مجبور بود زنان زنیل به دست را تعقیب کند. ولی هرکسی را که تعقیب می‌کرد در آخر، یا زن کارگر عازم کار یا کلفتی که قصد بازار داشت، از آب در می‌آمد. زن درست و حسابی که این وقت روز از خانه خارج نمی‌شود!

خیابان‌های عریض را بی نتیجه زیر پا می‌گذاشت و به دروازه‌ی قوشاقالا رسید. اعلان‌ها و آفیش جورواجوری به دیوارهای آن نصب شده بود. با چشمانی غبار گرفته به آن‌ها نگاه کرد و یا به ایچری شهر گذاشت. غیر از عرق صبح، چیز دیگری به لبش نخورده بود. باید ادامه‌اش می‌داد، ولی پولی نداشت؟ سرش هم درد می‌کرد؛ پس چاره چه بود؟

یگوروف غرق فکر، وارد خیابان تنگی شد و در سرپیچی با زنی که با عجله راه می‌رفت، روبرو شد. خودش است ... خودش است ... وای خدا! چه سعادت بزرگی! خیلی خونسردانه از کنارش رد شد، و با زرنگی به پیاده‌روی آن سوی خیابان رفت تا به تعقیب زن بپردازد.

این فرصت را نباید از دست داد. اگر هم بمیرد از تعقیب این زن دست نخواهد کشید. کسی که یگوروف تعقیب می‌کرد واقعا" ورا بود. ورا با عجله و بی‌توجه به عابرین، به طرف خانه‌ی غلام می‌رفت.

ورا تمامی شهر را زیر پا گذاشته و کلیه‌ی اعضای کمیته‌ی باکو را خبر کرده بود و اکنون به خانه‌ی غلام می‌رفت. او با این که با لاقیدی به مردی که شلوار کوتاه و کت درازی به تن، کلاه زردی بر سر و چکمه‌ی زردی به پا داشت نگاه کرد ولی او را از جمله مردانی که هنگام دیدن زن دست و پایشان را گم می‌کنند، حساب کرد و بی‌اعتنا از کنارش رد شد.

وقتی به مقابل خانه‌ی غلام رسید نگاهی به اطراف انداخت و با آرامش خاطر وارد حیاط شد. یگوروف یک لحظه مردد ماند؛ در همین جا منتظر باشد و یا دنبال کمک برود. پس از اندکی فکر، بی‌معنی بودن انتظار را دریافت و برای گزارش جریان یک راست به اداره‌ی ژاندارم رفت.

خاله نسا از ورا استقبال کرد. رنگ پیرزن پریده و چشمانش از شدت گریه سرخ شده بود. او در ماه‌های اخیر خیلی لاغر و پیر گشته بود.

ورا آهسته پرسید:

- خاله نسا غلام چطور است؟ پیرزن در حالی که آه می‌کشید گفت:

- تب دارد. چیزی نمی‌خورد. دو روز است که غیر از آب چیزی از گلویش پایین نرفته.

ورا وارد اتاق شد. اکبر را دید که گوشه‌ای کز کرده و اشک در چشمانش حلقه زده است.

غلام که لحاف کهنه و پر وصله‌ای بخود پیچیده و خوابیده بود به صدای باز شدن در چشمانش را باز کرد و آهسته گفت:

- نسا آب بیاور. گلویم خشک شده ...

و چشمانش را مجدداً را بست. نسا دنبال آب رفت و ورا همان‌جا ایستد.

گونه‌هایش فرورفته و چشمانش گود افتاده بود. اگر تنفس آرامش نبود، هیچ فرقی با جنازه‌ی بی‌جانی نداشت. وقتی نسا آب آورد، غلام آنجش را به زمین تکیه داد و چند جرعه آب خورد. تازه در این موقع، متوجه حضور ورا شد تبسمی کرد و با صدای ضعیفی پرسید:

- تظاهرات چگونه بود؟

ورا به رختخواب او نزدیک شد و آهسته زمزمه کرد:

قزاقان و پلیس سوار به مردم حمله کردند. کارگران زیادی زخمی شدند. بعضی از رفقا دستگیر شدند. امروز اجلاس خارج از نوبت کمیته‌ی باکو در خانه‌ی شما تشکیل خواهد شد. رفقا الان می‌آیند.

غلام نگاهی به نسا کرد و با هیجان پرسید:

- نسا، برای پذیرایی از مهمانان چیزی نداریم؟

نسا دست‌هایش را به علامت تأسف، تکان داد ولی جوابی نداد. ورا خواست آن‌ها را تسلی دهد.

- غصه نخورید رفیق غلام، مهمان‌ها مگر رفقای خودتان نیستند؟ روزگار طبقه‌ی کارگر همه جا سیاه است.

غلام دو سه بار نفس کشید. با صدای ضعیف و خفه‌ای سرفه کرد. چشمان گود افتاده‌اش ناگهان برق زد. باکین و غضب عمیقی زمزمه کرد:

- روزگار طبقه‌ی کارگر همیشه این چنین سیاه نخواهد ماند. - به زحمت بلند شد و نشست - نسا اکبر را بفرست از بقال سر کوچه مقداری قند و چای نسبه بخرد. لاقال چای خالی برای رفقا حاضر کن.

وضع فلاکت‌بار خانواده‌ی غلام و را را دچار اندوه کرد.

- رفیق غلام، آن‌ها به این‌جا نه برای خوردن چای بلکه برای حل کردن مسأله‌ی مهمی می‌آیند شما نباید عصبی شوید. تب دارید ... دراز بکشید.

علیرغم اعتراض‌های و را اکبر را دنبال قند و چای فرستاد. سپس غلام از و را خواست تا مفصلاً درباره‌ی تظاهرات صحبت کند. و را تمامی وقایع را غیر از زخمی شدن اژدر گفت. چون ممکن بود خیر گلوله خوردن یکی از رفقا تأثیر بدی در او بگذارد.

خاله نسا و و را از چرت زدن غلام استفاده کرده اتاق را سر و سامان دادند.

اندکی بعد، اکبر برگشت، ولی چیزی در دستش نبود. طفلکی هیجان‌زده بود. خاله نسا پرسید:

- اکبر چرا دست خالی برگشتی؟ بقال نداد؟

- نه مادر - اکبر وحشت زده به صورت مادرش نگاه کرد - من از وسط راه برگشتم.

- چرا؟

- آدم‌های مشکوکی اطراف خانه‌مان هستند. قراقان سوار از دور به این طرف می‌آیندند. نمی‌گذاشتند. وارد حیاطمان شوم. از دیوار آمدم.

غلام چشمانش را باز کرد، بلند شد و نشست. ابتدا لحظه‌ای سکوت کرد. بعد با صدای لرزانی داد زد:

- نسا! نردبان را حاضر کن و را به حیاط همسایه‌مان ببرد. همسایه آدم خوبی است ما را لو نمی‌دهد.

سپس خطاب به و را گفت:

- به تمام رفقا خبر بده که این طرف‌ها دیده نشوند. حتماً تو را تعقیب کرده‌اند.

و را به تندی از اتاق خارج شد. خوب شد، که اکبر در حیاط را محکم بسته بود. پریدن و را به حیاط همسایه و گذاشته شدن نردبان به جای اولش یک لحظه بیشتر طول نکشید. از بیرون در حیاط را با سنگ و مشت می‌کوفتند.

خاله نسا در را باز کرد. به محض باز شدن در، چند نفر پلیس و همراه آن‌ها مرد عجیبی که کلاه و چکمه‌ی زرد رنگی داشت او را هل دادند و به حیاط ریختند.

یکی از پلیس‌ها از نسا پرسید:

- دختره کجاست؟

- کدام دختره؟

- همان دختری که الان وارد این‌جا شد.

- هیچ دختری به این‌جا نیامده ...

پلیس با صدای مصیبی فریاد زد:

- پیر گفتار، دروغ می‌گویی ...

و سپس به همراهانش دستور داد:



- بگردید ....

حیاط را و جب به و جب گشتند. اتاق نیمه تاریک را زیر و رو کردند و سپس وارد اتاقی که غلام در آن خوابیده بود، شدند. جارختی و میان رختخواب‌ها را آن چنان گشتند که گویی دنبال سوزن می‌گردند. غلام را بلند کرده رختخواب او را نیز بهم ریختند.

همه‌ی درها چهارتاق باز بود. باد سرد ماه مه در اتاق جولان می‌کرد. از کوچه صدای شیهه‌ی اسب و از حیاط همسایه صدای پارس سگ شنیده می‌شد.

غلام که فقط لباس زیر به تن داشت، اعتنایی به مضر بودن بادی که از دو سو می‌وزید، نداشت. او اکنون فقط با یک آرزو و امید نفس می‌کشید. کاش آن‌ها صندوق کنار رختخواب را باز نکنند. خیلی وقت‌ها پیش اعلامیه‌ها و روزنامه‌هایی که لادو و اژدر از چاپخانه آورده بودند مخفی کرده بود ولی چند تا از آن‌ها در ته صندوق باقی بود. پلیس‌ها مانند سگ شکاری حساس بودند. به محض آن که چشم‌شان به صندوق افتاد و بی آن که کلیدش را بخواهند با قنداق تفنگ آن را شکستند. لباس‌های زنانه، بچه و چند چیز دیگر را به وسط اتاق ریختند. ولی به این‌ها قناعت نکرده با چکش شروع به درآوردن آهن ته آن کردند.

پلیس قوی هیکلی پس از آن که یک پارچه آهن از درون صندوق درآورد، با تعجب فریاد زد:

- عالی جناب! ته صندوق پر است از اعلامیه ...

صاحب منصب در حالی که فریاد می‌زد: «ما هم آن اعلامیه‌ها را لازم داریم» به طرف صندوق دوید. وقتی اعلامیه‌ها کشف شد، غلام دیگر موردی برای سرپا ایستادن ندید. در رختخواب دراز کشید و خطاب به اکبر که در آستانه‌ی در ایستاده بود و با خشم و کینه به این منظره نگاه می‌کرد، گفت:

- پسر! بیا لحاف را بپنداز روی من. سردم شد.

اکبر گفته‌ی پدرش را انجام داد. غلام دست او را گرفت. انگار آهن گداخته‌ای به دست بچه چسبید.

- پسرم ترس، تو مرد بزرگی شده‌ای و نباید بترسی.

اکبر به چهره‌ی پدرش نگاه کرد. از چشمان صاف و معصوم او دو سه قطره اشک روی چهارپایه‌ی کنار غلام چکید.

- من نمی‌ترسم پدر! مطمئن باش، من هرگز از این حیوانات نخواهم ترسید.

غلام می‌خواست چیزی بگوید که فریاد وحشیانه‌ی یکی از پلیس‌ها مانع شد.

- این‌ها چیست؟

غلام به آرامی و خیلی خونسردانه به سؤال صاحب منصب پلیس پاسخ داد:

- اعلامیه‌های انقلابی.

صاحب منصب اعلامیه‌ای را که به زبان آذربایجانی نوشته شده بود به طرف غلام دراز کرد.

- در این جا چه نوشته؟

غلام درست مثل زمانی که کاملاً سالم بود، به تندی و با خشم سرش را بلند کرد و به زبان روسی فریاد زد:

- در آن جا نوشته شده: نابود باد دیکتاتوری تزار، پیروز باد انقلاب و آزادی.

صاحب منصب اعلامیه‌ی دیگری را نشان داد.

- پس این جا چه نوشته؟

غلام ابتدا جوابی نداد. بعد رویش را برگرداند و قاطعانه گفت:

- در همه‌ی آن‌ها صحبت از نابودی شماست. دیگر منبعد چیزی از من نپرسید، چون حتی یک کلمه هم حرف نخواهم زد.

سپس به طرف پسرش برگشت و با دستان لرزانش او را در آغوش گرفت و با صدای خفه‌ای گفت:

- پسرم! مرگ مرا صدا می‌زند؛ تو انتقام مرا از این‌ها می‌گیری ...

سپس با چشمانش دنبال خاله نسا گشت و خیلی مختصر خطاب به زنش که با چشمانی خشک و وحشت‌زده او را نگاه می‌کرد گفت:

- الوداع نسا! (در متن اصلی نیز همین گونه آمده است.م)

خواست در جایش دراز بکشد ولی نگذاشتند. لباس‌هایش را پوشاندند، کشان‌کشان به حیاط و از آن جا به کوچه و با همان وضع، به زندان بردند.

شیون و فریاد «غلام، غلام» خاله نسا و صدای «پدر، پدر» اکبر دل زمین و آسمان را می‌سوزاند.

غلام قهرمانانه روی حرفش ایستاد و از آن لحظه تا دم آخر حتی یک کلمه حرف نزد. فردای آن روز، تاب شکنجه‌های دژخیمان را نیاورد و در زندان سیاسی بانیل جان باخت.

هنگام غروب، وقتی که مه عجیبی آسمان باکو را می پوشاند، ورا خسته و کوفته و در عین حال بی اندازه پشیمان به منزل میرزاحسین رسید.

زن‌ها تا صبح نخوابیده و به نوبت کنار اژدر کشیک داده بودند. کسی از دلهره‌ای که محاصره‌ی خانه‌ی غلام در دل او پدید آورده بود، خبر نداشت.

ورا وقتی با چشمان بی خواب و اندوه گرفته‌اش به چهره‌ی اژدر - که آرام نفس می کشید - نگاه می کرد حوادث روز در برابر چشمانش جان می گرفت. تصور می کرد قیافه‌ی غلام را، هنگام یورش قزاق‌ها و التهاب و سرفه‌های پی‌درپی او را تا آخر عمر از یاد نخواهد برد. یعنی بعد چه شد ...؟ غلام را چه کار کردند؟ ... ورا از این حرف‌ها خبر نداشت.

از دیوار خانه‌ی غلام در حیاط سنگ‌فرشی پایین آمد. وقتی نردبان را برداشت و آهسته کنار دیوار می گذاشت، سنگ بزرگی به رویش پرید. ورا دو سه تا سنگ از زمین برداشت و به طرف سنگ پرت کرد، سپس آهسته به در نزدیک شد. ولی سنگ که متوجه منظور او شده بود راهش را سد کرد، و با عصبانیت به پارس کردن پرداخت.

آن چه موجب وحشت ورا می شد سنگ نبود؛ این حیوان بارها از پلیس دل رحم‌تر و باوفاتر بود؛ فقط از پارس کردن سنگ می ترسید. ممکن بود صدای سنگ پلیس‌ها را متوجه قضیه کند، و اگر یکی از دیوار بالا رفته و به این طرف نگاه می کرد، دیگر فرار کردن غیرممکن بود. ورا از این می ترسید.

از خوش شانس، ماجرا به خوبی گذشت. پیرزن آذربایجانی از اتاق بیرون آمد. سنگ به محض دیدن او صدایش قطع کرد. پیرزن از ورا پرسید:

- چه خبره؟ چه می خواهی؟ تو در این حیاط چه می کنی؟

ورا آهسته به زبان روسی جواب داد!

- خواهر، من راه گم کرده‌ام؛ راهنمایم کن!

پیرزن که چیزی از حرف‌های او نفهمیده بود تنها کلمه‌ی روسی را که می دانست به کار برد:

- نزنایم ... نت ... (نمی دانم ... نه ... م.)

بعد، سنگ را صدا زد. به محض رد شدن سنگ از جلو در ورا خود را به کوچه انداخت. به کوچه‌ای غیر از کوچه‌ی غلام رسید و از آن جا به دویدن پرداخت. این کوچه‌ی تنگ که ورا برای اولین بار از آن عبور می کرد او را به دروازه‌ی مشرف به ساحل ایجری شهر رساند. قاطی جمعیت، از خیابان «نابرتنی» به طرف پایین حرکت کرد. حالا که کنار اژدر نشسته بود و حوادث روز را یک بار دیگر از نظر می گذرانند، از این که همه دلهره و اضطراب را تحمل کرده بود، تعجب می کرد. بی شک، علت محاصره‌ی خانه‌ی غلام توسط پلیس و ژاندارم، او بود. از بی احتیاطی و یک علت دیگر، جاسوسی تعقیبش کرده. بالاخره از این که از حوادث بعدی خانه‌ی غلام، خبر

نداشت، مشوش بود. به سر غلام چه آوردند؟ زندانش کردند یا او هم توانست فرار کند؟ این سؤالات مثل خوره‌ای وجودش را می‌خورد.

آدم بیماری مثل غلام چطور می‌توانست فرار کند؟ به کجا می‌رفت؟ با این افکار شروع به گشتن پایگاه‌های مخفی انقلابیون کرد. تمام شهر را زیر پا گذاشت. خوب شد که در یکی از کوچه‌های دور افتاده به چونیاتوف که به طرف خانه‌ی غلام می‌رفت برخورد.

چونیاتوف آن روز با مهارت زیادی خود را از جنگال دولیان مهاجم رهانیده و آن‌قدر این طرف و آن طرف رفته بود که دیگر نای راه رفتن نداشت. می‌خواست اندکی زودتر از موعد به منزل غلام رفته و با درد دل، خستگی در کند. ورا وقتی به او برخورد حادثه را در دو سه کلمه گفت. چونیاتوف یک نفر را مأمور دروازه‌ی قوشاقلای ایچری شهر کرد تا رفقای عازم خانه‌ی غلام را مطلع کند. سپس نشانی رفقای طراز اولی را که می‌بایست هرچه زودتر خبردار شوند به ورا داد.

آن روز، حرکت در شهر بسیار خطرناک بود. ورا قطع نظر از حوادث آن روز، سابقه‌ی خوبی پیش عمال تزار نداشت، و برای این که باز جاسوسی دنبال خود یدک نکشد، برای رسیدن به مخفی‌گاه یک رفیق مسئول، هزار بار راهش را عوض می‌کرد و پس از طی بیش از ده‌ها فرسخ از راهی که به فکر مأموران نمی‌رسید به منزل مذکور می‌رسید.

بالاخره، هنگام تاریک شدن کامل هوا، به خیابان خودشان رسید. پاهایش درد می‌کرد. تصمیم گرفت پیش از آن که به خانه‌ی خودشان برود، سری به اژدر بزند. در تمام جاهایی که امروز گشته است اژدر را کنارش حس می‌کرد. اژدر حتی یک لحظه هم از مقابل چشمانش دور نمی‌شد، ولی از این که می‌خواست با این ظاهر آشفته به خانه‌ی میرزاحسین برود، خجالت می‌کشید. کفش‌هایش مانند دهان ماهی از هم باز شده بود. سر و رویش خاک آلود و باد موهایش را به هم ریخته بود.

آن روز برای اولین بار، مادرش را به خاطر این که هنگام آوردن اژدر در خانه نبود، مذمت کرد.

ماریاواسیلیوفا با مشاهده‌ی وضع دخترش، هیچ جوابی نداد. با عجله غذای او را داد. پس از آن که ورا لباس‌هایش را عوض کرد، دو تایی پیش اژدر رفتند.

ورا در مدت زمانی که از کوچه گذشته و از پله‌های منزل میرزاحسین بالا رفته پیش اژدر رسیدند، هیجان زیادی گذراند. به همین سبب، وقتی کنار اژدر که یک‌بار به هوش آمده و مجدداً خوابیده بود، نشستند، از مقاومتی که امروز در برخورد با این همه تشویش، کرده بود، تعجب می‌کرد.

میرزاحسین در همین اتاق روی صندلی نرم بازو داری نشسته بود و کتابی در دست داشت. کتاب باز بود ولی معلم پیر آن را نمی‌خواند. در افکار عمیقی غرق بود. درباره‌ی زندگی خود می‌اندیشید. ممکن است پس از این ماجرا او را راحت بگذرانند؟

این که اژدر را - کسی را که در تظاهرات شرکت کرده و زخمی شده بود - به خانه‌اش آورده و معالجه‌اش می‌کرد برایش مسأله‌ی مرگ و زندگی بود. زیرا زمانی بود که داشتن فکر روشن و آگاهی، انسان را به نابودی

می‌کشاند. فقط افراد ارتجاعی و بی‌مغز اجازه‌ی زندگی راحت را داشتند. آن‌هایی که می‌اندیشند، از عمق وضعیت مطلع‌اند، به استقبال آینده می‌شتابند و افکارشان را بی‌محابا بیان می‌کنند، هرگز سر سلامت به گور نمی‌برند.

میرزاحسین هم از این افراد بود. از مدت‌ها پیش نامش را در لیست افراد منحرف ثبت کرده بودند، و از خیلی وقت پیش برای خلاص شدن از شرش دنبال بهانه‌ای می‌گشتند.

مجیدوف، بازرس پلیس شامه و ژاندارم صفت وزارت معارف (وزارت فرهنگ.م) با سیبل‌های درازش که یک طرفش به شرق و یک طرفش به غرب کشیده بود، سایه به سایه تعقیبش می‌کرد و از خیلی پیش، در پی آن بود که کوچک‌ترین عمل یا حرف مشکوکی از او سرزنش تا یقه‌اش بگیرد.

میرزاحسین خیلی دوست داشت که در کلاس درس از نویسندگان بزرگ روس: پوشکین، لرمانتوف، گوگول، شچدرین و تولستوی حرف بزند.

درباره‌ی آثار و زندگی مملو از مبارزه‌ی آنان آن‌قدر خوب صحبت می‌کرد که شاگردانش با حیرت و محبت به او گوش می‌دادند.

یک روز، وقتی در کلاس از کتاب «رستاخیز» اثر تولستوی حرف می‌زد، مجیدوف وارد کلاس شد. معمولاً معلمین دیگر هنگام برخورد به مجیدوف دولا شده و شاگردان را به احترام او بلند می‌کردند و حتی بعضاً با احترام او بچه‌ها را وادار به خواندن سرود خوشامد نیز می‌نمودند. ولی میرزاحسین طوری رفتار کرد که انگار نه انگار کسی که به کلاس او آمده، بازرس عالی‌رتبه‌ی وزارت است. حرف‌هایش را ادامه داد. از دادگاه‌های تزاری و بی‌عدالتی‌هایی که خود شاهدش بوده حرف زد و حتی کوشید ثابت کند که این بی‌عدالتی‌ها هنوز هم ادامه دارد.

مجیدوف که مونارشویست (سلطنت طلب.م) کثیفی بود، طاقت نیاورده، وسط‌های درس کلاس را ترک کرد ولی نتوانست اتهام «اخلال‌گری» و «اسائه‌ی ادب به اعلیحضرت شاه» را به میرزاحسین به چسباند.

شاگردان متفقاً شهادت دادند که میرزاحسین چنین حرف‌هایی نزده، بلکه فقط درباره‌ی «رستاخیز» بحث کرده است. مجیدوف که از خشم دیوانه می‌شد نتوانست کاری کند.

بالاخره موفق شد مدتی بعد میج میرزاحسین را حین ارتکاب یک «جنایت» عظیم بگیرد.

روزی سرد و بارانی بود. میرزاحسین پس از تمام شدن درس در دفتر مدرسه‌ی روس - تاتار نشسته بود. یک دفعه در باز شد. مجیدوف مرتجع با آن وجود «عظیمش» وارد دفتر شد. میرزاحسین هنوز تازه وارد را درست نشناخته بود که فریاد خشنی شنید:

- بلند شو بی‌ادب!

میرزاحسین با خونسردی مجیدوف را ورناداز کرد ولی از جایش تکان نخورد. معلم پیر با این نگاه‌ها گویا به مجیدوف می‌گفت: «تو کی هستی که من پیش پابت، بلند شوم؟»

دستور دوم صادر شد!

- کلاحت را بردار، گستاخ.

میرزاحسین به آرامی پرسید:

- چرا؟ کلاه را برای این درست کرده‌اند که انسان به سرش بگذارد.

مجیدوف که گویی این جواب را نشنید با انگشت تابلوی روی دیوار را نشان داد و با صدای لرزانی گفت:

– جایی که تمثال مقدس شاهنشاه را آویخته‌اند نباید با کلاه نشست ...

مجیدوف سپس با آن هیکل با «عظمتش» در برابر تابلوی شاه که مگس‌ها رویش فضله انداخته بودند چهارلا خم شد.

میرزاحسین نه کلاهش را از سر برداشت و نه از جایش تکان خورد. مجیدوف مثل مس سرخ شد. در را محکم به هم زد و از دفتر خارج شد.

این حادثه سرنوشت میرزاحسین را در عرض یک روز، او را به عنوان عنصر مشکوک و خائن، اخراج کردند. الوداع مدرسه، الوداع همکاران و الوداع شاگردان خوب!...

وقتی میرزاحسین کتاب‌های خود و چند تا از کتابچه‌های کهنه‌ی شاگردان را به عنوان یادگاری زیر بغلش زده، از مدرسه خارج می‌شد عده‌ی زیادی از شاگردان گریه کردند. چشمان خود معلم پیر هم پر شد. و اکنون او با تدریس خصوصی روزگار می‌گذراند. با تدریس چند شاگرد معدود، مگر می‌شود خرج خانواده را درآورد؟ خانه، دیگر آن خانه‌ی قبلی نبود. به علت عدم پرداخت کرایه، فقط به دو اتاق قناعت کرده بودند. لباس‌ها، وسایل تزئینی و خیلی از کتاب‌ها فروخته شده بود ... قطع نظر از خانه و کتاب، زندگی شخصی‌اش نیز به تار مویی بسته بود ...

علیرغم همه‌ی این‌ها او اژدر را در خانه‌اش پذیرفت و به معالجه و پرستاری از او، تن در داد. البته این کار بسیار خطرناک و در عین حال عمل صحیحی بود. میرزاحسین به درستی کاری که کرده بود ایمان داشت. او ناگزیر بود این کار را انجام دهد. میرزاحسین کمک به کسی را که در همچو خفقانی پرچم سرخ آزادی را بی‌واهمه پیشاپیش هزاران تن به دوش کشیده و هدف گلوله‌ی پلیس خون‌خوار قرار گرفته بود، کار شرافتمندانه‌ای می‌دانست.

او با محبت پدرانهای، به اژدر و به ورا که غرق فکر کنار او نشسته بود نگاه می‌کرد. میرزاحسین حس می‌کرد که ورا آن روز کارهای بسیار مهم و سختی انجام داده و در نتیجه خسته شده است. و الآن فقط به اژدر فکر نمی‌کند. چه خوب که دنیا از انسان‌های خوب خالی نیست و چنین جوان‌های فداکار و مبارزی هم پیدا می‌شوند!

سه روز، به نوبت کنار اژدر کشیک دادند. اژدر همچنان بیهوش بود. گاهی به هوش می آمد و با چشمانی غبار گرفته، به اطراف نگاه می کرد. گاه هذیان می گفت. ورا زود زود، دستمال خیس، به پیشانی داغ او می گذاشت و دستش را میان دستانش می گرفت و با محبت نوازش می کرد.

نبردی ابدی که میان مرگ و زندگی جریان دارد اکنون در کالبد اژدر میدانی برای خود یافته بود. احساس می شد که زندگی با تمام قوایش به مرگ فشار آورده و او را کنار می زد. در نتیجه حال زخمی نسبتاً خوب می شد. در این مبارزه رل اساسی را در وهله اول بدن جوان و سالم اژدر ایفا می کرد، و در وهله دوم دکتر که روزی چندبار با دارو و درمان به اژدر سر می زد و بالاخره شرایط خانوادگی میرزا حسین که سبب می شد کفهی ترازوی مبارزه، به نفع زندگی سنگینی کند.

بالاخره پس از چندی، یک روز صبح زود، اژدر چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. برای اولین بار در این چند روز توانست شعور خود را بازیافته و حوادث را کاملاً به یاد آورد. ماریا واسیلیوفنا را که روی صندلی بازو دار پاره پوره ای نشسته و سرش را روی بازوانش گذاشته و خوابیده بود، صدا کرد، ولی صدایش آن قدر ضعیف بود که نتوانست ماریا واسیلیوفنا را بیدار کند. سپس تمام قوایش را جمع کرده فریاد زد، ولی این فریاد از صدای حرف زدن معمولی تجاوز نکرد. اژدر از ضعف خود خنده اش گرفت.

با این صدا ماریا واسیلیوفنا از خواب پرید و به سرعت از جا برخاست. چشمان خواب آلودش را با دست مالید و به اطراف نگاه کرد. و بالاخره اژدر را که تبسم کنان به او می نگریست دیده با شادی گفت:

- اژدر، پسر، به هوش آمدی؟ ...

اژدر ملایمت و محبت مادری را در لحن او احساس کرد و آهسته جواب داد:

- بلی خاله ماریا! ... ولی خودم را کمی ضعیف حس می کنم ... زخم هایم دیگر مثل سابق درد نمی کند.

ماریا واسیلیوفنا پنجره را باز کرد. چراغ خواب کوچک را خاموش کرد. روشنی کم رنگ صبحگاهی در اتاق پخش شد.

اژدر پرسید:

- خاله ماریا، امروز چندم برج است؟ من چند روز است که این جا هستم؟

- امروز چهارم ماه مه است. تو چهار روز است که زخمی شده ای ... ما را خیلی ترساندی ولی خدا را شکر که حالت خوب شد. اگر میرزا حسین نبود، اگر زن و دخترش نبودند، سختی می کشیدیم. از دست ما - من و ورا - چه کاری ساخته بود؟

اژدر پس از اندکی سکوت، پرسید:

- خاله ماریا پس ورا کو؟

به کمک آرنج راستش اندکی سرش را بلند کرد.

ماریا واسیلیوفنا دومین بالش را زیر سر او گذاشت. لحاف را درست کرد و سپس جواب داد:

- ورا دیروز تمام روز را کنارت کشیک داد ... نزدیکی های صبح به زور خواباندمش ...

اژدر آهسته زمزمه کرد:

- من مادرم را به سختی بیاد می آورم خاله ماریا! من با یتیمی بزرگ شده ام ... برای اولین بار از تو نوازش مادری

می بینم ... تو مادر منی ...

چهره ی اژدر مثل برگ پاییزی زرد شده بود. گونه ها و لبانش بی خون بود. ماریا واسیلیوفنا برای خسته نکردن او

حرفی نزد. با دست سرش را نوازش کرد. اژدر شروع به بوسیدن دست های لاغر و پینه بسته ی او نمود.

ماریا واسیلیوفنا تبسم کنان گفت:

- مادر پسری مثل تو چه خوشبخت است! ...

در باز شد. گل آرا خانم با احتیاط و در حالی که روی انگشتانش راه می رفت وارد اتاق شد. وقتی ماریا

واسیلیوفنا را دید که گرم صحبت با اژدر است از تعجب سر جایش خشک شد:

- اژدر کی به هوش آمد ماریا واسیلیوفنا!؟

- همه ی کارهای جوان های این دور و زمانه غیرعادی است. چهار روز است که با مرگ دست و پنجه زده، ما

را صد بار کشته و زنده کرده است، و حالا هم چشم باز کرده و انگار نه انگار که چیزی اتفاق افتاده با من حرف

می زند.

گل آرا خانم بی آن که حرفی بزند با خوشحالی بیرون رفت. لحظه ای بعد، امینه از لای در سرک کشید.

نگاهی به اژدر کرد و شگفت زده ایستاد.

- به هوش آمدنش کم نبود، حالا بلند شده نشسته ... ورا هم در خواب غفلت است ... بروم خبرش کنم ...

به هوش آمدن اژدر خانه را تکان داد. باز صدای شاد امینه از هر طرف خانه، از پشت در، از کنار پنجره و

بالاخره از همه جا شنیده می شد. ولی چشمان اژدر متوجه در بود. ورا دیر کرده بود. همه متوجه موضوع شده بودند.

امینه پی درپی، بیرون رفته، تکرار می کرد:

- نمی دانم ورا کجا مانده... دختره شیطان مردم را چشم انتظار گذاشته ... دیگر ماریا واسیلیوفنا هم خسته شد و

دنبال ورا رفت. ولی لحظه ای بعد نویدانه برگشت. کاغذی در دستش بود. کاغذ رابه اژدر داد. در آن نوشته بود:

«مادر! من مجبور شدم به ده بروم. باید از آن جا مقداری میوه برای فروختن به شهر بیاورم. چون نمی خواستم

ناراحتان کنم صبح زود خبرتان نکردم. شب نیز از رفتنم درست اطلاع نداشتم. نگران من نباشید. از اژدر مواظبت

کن. هر وقت به هوش آمد سلام مرا به او برسانید. بدرود، ورا.»

ماریا واسیلیوفنا، گل آرا خانم و امینه نامه را دست به دست گرداندند. هیچ کدام نمی دانستند ورا به کدام ده و

برای چه کاری رفته است. حالا ورا از کی تهربار فروش بوده که این ها نمی دانستند؟

این سؤالات خاله ماریا را بیش از حد ناراحت می کرد. نخستین بار بود که این مادر و دختر این طور بی خبر از

هم جدا می شدند. قلب مادری ماریا تاب نیاورده تندتند می تپید. دل اژدر نیز شور افتاد. او با این که می دانست ورا



برای انجام یک مأموریت مخفی رفته است ولی فکر این که او به کجا رفته، کی برخواهد گشت و آیا مأموریت خطرناکی است یا نه؟ او را می‌آورد. اژدر که چهار روز بیهوش بود و خون زیادی از تنش رفته بود، علیرغم تمام نیروی حیاتی بدنش می‌جوشید، خود را فوق‌العاده ضعیف حس می‌کرد زخم‌هایش مجدداً درد گرفت. عرق سرد ضعف، باز بدنش را پوشاند. بی‌حال دراز کشید. مبارزه‌ای که در بدنش جریان داشت مجدداً اوج گرفت. باز خواب سنگین و آشفته‌ای او را ربود.

بالاخره نزدیکی‌های ظهر صدای گام‌های میرزاحسین او را بیدار کرد. میرزاحسین کنارش نشست و با تبسمی خفیف و اندوهگین به چهره‌ی او خیره شد.

– چطوری فرزند؟

– خیلی ضعیفم میرزا! ببینید یک آدم ناشناس چطور اذیتان می‌کند! ...!

میرزاحسین با حیرت پرسید:

– ناشناس؟ فرزند من، اگر چه شخصاً تو را نمی‌شناسم ولی به روحیه‌ی جوانان فداکاری چون تو خیلی آشنا هستم من جامعه‌ای را که انسان بزرگی مانند تو را پرورده خوب می‌شناسم ...

امینه برای اژدر غذا آورد. اژدر به اصرار میرزاحسین، چند قاشق از غذا خورد و مجدداً بی‌حال دراز کشید. مدت زیادی گذشت. وقتی برای چندمین بار چشمانش را باز کرد، میرزاحسین را که کنارش نشسته بود، دید و لبخند زد. پس از اندکی سکوت، میرزاحسین گفت:

– فرزند، این جا هیچ احساس بیگانگی نکن. خانه‌ی من خانه‌ی همه‌ی انسان‌های شرافتمند است. دخترم را خواهر و زمن را مادر خودت حساب کن ... من خانواده‌ام را با سنت‌های پوسیده‌ی اسلام بار نیاورده‌ام ... من خودم را عاشق تولستوی، چرنیشفسکی و دوبرولوف حساب می‌کنم. افکار تابناک آن‌ها راه مرا روشن می‌کند ...

چشمان اژدر به تابلوبی که از دیوار آویزان بود، افتاد. پیرمرد ریش سفید و پیراهن بلندی دست به کمرش زده و با پاهای برهنه ایستاده بود. تولستوی این است؟ میرزاحسین تصویر را به او نشان داد.

– میرزاحسین تولستوی زنده است؟

– زنده است فرزند. او از «ناسنایا پولینا» جهانیان را به نابودی ظلم و ستم فرا می‌خواند. «جنگ و صلح»، «آناکارینا» و «رستاخیز» او را برایت می‌دهم. بعد هم «چه باید کرد» چرنیشفسکی را بخوان، او نیز از نویسندگانی است که توده را به مبارزه در راه آینده‌ی سعادت‌بار فرا می‌خواند.

این حرف‌ها کلاً برای اژدر تازگی داشت. حرف‌های میرزاحسین او را به یاد کارگرانی می‌انداخت که تمام عمرشان را بی آن که امکانی برای با سواد شدن داشته باشند رنج می‌برند. میرزاحسین برای بیشتر خسته نکردن او از اتاق خارج شد. پس از رفتن او نیز، اژدر با این افکار مشغول بود. دلش می‌خواست افکار خود را با ورا تقسیم کند. افسوس که ورا نبود. آه که وقتی ورا نیست چه خلاء بزرگی در زندگی اژدر پیدا می‌شود.

اژدر توی دلش فریاد زد: «ورا کجایی ... کجایی؟» بعد بی‌حال چشمانش را بست.

ورا در این هنگام از شهر خیلی دور شده بود. مأموریت داشت شب حرکت کند. ولی با این فکر که اگر جواب سؤال مادرش را درباره‌ی این که به کجا می‌رود ندهد، او ناراحت خواهد شد، چیزی به ماریا واسیلیوفنا نگفت تا

صبح کنار اژدر نشست و هنگام صبح وقتی که هوا هنوز گرگ و میش بود صورت دوست و هم‌رمزش را که چندین روز بیهوش افتاده بود بوسید و سپس مانند کسی که جنایت بزرگی کرده با وحشت به اطراف نگاه کرد. آن‌چنان سرخ شد که گویی از دیوارهای اتاق خالی خجالت کشیده است.

وقتی به خانه‌شان رسید، مادرش را بیدار کرده پیش اژدر فرستاد. بعد نامه‌ای را که نوشته بود روی میز گذاشت و جمدانش را بست و راه افتاد. ورا مأموریت بزرگی داشت.

در این سفر می‌بایست پیش از هر زمان دیگری محتاط باشد هفته‌ی اخیر، دو نفر هنگام حمل ادبیات زیرزمینی دستگیر شده بودند. وضع خیلی خطرناک بود. نینا کار نمی‌کرد. می‌بایست شماره‌های - جدید ایسکرا به کارگران رسانده می‌شد. آوردن روزنامه از طریق وین - تبریز تحت شرایط ترور بی‌امان پلیسی، مهارت و زرنگی خاصی لازم داشت.

جونیا توف به او مأموریت داده بود که به هر وسیله‌ای، محاصره‌ی پلیس را شکسته با فریب دادن نیروهای تزاری، روزنامه‌ی ایسکرا را به باکو برساند.

ورا آن روز تا غروب با اراهه راه پیمود و در یکی از ایستگاه‌های دور دست سوار قطار تفلیس شد. چون بلیط درجه‌ی سه خریده بود، او را در یکی از واگن‌های کثیف و نیمه تاریک جا دادند. در گوشه‌ای نشست. دنبال جایی برای چرت زدن گشت ولی خیلی زود نا امید شد.

واگن به بشکه‌ی پر از ماهی شباهت داشت به هر طرف که نگاه می‌کردی، صندلی‌ها، تخت‌ها، انباری‌ها و خلاصه همه جا پر از آدم بود. ورا جایی برای جمدانش پیدا نکرد، مجبور شد سرپا بایستد. کوبه، غرق کثافت و گرد و خاک بود، و مانند اراهه‌ی گاوی تلق‌تلق می‌کرد. ورا چمدان را به زمین گذاشت و رویش نشست، و علیرغم حرکات شدید واگن، به چرت زدن پرداخت.

نمی‌دانست چقدر راه آمده‌اند که ناگهان از تکان سختی بیدار شد. قطار در یکی از ایستگاه‌ها متوقف شده بود. نور ضعیفی از ساختمان ایستگاه به بیرون می‌تابید. نگهبان چراغ به دستی، در سکوی ایستگاه قدم می‌زد. بلیط فروش پیر روی پله‌های قطار مدام داد می‌زد:

- این واگن پراست، به آن یکی بروید ... جا نیست ...

مردم که بارها روی دوششان بود با التماس بلیط خود را نشان می‌دادند، و چون نا امید می‌شدند به طرف واگن پهلویی می‌دویدند. وقتی قطار حرکت کرد حرکتی در میان آن‌ها پیدا شد. مسافرینی که جایی برای سوار شدن نیافته بودند با راه‌نما گلاویز شدند. چند نفر از آن‌ها بالاخره توانستند به هر نحو که بود خود را در قطار بچپانند. آن‌ها کنار ورا ایستادند. وقتی قطار راه افتاد، دفعتاً "یک نفر دیگر با زرنگی خود را به داخل واگن انداخت. مستخدم قصد اعتراض داشت که تازه وارد در حالی که با یک دست پله را گرفته بود داد زد:

- من بلیط درجه‌ی یک خریده‌ام. چون در ایستگاه دیر کردم، نتوانستم به واگن خودم برسم.

مأمور قطار با احترام راه را باز کرد. ورا او را در روشنایی ضعیف واگن شناخت؛ جباربیگ برادر زن مختاریبیگ سرماپه‌دار بود.

جباربیگ نیمه مست بود و کت به تن داشت. جلیقه‌ای پوشیده بود که کاغذهای شکلات و شیشه‌ی کنیاک از جیبش بیرون زده بودند. ورا در گوشه‌ای کز کرد. جباربیگ به محض مشاهده‌ی روستائیان داد زد:

- این چه وضعی است؟ ... این‌ها چرا مثل گوسفند این‌جا جمع شدند! ... یاالله بیرون! ... زود باشید!

مستخدم نیز به تأسی از او خطاب به مسافری گفت:

- یاالله بیرون! ایستادن در این‌جا ممنوع است.

روستائیان از ترس، از کوپه خارج شدند.

جباربیگ بی آن که حرفی بزند با دقت به ورا - که در کوپه تنها بود - خیره شد. ورا سرش را پایین انداخت.

جباربیگ به مستخدم چشمکی زد و سپس اندکی به ورا نزدیک شد. سرش را به طرف او خم کرده گفت:

- دختر، چرا از کوپه خارج نمی‌شوی؟ دستور شامل تو نمی‌شود؟ اخطار مأمور را به حساب نمی‌آوری؟ ...

ورا سرش را بلند کرد و با قاطعیت جواب داد:

- جا نیست ... بلیط می‌فروشند اما جا نمی‌دهند ... نمی‌بینید جایی برای نشستن پیدا نکرده‌ام؟ ...

جباربیگ اندکی دیگر خم شد و با چشمان مست و باد کرده به او دقت کرد و سپس خودش را لوس کرد.

- دیدار خوش والتینا! ...

ورا که لحظه‌ای قبل خواب به چشمانش سنگینی می‌کرد یکه خورد. هیچ فکرش را هم نمی‌کرد که جباربیگ او را بشناسد. حتی اسم جعلی شب عروسی نیز یادش بود. ورا خیلی تعجب کرد، ولی زود بر خود مسلط شد و جواب داد:

- جناب، مزاحم یک دختر تنها شدن کار خوبی نیست. من نه شما را می‌شناسم نه والتینا را. دنبال کار خودتان بروید ... کاری به من نداشته باشید.

جباربیگ به مأمور قطار که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد نگاه کرد و با حالتی مستانه خندید. سپس مجدداً به ورا گفت:

- دختر! مرا دست نینداز ... شب عروسی، درست یک ساعت چشم دنبال تو بود ... من مشتری این جور چیزها هستم ... تو که معلم زبان روسی دختر مردم هستی، حالا با این لباس دهاتی به کجا می‌روی؟ اگر کاری نداری بیا تو را به قرا باغ ببرم ... این‌جا توی این گردو خاک نشین! بلند شو به واگن درجه یک برویم ...

ورا برای خلاص شدن از دست بیگ، ناگزیر یک ساعت با او چانه زد. بالاخره در ایستگاه یولاخ صحبت تمام شد. بیگ در یکی از ایستگاه‌های فرعی نزدیک یولاخ برای رفتن به واگن خودش با عجله از قطار پیاده شد. ورا تا رسیدن به مقصد، به حادثه‌ی دیگری برنخورد.

فردای آن روز، هنگام غروب خسته و کوفته، در یکی از ایستگاه‌های نزدیک تفلیس، از قطار پیاده شد. هوا تاریک بود. باران می‌بارید. چمدان سیاه و خالی را زمین گذاشت و کنارش ایستاد. لباس ساده‌ی دختران دهاتی به تن داشت و شالی پشمی سفید رنگی به گردن بسته بود. این دختر روستایی که در زیر باران این سو و آن سو می‌رفت و منتظر رسیدن ارباب بود، نظر هیچ کس را جلب نکرد. برای این که باز به جباربیگ دیگری برنخورد سر و رویش را پوشاند.

پس از مدتی، باران قطع شد و باد کوهستانی شروع به وزیدن کرد. ورا از شدت سرما، شال را محکم‌تر دور گردنش پیچید و شروع به چرت زدن کرد. چشمانش از بی‌خوابی می‌سوخت و پاهایش، مخصوصاً زانوانش درد می‌کرد.

کسی در ایستگاه نبود. نور صعیفی از اتاق ننگهبانی ایستگاه بیرون می‌زد. نور چراغ به ریل‌ها می‌تابید و در میان تاریکی غلیظ، فقط درخشش ریل‌ها را می‌شد، تشخیص داد.

از تیر ایوان پشت ایستگاه، چراغی آویزان بود. چراغ در اثر وزش باد تکان می‌خورد و سایه‌های متحرکی پدید می‌آورد.

زیر ایوان، نسبتاً از باد مصون بود. ورا چمدانش را برداشت و به آن‌جا رفت. درزیر تیر شروع به چرت زدن، کرد. پس از مدتی یک ارابه‌ی گاوی از سمت دهکده به طرف ایستگاه نزدیک شد. ارابه‌چی چوب‌دستی بلندش را به درون ارابه انداخت، سر و رویش را تکاند و سپس به اطراف نگاه کرد؛ گویی دنبال کسی می‌گشت. بالاخره وقتی ورا را دید با عجله به او نزدیک شد.

- مرا ایوان فیودورویچ فرستاده، شما خواهرزاده‌ی او هستید؟  
ورا از جایش بلند شد.

- منم. این ارابه برای من آمده است؟

اولاً ارابه خودش نیامده، من آورده‌ام. ثانیاً نمی‌دانم برای تو آمده یا برای یک نفر دیگر. فقط این را می‌دانم که ایوان فیودورویچ آن را برای خواهرزاده‌اش فرستاد ...  
- آن منم.

- حالا که آن تویی پس اسمت چیست؟

- داییم مرا همیشه «کوچولو» صدا می‌زند.

- ها اگر کوچولو هستی قدمت روی چشم، بفرما برویم ...

ارابه‌چی، یک روس میانه بالای ریشو و خوش قیافه بود. با چابکی چمدان ورا را برداشت.

از سبکی آن تعجب کرد و گفت:

- دخترم! چمدان خالی برای داییت می‌بری؟...

ورا با اندوه پاسخ داد:

- چه چیز دارم که برایش بیرم عمو. هرچه داشتیم فروختیم و خوردیم.

ارابه‌چی دیگر چیزی نگفت. سوار ارابه شد و به ورا در سوار شدن کمک کرد. ورا توی ارابه روی علف‌ها نشست.

- راه بیفتید بینم پهلوان‌ها! ...

پس از آن که سر گاوها را به طرف دهکده برگرداند، به عقب برگشت.

- ارابه نیست یک پا لوکوتیو است ... دو ساعت نمی‌کشد که تو را به داییت می‌رسانم ...

چون سکوت ورا را دید، حرفی نزد.

ورا به محض آن که روی علف‌های کف ارابه دراز کشید شروع به چرت زدن کرد. علیرغم جروجر ارابه، زود خوابش برد. سرش را روی علف‌ها گذاشت و خوابید.

ورا ندانست ارابه چقدر راه رفت، فقط وقتی به صدای پارس سگ از خواب بیدار شد، ارابه میان درختان ایستاده بود. دو سگ با عصبانیت به زنجیرهای گردن‌شان زور می‌آوردند و پارس می‌کردند. در مقابل، سوادخانه‌ای دیده می‌شد. از پنجره‌های خانه نور می‌تابید.

ارابه‌چی از جایش بلند شد و داد زد:

- ایوان فیودورویچ ...! بیا بیرون. برایت سوقاتی آورده‌ام.

کسی از خانه خارج شد و چمدان ورا را برداشت.

- بیا «کوچولو»

ورا به دنبال او به اتاقی با دیوارهای کثیف وارد شد. و برای اولین بار در روشنایی چراغ وسط اتاق قیافه‌ی دایی‌اش را دید ... ایوان فیودورویچ مرد بلند قد و لاغری بود با بیش از پنجاه سال. دایی نیز با دقت به او نگاه می‌کرد. وقتی کوچولو را از سر تا پا ورنانداز کرد، لبخند زنان گفت:

- دخترم ... راستی هم که کوچولو هستی. این که با این سن و سال به این کارها مشغولی نشان می‌دهد که دختر خیلی عاقلی هستی، و خمیرت هم از خمیر ماهاست. بنشین می‌بینم خیلی خسته‌ای ...

ورا نشست. ایوان فیودورویچ او را با زن و شش دخترش که در اتاق پهلویی بودند آشنا کرد. دخترها - که یکی از دیگری کوچک‌تر بودند - و مادرشان که زن نجیبی بود، او را آن چنان به گرمی پذیرفتند که ورا فکر بیگانه بودن را از یاد بُرد. نه دخترها و نه مادرشان هیچ کدام از او نپرسیدند که کیست و برای چه به این جا آمده است؟ حتماً این خانواده به مهمان‌هایی مثل او عادت کرده بود.

ورا فکر می‌کرد که فردا باز خواهد گشت. ولی این ممکن نشد. ایوان فیودورویچ هر روز صبح زود بلند می‌شد و بیرون می‌رفت. پس از دو ساعت، باز می‌گشت و می‌گفت باید منتظر شد. این دهکده کوه‌پایه‌ای خیلی زیبا بود. ورا با تمام افراد عائله مثل خواهر شده بود. به بزرگ‌ترها کمک می‌نمود و با کوچک‌ترها بازی می‌کرد. در دشت‌های سرسبز و زیبا می‌گشت. ولی لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. دلش در باکو پیش اژدر و مادرش بود.

پس از یک هفته، ورا از ایوان فیودورویچ درباره‌ی این که آیا کار زود تمام خواهد شد یا نه، و در این مورد که در باکو کار دارد حرف زد. ایوان فیودورویچ در را محکم بست و آهسته گفت:

- دخترم من بیش از تو عجله دارم، ولی هنوز وقتش نیست. تو از باتوم و تفلیس خبر نداری. الآن اعتصاب‌ها و تظاهرات عظیمی در این شهرها جریان دارد، و به همین سبب پلیس دست و پایش را گم کرده و حکومت تزار مانند غریقی که به خس و خاشاک نیز چنگ می‌زند، خودش را به این در و آن در می‌کوبد تا مشت‌هایش را که بالای سر مردم نگه داشته قوی‌تر کند. به این علت افراد ما احتیاط می‌کنند. آن‌ها نمی‌خواهند مطبوعات مخفی لو بروند. دخترم صبر کن، برای چه عجله می‌کنی؟ می‌گویند در باکوی شما حتی درخت هم نیست ... اما بین این‌جا چقدر سرسبز است. ولی اگر درد و غم را بگویی، هیچ فرقی ندارد. این جا هم هست. عجله نکن ...

ورا پس از شنیدن حرف‌های ایوان فیودورویچ، ناچار منتظر شد. تمام روز را گردش می‌کرد. به هر طرف می‌رفت ولی حتی یک لحظه، اژدر را فراموش نمی‌کرد: اگر این‌جا بود، در این هوای خوب و تمیز حالش چقدر زود خوب می‌شد ...

ورا با این نوع افکار، انتظار می‌کشید.

جباربیگ وقتی در ایستگاه یولاخ از قطار پیاده شد هوا در حال روشن شدن بود. سیاهی به تدریج زایل می‌شد و افق اندک‌اندک به سرخی می‌گرایید. شبنم شبانگاهی، زمین و برگ درختان را خیس کرده بود. انگار صبح زود باران ملایمی باریده است.

مباشر قاراقویونلو از جباربیگ استقبال کرد. به محض پیاده شدن بیگ، مباشر زود جلو دوید و چمدان‌های او را برداشت. جباربیگ که تمامی طول راه را کنیاک خورده بود با چشمانی سرخ و باد کرده به مباشرش نگاه کرد و گفت:

- ها ... مباشر، تو این جا چکار می‌کنی؟ از کجا فهمیدی من امروز می‌آیم؟

- آقا یک هفته است در این جا در قاراقویونلو منتظر شما هستم. از خانم‌ها پرسیدم گفتند همین روزها می‌آیید. من هم یک هفته است در این جا خانه‌ی قاراقویونلی علی‌اشرف هستم. هر روز به ایستگاه می‌آیم. از راه آهن گذشته وارد سالن ایستگاه شدند. سالن خیلی شلوغ بود. مردم مثل گوسفند کنار هم خوابیده بودند. ساختمان ایستگاه خاک آلود و کثیف بود. پشه‌ها امان نمی‌دادند؛ از روی پیراهن و جوراب هم نیش می‌زدند. جباربیگ با چوبی که مباشر داده بود آن‌ها را می‌تاراند ولی باز از عهده‌شان بر نمی‌آمد. آن‌هایی که خوابیده بودند انگار اصلاً نیش پشه‌ها را احساس نمی‌کردند. مانند مرده‌ها افتاده بودند.

جباربیگ خطاب به مباشر که زیر دو چمدان خرد می‌شد، گفت:

- زودباش، زودباش، پشه‌ها پدرم را درآوردند. درشکه را کجا گذاشته‌ای؟

- آقا این جا جلوی ایستگاه است.

مباشر از نوکرهای قدیمی جباربیگ بود. با این که در نتیجه‌ی خوش خدمتی‌هایش به مقام مباشری روستای قاراقویونلو ترقی کرده بود ولی در برخورد با ارباش همیشه مثل نوکر رفتار می‌کرد و به این سبب هرگز مغضوب آقایش نشده بود. چون به اخلاق و عادت او کاملاً آشنا بود و می‌توانست هر کار را به موقع انجام دهد.

برف خیلی وقت پیش آب شده بود. بیش از پانزده روز بود که حتی باران هم نمی‌بارید. با وجود این گل‌ولای جلوی ایستگاه - که تا زانو می‌رسید - فقط در تابستان خشک می‌شد و آن وقت نیز باد، گرد و خاک را به اطراف می‌پراکند. نه ماه بقیه همیشه گل‌ولای وجود داشت. حوضچه‌ها و آب‌گیرهای متعددی که پس از طغیان «کر» درست می‌شد، میلیون‌ها پشه می‌پرورد. مخصوصاً در بهار و پاییز صبح زود، هنگام طلوع آفتاب و شب‌ها، تعداد پشه به قدری زیاد بود که آسمان یولاخ را مانند ابری می‌پوشاند.

جباربیگ به مجرد خروج از ایستگاه، بی توجه به گلی شدن شلوارش، خود را به داخل درشکه انداخت.

- مباشر زود باش چمدان‌ها را بیاور از این جهنم خارج شویم، والا پشه‌ها زنده زنده می‌خورندم. سورچی (که او هم از نوکران بیگ بود، به محض دیدن بیگ از روی صندلی برخاست و دولا خم شد.) زود به زمین پرید و به

مباشر کمک کرد. چمدان‌ها را محکم پشت درشکه بستند و سپس هر دو روی صندلی سورچی نشستند. جباریگ داد زد:

– یاالله زود باشید، راه بیفتید. خراب شده! پشه‌هایش توی دهان و بینی آدم می‌روند. درشکه در حالی که گل‌ولای را به اطراف می‌پراکند راه افتاد. جباریگ رویش را با دست پوشانده بود تا از گل‌ولای که شتک می‌زد، در امان باشد.

یولاخ را پشت سر گذاشته و وارد جاده‌ی «بردعه» شدند. نور خورشید دشت‌ها را پر کرده بود. مه خنکی از جانب کوه می‌وزید. پشه‌ها به تدریج کم‌تر می‌شدند.

لحظه‌ای بعد، دشت‌های سبز و خرم دیده شد. دیگر از پشه‌ها خبری نبود. جباریگ پا روی پا انداخته و در نرم‌ترین قسمت درشکه دراز کشید و شروع به فکر کردن و چرت زدن نمود.

با این که در نظر داشت یک هفته در باکو بماند ولی سفرش پانزده روز طول کشیده بود. پانزده روز دیگر که چیزی نیست او می‌توانست پانزده ماه هم در باکو بماند. ضیافت‌ها، عروسی‌ها، رستوران‌ها ... کلوپ‌ها ... چه کسی از این‌ها بدش می‌آید؟ ولی حوادث ده اجازه‌ی کیف کردن و لذت بردن را به او نمی‌داد.

فقط برای دست و پا کردن مقداری پول، به باکو رفته بود. تا گردن، قرض خفه‌اش می‌کرد. در عرض سه سال، دو تا دهاتش را پیش تاجر‌ها فرو گذاشته بود. حالا از پانزده ده فقط سیزده تا برایش می‌ماند. پیش خود می‌اندیشید: «چون سیزده نحش است حتماً یکی دیگر را هم از دست خواهم داد.» تنها به شوهر خواهرش مختاریگ امیدواری داشت که از او هم چیزی عایدش نشده بود و فقط توانسته بود. پنج‌هزار منات بگیرد؛ حال آن که فقط به عبدالله بزاز بیش از بیست‌هزار منات بدهکار بود. این قرض‌ها کی اینقدر روی هم انبار شد؟ چرا یک دفعه بی‌پولی گریانش را گرفت؟ در این باره چیزی نمی‌دانست. با این که به مختاریگ گفته بود که پول را برای اراضی‌ای که تازه خریده لازم دارد، ولی دروغ گفته بود. این‌ها فقط بهانه‌ای برای نرم کردن شوهر خواهرش و گرفتن پول از او بود. در واقع قضیه درست برعکس بود؛ به جای اراضی و املاک جدید، زمین‌های سابق هم به تدریج از دستش خارج می‌شد.

جباریگ در شوشا زندگی می‌کرد. ساختمان بزرگی در زیباترین قسمت شهر داشت. پانزده سال قبل ازدواج کرده و پشت سرهم دارای پنج فرزند شد. در سال دوم ازدواج، سر زن اولش – که اکنون مادر شش بچه است – هوو آورده بود. از آن‌جا که خیلی زود، اختلاف میان دو هوو خانه را به میدان جنگ بدل کرد ناگزیر شد برای هریک از آن‌ها ملک جداگانه‌ای تهیه کند. نگه داشتن دو قطعه ملک در یک شهر کار مشکلی است. مخارج روزانه تقلیل تدریجی مداخل، خشکسالی، شلوغی‌های دهات سبب شد که جباریگ به عبدالله بزاز یا عبدالحسین سلف‌خر پناه ببرد.

این اواخر اصلاً راحتی نداشت. مدام خبر می‌رسید که فلان ده گرفتار قحطی است، در فلان ده ملخ محصول را خورده. در بهمان جا، نارضایتی شدت یافته است. هجوم ملخ همیشه به نارضایتی روستائیان می‌انجامد. به همین سبب بود که جباریگ مجبور شد مأمور و ژاندارم بالای سرشان بگمارد، طبعاً برای این کار پول نقد لازم بود. از طرف دیگر، خرج زیاد بود؛ در قمار بعضاً صد، دویست و پانصد مناتی می‌باخت. (این اواخر اصلاً شانس با او



نمود، شکار و تازی‌های شکاری یک عالم خرج بر می‌داشت. اسب‌ها، درشکه، نوکر و کلفت کلی برایش آب می‌خورد.

... حالا با خودش فقط سه هزار منات همراه داشت؛ دو هزار منات از پولی را که از شوهر خواهرش گرفته بود، در باکو خرج کرد. خوب بود که به موقع بلیط خریده و از باکو خارج شد، و الا همه‌اش را از دست می‌داد. چون در باکو پول مثل سیل از جیب آدم بیرون می‌رفت. حال آن که، جباربیگ اوایل درست برعکس این فکر می‌کرد. او تصور می‌کرد که در باکو پول مثل سیل به جیب آدم سرازیر می‌شود. فکر می‌کرد مختاریبیگ با این همه ثروت، به هزار و صد هزار منات پول نمی‌گوید. استخرها را با شامپانی پر کرده و در آن‌ها آب تنی می‌کند. در و پنجره‌اش هم از طلاست.

منظره‌ای که جباربیگ با آن مواجه شد، درست عکس تصوراتش بود. شهر که بدتر از ده است! افراد نامعلومی دسیسه چینی می‌کنند، حرف توی دهان آدم‌های عامی می‌گذارند و کارگری که سابقاً فقط به خاطر یک لقمه نان کار می‌کرد، حالا از آزادی، حق و مسلک دم می‌زند.

آن شب، شب عروسی خواهرزاده‌اش از نیروی کارگران بی‌دست و پا تعجب کرده بود. با این که عروسی فرزند برای پدر امری شادی‌بخش است ولی مختاریبیگ می‌گفت: «به علت مختصر تظاهراتی که در معدن صورت گرفته» از وحشت تا شب نتوانسته به خانه برگردد. تمام شب را بی‌دماغ و دلخور بود. ساعات آخر شب را هم خبر آتش‌سوزی معادن خراب کرد. آن‌ها، مهمانان، عروس و همه و همه را فراموش کرده به طرف معادن دویدند. حریق سه روز دوام یافت. به گفته‌ی خواهرش (نزدیک شدن به مختاریبیگ ممکن نبود؛ آن‌قدر عصبانی بود که اگر سؤالی می‌کردی داد و فریادش بلند می‌شد.) صدها هزار منات زیان وارد شده بود، ولی با این همه ممکن نبود حتی یک کارگر را بازداشت کرد.

مذاکراتی که همان شب در پشت درهای بسته، میان سرهنگ پاروشین و شوهر خواهرش انجام گرفت یک روز بعد کلمه به کلمه و حرف به حرف از سوی کمیته‌ی انقلابی کارگران در اعلامیه‌های کوچکی انتشار یافته بود. راستی هم که جریان مذاکرات را خود مختاریبیگ به او گفته بود. دو تایی مدت درازی با هم مشورت و مصلحت کردند. این اخبار را چه کسی از خانه‌ی بیگ به انقلابیون رسانده بود؟ این اوراق در کجا چاپ می‌شد؟ در شهر شایع شده بود که همه‌ی این کارها زیر سر نینا و پدرش است. آن‌ها کیستند؟ چه گوش‌های سحرآمیزی دارند که حرف‌هایی را که در پشت درهای بسته رد و بدل می‌شود می‌شنوند؟

ده چقدر خوب است ... با این که در ده نیز دسیسه چینی و شلوغی هست ولی لااقل اعلامیه‌های اخلاک‌گرا نه‌ی آن چنانی در میان نیست. جباربیگ با این افکار، مدت زیادی مشغول شد. سپس به چرت زدن افتاد. درشکه مانند گهواره‌ای تکانش می‌داد. بزودی خوابش برد. پس از مدتی، با صدای «آقا، آقا» چشمانش را باز کرد. درشکه کنار جاده ایستاده بود. جباربیگ به سرعت بلند شد و به اطراف نگاه کرد. از دیدن دو ژاندارم سوار، مباشر و یک نفر دیگر با تعجب پرسید:

— هان، چه شده؟ ... کی مرا صدا زد؟ ...

مردی که با مباشر حرف می‌زد با ترس به جباربیگ نزدیک شد. بیگ با تعجب پرسید:

- مرد، تو از هامپاهای قاراقویونلو نیستی؟ ... این جا چکار می کنی؟ ... این ژاندارم‌ها چه می گویند؟

هامپا چند بار دولا شد، سپس با تبسم ساختگی گفت:

- بیگ، شما مرا خوب شناختید، من از قاراقویونلو هستم. از این که جرأت کرده شما را از خواب بیدار کرده‌ام

بیخشید.

جبار بیگ داد زد:

- خوب، پرحرفی نکن!

بعد خطاب به ژاندارم‌ها گفت:

- چه خبر شده، بیاید جلو ببینم!

ژاندارم‌ها اسب‌هایشان را جلو رانند. هامپا باز دست به سینه ایستاده بود و سرش مانند پاندول ساعت تکان

می خورد.

بیگ، این‌ها را من با خودم آورده‌ام! وضع ده شلوغ است. همه چیز به هم ریخته. حضرت عالی خوب می دانید

که اهالی قاراقویونلو از اولش هم سر به راه نبوده‌اند. مرا هم از راه بدر بردند، همه‌اش گفتند که خاک این جا خوب

است کمی هم تو بخر ... من هم خریدم ...

جبار بیگ با عصبانیت، از درشکه پیاده شد. هامپا در ساعت، صدایش را قطع کرد و عقب عقب رفت. ژاندارم‌ها

سر اسبان‌شان را برگرداندند. آماده ایستادند. جبار بیگ به آن‌ها گفت:

- پرگویی عادت این قاراقویونلویی‌هاست. شما بگویید ببینم چه شده؟

یکی از ژاندارم‌ها تفنگش را جابجا کرده سر اسبش را که با دهان کف کرده بند افسارش را می جوید به طرفی

کشید و جواب داد:

- بیگ، وضع آن جا خیلی آشفته است. تمام دهاتی‌ها حرف‌شان را یکی کرده از دادن مالیات خودداری

می کنند ... مباشر دنبال شما به یولاخ رفته بود. برادرش می‌خواست مردم را سر عقل بیاورد که کتک جانانه‌ای

خورد ... انبار شما را هم غارت کردند.

چشمان بیگ از حیرت از حدقه درآمد. سر هامپا داد کشید:

- انبار مرا غارت کردند؟

او مجدداً در حالی که سرش را مانند پاندول ساعت بالا و پایین می‌برد، با احترام جواب داد:

- به جان خودم قسم ... من از دهات آران هستم؛ نمی‌دانم کدوم شیطان گولم زد که ...

- مردیکه! انبار مرا غارت کرده‌اند یا نه؟ عوض حرکت دادن سر به آن بزرگی، زبان یک مثقالیت را تکان

بده! ...

هامپا به زور توانست بگوید:

- بلی بیگ ... غارت کرده‌اند ... دیروز غارت کردند ... همه گندم‌های بذری را بردند ...

جبار بیگ توی درشکه پرید و داد زد:

- زودباش بریم به قاراقویونلو. به پاسگاه برو تا گروهان را هم برداریم ...

وقتی درشکه حرکت کرد سرش را برگرداند و به ژاندارم‌ها گفت:

- دنبال من بیاید ...

هامپا که همان‌طور دست به سینه ایستاده بود، به محض حرکت کردن اسب‌ها با دست‌پاچگی، داد زد:

- آهای بیگ؛ بیگ؛ آخر من جا ماندم.

صدایش میان صدای نعل اسبان گم شد، و ناچار شد تا قارقویونلو پیاده برود.

قارقویونلو از دهات کوه‌پایه‌ای بود که در دامنه‌ی سلسله جبال قفقاز صغیر واقع شده و از نظر محصول، بزرگ‌ترین ده محال به شمار می‌رفت. خاک این ده واقعا هم پربرکت بود ولی افسوس که آب نداشت و کمی آب مانع از تولید محصول گرانبهایی مانند پنبه می‌شد، و به همین جهت، جباربیگ اغلب به محصول دیمی قناعت می‌کرد. تازه، همه‌ی این محصول نیز به دست نمی‌آمد؛ زیرا دهاتی مهمان‌های خیلی بی‌شرف و بی‌وجدانی دارد که بعضاً حتی یک گیروانکه (واحد وزن معادل ۴۱۰ گرم) محصول برای خود روستایی باقی نمی‌گذاشتند.

و اما این «مهمان‌ها» چه کسانی بودند؟

علاوه بر مالیاتی که به مأموران تزار پرداخت می‌شد، می‌بایست به بیگ نیز مالیات داد. بهره‌ی مالکانه نه از محصول بدست آمده، بلکه از محصولی که به دست خواهد آمد گرفته می‌شد. یعنی تو اگر اهل قارقویونلو باشی و زمین جباربیگ را بکاری، هر دسیات (مقیاس مساحت در روسیه قبل از انقلاب برابر ۱۰۹ هکتارم) این زمین می‌تواند (!) فلان قدر محصول بدهد و بهره‌ی این محصول هم فلان قدر می‌شود - که باید بی‌بر و برگرد همان را بدهی. روستایی هر قدر داد و فریاد راه می‌انداخت که من آن قدر محصول برنداشته‌ام، صدایش به جایی نمی‌رسید. به این سبب، اغلب به بیست پوط محصول، بیست و پنج پوط بهره تعلق می‌گرفت.

هنوز از شر بیگ خلاص نشده ملاها و سیدها سر راه سبز می‌شدند. آن‌ها را که به زور راه می‌انداختی، تاجر‌ها قبض بدهی در دست، سر رهاست را می‌گرفتند و بالاخره مأمورین تزار جیب‌هایت را خالی می‌کردند. از فرماندار گرفته تا پاسبان‌های عادی، چشم همه‌شان دنبال کیسه‌ی خالی دهقان بود. روستایی پس از آن که دار و ندارش را به این «مهمان‌ها» می‌داد، توبره‌ی گدایی برمی‌داشت و به در خانه‌ی همین آقایان، به گدایی می‌رفت.

ولی زندگی همیشه نیز این‌طور طبیعی پیش نمی‌رفت. از طرف دیگر، تقسیم محصول میان مهمان‌ها و سپس گدایی نیز همیشه امکان‌پذیر نبود. محصول گرفتار ملخ و نگرگ می‌شد. خشکسالی می‌سوزاند و سیل می‌برد. معرکه‌ی اصلی آن وقت شروع شد. روستایی دست خالی می‌ماند، ولی مهمان‌ها قصد دست خالی برگشتن را نداشتند. کتک کاری شروع می‌شد. یکی زیر شلاق جان می‌داد. آن دیگری به سبیری تبعید می‌شد و سومی به کوه می‌زد. سرتان درد نیاورم زندگی به صورت بارسنگین و جانکاهی روستایی را خرد می‌کرد.

سال گذشته قارقویونلو همچو وضعی داشت.

پارسال به علت نباریدن باران، محصول تماماً سوخته بود؛ حتی یک گیروانکه (واحد وزن معادل ۴۱۰ گرم) برای بذری هم نمانده بود. اهالی قارقویونلو به شهرها و دهات قراباغ پخش شده و مشت‌مشت گندم برای بذری پاییزی گدایی کرده بودند. ولی طلب کارها تمام گندم گدایی را از دستشان گرفتند.

تمام اراضی قارقویونلو متعلق به جباربیگ نبود. مالکان دیگری نیز بودند. غیر از بیگ و یکی دو هامپای دیگر کسی کشت پاییزی نکرد. دهقانان در زمستان نیز از گرسنگی به اطراف پراکنده شده بودند. خان‌ها، بیگ‌ها و تجار می‌گفتند که اهالی قارقویونلو پر حرف، گدایشه و بی‌حیا یعنی رُک هستند. راستی هم همین‌طور بود. قارقویونلویی‌ها زیاد حرف می‌زدند، چون روستایی بی‌سواد - آن همه درد و اندوه را چگونه می‌توانست در دو کلمه بیان کند؟ گدایی نیز نتیجه‌ی منطقی زندگی فلاکت‌بارشان بود. با این که افراد زحمتکش و کارکنی بودند ولی هیچ وقت یک شکم سیر غذا نخورده بودند. حالا غیر از گدایی چه کاری از دستشان بر می‌آمد؟ رک حرف زدن و گستاخی را نیز زندگی فلاکت‌بار به آن‌ها آموخته بود.

بهار گذشته، وضع دهقانان قارقویونلو خیلی بد بود. از گاو خبری نبود. خودشان را جای گاو به خیش بسته و زمین را شخم زده بودند ولی بذری برای پاشیدن نداشتند. بذر کجا بود؟ همه، علف‌های دشت را می‌چریدند. محمدعلی پس از فرار از چنگ پلیس و ملاقات با اژدر، حتی یک دقیقه هم در باکو نماند و یک‌راست به اینجا، به قارقویونلو، پیش برادرش محمدجعفر آمد.

محمدجعفر پنج سال از محمدعلی بزرگ‌تر بود. مردی بود قوی، با قامتی بلند و استوار. علیرغم سفیدی موها و یک عمر زندگی سخت و توانفرسا و مسئولیت یک عائله‌ی بزرگ، باز قوی و چابک بود. از روستائینی بود که دست و پاهایش تاول زده و در اثر آوردن هیزم از بیشه و کشیدن خیش شانه‌هایش زخمی شده بود، و ماه به ماه حسرت غذای گرم را می‌خورد.

محمدجعفر علیرغم این وضع جهانی، علیرغم این همه شکنجه، سختی، ستم و گرسنگی، با همت بلندی خواندن و نوشتن را آموخته بود. آدم با هوشی بود؛ حرفی را که یک بار می‌شنید برای همیشه در حافظه‌اش نگه می‌داشت.

از آن‌جا که آدم شریف و فداکاری بود، نه تنها در قارقویونلو بلکه در تمامی دهات اطراف حرمت و نفوذ خاصی داشت. محمدعلی احترام زیادی به برادر بزرگش قائل بود؛ چون پدرشان را خیلی زود از دست داده بودند و همه‌ی افراد خانواده، به محمدجعفر به چشم پدر می‌نگریستند.

محمدجعفر و محمدعلی چند روزی بود که صبح زود بلند شده دنبال هیزم به بیشه می‌رفتند. بریدن و حمل هیزم از کوه کار سخت و دشواری بود ولی آن‌ها نا امید نشده می‌خواستند یکی دو ارابه، هیزم جمع کنند و بفروشند تا با پول آن، محمدعلی به باکو برگردد.

بالاخره، آن روز صبح زود ارابه‌ی هامپا را کرایه کرده برای فروختن هیزم به یکی از دهات آران واقع در پنج ورستی (هر ورست تقریباً برابر با ۱/۰۶ کیلومتر است. م) قارقویونلو رفتند. چون هیچکدام از خرید و فروش چیزی نمی‌دانستند، دو ارابه هیزم را چندین برابر ارزان فروخته و برگشتند.

هیچ یک حرفی نمی‌زد، ولی تمام حرف‌ها زده شده بود. از مدتی که محمدعلی به ده برگشته بود، تمام حرف‌هایشان را زده و دلشان را خالی کرده بودند. ارابه جروجر صدا می‌کرد. گاوهای چاق و تنبل هامپا آرام آرام حرکت می‌کردند. پس از طی مسافت زیادی، ده قارقویونلو و خانه‌هایی که بیشتر به لانه‌ی قرقی شبیه بود پیدا شد. محمدعلی گفت:

- پس صلاح می‌بینی که امروز حرکت کنم؟

محمدجعفر که گویی از افکار دور و درازی بیرون آمده بود، گفت:

- بله، امروز، امروز ... هر قدر زودتر راه بیفتی همان قدر بهتر است ... زود برمی‌گردی ...

- مطمئن باش. رفتن و برگشتن یک ماه طول نمی‌کشد ...

محمدجعفر از زیر ابروان پریشانش، که اندک اندک به سپیدی می‌گرایید. محمدعلی را ورنانداز کرد:

- نه من و نه تو. هیچ کس نمی‌تواند که یک هفته طول خواهد کشید یا یک ماه.

جروجر ارابه فرصت نداد حرفش را ادامه دهد. محمدجعفر از پرهی چرخ، ارابه گرفت و به بیرون پرید و با

اشاره برادرش را نیز دعوت به پیاده شدن کرد. محمدعلی نیز پیاده شد. محمدجعفر در حالی که دنبال ارابه با

گام‌های سنگین راه می‌رفت، حرفش را ادامه داد:

- عجله نکن ... وقتی تو از باکو فرار کرده به این‌جا آمدی، فکر می‌کردی در این‌جا نان از درخت می‌روید که

هر وقت خواستی می‌توانی دست را دراز کنی و بجینی ... اما حالا که وضع زندگی ما را از نزدیک دیدی، حالی

شدی که وضع از چه قرار است؟ وقتی جان روستایی به لب رسید، فقط می‌تواند یا املاک بیگ را غارت کند یا

مأمورها را بکشد. اما کارگر در مقایسه با ما آگاه‌تر و با شعورتر است. تو می‌گفتی که ... اسم آن جوان چی بود؟

محمدعلی که دید برادرش باز او را ملامت می‌کند زیر لبی جواب داد:

- اژدر ...

- بله اژدر، می‌گفتی از کار تو، که حساب‌دار را کتک زده بودی، خوشش نیامده بود. می‌بینی؟ آن پسر با این

که جوان‌تر از توست، اما شعورش به مراتب از تو زیادتر است. تو با این که کارگری، باز مثل روستایی عمل

کرده‌ای به زورت مغرور شده‌ای و آن وقت گرفتند و انداختندت توی هلفدون. اگر خودت فرار نمی‌کردی کسی

به دادت نمی‌رسید، چون آن یارو - محمدجعفر اندکی سکوت کرد و سپس حرفش را ادامه داد - در باکو به آن

نظامی‌ها چه می‌گویند؟

- پلیس ... ژاندارم، نمی‌دانم کدام را می‌پرسی بی‌شرف‌ها مثل رمه‌ی سگ زیادند.

ها ... ها من همان جاندارما (در روستاهای آذربایجان به ژاندارم، جاندارم یا جاندارما نیز گفته می‌شود.) را

می‌گویم - آن یارو - جاندارما می‌گویند هر کس یکی را بزند، دستگیر می‌شود و با او طبق قانون رفتار می‌کنند ...

بین، اما اگر تو را به جرم حرف زدن می‌گرفتند مسأله جور دیگری بود ... برادران کارگر کمکت می‌کردند.

آن‌ها که مثل ما روستایی‌ها نیستند ... کارگر یک صدا و متحد است ... در عرض یک دقیقه، وادارشان می‌کردند

که آزادت کنند ... می‌فهمی چه می‌گویم؟

صدایش را اندکی پایین آورد و مجدداً ادامه داد:

- من در جوانی از ظلم بیگ فرار کردم و در دهی نزدیک تفلیس مزدوری می‌کردم. پدرم تازه مرده بود. مادرم

در «شوشا» کلقتی می‌کرد. تو هم پیش او بودی ... در دهی که مزدوری می‌کردم به یک سرباز روس برخوردیم او را

از روسیه تبعید کرده بودند. چون در یک میتینگ کارگری شرکت و سخنرانی کرده بود. عجب آدم عالمی بود!

تمام روز را کتاب می‌خواند. خیلی دوست داشت با من حرف بزند. اوایل، با اشاره حرف می‌زد، بعد کم‌کم زبان ما

را یاد گرفت. او می‌گفت: نیروی کارگر خیلی عظیم است. می‌گفت همان طوری که برادر کوچک پشت سر برادر بزرگ راه می‌رود، روستایی هم باید دنبال کارگر حرکت بکند.

محمدجعفر به اطراف نگاه کرد. در جاده‌ی پرچاله چوله‌ی ده، غیر از آن‌ها هیچ کس نبود. از جیب بغلی کت کهنه و وصله خورده‌اش کاغذ مچاله شده‌ای در آورد و باز کرد. این کاغذ همان اعلامیه‌ای بود که محمدعلی از در کارخانه‌ی شیبایف کنده بود. محمدجعفر با دقت به اعلامیه نگاه کرد و گفت:

- بین برادر، هر ورق از این کاغذها با هزار مشت برابر است. مشت و سیلی را که می‌زنی دردش را فقط یک نفر حس می‌کند. نتیجه‌اش را هم در حال خودت می‌بینی، ولی این کاغذها را هزاران نفر مثل من و تو می‌خوانند ... به باکو برو - کاملاً" محمدعلی نزدیک شد، با انگشت شستش که تنها پوست و استخوانی در آن مانده بود پشت کوه‌ها را نشان داد- باکو جان ماست. اگر برادر کارگر از آن‌جا فقط یک کمی به ما کمک کند، ما این‌جا پدر بیگ را در می‌آوریم ... برو به باکو اول خواهرمان نینا را که این کاغذها چاپ کرده پیدا کن، اگر آن‌چه را که در این ده به چشم خودت دیده‌ای به او بگویی، کافی است. از قول ما خواهش کن که در این جور کاغذها درباره‌ی ما هم چیز بنویسند. و آن وقت برادر و بیاور این‌جا ... بعد هم آن‌اژدر را پیدا کن. وقتی تو حرف می‌زدی، من فهمیدم کسی که این اعلامیه را به در کارخانه‌ی شیبایف چسبانده غیر از خود اژدر کس دیگری نبوده. به او بگو که مسئولیت متحد کردن تمام دهقانان بی چیز قرباباغ به عهده‌ی من ... به اژدر بگو از قول ما به رفقای روس، گرجی، ارمنی و غیره بگوید که ... جانم این‌جا را می‌گویند ده. تنها راه چاره مبارزه‌ی مسلحانه است. مقداری اسلحه به ما بفرستند، ببینند با اسلحه، ما کوه‌های قرباباغ را از جا می‌کنیم یا نه ...

محمدجعفر نتوانست حرفش را تمام کند. آن‌قدر به ده نزدیک شده بودند که نارون‌های کنار «قوشابولاغ» (قوشا یعنی جفت، بولاغ یعنی چشمه. قوشابولاغ یعنی دو چشمه پهلوی هم‌م) به وضوح دیده می‌شد. زیر این نارون‌ها عده‌ی زیادی جمع شده بودند. محمدجعفر فوراً حرفش را فرو خورد و دستش را سایه‌بان چشم کرد و به دقت نگاه کرد؛ آن وقت با تعجب پرسید:

- آن‌ها کیستند؟ دهاتی‌ها چرا آن‌جا جمع شده‌اند؟ ...

محمدعلی با چوب‌دستی گاوها را نگه داشت و به چالاکی روی ارابه رفت و با دقت نگاه کرد. حتماً "روستائیان هم آن‌ها را دیده بودند؛ چون حرکتی میان‌شان پیدا شد. در حالی که با دست به آن‌ها اشاره می‌کردند فریاد زدند:

- محمدجعفر ... محمدجعفر ...

دو برادر با عجله سوار ارابه شدند، از میان خاک شخم خورده که هنوز بذری در آن پاشیده نشده بود گذشتند و به قوشابولاغ رسیدند.

دهقانان درباره‌ی مسأله‌ای بحث می‌کردند. محمدجعفر از ارابه پایین پرید و به آن‌ها نزدیک شد. با صدای بلند پرسید:

- چه خبر شده؟

از هر طرف جواب دادند:

- جباربیگ ...

- جباربیگ با مأمور برگشته ...

- هامپا به بیگ خبر داده.

محمدجعفر دستش را بلند کرد و فریاد زد:

- رک و راست بگوئید بینم چی شده؟ ... همه تان حرف می‌زنید. من غیر از جباربیگ چیزی نمی‌شنوم ... جباربیگ چکار کرده که شماها مانند گنجشک قرقی دیده جیک جیک می‌کنید؟ مگر نه این که او بیگ است و هر چه دلش خواسته با شما کرده. گرسنه هستید، بیکارید! بدتر از این دیگر چکار می‌توانست بکند؟ از چه می‌ترسید؟ ... بالای سیاهی رنگی نیست؟ ...

روستایی میان سالی با استفاده از سکوتی که در نتیجه‌ی حرف زدن محمدجعفر ایجاد شده بود پا پیش گذاشت.

- گوش بده محمدجعفر! شما صبح زود با محمدعلی، هیزم به آران بردید و از قضیه خبر ندارید ... یک نفر شبانه، وارد انبار جباربیگ شده و گندم بذری را دزدیده. هامپا به محض شنیدن این برای به هم زدن ده، فوری رفته سراغ جباربیگ ... الآن، چند نفر را که به آن‌ها ظن بودند، در «بیگ نشین» انداخته‌اند. حتماً کتک‌شان خواهند زد ... تا امروز کسی از زیر شلاق جباربیگ زنده بیرون نیامده ... زن و بچه‌های بیچاره‌شان، شیون می‌کنند. موی سرشان را می‌کنند. ولوله‌ای در ده هست که گوش آسمان را کر می‌کند.

محمدجعفر مشت‌هایش را گره کرد و در حالی که به ده نگاه می‌کرد، گفت:

- ای دنیای خراب مانده. مگر انسان فقط برای ستم کشیدن آفریده شد؟ ... یکی گندم را در انبارش می‌پوشاند،

آن دیگری بذر برای پاشیدن، در زمین شخم خورده‌اش پیدا نمی‌کند.

هیچ کس حرف نمی‌زند. آن‌ها می‌دانستند که محمدجعفر یک حرف منطقی خواهد زد؛ به این جهت ساکت

گوش می‌دادند. محمدجعفر با حرکتی عصبی، برگشت و خطاب به دهقانان گفت:

- چرا این جا ایستاده‌اید؟ می‌ترسید جباربیگ شما را هم بگیرد؟ نترسید؛ برای آن‌ها فقط سه چهار نفر کافی

است ... اگر همه را بگیرد، پس از دسترنج کی زندگی خواهد کرد؟ ... برویم آن بیچاره‌ها را آزاد کنیم. اگر آن‌ها

را زیر شلاق بیگ راها کنیم و در رَوم، غیر انسانی است.

محمدجعفر پیشاپیش دهقانان، با گام‌های بلند، به طرف ده راه افتاد. محمدعلی و دیگران دنبالش راه افتادند.

آب قوشابولاغ وقتی در ناو آسیاب می‌ریخت، صدای به هم خوردن سنگ‌هایی را که سیل با خود می‌آورد،

تداعی می‌کرد. روستائیان هر قدر دورتر می‌شدند، این صدا نیز تغییر می‌کرد؛ گویی در دور دست‌ها یک دسته زن

شیون می‌کنند. خورشید، گاه، تمام دشت را از نور می‌انباشت و گاه، مانند زن‌هایی که از مرد رو می‌گیرند، پشت

ابراهیم‌ها پنهان می‌شد؛ و در این هنگام، آن چنان منظره‌ی حزن‌آوری در ده پدید می‌آمد که نهایت نداشت.

وقتی به بیگ‌نشین نزدیک شدند، از دور صدای فریاد جباربیگ شنیده می‌شد. جباربیگ آن چنان بلند و عصبی

فریاد می‌زد که معلوم نمی‌شد چه می‌گوید. در گوشه‌ای از حیاط، زن‌ها وحشت زده ایستاده بودند و به این فریاد

گوش می‌دادند.

محمدجعفر در حیاط بیگ را باز کرد و بی‌واهمه وارد شد. سپس به عقب برگشت و آهسته به روستائیان گفت:

- بیاید تو، نترسید ...

جباربیگ آستین‌هایش را بالا زده و در حالی که شلاق بزرگی در دست داشت وسط حیاط پرگل و شکوفه‌اش ایستاده بود. دو ژاندارم و یک گروهان پنج دهقان را محاصره کرده بودند. محمدجعفر وقتی وارد حیاط شد آن‌چه را که بیگ با فریاد می‌گفت آشکارا شنید. بیگ که شلاق را تکان می‌داد، با چشمان خون‌گرفته‌اش به دهقان نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- برای من فرقی نمی‌کند که شما دزدیده‌اید یا یکی دیگر. اگر گندم انبارم را سرچایش باز نگردانید شما را زیر کتک می‌کشیم ... شما را...

محمدجعفر که تا آن موقع دو سه بار با جباربیگ درگیر شده بود، این بار نیز طاقت نیاورده یک قدم جلو رفت و با صدای بلند گفت:

- بیگ ... یک لحظه هم به ما گوش کنید.

جباربیگ حرفش را نیمه تمام گذاشت و با حرکتی تند به عقب برگشت و وقتی دهقانان و محمدجعفر را در حیاط دید مانند پلنگ نعره کشید:

- کی به شما اجازه داده وارد حیاط من شوی؟

محمدجعفر درست برعکس بیگ خیلی خونسرد، جواب داد:

- بیگ؛ ما بی‌اجازه وارد حیاط کسی شدن را از شما یاد گرفته‌ایم.

این حرف مثل برق جباربیگ را زد. دو سه قدم جلو آمد. شلاق را در هوا چرخاند ولی وقتی محمدجعفر را که مثل درخت بلوط سرچایش ایستاده بود دید با تعجب دست نگه داشت محمدجعفر از تردید آنی او استفاده کرد و با خونسردی سابق گفت:

- انسان به وجود آمده است تا با اجل خودش بمیرد. اما شما همیشه ما را با گفتن «شما را زیر کتک خواهیم کشت» تهدید می‌کنید. ما شنیده‌ایم که فقط عزرائیل می‌تواند جان انسان را بگیرد. پس شما کار او را انجام می‌دهید؛ مگر نه بیگ؟

جباربیگ گفت:

- بله من عزرائیل شما هستم - و جلو پرید. درست رو در روی محمدجعفر ایستاد و برای سیلی زدن دست بزرگش را که بیشتر به یک خیش شبیه بود بالا آورد ولی نتوانست کاری بکند. محمدعلی، تند، جلو دوید و بازوی او را گرفت. جباربیگ که تاب مقاومت در برابر محمدعلی را نیاورده بود دور خود چرخید و تعادل خود را از دست داد، به زمین خورد و کلاهش میان گل‌ولای افتاد.

این حادثه که در یک لحظه رخ داده بود جباربیگ را از پا درآورد. دست‌هایش را به زمین گذاشت و بلند شد و بی آن که گردوخاک لباس‌هایش را پاک کند مثل دیوانه‌ها در حیاط به این سو و آن سو دوید و سر ژاندارم‌ها داد کشید:

- شلیک کنید. شلیک کنید. بزیند این سگ را، بین چطور هار شده‌اند که به روی من هم دست بلند می‌کنند. چرا تفنگ را مثل چماق از پهلو تان آویخته‌اید؟ شلیک کنید ...



گروهبان جلو جست و دستش را به طرف تپانچه‌اش برد. ژاندارم‌ها تفنگ‌های‌شان را از دوش‌شان پایین آوردند ولی شلیک نکردند؛ چون در حیاط غیر از خودشان کسی دیگر نمانده بود.

ابر سیاهی آسمان قاراقویونلو را فراگرفته بود. خورشید کاملاً زیر ابرهای سیاه پنهان شده بود. بادی که از جانب کوه‌ها می‌وزید برگ‌های نورس درختان را تکان می‌داد و افق دور دست به رنگ خون بود.

گویی بلای عظیمی بر ده نازل شده بود. گویی یک دسته گرگ به ده حمله کرده بودند. جباربیگ با ژاندارم‌ها و گروهبان ده را خانه به خانه گشته عوض گندم‌های مسروقه، جل و پلاس و رخت‌های دهقانان را از زیر پای‌شان بیرون می‌کشید و ضبط می‌کرد. و در همان حال، مشت‌هایش را به سوی روستائیان گرفته تهدیدشان می‌نمود:

- اگر آن دو برادر را به من ندهید، امشب تمام خانه‌ها را آتش می‌زنم.

در تاریخ این ده، سابقه نداشت که کسی روی بیگ دست بلند کند. اگر مرده‌ی محمدجعفر و محمدعلی را هم برای جباربیگ می‌آوردند باز دلش خنک نمی‌شد. در عرض یک دقیقه، خانه‌ی محمدجعفر را خراب کردند. تمام اشیاء خانه‌اش از کهنه تا نو همه را به خانه‌ی بیگ بردند. زن و بچه‌هایش را توی کوچه انداختند، اما از دو برادر خبری نشد که نشد.

جباربیگ شخصاً به خانه‌ی محمدجعفر آمد تا شاید با دیدن گریه و زاری بچه‌ها و شیون زن محمدجعفر اندکی دلش خنک شود ولی برعکس این مناظر آتش غضبش را مشتعل‌تر ساخت.

زن محمدجعفر، زنی بود قند بلند و چابک. وقتی جباربیگ وارد خانه‌شان شد، اندوهگین در ایوان ایستاده بود. به محض دیدن بیگ، پایین آمد. از زیر روپند، با چشمان سیاه و قاطعش او را ورنانداز کرد و رفت. از بچه‌ها اثری نبود. مباشر آهسته توی گوش بیگ گفت که روستائیان به خاطر آن که بچه‌ها توی کوچه نمانند آن‌ها را به خانه‌ی خودشان بردند.

قاراقویونلو ده بزرگی است. بچه‌ها را کی به خانه‌اش برد؟ زن کجا رفت؟ جباربیگ جواب این سؤالات را نیافت. خانه به خانه، دنبال محمدجعفر و محمدعلی گشتند ولی خبری نشد؛ فقط دخمه‌ی فرو ریخته و کهنه‌ی محمدجعفر اندکی تسلی‌اش می‌داد.

دروپنجره شکسته بودند. باد در اتاق‌ها زوزه می‌کشید و سقف کم‌کم فرو می‌ریخت. وقتی تاریکی مخصوص ده اندک اندک همه جا را فرا گرفت. جباربیگ، هامپا، مباشر و ژاندارم‌ها را در پاسگاه گذاشت و به آن‌ها سپرد که محمدعلی و محمدجعفر را دستگیر کرده پیشش بیاورند، و خودش از ترس، گروهبان را با خود توی درشکه نشانند و سورچی راه قلعه‌ی شوشا را پیش گرفت.

وقتی که درشکه راه قاراقویونلو را پیچید و ناپدید شد دو نفر از زیر سایه‌ی نارون‌های کنار قوشابولاخ بیرون آمدند. آن‌ها محمدجعفر و محمدعلی بودند. محمدجعفر برادرش را در آغوش کشید و گفت:

- راه بیفت برادر... در باکو به رفقا بگو برای ما دو نوع اسلحه بفرستند؛ یکی باروت و گلوله‌ی واقعی، و دیگری حرف‌هایی مانند باروت و گلوله.

دو برادر به عنوان بدرود روی یکدیگر را بوسیدند. وقتی محمدعلی خواست راه بیفتد؛ محمدجعفر بازویش را گرفت و برای این که در هوای نیمه تاریک غروب او را بهتر ببیند، کاملاً نزدیک شد و خیلی آهسته گفت:

- برو باکو پیش رفقای انقلابی مان- آن‌های که یک عالم تجربه‌ی انقلابی دارند و در شجاعت مثل عقاب‌ها می‌مانند؛ و تا زمانی که کارهای انقلابی را کاملاً از آن‌ها یاد نگرفته‌ای پیش من برنگرد. امروز یک حرکت ناسنجیده‌ی تو تمام ده را در ماتم فرو برد. بجای آن که زورت را به بازو و مشت بدهی به عقل و مغزت بده ... برو رفیق! وقتی برگشتی دسته‌ی بزرگی دور سر من خواهی دید ... برو ...

محمدعلی بالحنی هیجان‌زده جواب داد:

- راست می‌گویی برادر! من امروز متوجه شدم که با کتک زدن حساب‌دار و بیگ کاری از پیش نمی‌رود. باید این نظام را از ریشه کند ... از ریشه.

محمدجعفر از این اعتراف صادقانه لبخندی زد. شانه‌ی محمدعلی را نوازش کرد و گفت:

- اگر سلامتی بود ... در آن جا در باکو به رفقا بگو که برای از ریشه کردن این نظام، ما کلنگ به دست

آماده‌ایم. آن‌ها جلو بیفتند و راه را باز کنند، ما مثل سیل پشت سرشان خواهیم آمد ...

دو برادر مجدداً همدیگر را بغل کرده بدرود گفتند. محمدعلی برای رفتن به یولاخ، به راست پیچید و توی

شخم به راه افتاد. بعد با این فکر که حرکت کردن در میان خاک‌های نرم خطرناک است از راه باریکی سربالایی

کوه را در پیش گرفت.

قوشابولاخ با صدای بلندی در ناو آسیاب می‌ریخت. انگار که در دور دست‌ها در کوچه‌های ده، خانه‌ها را بر

سر دهقانان خراب می‌کنند.

ورا پس از یک هفته دیگر، به هدفش رسید. یکی از روزها، صبح زود ایوان فیودورویچ او را از خواب بیدار کرد و خیلی آهسته، آن‌چنان که دیگران نشنوند، گفت:

- دخترم، پاشو برویم ... دوستان‌مان پیام فرستاده‌اند.

ورا با عجله لباس پوشید و به حیاط آمد. دو اسب آماده و زین شده کنار چپر (چپر: پرچین، نرده، خانه یا دیواری که از چوب و علف و شاخه‌های درخت درست کنند. ف. عمید) ایستاده و علف‌های نرم و ابریشمین باغچه را می‌خوردند و گهگاه به همدیگر نگاه کرده و شیهه می‌کشیدند. ایوان فیودورویچ شال ضخیم پشمی زنش را آورده به سر ورا پیچید. (ایوان فیودورویچ با او کاملاً مثل دختر کوچکش رفتار می‌کرد). افسار یکی از اسب‌ها را گرفت و ورا را روی زین نشاند. ورا که برای اولین بار در عمرش سوار اسب می‌شد، پاهایش را در رکاب محکم کرد. افسار را محکم چسبید. ایوان فیودورویچ چمدان ورا را به ترک اسب خودش بست. نحوه‌ی نشستن و گرفتن افسار را به او گفت؛ سپس با گام‌های آرام از حیاط خارج شد. اسب ورا را نیز به دنبال او به حرکت درآورد.

سپیده تازه می‌دید. در این سو و آن سو خروس‌ها می‌خواندند و گاوها نشخوار می‌کردند. آن‌ها بی آن که با کسی برخورد مدتی در کوچه‌های ده رفتند و از طریق راه مال‌رو شروع با بالا رفتن از کوه کردند.

پس از طی مسافتی، منظره‌ی با شکوه کوه‌ها نمایان شد. ورا تا آن روز، مناظری از طبیعت ندیده بود. کوه‌های سرسبز گویی در آغوش هم فرو رفته‌اند. در افق، نخستین پرتوهای آفتاب دیده می‌شد. گویی کسی از پشت کوه‌ها انگشتان سرخ خود را به سوی گنبد آبی آسمان دراز کرده بود. از هرسو عطر گل‌های کوهستانی به مشام می‌رسید.

اسب‌ها از کنار صخره‌های عظیم گذشته و به قله‌ی کوه رسیدند. بالاخره در کنار دریای بزرگی، ایوان فیودورویچ از اسب پیاده شد و در پیاده شدن به ورا کمک کرد. تخته سنگ عظیمی که از بالای دره سرکشیده بود راه مال‌رو را قطع کرده و آن‌ها را در پناه خود می‌گرفت. ایوان فیودورویچ چمدان را از ترک اسب باز کرد و میان علف‌ها گذاشت. وقتی مطمئن شد که اسب‌ها عرق نکرده‌اند زین‌هایشان را باز کرد، افسار را به پای جلوی‌شان بست و میان علف‌ها رها کرد. اسب‌ها به آرامی شروع به چریدن کردند.

ایوان فیودورویچ جل اسبان را روی علف‌ها پهن کرد. نشستند و مدت درازی درباره‌ی مسائل مختلف با هم حرف زدند. پس از اندکی، نان خوردند از آبی که از میان تخته سنگ‌ها جاری بود، نوشیدند. ولی از این که چرا به این‌جا آمده‌اند و منتظر چه کسی هستند حتی کلمه‌ای هم صحبت نکردند. اصلاً احتیاجی به این کار نبود.

مدت درازی در همان‌جا نشستند و منتظر شدند. خورشید با گام‌های نامحسوس به وسط‌های آسمان نزدیک شد. سپس به طرف غرب خم شد. حوالی غروب، دو سوار را دیدند که از پشت تخته سنگ به طرف آن‌ها می‌آمدند. سوارها کلاه بزرگی به سر گذاشته و روی دوششان چوخابی انداخته بودند.

سوارها پشت صخره از اسبها پیاده شده به ورا و ایوان فیودورویچ نزدیک شدند. ایوان با هر دو مثل رفقای قدیمی دست داد و ورا را به آنها معرفی کرد:

- این دختر کوچک می‌تواند از عهده‌ی انجام سفارشات بسیار مهم حزب برآید. آشنا شوید!

آنها با ورا دست دادند. جوان مو بور و چالاک‌ی که پیشاپیش همه ایستاده بود قطعاً گفت:

- کار تمام کنیم. تا این جا هم دیر کرده‌ایم. در راه به موانع زیادی برخوردیم. جنبش روستائیان تهدیدست انگار لرزه بر اندام حکومت انداخته. در هر قدم مأمور گذاشته‌اند ... چمدان را بیاورید با چمدان ما عوض کنیم.

جوان مو بور به پهلوی دستش اشاره کرد. این جوان به گرجی‌ها شبیه بود. دومی با فرزی چمدانی را که به زین یکی از اسبها بسته شده بود باز کرد و به ایوان فیودورویچ داد. ایوان نیز از میان علف‌ها چمدان ورا را برداشت و به او داد. جوان چمدان را گرفت و خطاب به ورا گفت:

- توی چمدانی که ما داریم - اگر سنگ‌ها توجه‌شان جلب شد - غیر از زیر شلواری و پیراهن کهنه چیزی نیست. زود راه بیفتید. حکومت تزار به ترور و وحشیانه‌ی در روستاها دست زده ...

سوارها چمدان خالی ورا را به زین یکی از اسبها بستند و پس از سپسگزاری سوار شده و از راهی که آمده بودند باز گشتند.

تا زمانی که سوارها در دور دست‌ها در پشت کوه‌های مه گرفته از نظر محو نشده بودند ورا و ایوان فیودورویچ از جای‌شان تکان نخوردند. بالاخره ورا برگشت و خطاب به ایوان گفت:

- من هیچ سر در نمی‌آورم ایوان فیودورویچ! من از باکو تا این جا با آن همه خطرات دنبال پیراهن و تنبان که نیامده بودم.

ایوان فیودورویچ هیچ جوابی نداد. روی تخته سنگ دست‌هایش را بغل کرده و مانند مجسمه‌ای ایستاده بود. باد کوهستانی با موهای سرش بازی می‌کرد. کم‌کم شب می‌شد. شعاع‌های خورشید کوه عظیمی را که در روبرو قد کشیده بود، با رنگ‌های پرشکوهی رنگ آمیزی می‌کرد. مه آبی رنگی که تمام اطراف را احاطه کرده بود به تدریج به دره‌ی عظیم دامنه‌ی کوه می‌نشست. بوی خوش علف‌های مرطوب به مشام می‌رسید. اسب‌ها با اشتها از این علف‌ها خورده و گهگاه شیهه می‌کشیدند. ورا که سکوت ایوان را دید، مجدداً پرسید:

ایوان فیودورویچ من دنبال بار خیلی سنگینی آمده بودم ... اما آنها گفتند که در این چمدان فقط زیر شلواری و پیراهن کهنه است. من در باکو به رفقا چه بگویم؟

ایوان فیودورویچ به ورا نگاه کرد و خیلی آرام گفت:

- لازم نیست در باکو به رفقا چیزی بگوی. آنها وقتی چمدان را دیدند به سنگینی آن اعتراف خواهند کرد. ورا معنی این حرف را فهمید و هیچ سؤال‌ی نکرد. بزودی سوار اسبان‌شان شدند و برگشتند. ورا دست افراد خانواده‌ی ایوان را به گرمی فشرد و با همان ارابه‌ای که آمده بود به طرف یولاخ راه افتاد. ایوان خودش تا جاده با او آمد. در تقاطع جاده ناگهان خود ارابه‌چی پیدا شد و ایوان به محض دیدن او از ارابه پایین پرید. آنها برای آخرین بار همدیگر را در آغوش گرفتند. ورا گفت:

- ایوان فیودورویچ، در این مدت کوتاه من از خود شما و خانواده‌تان خیلی خوشم آمد. شما مرد محکمی هستید. محکم و تودار. حتی یک کلمه هم حرف اضافی نزدید. پدر من هم همین‌طور بود. ایوان فیودورویچ این را هم بگویم که پدرم با شما هم اسم بود. اسم کوچک او هم ایوان بود ...  
ایوان لبخندی زد و باز با آرامی گفت:

- دخترم، ناراحت نباش. من یکی از هزارها هستم و اجازه ندارم این هزاران را به خطر بیندازم. مثل پدر و فرزندی برای بار دوم، یکدیگر را در آغوش کشیدند. ایوان فیودورویچ با دست‌های بزرگ و پینه بسته‌اش، موهای نرم و زرد رنگ و او را نوازش کرد و در سوار شدن به او کمک نمود.  
آن روز، تعداد مسافرینی که از تفلیس به باکو می‌رفتند کم بود. واگنی که او را سوار شد تا نیمه خالی بود. او در گوشه‌ای کز کرد و با دست چمدان سبکش را محکم گرفت. از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد.  
دشت‌ها، مزارع، دهات و خار و خاشاک کنار جاده به سرعت و بی‌پایی از کنارشان رد می‌شدند. در افق دور دست، کوه‌ها دیده می‌شدند. با حرکت قطار، کوه‌ها نیز آرام ولی با وقار از نظر محو می‌شدند.  
و او نمی‌توانست محلی را که همین الان از آن‌جا می‌آمد و آدم‌هایی را که در آن‌جا دیده بود فراموش کند. ایوان فیودورویچ، خانواده‌ی او، مناظر زیبای روستایی و برعکس آن وضع فلاکت‌بار دهقانان در برابر چشمش مجسم می‌شدند. بعد؛ با حرکت آهسته‌ی قطار، افکارش از ده جدا شد و به سوی باکو، اژدر و سایر رفقا بال کشید. و را نگران حال اژدر بود و این نگرانی قلبش را از اضطراب و هیجان می‌آکند.  
به تدریج، مسافرین واگن زیادتر می‌شدند. و او از جایش تکان نمی‌خورد و حتی برای یک لحظه هم چمدان را از خودش دور نمی‌کرد.

یکی از مسافرین تازه وارد یک راست آمد و جلو ورا نشست. بقچه‌اش را از زیر سرش گذاشت و دراز کشید. سپس به علت ناراحت بودن جایش، بلند شد. با دقت به چهره‌ی او نگاه کرد و آهسته پرسید:

- خواهر؛ شما دختر ایوان نیکلایویچ نیستید؟

قیافه‌ی این شخص به نظر او خیلی آشنا می‌آمد. حتماً در جایی او را دیده بود. شاید از همکاران پدرش بود. شاید وقتی ورا را در زمان حیات پدرش به کارخانه و معادن می‌رفت این مرد او را دیده بود. ولی اگر قبول می‌کرد که دختر ایوان نیکلایویچ است آن وقت سؤالاتی همچون «از کجا می‌آیی؟ چرا رفته بوی؟» شروع می‌شد. ورا به این سبب برای جلوگیری از این وضع، گفت:

- من آدمی به نام ایوان نیکلایویچ نمی‌شناسم.

و با این جواب، دیگر حرفی میان‌شان رد و بدل نشد.

حوالی صبح قطار به باکو رسید. ورا در حالی که با خود می‌گفت: «خوب شد که سلامت به باکو رسیدم.» از قطار خارج شد. اما درست زمانی که از واگن پایین می‌رفت به حادثه‌ی غیرمنتظره‌ای برخورد. یک نفر با خشونت، بازوی او را گرفت و فریاد زد:

- بیا این طرف، ...

ورا برای یک لحظه دست‌پاچه شد. بلا تکلیف ماند. ندانست خود را تسلیم کند یا مقاومت نماید؟ ولی بعد متوجه شد که تمام ایستگاه در محاصره‌ی قوای ژاندارم است. ژاندارم‌ها تمام زن‌هایی را که از واگن پیاده می‌شدند به طرفی جمع می‌کردند ولی مردها بی سر و صدا راه‌شان را می‌کشیدند و می‌رفتند. کسی با آن‌ها کاری نداشت. ورا نیز میان زن‌ها ایستاد و با اضطراب منتظر نتیجه‌ی واقعه شد. اگر «حیانا» از او می‌پرسیدند «توی چمدانت چیست؟» و ضمناً برای مطمئن شدن چمدان را باز می‌کردند چه وضعی پیش می‌آمد؟ همین مسأله او را مضطرب می‌کرد. در طول راه هر قدر سعی کرد نتوانست چمدان را باز کند و به همین علت از مقدار و شکل لباس‌های داخل آن بی‌خبر بود.

سؤالات گوناگونی به سرعت از مغزش می‌گذشت و ناراحتش می‌کرد. دنبال کی می‌گردند؟ از کجا معلوم که دنبال او نیستند. شاید بازداشت‌های تازه‌ای در شهر روی داده، شاید اژدر را دستگیر کرده‌اند ... بالاخره، پس از «پاک شدن» تمام واگن‌ها، آن‌ها را در انباری جمع کردند. ژاندارم پیری وارد انبار شد و با صدای نکره‌ای داد زد:

– اسم هر کس نینا است یک قدم بیاید جلو. بقیه کنار دیوار صف بکشند و منتظر باشند.

سه نفر جلو رفتند. زن پیر و صورت اسبی که کنار ژاندارم ایستاده بود، نیناها را گشت. سپس خود ژاندارم چمدان‌ها و بقیچه‌ها را بازرسی نمود.

بازرسی خیلی دقیق انجام گرفت ولی ژاندارم‌ها از این که چیزی نیافته بودند عصبانی شدند. سر نیناها داد کشیده و دستور دادند که در طرفی بایستند. نوبت به کسانی رسید که اسمشان نینا نبود. معلوم نبود دنبال چه چیز می‌گردند ولی کارشان را با دقت فوق‌العاده‌ای انجام می‌دادند. بازرسی هر یک نفر بیش از نیم ساعت طول می‌کشید. وقتی نوبت به ورا رسید دیگر هوا روشن می‌شد و روشنایی ضعیفی از انبار مرطوب و تاریک – که در محاصره‌ی ژاندارم‌ها بود – به درون می‌تابید.

زن صورت اسبی بازوی ورا را گرفت و زیر چراغ آورد. ژاندارم که سیگاری میان دندان‌هایش گرفته بود با نگاه‌های مشکوکی او را ورنانداز کرد و داد زد:

– بیا جلو ... بیا جلو ... پس تو که اسمت نینا است چرا تا حال صدایت در نیامده؟ من ترا خوب می‌شناسم ... بیا جلو ...!

ورا یقین داشت که ژاندارم بلوف می‌زند. سعی کرد خود را یک دختر معمولی دهاتی نشان دهد. با صدای لرزانی گفت:

– جناب، شما مرا از کجا می‌شناسید؟ من اولین دفعه است که به باکو می‌آیم. اسمم هم نینا نیست واسیلیسا است ...

ژاندارم با نفرت او را ورنانداز کرد و سپس خطاب به زن صورت اسبی داد زد:

– چرا ایستاده‌ای مثل گوسفند نگاه می‌کنی؟ بگرد. نینا یا واسیلیسا برای ما فرقی ندارد.

زن به نینا نزدیک شد و با حرکاتی چابک شروع به بازرسی او کرد. وقتی انگشتان سرد و استخوانی او به بدن ورا می‌خورد دختر چندش می‌شد و می‌لرزید، گویی جریان الکتریسته با اعصابش وصل می‌کردند.

بالاخره تمام شد. زن با دستمالی که از جیب ورا در آورده بود صورتش را پاک کرد و به ژاندارم گفت:

- تمام شد. اجازه بدهید چمدانها را هم بگردم.

ژاندارم زیرلب غرید:

- نه چمدان را خودمان می گردیم ...

بعد خطاب به ژاندارم پهلو دستیش گفت:

- چمدان را باز کن ...

این لحظه دهشتناک ترین لحظات بود. قلب ورا آن چنان تند می تپید که گویی سه چهار نفر آن را روی سندان آهنگری گذاشته و به جانش افتاده اند.

ژاندارم بی آن که از ورا کلید را بخواهد با یک حرکت انگشت قفل چمدان را شکست.

در چمدان را باز کرد و محتوای آن را به زمین ریخت.

محتویات چمدان بیش از هر کس نظر ورا را جلب کرد. او برای این که بتواند به سؤالاتی از قبیل «اینها چیستند و از کجا می آوری؟» پاسخ دهد با دقت نگاه می کرد. خوشبختانه در چمدان غیر از لباس های کهنه ی زنانه هیچ چیز نبود. چمدان خالی دست به دست گشت. هر طرفش را معاینه کردند و سپس به طرف ورا پرتش کردند.

- این خرت و پرت را جمع کن، بگذار در یک طرف بماند ...

ورا لباسها را جمع کرده و روی اشیا یی که در گوشه ی انبار روی هم انباشته شده بود انداخت و در یک طرف ایستاد.

بازرسی همچنان ادامه داشت. ژاندارمها که به هیچ وجه سرنخی پیدا نکرده بودند، عصبانی شدند. با خشونت همه را بیرون کردند و چمدانها را مجدداً گشتند.

دیگر همه جا روشن شده بود. نم مرطوبی که نزدیکی های صبح به زمین نشسته بود آدمی را به این گمان می انداخت که شاید باران باریده است. همه ی زنها که در برابر در انبار در محاصره ی ژاندارمها ایستاده بودند خواب آلود بودند. کسی نمی دانست این عذاب کی تمام خواهد شد. چرا این همه آدم بی گناه را شب تا صبح سرپا نگه داشته اند؟ ...

بالاخره چمدان هر کس را به خودش برگرداندند. ورا با عجله از ایستگاه خارج شد و در خیابان تلفوننی به راه افتاد. چمدان سبک تر شده بود. حتماً مأمورین چون با «باوجدانی» زیادی کار کرده اند. مقداری از لباسها را به عنوان حق الزحمه برداشته اند.

برای «تصفیه» مدت زیادی در خیابانها و کوچه های شهر گشت و سپس در موعد مقرر در خانه مخفی چونیاتوف را کوفت.

فقط در این اتاق تاریک و بی پنجره بود که به اسرار چمدان پی برد. ته چمدان جاسازی شده بود. ته آن را با مهارت با لایه ی نازک چوبی از هم جدا کرده بودند. تا چمدان را نمی شکستند کسی به وجود شماره های جدید ایسکرا که روی کاغذ سیگار چاپ شده و در این قسمت جاسازی شده بود پی نمی برد.

چونیاتوف چمدان را جلوی چشم ورا شکست. چونیاتوف خنده کنان می گفت:

- ورا تو بعضاً ما را می ترسانی و گاهی هم شاد می کنی. خیلی دیر کردی. ما کم کم نا امید می شدیم. حالا هم بین چطور خوشحال مان کرده ای؟ ... شراره هایی (ایسکراهایی) که آورده ای حتماً آتشی بر خواهد افروخت. این را دشمنان ما هم حس کرده اند... نمی بینی برای جلوگیری از این آتش، چقدر به دست و پا افتاده اند. هر قطاری که از این جا می گذرد محاصره اش می کنند...

بوگدان کنونیاتس درحالی که ایسکراها را روی هم می گذاشت گفت:

- دنبال نینا می گردند ... دست و پایشان را گم کرده اند. فهمیده اند که یک دختر دلاور روس با این جریانات مربوط است، ولی شخص معینی را نمی شناسند. فکر می کنند که این دختر به محض پیاده شدن از قطار به صاحب منصب ژاندارم خواهد گفت: «نینا منم، بازداشتم کنید.»

ورا از این حرف خندید. بوگدان موهای زرد و نرم او را نوازش کرد و گفت:

- دو دفعه، پیش مادرت رفته ام. خیلی نگران است. هنوز به خانه تان نرفته ای؟ ...

- نه یک راست به این جا آمده ام ...

- پس عجله کن ... زن بیچاره یک ریز اشک می ریزد ...

چونیاتوف لبخند زنان گفت:

- تنها مادرش نگران نیست. من به ملاقات اژدر رفته بودم، او هم نگران است.

ورا خجالت کشید. سرش را پایین انداخت و پس از آن که با رققا وداع کرد به طرف خانه ی خودشان راه افتاد.



سفر ورا به ده، بیش از یک ماه طول کشیده اژدر بهبود یافته بود. او با این که هنوز باند زخم‌هایش را باز نکرده بودند، در اتاق قدم می‌زد و کتاب می‌خواند. با این که در چنین خانواده‌ی مهمان‌نوازی زندگی می‌کرد باز دلوپس بود. بعضاً آن قدر دلش تنگ می‌شد که هرروز به نظرش سالی می‌آمد.

آن روز، روز خوشیخی بود. بالاخره باندهایی را - که سر و گردنش را اذیت می‌کرد- باز می‌کردند. ورا تمام ساعات روز را در این جا - در خانه‌ی میرزاحسین - پهلوی اژدر می‌ماند. از روزی که اژدر گلوله خورده بود، خانواده‌های میرزاحسین، ایوان نیکلایویچ جانباخته و اژدر جمع واحدی را تشکیل داده بودند. میان‌شان مودت و دوستی فوق‌العاده‌ای پیدا شده بود. باهم می‌خوردند باهم می‌نوشتند و باهم می‌زیستند.

اژدر و ورا در اتاق میرزاحسین تنها بودند. اژدر دیگر می‌توانست از خانه خارج شده به هر کجا که می‌خواست برود، اما از چیزی نگران بود. اکنون در لحظه‌ای که ماه‌ها انتظارش را داشت، در فکر عمیقی فرو رفته بود. ورا نیز حرفی نمی‌زد. اضطراب و دلهره‌های ماه‌های اخیر او را به تدریج لاغرتر و پژمرده‌تر کرده بود. هر دوی آن‌ها به بک اندازه غمگین بودند.

بالاخره اژدر سکوت سنگین اتاق را شکست و به ورا نزدیک شد. دستش را میان دست‌های خود گرفت و گفت:

امروز دیگر از این خانه خواهم رفت. این، هم مرا شاد می‌کند و هم غمگین. من آن قدر به تو عادت کرده‌ام که نگو ... ورا جان. این‌جا همیشه کنار هم بودیم ... بعد از این ... حرفش را ناتمام گذاشت. ورا با هیجان نجوا کرد:

- اژدر من این را حس می‌کنم. سلامتی و شروع مجدد فعالیت انقلابی تو قاعدتاً می‌بایست مرا خوشحال کند. اما می‌بینی که زیاد شاد نیستم. زیرا تو خواهی رفت و ما باز به طور تصادفی همدیگر را خواهیم دید. دستش را آهسته فشرده و به لبانش نزدیک کرد و آن را بوسید.

در این لحظه ماریا واسیلیوفا وارد اتاق شد. اژدر خجلت زده از ورا جدا شد. ماریا تظاهر به ندیدن کرد و با شادی گفت:

- اژدر، امروز روز خوبی برای تو است. از این‌جا به خانه‌ی ما می‌رویم. من تو را به غذایی که ایوان نیکلایویچ خیلی دوست داشت مهمان می‌کنم ... یادت هست؟ تو هم آن غذا را خیلی دوست داشتی ... همیشه تعریفش می‌کردی ...

اژدر اندیشمندانه جواب داد:

- خاطر م هست ...

بعد گویی چیزی از خاطرش گذشت که به ماریا واسیلیوفا نزدیک شد و او را در آغوش کشید. ماریا واسیلیوفا با تعجب پرسید:

- اژدر یک دفعه چهات شد؟ این چه حرکتی است؟

اژدر به او نگاه کرد و آهسته گفت:

- خاله ماریا، می‌خواهم حرف‌های دلم را برای شما بگویم - اندکی خودش را گم کرد و پس از آن که بر خود مسلط شد ادامه داد - من ... ما همدیگر را دوست داریم ... جدایی برای ما خیلی سخت است ... اگر از هم جدا شویم ...

نتوانست حرفش را تمام کند و با شرم‌ساری سکوت کرد. ورا سرخ سرخ شد و با دست صورتش را پوشاند. ماریا به ورا و اژدر نگاه کرد. یک دفعه اشک در چشمانش حلقه زد. اژدر را به طرف خود کشید و با محبت مادرانه‌ای پیشانی‌اش را بوسید و در حالی که گریه می‌کرد و لبخند می‌زد، گفت:

- خوشبخت باشید ... این آرزوی ایوان بود. او می‌گفت: «ماریا این‌ها برای یکدیگر بوجود آمده‌اند.» سپس به ورا نیز نزدیک شد و او را نیز در آغوش کشید.

- دخترم خجالت نکش ... به پای هم پیر شوید ...

مادر و فرزند همدیگر را سخت در آغوش کشیدند. اژدر به آن‌ها نزدیک شد؛ گویی سه قلب باهم به تپیدن پرداخت.

دکتر اوسیووف با دقت زیادی باندها را از زخم‌های اژدر باز کرد. اثر گلوله‌ها در پیشانی اژدر مانده بود. دکتر مانند نقاشانی که با عشق به تابلوی خود نگاه می‌کنند به اژدر نگاه کرد و خنده کنان گفت:

- می‌شود گفت که تو یک بار به آن دنیا رفتی و برگشتی. از آن‌جا خوشتر که نیامد؟ نه این دنیا البته صد دفعه بهتر است.

دکتر پس از گفتن این جمله، به عقب برگشت و به میرزاحسین که در طرفی ایستاده بود نگاه کرد و با قهقهه خندید. اژدر فکر می‌کرد الان میرزاحسین نیز قهقهه خواهد زد ولی نه ... میرزاحسین فقط تبسم بی‌روحي کرد. معلم پیر این اواخر خیلی شکسته شده بود. اژدر این را خوب حس می‌کرد. روز به روز موهای سفید میرزاحسین بیشتر می‌شد و کمرش نیز اندک اندک خم می‌گشت.

دکتر اوسیووف این تغییر را حس نمی‌کرد. او مجدداً جراحات بهبود یافته‌ی اژدر را معاینه کرد و گوشش را به قلب او چسباند. سپس در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید با خوشحالی گفت:

- پسر ... حالا از قبل هم سالم‌تر هستی. داروهای من نبود که تو را شفا داد. بنیه‌ی خودت بود - به طرف میرزاحسین برگشت و در حالی که انگشش را به طرف او گرفته بود گفت: - میرزا - ما ارمنی‌ها یک رسم داریم. در چنین مواقعی شیرینی خورانی راه می‌اندازیم. باید شیرینی سلامتی اژدر را بدهی.

میرزاحسین تبسم سردی کرد و جواب داد:

- این رسم در میان ما آذربایجانی‌ها هم هست.

- مردم ما می گویند که ارمنی‌ها و آذربایجانیان - با این که زبان و مذهب شان یکی نیست - با هم برادرند به همین سبب، آداب و رسوم هر دو ملت به هم شبیه است ... از این‌ها که بگذریم، بی‌برو برگرد باید شیرینی بدهی.

- مطمئن باش، می‌دهم. ما از قول مان بر نمی‌گردیم.

دکتر دست‌هایش را شست و با همه خداحافظی کرد. دم در به میرزاحسین گفت:

- ژاپونی‌ها راحت نمی‌نشینند؛ نظر تو چیست؟

میرزاحسین که عاشق بحث‌های سیاسی بود جواب داد:

- دیر یا زود اوضاع به هم خواهد خورد .... آن‌ها حس کرده‌اند که وضع داخلی امپراتوری درهم و برهم است ...

دکتر اوسیووف آهسته گفت:

- خودمانیم، ما ارتش منظم و به درد بخوری هم نداریم. پول خزانه برای ژاندارم و پلیس صرف می‌شود. رشوه و دزدی امان مردم را بریده ...

صحبت کنان از اتاق خارج شدند. پس از رفتن دکتر، گل‌آرا خانم وارد اتاق شد. او اژدر را مثل پسر خود دوست داشت و به همین جهت مانند مادری از بهبود یافتن او شاد بود. گل‌آرا به اژدر تبریک گفت. بعد امینه آمد. امینه که در غیاب ورا مثل خواهری از اژدر مواظبت می‌کرد با دیدن او از شادی پر درآورده بود. به نظرشان چنین می‌آمد که گویی سال‌های سال با اژدر - این جوانی که از چنگال مرگ گریخته بود - دوست بوده‌اند.

این منظره با محیطی که آن‌ها را احاطه کرده بود تضاد آشکار و جالبی داشت. رهایی یافتن یک نفر از چنگال مرگ و آن هم در شهری که هر روز صدها حبس و اعدام و شکنجه در آن رخ می‌داد در این‌جا جشن گرفته شده بود.

وقتی میرزاحسین دکتر را راه انداخت و برگشت، زن‌ها آن‌ها را با هم تنها گذاشتند. آن روز میرزاحسین جدی و عصبی بود. گل‌آرا و امینه عادت کرده بودند که وقتی میرزاحسین عصبانی بود در خانه، پاورچین پاورچین راه بروند.

میرزاحسین پشت میز خودش نشست. (روی این میز دیگر اثری از کتابچه‌های مختلف تکالیف شاگردان نبود. میرزا خیلی وقت پیش، از موهبت اصلاح آن‌ها محروم گردانیده شده بود.) به اژدر اشاره کرد که مقابلش بنشیند. اژدر فرصت را برای سپاسگزاری از میرزاحسین مناسب تشخیص داد و گفت:

- میرزا، خانواده‌ی شما مرا از مرگ نجات داد. من نمی‌دانم. چگونه از شما سپاسگزاری کنم؟ ...

- سپاسگزاری لازم نیست ... - میرزاحسین حرف او را قطع کرد. از جایش بلند شد و با گام‌های بلند در اتاق به قدم زدن پرداخت - این وظیفه‌ی من است. من بعد، زندگی خود را فقط به این کارها اختصاص خواهم داد. من نیز مبارزه علیه بی‌عدالتی و ظلم را شروع می‌کنم. با این که سنم زیاد است و وابستگی‌هایی دارم ... ولی تا جایی که از دستم بریاید ... البته کسی را نمی‌توان پیدا کرد که کار خوبی از دستش برنیاید ...

خیلی عصبی بود. یکی دو بار طول اتاق را پیمود. سپس کاملاً پهلوی اژدر نشست و با صدای خفهای گفت:

- من دیگر می دانم تو کیستی و چکاره‌ای ... یک نفر برای عبادت تو به این جا آمده بود ... یادت هست؟ تو او را پتیا خطاب می کردی ... من دیروز فهمیدم که او کیست ... و پس از رفتن او علاقه‌ای که به تو داشتیم چند برابر شد ...

اژدر جوابی نداد، میرزاحسین کاملاً در گوش اژدر گفت:

- او انقلابی مشهور پیوتر چونیاتوف است ...

اژدر شگفت زده از جا جست.

- این را در اداره‌ی ژاندارمری به من گفتند ...

- اژدر با تعجب پرسید.

- در اداره‌ی ژاندارمری؟ ...

میرزاحسین آهسته‌تر از قبل جواب داد:

- بلی، از دیروز تا حالا دو دفعه مرا به آن‌جا احضار کرده‌اند. می‌گویند: «چونیاتوف هنگام ورود به خانه‌ی تو دیده شده.» از تو و از این که این جاستی اطلاعی ندارند. فقط سراغ چونیاتوف را می‌گیرند ... تهدید می‌کنند ... وقتی گفتم که من اصلاً چونیاتوف را نمی‌شناسم، مرا تهدید به شکنجه کردند.

آرواره‌های میرزاحسین می‌لرزید. در چشمان پیر او کین و خشم حس می‌شد. اژدر با مشاهده‌ی این وضع، با هیجان به اطراف نگاه کرد و گفت:

- میرزا، من الآن باید این‌جا را ترک کنم ... دستش را به سوی کلاهش که از میخ آویزان بود دراز کرد - اگر مرا این‌جا گیر بیاورند، برای شما بد خواهد شد ... البته آمدن پیوتر چونیاتوف به این‌جا بی‌احتیاطی بود. میرزاحسین با دست‌های لرزان‌ش شانه‌های او را چسبید.

- نه او بی‌احتیاطی نکرده ... او از کجا می‌دانست که مزدوری مثل مجیدوف سایه به سایه، مرا تعقیب می‌کند ... اگر تو را این‌جا پیدا کنند نه برای من بلکه برای خود تو بد می‌شود. من کیستم؟ به چه دردی می‌خورم؟ اگر مرا بگیرند انقلاب چیزی را از دست نمی‌دهد، اما تو باید زنده بمانی. تو برای آینده باید زنده بمانی ...

اژدر خواست اعتراض کند ولی میرزاحسین فرصت نداد:

- من هرگز تسلیم آن‌ها نخواهم شد. قلب من بزرگ است. من از قوانین آن‌ها که ظلم و اطاعت و بی‌وجدانی را تبلیغ می‌کنند متفرم ... فرزندم اگر می‌روی بروا و شجاعانه کارت را ادامه بده. اگر به من اطمینان کرده کاری محول کنی در محدوده‌ی شغلم صادقانه برای انجام آن آماده‌ام ... تو این را به چونیاتوف و رفقای دیگر بگو! ... معلم پیر هیجان زده بود. با دستمال دو سه قطره اشک را که در چشمانش حلقه زده بود پاک کرد و در حالی که دست اژدر را می‌فشرد گفت:

- بالاخره ... من در این سنین پیری راه خودم را مشخص کردم. تا وقتی زنده‌ام تا روزی که آن‌ها آزادیم را از من نگرفته‌اند در باز کردن چشمان مردم زحمتکش و آگاه‌ساختن آنها خواهم کوشید، تا توده‌ها، این ظلم، این استبداد را خوب درک کنند و یوغ استعمار را از گردن خود باز کنند.

اژدر ایمان و اراده و صداقت سرشاری را از خلال سخنان میرزاحسین دریافت. او خوب می دانست کسی که در نتیجه‌ی یک عمر تجربه به این نتیجه برسد هرگز به حرف توخالی اکتفا نخواهد کرد و دست به عمل خواهد زد. اژدر دیگر خوب می دانست که میرزاحسین در صف آنهاست. زندگی، همچو آدم شریف و با وجدانی را به سوی مبارزه سوق داده است.

آن‌ها مثل پدر و پسر همدیگر را بوسیدند. اژدر از گل آرا خانم و امینه نیز سپاسگزاری کرد. از این خانه که چند ماه قبل بیهوش و خون آلود وارد آن شده بود، امروز با تنی سالم و آماده‌ی مبارزه بیرون می‌رفت.

روی میز سرهنگ پاروشین پر از میوه بود، در ماه سپتامبر، انگور و انجیر در باکو بسیار زیاد یافت می‌شود. سرهنگ انجیر و کنیاک را با هم خیلی دوست داشت. پی‌درپی گیلای به کوچکی انگشترانه را از کنیاک پر و در گلویش خالی می‌کرد و در مقابل پنجره‌ی باز، در حالی که فرنج (فرنج: نیم تنه نظامی) بر تنش بود قدم می‌زد. پاروشین غرق افکار گوناگونی بود. گاه دورتر رفته، ترفیع تدریجی درجات و گرفتن درجه‌ی سرهنگی‌اش را به خاطر می‌آورد. سرهنگ هروقت روزگار جوانیش را به یاد می‌آورد خنده‌ی گذرایی برلبانش می‌نشست. با سرور و ذوق زیاد تابلوی جاندار روی میزش را تماشا می‌کرد و گیلای کنیاک را می‌نوشت. بعد قدم‌زنان وضعیت فعلی‌اش را به یاد می‌آورد. به همان اندازه که گذشته فرح‌زاده بوده، امروز غبار گرفته و تاریک است. چه خواهد شد؟ کار به کجا خواهد کشید؟ این را دیگر خودش هم نمی‌دانست ... اگر وضع به همین منوال پیش رود او مجبور خواهد شد استعفا دهد و آن وقت باید به جای کنیاک آب خنک بنوشد ...

درماه اوت، مأموران مخفی خبر دادند که لادو کتسخولی در باکوست. اگر چنین خبری را به ژنرال نمی‌رساند، کار درستی نبود اما افسوس که ژنرال هم پس از دریافت خبر، دیگر اجازه نمی‌داد آب راحت از گلو پاروشین پایین رود. او دو پایش را در یک کفش کرده و فریاد راه می‌انداخت که: «پیدا کن، والسلام» ژنرال نمی‌فهمید که این آدم نامرئی است. مثل سوزنی است که در دریای بزرگی گم شود. پیدا کردنش غیرممکن است. شاید بر اثر تصادف خوبی ... اگر پیدا می‌شد. آن وقت مسأله‌ی نینا نیز برای همیشه خاتمه می‌یافت. آیا همچو دختری وجود خارجی دارد یا فقط یک کلک است؟ سرهنگ در این باره چیزی نمی‌دانست فقط گمان می‌کرد که نینا غیر از یک دختر معمولی است. اما ژنرال درست برعکس معتقد بود که دختری به نام نینا وجود دارد. سرهنگ ماه‌های اخیر، چقدر نیناها دستگیر، و سپس آزاد کرده بود! دستگیری و پیگرد تمام نیناهای دنیا که امکان ندارد ...

سرهنگ با این افکار غم‌انگیز، در اتاقش قدم می‌زد که یک دفعه آجودانش رومیستروالتر با اضطراب زیادی وارد اتاق شد و به حالت خبردار ایستاد.

- ببخشید جناب سرهنگ ... مزاحمتان شدم. خیلی فوری است ...

سرهنگ از عالم خیال بیرون آمد. در حالی که لبخند سرد و غمباری به لب داشت گفت:

- نزدیک تر بیا والتر ... یک گیلای خالی از گنجه بردار.

والتر با همان صدای خشک و رسمی، گفت:

- امکان ندارد جناب سرهنگ. خبری که آورده‌ام فوق‌العاده فوری و مهم است.

اخم‌های پاروشین درهم فرو رفت.

- والتر از میان این همه خبر بسیار فوری و مهمی که می‌آوری چیزی به درد بخوری پیدا نمی‌شود! تو نینا را  
برایم پیدا کن.

- خودش را نه، ولی جهیزیه‌اش را پیدا کرده‌ام جناب سرهنگ.

- چی؟

چشمان سرهنگ از حدقه درآمد. نشئه‌ی کنیاک در عرض یک لحظه از سرش پرید. فرنچش را پوشید و با  
عجله دگمه‌هایش را بست، پشت میز تحریر رفت و با صدای خشنی داد زد:  
- بیا جلو ... همه چیز را از اولش تعریف کن.

روتمیستروالتر با قدم‌های نظامی به او نزدیک شد و جلوی میز تحریر بزرگ ایستاد.

- از «آعجاقبول» اطلاع داده‌اند جناب سرهنگ، باکرادزه، معاون ماشین‌چی، موقع حمل دو جعبه حروف چاپ  
به لوکوموتیو، دستگیر شده است.

پاروشین فریاد زد:

- تفصیلاتش را بگو؛ کاملاً توضیح بده!

روتمیستروالتر خشک‌تر و رسمی‌تر جواب داد:

- وقتی از روی ریل‌ها رد می‌شده، پایش گیر کرده و زمین خورده است. جاسوس‌های ما دستگیرش کرده‌اند.  
حروف مکشوفه با حروف ادبیات زیرزمینی نینا مطابقت دارد. باکرادزه در شعبه‌ی آعجاقبول زندانی است و از هر  
طرف محافظت می‌شود. وجود خانه‌ی مخفی در باکو در بازجویی‌ها انکار می‌کند. تحقیقاتی که کردیم نشان  
می‌دهد که در باکو یک نفر به اسم باکرادزه خانه‌ای اجاره کرده است.

پاروشین مثل توپ لاستیکی ضربه خورده از جا جست و با لحن عصبی شاد و هیجان‌زده فریاد زد:

- نگهبان‌ها را باز هم زیاد کنید. خانه‌ای که در باکو به اسم باکرادزه اجاره شده محاصره شود. برویم والتر ...  
برویم خودمان هم همان طرف‌ها بایستیم. اگر یک سال هم طول بکشد آن جا خواهیم بود. هر کس به این خانه  
نزدیک شد، باید زندانی شود.

پاروشین و والتر با عجله خارج شدند.

دو نفر با عجله در سربالایی خیابان «چادرووی» راه می‌رفتند و آهسته با هم صحبت می‌کردند.

خیابان «چادرووی» پر بود از چاله چوله و زباله. این خیابان که اطرافش ساختمان‌های یک طبقه و به ندرت دو  
طبقه قرار داشت، گویی زیر چادری مخفی شده بود. ساختمان‌ها به جای این که بطور منظم کنار هم قرار گیرند،  
آن‌چنان کج و معوج درست شده بودند که انگار با هم قهر کرده‌اند. این دو نفر هرگاه با سنگلاخ یا زباله‌ای مواجه  
می‌شدند راه‌شان را کج کرده از طرف دیگری می‌رفتند، ولی این امر به هیچ وجه مانع صحبت آرام‌شان نمی‌شد.  
یکی از آن‌ها ولادیمیر زاخارویچ کتسخولی و آن دیگری ملیک ملیکیان‌تس بود.

لادو به ملیکیان‌تس می‌گفت:

- در روسیه به موازات رشد و گسترش جنبش کارگری، مشت پلیس نیز قوی تر می گردد. لنین در «چه باید کرد»ش، اکونومیست‌ها را- که مخالف مسلح کردن جنبش کارگری با ایدئولوژی مارکسیسم - به باد حمله گرفته است. اصطلاح «اکونومیست»، امروزه در میان کارگران انقلابی، معنایی مترادف با دشنام دارد. اما در روسیه‌ی میانه، ترور پلیسی خیلی شدید است. به سفارش نادرناکنستانینوا (همسر و هم‌رزم لنین)، در کی‌یف و سامارا رقفاً مرا خیلی یاری کردند، اما من مطمئن شدم که انتقال چاپخانه به آن‌جا غیرممکن است. فوراً دستگیر می‌شویم. باکو به مراتب بهتر است. پنج ماه است که نینا کار نمی‌کند. حتماً اداره‌ی ژاندارمری به این نتیجه رسیده که چاپخانه دیگر تعطیل شده است به همین علل، نینا باید مجدداً در همین‌جا کارش را ادامه دهد. من با همین فکر به محض ورود با پیوتر مصلحت کرده و منزل جبرئیل را اجاره کردم. این خانه از خیلی وقت در مد نظر ما بود. خود جبرئیل را هم یکی دو بار امتحان کرده‌ایم.

ملیکیاتنس آهسته گفت:

- منزل جبرئیل خیلی خوب است. وی با این که کمی پول پرست است ولی آدم سر نگهداری به نظر می‌رسد.

لادو اندیشمندانه جواب داد:

- دستگاه چاپ و قسمتی از حروف را من در خانه‌ی او مخفی کرده‌ام.

- هنوز همه‌ی حروف فرستاده نشده؟

- نه، قرار است یک جعبه‌اش را امروز و یک جعبه‌اش را دفعه‌ی آینده تحویل بگیریم.

ملیکیاتنس به ساعتش نگاه کرد:

- حتماً تا حال آمده است ... اژدر در ایستگاه او را خواهد دید.

مدتی کسی حرف نزد. در یکی از کوچه‌ها لادو حیرت زده توقف کرد و در حالی که با دست یک نفر را که

از دور به طرف آن‌ها می‌دوید نشان می‌داد گفت:

- او ... اژدر نیست؟ ...

ملیکیاتنس با دقت به طرفی که لادو نشان می‌داد نگاه کرد:

- خودش است. پس چرا می‌دود؟

لادو مضطربانه بازوی ملیک ملیکیاتنس را گرفت و در حیاط یک خانه‌ی بزرگ را نشان داد:

- من وارد این حیاط می‌شوم. این‌جا را می‌شناسم. به آن یکی خیابان راه دارد. تو و اژدر باهم از در پشتی

بیاید ... ملیک تو کمی عقب بمان، بین کسی اژدر را تعقیب نکنند؟ من آن‌جا منتظران هستم.

لادو وارد حیاط شد. حیاط بزرگ را با قدم‌های آرام پیمود و به خیابان مجاور رسید. در جلوی در اژدر و

ملیکیاتنس را دید. اژدر نفس نفس می‌زد. حتماً راه زیادی دویده بود. ملیکیاتنس نیز هیجان زده بود. لادو به آن‌ها

نزدیک شد و از اژدر پرسید:

چه خبر است؟ مگر نمی‌دانی که دویدن توی خیابان جلب نظر می‌کند؟

اژدر به زحمت گفت:

- من دنبال شما به منزل جبرئیل می‌رفتم.

- چه خبر شده! وقت را تلف نکن اژدر ... زودتر بگو ...

- باکراذره را در حاجی قابول دستگیر کرده‌اند.

- چه می‌گویی اژدر؟ از کجا فهمیدی؟

- یک ماشین چی آشنا خبرش را داد.

ابروه‌ای لادو درهم رفت. چشمانش از شدت کین و غضب برق زد. ملیکیانتس مضطربانه زمزمه کرد:

- اگر آدرس خانه‌ی مخفی باکو را از او در بیاورند همه چیز نابود می‌شود.

لادو پس از لحظه‌ای فکر، گفت:

- تا خبرش به اداره ژاندارمری این جا برسد، باید کاری کرد. ملیک تو به بعضی از رفقا اطلاع بده که این روزها به هیچ وجه تشکیل جلسه ندهند. باید من قبل از همه، به جبرئیل بگویم که غیر از من کسی را به خانه‌اش راه ندهد. درها را محکم قفل کنم. منزل جبرئیل دیگر مناسب نیست. باید محل جدیدی پیدا کرد و مخفی کاری را شدت داد. اژدر، تو دو خانه عقب‌تر پشت سر من بیا. شاید کار فوری پیش آمد، و به وجود احتیاج پیدا شد ... حرف‌هایش را تمام کرد. از حیاط خارج شد و در سر بالایی خیابان، به طرف منزل جبرئیل راه افتاد. ملیکیانتس نیز سرازیری را در پیش گرفت.

اژدر در گوشه‌ای ایستاده بود و دورا دور منزل باکراذره را می‌پایید. در کوچه غیر از یک نفر سرایدار و پسری که بلوط می‌پخت، کس دیگری نبود. هیچ چیز مشکوکی دیده نمی‌شد. لادو نیز بیش از ده دقیقه بود که در خانه‌ی باکراذره بود.

ناگهان، از خیابان روبرویی چند نفر ظاهر شدند و در حالی که به اطراف سرک می‌کشیدند در مقابل خانه‌ها از نظر ناپدید شدند. به دنبال آن‌ها دو نفر نیز آمدند. آن‌ها از مقابل خانه‌ی باکراذره گذشتند و دور شدند. وحشت سراپی اژدر را فراگرفت. شکی نبود که این آدم‌ها منزل باکراذره را می‌پایندند.

اگر در گوشه‌ای می‌ایستاد، شاید پلیس ظنین مسی‌شد؛ این بود که با قدم‌های استوار به پسرک بلوط فروش نزدیک شد. قیمت بلوط را پرسید، کمی خرید، بعد برگشت و به بهانه‌ی این که خوب نیستند، مقداری از آن را پس داد، و به این ترتیب، پنج دقیقه‌ای در آن‌جا ایستاد ...

از لادو خبری نبود. چگونه محاصره شدن خانه را به او اطلاع می‌داد؟ هرچه فکر کرد غیر از این که راست وارد خانه‌ی باکراذره شود چاره‌ی دیگری پیدا نکرد، ولی این غیرممکن بود. درشکه‌ی زیبایی که یک جفت اسب سیاه به آن بسته بودند از نیش خیابان گذشت و در مقابل خانه‌ی باکراذره ایستاد. رومیستروالتر از آن پایین پرید و در پیاده شدن به سرهنگ پاروشین کمک کرد. اژدر آن‌ها را خیلی خوب می‌شناخت. دست کم آن‌ها را دورا دور دیده بود. یعنی در باکو کسی نبود که آن‌ها را نشناسد.

پاروشین و والتر تپانچه‌هایشان را در آوردند و با عجله وارد خانه‌ی باکراذره شدند.

اژدر از بلوط فروش جدا شد و خودش را به حیاط کوچک روبرویی انداخت. این جا یک حیاط غیرمسکونی بود که با حصارهای چوبی از خیابان جدا می‌شد. اژدر از این جا منتظر حوادث بعدی شد.



خورشید پشت ابرها رفته و هوا تاریک شده بود. از خانه‌ی باکرادزه هیچ صدایی نمی‌آمد. اژدر منتظر بود که هر لحظه صدای گلوله بشنود. چون لادو برای احتیاط همیشه تپانچه‌ای در جیب داشت، ولی صدایی شنیده نشد. چند نفر آدم «معمولی» بی‌توجه در زیر پنجره‌ی خانه‌ی باکرادزه ایستادند.

کسی اژدر را نمی‌دید. پشت دیوار مخفی شده بود. از نتیجه‌ی کار اطلاع نداشت. اتاق باکرادزه به حیاط پهلویی راه داشت. اگر لادو از آن‌جا فرار می‌کرد ... اژدر نمی‌دانست در میان آن همه اضطراب و وحشت چقدر منتظر شد، و بعدها هر قدر فکر کرد به خاطرش نیامد، نیم ساعت؟ یک ساعت؟ یا ...

بالاخره در باز شد. لادو و یک نفر دیگر - که اژدر تا آن روز ندیده بود - در محاصره‌ی عده‌ای ژاندارم خارج شدند (اژدر نمی‌دانست این همه ژاندارم کی وارد آن‌جا شده‌اند). پلیس مخفی‌هایی که لباس غیرنظامی به تن داشتند ناگهان اطراف را محاصره کردند. نزدیک به بیست نفر بازو، لباس و دست ولادیمیر زاخارویچ را گرفته بودند. او را آن‌چنان محاصره کرده بودند که گویی ظرف بسیار گران‌بهایی را حمل می‌کنند و می‌ترسند بشکنند. اژدر دقت کرد که آیا در دست آن‌ها جعبه یا کیسه‌ای هست یا نه؟ این او را آرامش داد. بنابراین، ولادیمیر زاخارویچ در مخفی کردن وسایل چاپخانه موفق شده بود.

سرهنگ پاروشین و والتر، تا دور شدن ژاندارم‌ها همان‌جا ایستادند. سپس سوار درشکه شدند و رفتند. در کوچه کسی نماند.

سرایدار و پسرک بلوط فروش حتماً از ترس در رفته بودند. اژدر از پشت دیوار بیرون آمد و با گام‌های سنگین از پیچ خیابان گذشت و به راه خود ادامه داد. انگار وزنه‌ی بزرگی از قلبش آویخته بودند. لادو را زندانی کردند. ولادیمیر زاخارویچ مهربان را جلوی چشم او گرفتند، اما او توانست کوچک‌ترین کمکی نکند. آیا ممکن بود یک بار دیگر ولادیمیر را ببیند؟

اژدر که دلش مالا مال از اندوه بود، با شتاب خیابان‌ها و کوچه‌های تاریک را می‌پیمود. رنگش پریده بود، زانوانش می‌لرزید. با خود فکر می‌کرد: «شاید بتوان فرارش داد» اما مگر فرار دادن آدمی مثل لادو از جنگ ژاندارم‌ها، امکان داشت؟ نگهبانان مخصوصی از زندان محافظت خواهند کرد. و حتی پرنده هم توان پرزدن بر بالای سر او را نخواهد داشت.

اژدر برای رسیدن به چونیاتوف شتاب می‌کرد.

پانزده روز بعد از این واقعه، سرهنگ پاروشین روز هیجده سپتامبر باز با حالتی اندوهگین پشت میزش نشسته و مشغول نوشتن گزارش به ادارات بالا بود. در گزارش‌هایی که برای دیپارتمان می‌نوشت، قید می‌کرد که لادو کتسخولی به هیچ وجه عنوان اطلاعاتی نمی‌دهد. تمام اتهامات را خود به گردن می‌گیرد؛ می‌گوید که چاپخانه از محل اول به محل دوم منتقل شده است ولی درباره‌ی محل اول و دوم به هیچ وجه حرفی نمی‌زند. مختصر این که کسب این اطلاعات ممکن نشد.

آن چه پاروشین را ناراحت می‌کرد این بود که، اکنون لادو کتسخولی که ماه‌ها و سال‌ها در به در دنبالش می‌گشت - در چنگال بود. اما مثل آدم‌هایی که در تاریکی راه می‌روند نمی‌دانست از چه طرف و چگونه برود. بازجویی‌های بی‌حد، شکنجه‌های ماهرانه و آزار و اذیت‌های او سنگ را به حرف می‌آورد ولی همه‌ی این‌ها در

برابر اراده‌ی پولادین لادو کتسخوولی هیچ بود. او هر بار همان حرف‌های قبلی را بدون کم و کاست تکرار می‌کرد و کوچک‌ترین اطلاعاتی نمی‌داد.

پاروشین نمی‌دانست چه چیز بنویسد. اخم‌هایش را درهم فرو برد، روی کاغذ خم شد و با خطوط ریز شروع به نوشتن کرد.

«سپس می‌گویند چون فعالیت نینا را در محل سابقش غیرممکن تشخیص داد، (درباره‌ی این محل اطلاعی نمی‌دهد). تصمیم گرفت آن را به بنای جدیدی منتقل کند (باز درباره‌ی محل مورد نظر چیزی نمی‌گوید).» کلمه‌ی «نمی‌گوید» که توسط خودش نوشته شد آن قدر عصبانیش کرد که قلم را به کناری انداخت و از جایش بلند شد. خیلی عصبانی بود. یک دقیقه پشت میز آرام نمی‌گرفت. یکی دو بار طول اتاق را پیمود. مقابل پنجره ایستاد و به تماشای ساختمان‌ها که زیر نور خورشید لمیده بودند پرداخت. هر قدر سعی کرد فکرش را از لادو جدا کند ممکن نشد. باز به فکر کردن پرداخت. زندگی برایش جهنمی شده بود. ژنرال راحتش نمی‌گذاشت. فریاد می‌زد. عصبانی می‌شد. بد و بی‌راه می‌گفت. تهدید می‌کرد. درست مثل دیگک جوشانی که روی اجاق مشتعلی گذاشته باشند. معاون فرماندار لی‌لی‌یف، هر لحظه آتش این اجاق را زیادتر کرده مهلت سرد شدنش به دیگک نمی‌داد. علاوه بر ژنرال فرماندار، لاینقطع نامه‌ها و تلگراف‌های ارسالی از تفلیس او را خفه می‌کرد. از پترزبورگ نیز هر روز خبری تازه، می‌رسید. خلاصه‌ی کلام پاروشین خودش را گم کرده بود. دیگر ترفیع درجه را فراموش کرده بود. در این موقعیت اگر می‌توانست سر دوشی‌های فعلی‌اش را به همین حال حفظ کند، خدا را شکر می‌کرد ...

او بالاخره گزارش‌هایی برای تفلیس و پترزبورگ نوشت و در آن‌ها از شخصیت و رفتار لادو کتسخوولی و وسیعاً صحبت کرد تا آن‌ها بدانند که با چه اعجوبه‌ای طرف است. لادو را چنین توصیف کرد: «خیلی زرننگ و محتاط است، در بازجویی‌ها سعی می‌کند دیگران را لو ندهد ... او نیز مثل دیگران وجود همکارانش را انکار می‌کند ... به این سبب، رابطه‌ی او با انقلابیون دیگر را نمی‌توان معین کرد.»

این نوع نامه‌ها نتیجه‌ای نمی‌داد. ستاره‌ی بخت پاروشین رو به افول گذاشته بود. از طرفی، افکار دیگری نیز اذیتش می‌کرد. با این که ارتشی کنار زندان مستقر کرده بود شب‌ها خواب راحت به چشمانش نمی‌رفت زیرا احتمال فرار لادو وجود داشت، پاروشین یقین کرده بود که اعضای سازمان انقلابی باکو و رهبران‌شان، الآن در فکر آزاد کردن رفیق‌شان هستند. به همین سبب، در فکر جلوگیری از این واقعه بود.

بالاخره پس از مدت‌ها فکر به این نتیجه رسید که نگه داشتن لادو کتسخوولی در زندان باکو غیرممکن است.

در اواخر سپتامبر، لادو کتسخوولی را به زندان محکم و وحشت‌آور «متخ» تفلیس منتقل کردند.

آن روز از اول سحر، که هوا هنوز تاریک بود، جلوی زندان از نمایندگان کارگران موج می‌زد. آن‌ها لادو را تا ایستگاه بدرقه کردند. هنگام طلوع آفتاب، لادو از پله‌های واگن بالا رفت، و در آن موقع به طرف رفقای کارگر که او را بدرقه می‌کردند برگشت، و با صدای رسایی فریاد زد:

– نابود باد ظلم و استبداد! زنده باد آزادی!

سلاح‌های آماده‌ی نگهبانان صدا کرد ولی لادو بی‌توجه به این حرکت آن‌ها، وارد واگن شد.

این آخرین دیدار کتسخوولی با کارگران باکو بود.

پاییزی توفانی از راه رسید. پس از تابستان گرم، سرمای سختی باکو را فراگرفت. اگر از کسی که به طبیعت باکو آشنایی کامل داشته باشد به پرسشی «زمستان باکو کی شروع می‌شود؟» پاسخ خواهد داد: «هروقت خزری به وزد.» یک هفته است که باد دیوانه‌سر خزری شهر را به هم ریخته. از شدت گرد و خاک چشم چشم را نمی‌بیند. هوا ابری و مه آلود است و آسمان خاکستری تند. زندگی نیز درست مانند روزهای پاییزی تاریک و توفانی است. روزها به هم شبیه‌اند و از شادی و خوشی خبری نیست؛ ولی با وجود این، انسان، در چنین محیط آشفته و یأس زده‌ای هم می‌تواند تسلی گاهی بیابد. امید و آرزو در مبارزه به خاطر آینده‌ی بزرگ، به اژدر نیرو و الهام می‌بخشد. آینده‌ای که به خاطرش می‌رزند او را هم چون آهنربایی به سوی خود می‌کشد. راه این آینده سخت است. در هر قدم این راه، حبس‌ها، شکنجه‌های توانفرسا و اعدام در کمین نشسته‌اند. اما نباید فراموش کرد که همه‌ی این‌ها به خاطر آزادی توده‌های میلیونی است.

لادو، لادوی خوب در قلعه متخ تفلیس زندانی است. او در زندان نیز مانند روزهای آزادی سربلند و قهرمان است. ژادارم‌های سنگ صفت دیواری گوستی در چهارسوی او درست کرده‌اند. از روزی که لادو زندانی شده کسی موفق به دیدار با او نشده است؛ حتی آب و نان هم برایش قبول نمی‌کنند. وقتی او در زندان باکو بود، اژدر برای دیدن دورا دور و ولادیمیر زاخارویچ علیرغم وجود خطرات بسیار روزها و هفته‌ها در کنار حصارهای بلند زندان سیاسی پلکیده بود. نه تنها به خود زندان بلکه نزدیک شدن به اطراف آن را نیز ممنوع کرده بودند؛ ولی اژدر با هزار دوز و کلک به آن‌جا نزدیک شد، و حتی در یکی از روزهای ملاقات، اقدام به رساندن غذا کرد. از این‌ها هیچ نتیجه‌ای عاید نشد. پنجره‌ی سلول لادو به حیاط باز می‌شد. از بیرون، شنیدن صدا و دیدن خودش غیرممکن بود.

بالاخره اژدر یک‌بار نیز او را، روزی که از باکو به زندان تفلیس منتقلش می‌کردند، دید. آن‌ها با داخل زندان ارتباط برقرار کرده بودند. چندین روز بود که از حال لادو، سلول و نگهدارانش اطلاعات کاملی داشتند. در همین روزها بود که خبر انتقال او به تفلیس را دریافت کردند.

اژدر، پوتر چونیاتوف، بوگدان کنونیانتس جلسه‌ی تعجیلی تشکیل دادند و درباره‌ی احتمال فراری دادن لادو در بیرون زندان و یا در ایستگاه مذاکره کردند، ولی خیلی زود به بی‌فایده بودن تدابیرشان پی‌بردند؛ زیرا پلیس و ژاندارم لادو را آن‌چنان محاصره کرده بود که نزدیک شدن به آن‌ها امکان نداشت.

علیرغم همه‌ی این‌ها، روزی که قرار بود لادو را ببرند، (قرار بود قطار آفتاب زده حرکت کند). نزدیکی‌های صبح کارگران مناطق مختلف در خیابان‌های بانیل جمع شدند. وقتی لادو را در محاصره‌ی دسته‌ی بزرگی از گرگ‌های مسلح به طرف ایستگاه می‌بردند، کارگران پشت سر آن‌ها راه افتادند. سکوی ایستگاه محاصره شده بود ولی کارگران از پشت تعمیرگاه آمدند و برای آخرین بار، با رفیق خوب‌شان وداع کردند. تنها جمله‌ای که ولادیمیر

زاخارویچ هنگام بالا رفتن از پله‌های واگن با اعتقاد راسخ و با صدای رسایی گفته بود هنوز در گوش اژدر طنین می‌افکند:

- «نابود باد ظلم و استبداد؛ زنده باد آزادی.»

در بیرون باد وحشی زوزه می‌کشید، ولی در اتاق ماریا واسیلیوفنا سکوت و نظم و ترتیب حکم فرماست. اژدر نمی‌تواند روی حرف خاله ماریا حرفی بزند، گفته‌ی او برای اژدر حکم قانون را دارد. از این رو، مطیعانه، پشت میز کوچکی نشسته و سوپیی را که از دیروز برایش نگه داشته‌اند با عجله می‌خورد. ورا سرگرم اتوکشی است. وقتی کارش را تمام می‌کند، پیراهنی را که اتو کرده بود به اژدر می‌دهد. اژدر پیراهن را می‌پوشد و ورا با دقت حاصل کارش را نگاه می‌کند. سپس یقه‌ی پیراهن را صاف، و کت اژدر را مرتب می‌کند.

ورا و اژدر چندی است که باهم نامزد شده‌اند. اژدر که در طول عمرش خانواده‌ای به خود ندیده، و همواره حسرت یک وعده غذای گرم را کشیده است، نخستین بار، لذت خانواده را می‌چشد. آن‌ها باهم می‌خورند، باهم کار می‌کنند؛ و اژدر با این که شب‌ها برای خوابیدن به اتاق مرطوب و تاریک خودش می‌رود، ولی صبح خیلی زود باز اینجاست.

اژدر مدتی بود که در نیروگاه کار روزمزدی می‌کرد و پولی گیر می‌آورد. ورا نیز با مادرش برای مردم خیاطی می‌کرد. حالا هر دو لباس نو به تن داشتند. پیراهنی که ماریا دوخته بود خیلی به اژدر می‌آمد، و ورا از نگاه کردن به او سیر نمی‌شد.

ورا و اژدر مبلغی به خاله نسا کمک کرده بودند، چرا که پس از مرگ غلام، وضع آن‌ها خیلی بد و غم‌انگیز بود.

ورا تا دم در با اژدر آمد و کنار در از او پرسید:

- زود بر می‌گردی؟

- نمی‌دانم ورا جان! دنبال کار خیلی مهمی می‌روم.

ورا هرگز درباره‌ی مأموریت‌های اژدر توضیح نمی‌خواست؛ اگر لازم بود خودش به او می‌گفت:

- اگر کاری با من داشتن، خیرم کن، اژدر.

اژدر مهربانانه به او نگاه کرد و جواب داد:

حتماً ورا جان، خیرت می‌کنم.

اژدر به کوچه آمد، و علیرغم باد سردی که می‌خواست او را از جا برکند، راه افتاد. در نیش خیابان‌های «چادرووی» و «سباسکی» چونیاتوف را که منتظرش بود دید. چونیاتوف از دور به او اشاره کرد، وقتی نزدیک شد، خنده کنان گفت:

- زود باش دوست من! سوز و سرما پدرم را در آورد.

باهم خوش و بش کردند و در سربالایی خیابان راه افتادند. در یکی از خیابان‌های بالایی، به ملیک ملیکیانتس برخوردند ... ملیکیانتس بی‌اعتنا از کنارشان رد شد، مدتی در اطراف پلکید و پس از دور شدن آن‌ها با گام‌های سنگین دنبال‌شان راه افتاد. چونیاتوف آهسته توی گوش اژدر گفت:

- ما امروز باید آخرین یورش را به جبرئیل ببریم ... باید ماشین و مقداری از حروف را از او بگیریم. کارهامان عقب افتاده ...

- حق با توست؛ امروز باید او را سرعقل بیاوریم.

آن‌ها مدتی هم در خیابان چادرووی پیش رفتند و وارد حیاط کوچکی شدند. ملیکیانتس نیز بی‌اعتنا در گوشه‌ای ایستاد و اندکی بعد وارد همان حیاط شد. حیاط کوچک و تمیزی بود. به محض ورود آن‌ها مرد پنجاه ساله‌ای که لباس سرایدارها را به تن داشت، در برابرشان ظاهر شد، با دقت به آن‌ها نگاه کرد و با صدایی که هیچ به ظاهرش نمی‌خورد پرسید:

- آقایان! امری با من داشتند؟

چونیاتوف در گوش اژدر زمزمه کرد:

- تو با این مرد، به زبان آذربایجانی حرف بزنی، بگو جبرئیل را صدا کن، حرف خصوصی با او داریم.

- جبرئیل خود منم. روسی هم بد نمی‌دانم؛ حرفتان را بنویسید.

چونیاتوف به او نزدیک شد و آهسته گفت:

- ما دنبال آن چیزها آمده‌ایم.

ابروهای جبرئیل با شنیدن این حرف درهم رفت.

- کدام چیزها؟

اژدر با خونسردی زیادی گفت:

- عمو جبرئیل! ما دنبال آن صندوق‌ها آمده‌ایم. رفیق ما آن‌ها را پیش شما گذاشته.

چونیاتوف دنباله‌ی حرف اژدر را گرفت.

- دوست ما صندوق‌ها را پیش شما گذاشته؛ نشان به این نشانی که می‌خواست طبقه‌ی بالا را هم اجاره کند.

جبرئیل جارویی را که در دست داشت بلند کرده به طرف در رفت و آهسته گفت:

- من نه دوست شما را می‌شناسم نه خودتان را. سرم شلوغ است. باید اینجا را جارو کنم. باد، هرچه آت و

آشغال هست همه را می‌آورد جلو خانه‌ی من.

وقتی می‌خواست اژدر خارج شود ملیکیانتس بازوی او را گرفت:

- عمو، کمی صبر کن ببینم.

جبرئیل سنگینی دست ملیکیانتس را حس کرد و ایستاد. جارو را به طرفی انداخت و با حرکتی قطعی برگشت.

- تهدیدم می‌کنید؟

ملیک زود دستش را رها کرد. چونیاتوف با آرامی گفت:

- تهدید برای چه؟ بیا مسأله را به خوشی حل کنیم.

جبرئیل با دقت، هر سه تایشان را از سر تا پا ورنداز کرد و سپس با حالتی جدی گفت:

- حالا که شما از کار خیر دارید، من می‌خواهم رو راست با شما حرف بزنم. من به آن مرد، به آن گرجی که

جعبه‌ها را به من داد. قول داده‌ام. او به من گفت: «غیر از من آن‌ها را به هیچ کس نده.» من هم گفتم «به روی چشم!»

من به او قول مردانه داده‌ام. او هم، چنان مردی است که من هزار تا آدم را با یک ناخن او عوض نمی‌کنم. خودش بیاید و هرچه دارد، ببرد.

- خودش نیست، رفته، این کار را به ما سپرده، ما رفقای نزدیک او هستیم.

جبرئیل لبخند زد. دو دستش را روی سینه گذاشت و تعظیم کوچکی کرد.

- دوست دوست من، دوست من هم هست. بفرمایید تو. یک استکان چایی بخورید.

اما درباره‌ی آن مسأله حرفی نزنیم. آن را فراموش کنید.

چونیا توف و ملیکیانتس با نگاه‌های پرمعنی به هم نگریستند. چونیا توف به زبان آذری گفت:

- دوست من ما حالا وقت چایی خوردن نداریم.

- حالا وقت ندارید یک وقت دیگر بیایید.

جبرئیل این را گفت. جارو را از زمین برداشت و به کوچه رفت. ملیکیانتس اندکی فکر کرد و گفت:

- یک ساعت بعد همه‌تان به بئیل بیایید تا در این باره تصمیم بگیریم. حالا هر کس به طرفی برود.

آن‌ها به خیابان رفتند و از هم جدا شدند.

اژدر تا رفتن به بئیل یک ساعت وقت داشت. به این جهت، از خیابان‌های فرعی به آرامی به طرف ساحل راه افتاد. باد کم کم از نا می‌افتاد. هوای باکو به طبیعت بعضی بوروکرات‌ها شبیه بود. موقع طغیان و آرامشش را نمی‌شد معین کرد. مثلاً باد که از صبح همه چیز را به هم می‌ریخت، حالا آرام گرفته بود. دلیل این را که چرا جریان و حشبان‌های هوا، یک‌باره مجرایش را تغییر داده و ساکت شده بود، کسی نمی‌دانست.

اژدر در نبش یکی از خیابان‌ها به مرد پزمرده‌ای که ریش و سیبیل آشفته‌ای داشت برخورد. راه را برای او باز کرد. اما مرد ریشو فریادی از شادی کشید و او را در آغوش گرفت. مدتی به هم نگاه کردند. بالاخره مرد ریشو لبخندی زد و پرسید:

- مرا نشناختی؟ چه زود رفیقت را فراموش کردی؟

اژدر فقط از چشمانش او را شناخت و با حیرت فریاد زد:

- محمدعلی تویی؟ چرا به این روز افتادی؟ زندانی که نشدی؟

محمدعلی بازوی او را رها کرد و آهسته گفت:

- الآن همه‌ی جریان را برایت تعریف می‌کنم! بیا برویم. هر جا بروی راحت می‌اندازم ...

وارد کوچه‌ی ساکتی شدند. اژدر با حیرت به محمدعلی که نفس نفس می‌زد و با گام‌های سنگین راه می‌رفت خیره شده بود. پیراهن و شلوارش آن‌قدر وصله داشت که نمی‌شد پارچه‌ی اصلی آن را تشخیص داد. گونه‌هایش فرو رفته و استخوان‌های صورتش بیرون زده بود. حتماً از خیلی وقت پیش تیغ به صورتش نخورده زیرا مو تا پای چشمانش بالا آمده بود. مدتی که رفتند، محمدعلی گفت:

- اژدر بیش از یک ماه است که دنبال تو می‌گردم. معدن و کارخانه‌ای نمونده که سرزنم. هیچکس از تو خبر

نداشت. بعضی‌ها آهسته توی گوشم می‌گفتند: «پس از آن که در تظاهرات مجروح شد دیگر خبری از او نداریم.»

نگاهی به اژدر کرد و خندید. اژدر در این لحظه متوجه شد که محمدعلی چند روز است چیزی نخورده و به همین علت این قدر بی حال است. محمدعلی گویی معنی نگاه‌های او را فهمید.

- مثل گداها زندگی می‌کنم. روزها نان به لبم نمی‌خورد... بگذار از این جا رد شویم ... آن وقت به تو می‌گویم که چرا به این روز افتاده‌ام و چرا دنبال تو می‌گردم.

به کنار دریا رسیدند. خیابان ساحلی از هیاهوی حمال‌ها و سورچی‌ها پر بود. حتماً از ایران کشتی بخاری آمده بود چون حمال‌ها گونی‌های کشمش بار گاری‌ها می‌کردند.

به آن سمت خیابان رفتند. مدتی در کنار دریا قدم زدند و سپس روی سنگی که از حمله‌ی امواج مصون بود رو به دریا نشستند. دریا که دو روز بود زیر چنگال توفان دست و پا می‌زد، اکنون آرام بود. کف‌های دریا که به کبوتران سپید می‌ماندند، به دنبال هم به سوی ساحل می‌دویدند و با امواج کوچک درهم آمیخته، از چشم ناپدید می‌شدند. در این هنگام، آب دریا زردی می‌زد. مرغان دریایی، با صدایی ناله‌وار، در نزدیکی‌های ساحل تن به آب می‌زدند و به آرامی، در میان کوهساران، از نظر ناپدید می‌شدند.

محمدعلی پس از آن که با حالتی ماتم‌زده این مناظر را نگرست، بی آن که به اژدر - که منتظر حرف زدن او بود - نگاه کند حرفش را ادامه داد:

- اژدر، من دیگر آن محمدعلی سابق نیستم؛ آن محمدعلی که صندوق‌دار را کتک زد و به طرف پلیس حمله برد دیگر وجود ندارد. من به اشتباهم پی بردم نه در این جا ... در ده پی بردم. پس از آن که تو را دیدم به ده‌مان رفتم. دهقانان دورم جمع شدند؛ گفتند که از شهر برای ما صحبت کن! من هرچه را دیده و شنیده بودم برای‌شان گفتم. تصور می‌کردم به به گویان شجاعت مرا تحسین خواهند کرد ... دیدم نکردند ... برادر من، محمدجعفر، آدم فهمیده‌ای است. پس از آن که با دقت به حرف‌های من گوش داد، گفت:

- برادر! تو از باکو هیچ خبر تازه‌ای برای ما نیاورده‌ای. حرف‌هایی که زدی قبلاً هم شنیده‌ایم. تو آن جا پلیس را زده‌ای. ما هم این جا در فرصت مناسب چند نفر مأمور را زده‌ایم. این کارها چه فایده‌ای دارد؟ بگو که چاره‌ی رهایی از این بلا چیست؟ درباره‌ی آن حرف بزن.

من فوراً اعلامیه‌ای که تو روی در کارخانه‌ی شیبایف چسبانده بودی به یادم افتاد ...

اژدر از جا جست. به صورت محمدعلی خیره شد و به تندی گفت:

- من هیچ جا اعلامیه‌ی انقلابی نچسبانده‌ام ...

محمدعلی بی‌اعتنا به اعتراض او، حرفش را ادامه داد:

- خوب فکر کنیم تو نچسبانده‌ای ... کاری با آن نداریم ... محمدجعفر وقتی این اعلامیه را دید گفت: «آهان ...

ببین، این شد یک حرف تازه!»

اعلامیه دست به دست و خانه به خانه گشت. برادرم مقداری هیزم فروخت و خرج راه مرا فراهم کرد و گفت: «برو از باکو از این جور کاغذها بیاور، از قول ما از خواهرمان نینا خواهش کن که در این جور کاغذها از وضع ما هم

بنویسند...»

محمدعلی خنید. افسردگی لحظه‌ای قبل از قیافه‌اش محو می‌شد. حرف که می‌زد به تدریج به محمدعلی سابق شبیه می‌شد. برگشت و رو در روی اژدر نشست و خنده کنان گفت:

- یک هفته پس از آن که به این‌جا آمدم پولم تمام شد. لباس‌های زیرم را فروختم. مدتی بعد لباس‌های رویی را هم فروختم و این‌ها را خریدم ... یکی دو بار به کارخانه رفتم و آشنایان کُمک کردند ... حالا دیگر از رفتن به آن‌جا هم خجالت می‌کشم. به ده هم نمی‌توانم برگردم. هم پول ندارم و هم تحت تعقیب هستم. خانه‌ی برادرم را هم خراب کردند. او هم الآن فراری است. در کوه‌های قراباغ پنهان شده ... کاملاً نا امید شده بودم. نمی‌دانم اگر تو را پیدا نمی‌کردم چه می‌کردم ... اندکی سکوت کرد. گویی از حرف‌های خودش خجالت کشیده بود زیرا فرصت حرف زدن به اژدر نداد و به تندی اضافه کرد. - فکر نکن که یک ماه است دنبال تو می‌گردم تا شکم را سیر کنی ... نه ... نمی‌خواهم دست خالی به آن‌جا برگردم. (با دست جهت نامعلومی را نشان داد. شاید تصور می‌کرد که قراباغ در قسمت کوهستانی یا کو قرار دارد).

اژدر پس از اندکی فکر، با لحنی آرام جواب داد:

- محمدعلی، این حرف‌ها را بگذار کنار ... نینا کیست؟ این اعلامیه‌ها را کجا چاپ می‌کنند؟ این‌ها حرف دهان من نیست. تو که به من پناه آورده‌ای وظیفه‌ی من است که الآن به تو کمک کنم. کلید را می‌دهم برو به اتاق من. این لباس‌ها را ببنداز دور. لباس‌های کهنه‌ی مرا بردار بپوش. بعد به سلمانی برو و ریشت را بتراش. نان بخور و بخور. به حمام برو. بعد به خانه برگرد. کمی بخواب و استراحت کن ... شب می‌آیم باهم صحبت می‌کنیم. - کلید اتاق را از جیبش درآورد. آدرس منزل و هرچه پول داشت به او داد و گفت:

- برو، من یک کمی کار دارم و الا با تو می‌آمدم.

محمدعلی کلید و پول‌ها را توی لباس‌های کهنه و ژنده‌اش مخفی کرد. مدتی حرفی برای گفتن نیافت. بعد با هیجان زیادی گفت:

- زنده باشی برادر! یک وقت عوضش را در می‌آورم.

آن‌ها از هم جدا شدند.

اژدر وقتی که به دخمه‌ی کوچکی واقع در حیاط ایستگاه بائیل وارد می‌شد، روزی را به خاطر آورد که گرسنه و یخ کرده به این‌جا آمد و ولادیمیر زاخارویچ گرسنگی او را فهمیده و کمکش کرد. حالا اگر چه لادو در این‌جا نیست ولی قواعدی که او پی‌ریزی کرده رعایت می‌شود.

پشت میز پیوتر چونیا توف و کنار او ددوشکا نشسته بود. کنونیانتس قدم می‌زد. اژدر حس می‌کرد که دستگیری لادو هر سه‌ی آن‌ها را به اندازه‌ی ماه‌ها و سال‌ها، پیر و شکسته کرده است. مبارزه‌ی بزرگ، سال را به ماه و ماه را به سال تبدیل می‌کرد.

تارهای سفید در ریش انبوه ملیکیانتس دیده می‌شد و به ویژه ابروانش از دور مثل نقره برق می‌زد. کنونیانتس نیز لاغرتر شده و چشمانش گود افتاده بود. در قسمت پایین میز، انقلابی مشهور «سیلواستر تودری یا» نشسته بود.

پس از حبس لادو، اژدر دو سه بار با «تودری یا» ملاقات کرده بود. مرد آرام و باسوادی بود. «سیلواستر تودری یا» در امر فعالیت مجدد چاپخانه نقش فعالی داشت. او در حالی که دست به ریشش می‌کشید لبخند می‌زد. وقتی اژدر



نزدیک تر شد او دست اژدر را میان دو دست خود گرفت و فشرد. پس از آن که در را محکم بستند چونیاتوف شروع به حرف زدن کرد. او درباره‌ی خانه‌ای که با بوگدان کنونیانتس و «سیلوستر تودوری‌یا» در محله‌ی «آشاغی‌تازاپیر» پیدا کرده بود و همچنین از این که این پایگاه از هر جهت مناسب است به تفصیل سخن گفت. بعد با اشاره به مسأله‌ی انتقال وسایل چاپخانه به پایگاه جدید اضافه کرد.

- حالا دیگر خوب نیست حروف در خانه‌ی جبرئیل بماند و ما دست روی دست بگذاریم. نظر من این است که ... (او با دقت به همه نگاه کرد و بعد به اژدر نزدیک شد.) ما، یعنی پیوتر و اژدر، همین روز مسأله را حل کنیم. این طور نیست ملیک؟ ...

ملیکیانتس پس از لحظه‌ای فکر گفت:

- جبرئیل تظاهر می‌کند که گویا آدم خیلی صادقی است. نمی‌خواهد زیر قولی که به ولادیمیرزاخارویچ داده بزند. ولی من فکر می‌کنم که وسایل چاپخانه خود او را نیز به تنگ آورده. اگر چیزی بود که می‌شد در بازار فروخت خیلی وقت پیش آتش کرده بود. هم می‌ترسد سر حرف را باز کند و هم برای خلاص شدن از دست آن‌ها، عجله می‌کند و در عین حال می‌خواهد سودی از این کار به جیب بزند. به نظر من با مقداری پول می‌شود مسأله را حل کرد.

همه حرف‌های او را تصدیق کردند.

- کاملاً صحیح است ...

اژدر و چونیاتوف تصمیم گرفتند هنگام عصر سری به آن‌جا بزنند. پس از خاتمه‌ی این بحث، اژدر از ملاقات خود با محمدعلی سخن گفت. او کلمه به کلمه سخنانی را که بین او و محمدعلی رد و بدل شده بود عیناً نقل کرد. او خوب می‌دانست که در همچو مواقعی تصمیم‌گیری با کمیته‌ی باکوست. امکان نداشت بی‌اطلاع شاخه جوابی به محمدعلی بدهد.

چونیاتوف که با دقت به سخنان اژدر گوش داده بود شروع به حرف زدن کرد.

- اژدر، نظر رفقا به جای خودش، ولی به نظر من، تو کار خوبی کردی که محمدعلی را به خانه‌ی خودش فرستادی و کمکش کردی. ده در زیر چکمه‌های مأموران تزار، بیگ و خان خفه می‌شود. الغای سرواژ حيله است که تزاریسیم برای فریب میلیون‌ها دهقان روسیه به کار گرفته است. ما پرولتاریای شهر باکو موظفیم به روستائیان آذربایجان که در وضعیت غیرقابل تحملی قرار دارند، کمک کرده و آن‌ها را رهبری نماییم و جنبش آزادی طلبانه‌ی آن‌ها را به مسیر درست بکشانیم.

کنونیانتس در ادامه‌ی سخنان پیوتر، گفت:

- این که اژدر درباره‌ی نینا و اعلامیه چیزی به محمدعلی نگفته کار خوبی کرده است. هر چند که محمدعلی سر عقل آمده و اشتباهات خودش را فهمیده و هم چنین به لزوم روحیه‌ی انقلابی مردم زحمتکش پی برده ... ولی فقط پس از چند بار امتحان، می‌توان اعلامیه برای بردن به ده به او داد. و گرنه هم خودش را لو می‌دهد و هم دیگران را ...

- کاملاً صحیح است ...

پیوتر کنار اژدر نشست و در حالی که فکر می کرد، به آرامی گفت:

اژدر من مطمئنم که تو هرگز حرفی درباره‌ی رابطه‌ات با چاپخانه به کسی نمی گویی - مگر نه؟ اگر چه صحبت در این باره بی مورد است. زیرا تو در مکتب مخفی کاری لادو کتسخوولی درس خوانده‌ای. وقتی با محمدعلی حرف می زنی، مبادا به رابطه‌ی تو با سازمان زیرزمینی پی برد. اما از طرفی هم نمی توان روستائیان را که دست یاری به سوی ما دراز کرده‌اند از یاد برد. تو باید به او بیاموزی که چگونه و درباره‌ی چه موضوعاتی با روستائیان حرف بزندی، اما فقط از زبان خودت ... متوجه شدی؟ ... به او بگو که به هیچ گونه سازشکاری تن در ندهند. گول زبان‌های چرب و نرم را نخورند و تمام توده‌های دهقان را به مبارزه تشویق کنند ...

«سیلوستر تودری‌یا» که تا این لحظه حرفی نزده بود با صدای آرامی گفت:

- اگر این دوست شما آدم مطمئن و از امتحان درآمده‌ای باشد، نخستین رابط میان پرولتاریای باکو و دهقانان روستاهای قراباغ خواهد شد. شما بعدها این رابطه را محکم تر می کنید. رفیق لنین به ما می آموزد که پیشاهنگ طبقه‌ی کارگر موظف است رهبری جنبش‌های دهقانی را بعهده بگیرد، و نحوه‌ی بدنبال خود کشیدن آن‌ها را بیاموزد ...

اژدر با دقت زیادی به نظریات آن‌ها گوش داد. او همواره سخنان رفقای را که تجربه و دانش شان بیشتر بود، برای همیشه در حافظه‌اش حک می کرد. مثل شاگرد مدرسه‌ی خطاطی بود که گفته‌های آموزگارش را حرف به حرف در خاطرش نگاه می داشت و مدرسه و درس را مقدس می شمرد.

بالاخره بعد از ظهر، پس از آن که یکی از اعضای کمیته‌ی باکو، که از کارگران بی‌بی‌هیبت بود، کارش را تمام کرد و به آن‌ها پیوست، چونیاتوف علت تشکیل جلسه را توضیح داد. بعد از این که چونیاتوف درباره‌ی اعتصاب‌ها و تظاهراتی که قرار بود در ماه مارس انجام شود سخن گفت، سه نفر به عنوان اعضای کمیته‌ی اجرائیه برای تعیین و طرح نقشه انتخاب شدند. مسئولیت اساسی این کمیته به عهده‌ی خود پیوتر چونیاتوف محول شد.

مذاکره درباره‌ی این مسئله تا شب طول کشید.

با در نظر گرفتن نقش اساسی چاپخانه در حوادث مارس آینده، حل کردن کامل مسأله‌ی وسایل چاپخانه را با تأکید، به پیوتر و اژدر سفارش کردند.

تا تاریخ شدن کامل هوا، در این اتاق ماندند و سپس یک یک متفرق شدند. چونیاتوف و اژدر درشکه‌ای از بایل کرایه کرده مجدداً به خیابان چادرووی آمدند. کمی دورتر از خانه جبرئیل درشکه را نگه داشته به راننده‌ی آن تأکید کردند:

- هیچ جا نرو ... بار می آوریم ...

حیاط کاملاً تاریک بود. فقط چراغ جبرئیل روشن بود. آهسته به در نزدیک شدند و آن را زدند. پسر بچه‌ی ده - دوازده ساله‌ای در را باز کرد. به دقت به آن‌ها خیره شد و چون هیچ‌یک را نشناخت با تعجب پرسید:

- با کی کار داشتید؟

- پدرت در خانه هست؟

- بلی.

- برو صدش کن.

- توی تاریکی نایستید بفرمایید تو. پسر با مهمان نوازی زیادی آن‌ها را به اتاق دعوت کرد در این هنگام خود جبرئیل نیز سر رسید. با دقت به چویناتوف نگاه کرد و متعجبانه پرسید:

- شما باز برگشتید؟

چویناتوف جواب داد:

- بلی ما دوباره آمدیم.

و وقتی جبرئیل را که جلو در را سد کرده بود و هیچ حرفی نمی‌زد، با شوخی اضافه کرد: «روز روشن ما را به جای دعوت کردی، آن موقع وقت نداشتیم حالا آمدیم. مهمان نمی‌خواهی؟»

جبرئیل گویی از خواب بیدار شده، لبخندی زده در اتاق را باز کرد و با صدای بلند گفت:

- بفرمایید، قدمتان روی چشم.

وارد اتاقی گشتند که تابلوهای مختلفی روی دیوارهای رنگ و روغن کاری آن، ترسیم شده بود. تابلوی روی دیوار مقابل در، صحنه‌ای از داستان لیلی و مجنون را نشان می‌داد. مجنون که مرغی لای موهای سرش تخم گذاشته بود، میان سنگ‌ها نشسته بود و حیوانات وحشی که سرهایشان بزرگ و پاهایشان نازک تصویر شده بود او را احاطه کرده بودند. در دیوار پهلویی نیز تصویر دختر و پسری که مشغول بوییدن گل بودند در زمینه‌ی دریا ترسیم شده بود. در گوشه‌ی اتاق، کمد بزرگی قرار داشت روی کمد چراغ‌های نفت سوز زیادی گذاشته بودند. به شیشه‌ی یکی از چراغ‌ها پر طاووسی نصب شده بود.

جبرئیل دیگر نه مانند «سرایدار» بلکه همچون «ارباب»ها لباس پوشیده بود. کت درازی به تن کرده و به جای کلاه کهنه، کلاه نو و زیبایی به سر داشت.

چویناتوف و اژدر پشت میزی که مشمع آبی رنگی رویش انداخته بودند نشستند. جبرئیل مقابل آن‌ها روی صندلی نشست و رویش را به اتاق پهلویی گرفت و صدا زد:

- چایی بیاورید.

تا آوردن چای، کسی حرف نزد، لحظه‌ای بعد پسرک در یک سینی نفیس سه استکان چای و مقداری مربا آورد. جبرئیل استکان‌ها را جلوی مهمان‌ها گذاشت و با احترام زیادی گفت:

- از مهمانان عزیزم استدعا می‌کنم در این خانه خودشان را کاملاً آزاد و خودمانی حس کنند ... چایی‌های تان را با مربا شیرین کنید.

چویناتوف با دقت به چهره‌ی جبرئیل نگاه کرد و استکان را به کناری گذاشته با لحن بسیار جدی گفت:

- راستی، من نمی‌خواهم در خانه‌ی آدمی مثل تو چایی بخورم.

اگر این حرف را یک نفر دیگر در موقع دیگری می‌زد، جبرئیل خود را تحقیر شده می‌پنداشت، ولی از این حرف چویناتوف اصلاً ناراحت نشد. پس از لحظه‌ای تأمل، با لحنی آرام گفت:

- اگر قرار بود چایی من را نخورید، پس چرا به خانه‌ی «آدمی مثل من» آمده‌اید؟ ...

- علتش را خودت بهتر می‌دانی.

جبرئیل اندکی نیز فکر کرد. بعد در حالی که چایی را جلو چونیاتوف می گذاشت، گفت:

- چایی که ریخته شد باید خورده شود؛ من آن قدرها هم بد نیستم که نشود چایی ام را خورد. من سر حرفم هستم، و به همین علت، نمی توانم حرفتان را قبول کنم. خودتان ... - جبرئیل کلاه را از سرش برداشت و روی میز گذاشت - خودتان فکرش را بکنید ... مرد به آن بزرگی بلند شده و آمده پیش من و گفته که این چیزها را نگه دار و تا من نیامده ام به هیچ کس نده. من هم گفته ام، به روی چشم. حالا اگر روزی بیاید و امانت هایش را بخواهد آن وقت من باید دیگر کلاه به سرم نگذارم (کنایه از مرد نبودن است. م) ...

چونیاتوف وقتی ملایمت او را دید، صدایش را کمی نیز جدی تر و خشن تر کرد.

- ما آدم های دروغگویی نیستیم. رک و راست می گوئیم که خودش به ما سپرده که این وسایل را از خانه ی تو خارج کنیم.

- خوب اگر سپرده ... یک کاغذ کوچک بنویسد ... اگر خودش نمی تواند پیش من بیاید اجازه بدهید من پیش او بروم.

- او در این شهر نیست.

- پس کجاست؟

- به شهر دیگری رفته.

جبرئیل خطاب به اژدر گفت:

- برادرزاده! تو مسلمان هستی و رسوم و رسوم ما را خوب می دانی ... آخر مرد که زیر قولش نمی زند ... من بعداً پیش او شرمند می شوم.

اژدر به آرامی جواب داد:

- عمو جبرئیل! خودش ما را به این جا فرستاده، و گر نه ما از کجا می دانستیم خانه ی تو کجاست و چه چیز در آن است؟ مطمئن باش، ما نامرد نیستیم که نارو بزیم.

جبرئیل به فکر فرو رفت. سکوتی اتاق را فرا گرفت. پس از لحظه ای گفت:

- پس خسارت من چه می شود؟

- چه خسارتی؟ ...

- مدتی است خانه ام را اجاره نداده ام، و منتظر او هستم. این برای من سر تا پا زیان است. پس این زیان را کی جبران می کند؟

چونیاتوف فوراً دست توی جیبش کرد و مقداری پول در آورد و روی میز گذاشت. جبرئیل با احترام زیاد پول ها را برداشت. با دقت شمرد و توی جیب شلوارش گذاشت و سنجاقی رویش زد. بعد لبخند زنان گفت:

- حالا چایی تان را بخورید.

چایی های شان را خوردند. جبرئیل بلند شد و گفت:

- بفرمایید بالا ... صندوق ها در طبقه ی بالاست.

وقتی به طرف در می رفتند، چونیاتوف به اژدر گفت:

- اژدر درشکه را بیاور توی حیاط ... در بیرون سر و صدا بلند می‌شود. قبل از آمدن درشکه، چونیا توف و اژدر با زحمت زیاد جعبه‌ها را به حیاط آوردند. (جبرئیل فقط در گوشه‌ای ایستاد و بی آن که کمک کند نگاهی کرد). اما وقتی که زورشان نرسید جعبه‌ها را بلند کنند و توی درشکه بگذارند، اژدر به سورچی گفت:

- بیا کمک کن دوست من! ولی احتیاط کن، تویش شکستی هست ظرف چینی است. درشکه، از جعبه‌ها پر شد. آن‌ها با جبرئیل خداحافظی کرده و راه افتادند. خیابان ساکت، تاریک و خلوت بود. درشکه در سرازیری چادرووی راه افتاد. سورچی از ترس سر خوردن اسب‌ها در سرازیری‌های تند از پشت سر به آن آویزان می‌شد.

محل جدید نینا در محله‌ی «آشاغی تازاپیر» یک عمارت دو طبقه بود. در طبقه‌ی پایین ساختمان چند دکان خالی وجود داشت ولی از آن‌جا که تمام ساکنان آشاغی تازاپیر را تهیدستان تشکیل می‌دادند کسی جرأت نمی‌کرد در آن‌جا دکان باز کند. به همین جهت، صاحب‌خانه از کرایه دادن آن‌ها کاملاً مأیوس شده، علاوه بر فقل، چوب‌هایی به شکل صلیب نیز از بیرون به آن‌ها کوبیده بود. در طبقه‌ی بالا نیز دو بالکن مشرف به کوچه به اسلوب معماری سنتی شرق ساخته بودند.

تمامی طبقه‌ی بالا در اختیار نینا بود. جعبه‌ها را آن‌چنان آرام و با احتیاط و بی سر و صدا به طبقه‌ی بالا بردند. که حتی خانواده‌ی داداشوف هم مطلع نشدند. چاپخانه به رسم سابق، از روی اصولی که ولادیمیرزاخارویچ طرح ریزی کرده بود ترتیب یافت. وسایل چاپخانه مانند مردمک چشم محافظت می‌شد. به دیوارهای تمام اتاق‌ها نمک کوبیده بودند. مخصوصاً در اتاقی که ماشین در آن قرار داشت نمک را دو لا کرده بودند. اگر در داخل توپ هم شلیک می‌کردند صدایش به بیرون نمی‌رفت.

غیر از خودشان فقط و فقط داداشوف از وجود چاپخانه در این عمارت مطلع بود؛ که او نیز از یادآوری آن دچار وحشت می‌شد؛ زیرا به او گفته بودند که چون استطاعت گرفتن اجازه نامه‌ی رسمی ندارند ناچار کار خود را که چاپ کردن دفاتر تجارت‌خانه و مدرسه و اعلانات مصور مخصوص «شعبده‌باز»ها است، از ترس جریمه، پنهانی انجام بدهند.

داداشوف حتی از گفتن این راز به زنش نیز وحشت داشت. اگر به وجود چاپخانه‌های غیر رسمی در خانه‌اش پی ببرند آن‌چنان کوه بزرگی از جریمه به رویش می‌اندازند که خود و خانواده‌اش زیر آن محو و نابود می‌شود. در این دوره، جریمه، خرده مالکان و خرده‌بورژواها را خفه می‌کرد. جریمه شکل قانونی سرکوب اقشار متوسط و کم درآمد بود. داداشوف که سال‌ها مستأجر خوبی که کرایه‌ی خوبی به او بدهند نیافته بود، از پولی که چاپخانه به او می‌داد راضی بود. اما برای حفظ این سعادت، حتی نزدیک‌ترین اقوامش را به خانه راه نمی‌داد.

نینا یک‌ریز کار می‌کرد و به چهار زبان روسی، گرجی، ارمنی و آذربایجانی اعلامیه‌های انقلابی، گزارش و جزوه چاپ می‌کرد. علاوه بر افرادی که در بایبل دیدیم، ماشین چی و حروف‌چین‌های مخفی - که هیچ رابطه‌ای با بیرون نداشتند - و هم چنین در این اواخر وانوسترووا که از تفلیس به این‌جا آمده بود، در چاپخانه کار می‌کردند.

اژدر و ورا نقش اساسی را در پخش محصولات نینا داشتند. تا فعالیت مجدد نینا هر دو بی‌اندازه دل‌تنگ بودند. اژدر از ورا به سازمان، نزدیک‌تر بود. او پس از آن که کار محمدعلی را رو به راه کرد و او را راهی قزاق‌ها نمود، همراه رفقای دیگر در چاپخانه به کار پرداخت. ورا نیز با این که مأموریت‌های کوچکی را انجام می‌داد از دوری

چاپخانه احساس دلواپسی می کرد. چنین تصور می کرد که دکل ها، معادن، کارخانه و کارگاه ها به جهت محرومیت از اعلامیه ها و روزنامه های آن ها در ابر تاریکی فرو رفته اند. برای زدودن این ابرسیاه، می بایست چاپخانه مجدداً و خیلی زود کارش را شروع کند و او یعنی ورا، مثل سابق، اعلامیه های کوچکی را که سخنان بزرگی بر آن ها چاپ شده بود پخش کند.

وقتی نینا در اکتبر سال ۱۹۰۲ پس از شش ماه وقفه مجدداً شروع به کار کرد، اژدر و ورا آن چنان خوشحال شدند که گویی به سعادت بزرگ و غیر منتظره ای دست یافته اند.

کمیته ی باکو خودش را به شرکت در کنگره ی دوم حزب آماده می کرد و ضرورت تشکیل این کنگره را به کارگران توضیح می داد. و در این میان، نیاز مبرمی به کمک نینا داشتند. نینا اعلامیه هایی درباره ی کنگره ی دوم حزب چاپ می کرد و اعلامیه ها همانند کبوتران خوش خیر توسط اژدر و ورا در تمام مناطق کارگری باکو پخش می شد. هم چنین لایحه ی برنامه حزب چاپ شده و در سازمان های محلی کمیته ی باکو مورد مذاکره بود. علاوه بر این، نینا آثار ادبی و هنری نیز چاپ می کرد؛ مثلاً "داستان های کوچک لئو تولستوی که در آن ها دیکتاتوری تزاری مورد حمله قرار گرفته بود و کارگران پیشرو در خانه، و سر کار با علاقه ی زیادی آن ها را می خواندند. نینا علاوه بر این قسمت های ایسکرا را مثلاً "بخش هایی مانند «کارگران نیز گورود در دادگاه» را تجدید چاپ می کرد.

در این دوره، کمیته ی کل قفقاز نیز فعالیت چشمگیری در آمادگی کنگره ی دوم حزب از خود نشان می داد. در اوایل سال ۱۹۰۳، در تفلیس، نخستین کنگره ی تشکیلات سوسیال دموکرات قفقاز برگزار شد.

بوگدان کنونیانتس، به نمایندگی از طرف کمیته باکو، در این کنگره شرکت نمود. در این کنگره، نمایندگان باکو، تفلیس و باتوم برای شرکت در کنگره ی دوم حزب انتخاب شدند و این بار نیز انقلابی بزرگ و مبارز از جان گذشته و فداکار و مجرب بوگدان کنونیانتس، به نمایندگی از طرف کارگران باکو، برای شرکت در این کنگره انتخاب شد.

کمیته ی باکو پس از مراجعت کنونیانتس از تفلیس، دایره ی فعالیت خود را گسترش داد. تشکیل کمیته ی کل قفقاز در تقویت روحیه ی مبارزه جوانه ی زحمتکشان باکو تأثیر بزرگی گذاشت. این مجمع آن ها را بیش از پیش متشکل تر ساخت.

محمدعلی در ماه فوریه مجدداً به باکو برگشت. این بار در هیئت کاملاً متفاوتی بود. با این که زمستان آن سال، در باکو برف نباریده بود ولی در قراباغ، برف تا زانوی آدم بالا می‌آمد. آنقدر لباس پوشیده بود که رهگذران به مجرد دیدن او ایستاده با تعجب به کلاه فوق‌العاده بزرگ، جوراب پشمی سیاه که روی پا تاوه‌ها پوشیده بود و پوستین کوتاهش نگاه می‌کردند.

محمدعلی خبرهای تازه‌ای از ده داشت. حوادث ده به تدریج توده‌های تهیدست روستایی را بیدار می‌کرد. در قاراقویونلو وضع آن چنان غیرعادی بود که هیچ مأموری و ژاندارمی جرأت نمی‌کرد به تنهایی وارد آن جا شود و دولتیان فقط در دسته‌های چند نفری می‌توانستند به قاراقویونلو بروند. جباربیگ نیز از ترس، جرأت نزدیک شده به آن طرف‌ها را نداشت.

اژدر پس از آن که محمدعلی را به اتاق خودش برد، طرف‌های عصر، به چاپخانه رفت.

راه ورود به چاپخانه را چنان و ماهرانه طرح ریزی کرده بودند که کسی از رفت و آمد آن‌ها با خبر نمی‌شد. اگر هنگام آمدن از در مشرف به خیابان می‌آمدند موقع خروج از در دیگری می‌رفتند. در اتاقی که ماشین چاپ در آن قرار داشت، پنج شش نفر - پیوتر چونیاتوف، بوگدان کنونیانتس، ملیک ملیکیانتس، وانسترووا، یکی از اعضای نامدار، با سابقه و مخفی کمیته‌ی باکو یعنی نیکلای کازارنکو - که اژدر او را برای اولین بار می‌دید - و هم چنین چندین رفیق دیگر (اژدر هرگز نام آن‌ها را نمی‌پرسید چون اگر لازم بود خودشان می‌گفتند) دور هم نشسته و صحبت می‌کردند آن‌ها زیر نور لرزان چراغ نفت سوز با علاقه‌ی زیادی به سخنان کنونیانتس پیرامون تشکیل کمیته‌ی کل قفقاز، کنگره‌ی آن و همچنین کنگره‌ی دوم حزب گوش می‌دادند.

درست مانند اتاق مخفی واقع در ایستگاه «الکتروسیاد» ی بانیل، اژدر این بار نیز پس از تمام شدن حرف‌های چونیاتوف، آمدن محمدعلی را خبر داد. اما آمدن محمدعلی برخلاف دفعه‌ی قبل با سوءظن و احتیاط استقبال نشد. حالا دیگر محمدعلی از نخستین امتحان سربلند بیرون آمده بود.

ملیک ملیکیانتس با دو نفر از روستائیان قراباغ که به تازگی از ده خود آمده و در کارخانه‌ی خاتیسوف کار می‌کردند، صحبت کرده بود و آن دو نفر مطالب جالبی درباره‌ی محمدعلی و محمدجعفر گفته بودند. این دو برادر کم کم در میان دهقانان آن منطقه شهرتی به هم می‌زدند تمام دهقانان تهیدست آن‌ها را به مثابه کسانی حقیقت پرست، طرفدار فقرا، که از بیگ و خان نمی‌ترسند و علیه ظلم مبارزه می‌نمایند و وحشت و واهمه در دل مأموران تزاری انداخته‌اند می‌شناختند. به این ترتیب، کمک و راهنمایی به این جنبش‌ها ضرورت کامل داشت. چونیاتوف می‌گفت:

- ما فکرش را می‌کردیم که محمدعلی دوباره به این جا برگردد. به همین جهت، از قبل، هدایایی برای او آماده کرده‌ایم ... ببین.

پیوتر به مردی که کنار ماشین نشسته بود اشاره کرد. او که یک نفر حروف چین آذربایجانی بود و تازه به نینا پیوسته بود، اعلامیه‌ای از روی ماشین برداشت و به طرف اژدر دراز کرد.

- بین، محمدعلی می‌تواند از این اعلامیه‌ها به روستاهای قراباغ ببرد. از فوروم دهقانی نوزدهم فوریه‌ی سال ۱۸۶۱ چهل و دو سال می‌گذرد. ما در این اعلامیه درباره‌ی این فوروم سخن گفته‌ایم.

اعلامیه به زبان آذربایجانی بود. پیوتر اعلامیه دیگری برداشت و گفت:

- ما این اعلامیه‌ها را به چهار زبان روسی، آذربایجانی، ارمنی و گرجی چاپ کرده‌ایم. نینا دیگر دختر بالغی است که سخن گفتن به زبان این چهار توده زحمتکش را خوب می‌داند.

اژدر این جملات را از روی اعلامیه خواند:

«ما باید با استفاده از نیروی خود، لاینقطع به طرف هدف خود پیشروی کرده هرگز فریب صدقه‌های حکومت را نخوریم و مبارزه‌ی حق طلبانه‌ی خود را متوقف نسازیم. تمام این صدقه‌ها و گذشت‌های حکومت تنها یک علت می‌تواند داشته باشد که آن هم فریب توده‌هاست. الکساندر دوم نیز دهقانان را با این شیوه فریب داد. ما موظفیم به دهقانانی که مبارزه می‌کنند و در عین حال از هدف غایی خود بی‌اطلاع‌اند آگاهی دهیم.»

«بیباید ما زحمتکشان، در صفوف حزب نیرومندی، متشکل گردیم، و آن‌گاه استبداد تزاری را به میدان مبارزه فراخوانده به گوش جهانیان برسایم که ما به هیچ‌گذشتی تن در نمی‌دهیم. خواست‌های ما تنها در شرایط نابودی دیکتاتوری و تشکیل یک دولت کارگری برآورده خواهد شد. رفقا! وقایع نوزده فوریه بایستی درس عبرتی برای ما باشد و ما این درس را هرگز از یاد نبریم تنها راه پیروزی ما و رهایی تمام زحمتکشان، مبارزه است. به پیش، در جهت مبارزه علیه استعمار. نابود باد هر نوع گذشت و مسالمت.»

بالاخره در پایان جلسه، پیوتر چونیا توف درباره‌ی وقایع آینده سخن گفت. اژدر از محوای سخنان او فهمید که در ماه مارس یک جنبش توده‌ای در باکو رخ خواهد داد و کمیته‌ی باکو از مدت‌ها پیش، تدارک آن را دیده است. در این مورد، جلسات متعددی از جانب کمیته‌های محلی تشکیل می‌شد. پیوتر در مورد شرکت اژدر و ورا در اجلاس‌های مخفی کمیته‌های محلی تأکید زیادی می‌کرد.

همان شب، اژدر بسته‌ی بزرگی از اعلامیه‌های آماده را به خانه آورد. محمدعلی در اتاق سرد او پوستین را به تنش پیچیده و خوابیده بود. اژدر می‌خواست اعلامیه‌ها را در جایی که قبلاً توی تاقچه کنده و آماده کرده بود پنهان کند که محمدعلی بیدار شد و در حالی که با دست چشمانش را می‌مالید، به اژدر که زیر نور شمع مشغول بود، نگاه کرد و گفت:

- چکار می‌کنی، من را هم حالی کن!

جملات «من را هم حالی کن» «به من هم یاد بده» «راحت را به من هم نشان بده» جملاتی بودند که در این اواخر، ورد زبان محمدعلی شده بود. دیگر نحوه‌ی حرف زدنش هم تغییر کرده بود. حالا جای آن محمدعلی سابق را - که تکیه‌ی کلامش «می‌زنم، می‌کشم» بود و هر لحظه آتشی می‌شد - محمدعلی‌ای گرفته بود که به تدریج همه حرکاتش حساب شده بود، هیچ کلمه‌ی بی‌موردی از زبانش خارج نمی‌شد و هر لحظه تشنه‌ی آموختن بود. اژدر از این سؤال تبسم کرد و گفت:



- برادر دهاتی برای مقدار جنس خریده‌ام. در قریباً مشتری‌اش زیاد است. آن چنان جنسی است که هم فروشنده و هم خریدار هر دو سود خواهند برد.

محمدعلی پوستین را از زمین برداشت و روی دوشش انداخت. کلاه کهنه‌اش را که به جای بالش زیر سرش گذاشته بود تکاند و به سرش گذاشت. از جایش بلند شد و گفت:

- برادر شهری، چطور جنسی است به من هم بگو.

اژدر یکی از اعلامیه‌ها را به او داد.

- بخوان بین باب طبع هست یا نه؟

محمدعلی مثل آدم‌هایی که یک دفعه به سعادت بزرگی دست یابند با شادی به اعلامیه نگاه کرد. بعد شمع را برداشت. وسط اتاق نشست و با دقت شروع به خواندن اعلامیه کرد. از شادی یا از هیجان، در چنان اتاق سردی ناگهان عرق کرد. با کلاه عرق پیشانیش را پاک کرد و با حالتی جدی به اژدر گفت:

- به من بگو ببینم این‌جا چی نوشته؟ از کدام صدقه صحبت می‌کند؟ الکساندر دوم چکار کرده بود؟

همه حرف‌هایی که این‌جا نوشته شده من باید حفظ کنم. نود درصد روستائیان بی‌سوادند. باید هم برایشان بخوانم و هم توضیح دهم.

اژدر آهسته جواب داد:

- محمدعلی، صبر کن بگذار اول این‌ها را مخفی کنم بعد. خوب نیست این قدر باروت را وسط اتاق بگذاریم و کنارش بنشینیم. یک وقت منفجر می‌شود ...

محمدعلی با تعجب پرسید:

- مگر این‌ها را من نخواهم برد.

خواهی برد. صبح یک چمدان خوب پیدا می‌کنیم و راه می‌افتی ...

محمدعلی سرش را تکان داد.

- نه برادر شهری! اگر من با این ظاهر چمدان در دست داشته باشم پلیس راه آهن فوراً بازداشت می‌کند و می‌پرسد که از کجا دزدیده‌ام؟ چون طبق عادت، هرگاه یک چیز قیمتی به دست آدم ثروتمند بینند می‌گویند: «مبارک است. کی پیشکش‌تان کرده؟» ولی هرگاه این چیز تازه در دست یک فقیر باشد، می‌پرسند: «از کجا دزدیدی؟ کسی که ندیدی؟...»

اژدر از این حرف محمدعلی خندید. محمدعلی پوستین را از روی دوش برداشت و روی زمین پهن کرد. از جیب کتش چاقویی در آورد و شروع به پاره کردن پوست‌های آن نمود.

- برادر شهری، آن‌ها را به این‌جا بیاور! من نصف باکو را طوری توی این پوستین جا می‌دهم که کسی متوجه نمی‌شود.

اژدر از پیشنهاد او خوشش آمد. محمدعلی اعلامیه‌ها را توی پوستین جا داد و آن را دوخت و دوباره روی دوشش انداخت. در حالی که در اتاق قدم می‌زد، گفت:

- معلوم نیست که؟ ...

- نه، پوستین به قدری بزرگ است که واقعا" هم برای همه‌ی باکو جا دارد.

محمدعلی در حالی که می‌خندید، گفت:

- همه باکو را که نه، آن نصف دیگرش را برای شما می‌گذارم. بیا این را بخوان و مرا حالی کن ...

کنار شمع نشستند. اژدر حرف به حرف، اعلامیه را برای او توضیح داد.

از شب خیلی می‌گذشت. اژدر وقتی خواست رختخوابش را بهین کند محمدعلی که لباس‌های ژنده‌اش را

می‌پوشید، گفت:

- برادر شهری ... ره‌رو در راه باید ... می‌خواهم قبل از طلوع آفتاب این کوه را گذشته به ایستگاه راه آهن

برسم. با همچو پوستین قیمتی خوب نیست منتظر طلوع آفتاب شد.

محمدعلی، به رسم دهاتیان، سپاسگزاری گرمی با اژدر کرد و سپس در خیابان‌های تاریک محله‌ی داغلی، از

چشم ناپدید شد.

روز ششم فوریه، سرهنگ پاروشین با لباس غیر نظامی، در ایستگاه مرکزی راه آهن، از رئیس شعبه‌ی پلیس مخفی تفلیس - که با حالت تعجیلی به باکو آمده بود - استقبال کرد. آن‌ها برای مکث کردن این امر، بجای میدان بزرگ ایستگاه، در یکی از خیابان‌های خلوت پشت ایستگاه با هم ملاقات کرده سوار درشکه‌ی روبسته‌ای شدند. درشکه در مقابل منزل لی‌لی‌یف، معاون فرماندار، توقف کرد. پاروشین زود پایین پرید و «بفرمایید ... بفرمایید» گویان او را به سالن بزرگی برد. خدمتکاران لی‌لی‌یف که قبلاً از آمدن مهمان خیر داشتند آماده ایستاده بودند. درهایی که حتی مگس جرأت عبور بی‌اجازه از آن‌ها را نداشت به رویشان باز می‌شد. مهمان هنوز ننشسته بود که صاحب‌خانه وارد شد. لی‌لی‌یف مرد کوتاه قد و طاسی بود و عینک شیشه‌ی ضخیمی، روی بینی‌ای که به نسبت صورتش کوچک بود به نظر می‌رسید، داشت. او اصلاً اعتنایی به پاروشین نکرد ولی از رئیس شعبه‌ی پلیس مخفی تفلیس به گرمی استقبال نمود.

خدمتکار پیری که روی انگشتانش حرکت می‌کرد شراب و غذا روی میز چید، ولی مهمان اشتیاقی به خوردن نشان نداد و پس از بیرون رفتن خدمتکار با بی‌صبری گفت:

- حوادث بزرگی در پیش است ... این روزها روزهای اضطراب آوری هستند ... در باتوم و تفلیس اعلامیه‌هایی به دست ما افتاده که کارگران را به اعتصاب عمومی دعوت می‌کند. هیچ می‌دانید که این اعلامیه‌ها در باکو چاپ می‌شود و اعتصابات نیز از باکو شروع خواهد شد.

لی‌لی‌یف به تندی به صورت پاروشین نگاه کرد و چون هیچ معنایی در چهره‌ی او - که صورت مرغ را به خاطرش می‌آورد - ندید، به طرف مهمان برگشت و گفت:

- قبل از آن که در این مورد صحبت کنیم بهتر است غذایمان را بخوریم. ما در قفقاز زندگی می‌کنیم. مهمان نوازی از ویژگی‌های بارز قفقازی‌هاست.

و سپس از شراب مخصوصی که از گرجستان برایش می‌آوردند گلاس‌ها را پر کرد. خیلی آرام گلاس‌ها را خالی کردند.

روی میز «مزه»های مختلفی چیده شده بود. در این مورد، سلیقه‌ی لی‌لی‌یف مشهور بود. حتی ژنرال فرماندار نیز از سلیقه‌ی او تعریف می‌کرد. ماهی‌های فارل دریاچه‌ی سوان را در بخار پخته و در ظروف نقره‌ای درازی گذاشته بودند. لی‌لی‌یف همیشه شراب را از تفلیس می‌خرید. سه چهار نوع از این شراب‌ها روی میز بود. خامه، پنیر خیکی، چند نوع غذای آذربایجانی، حلویات و میوه‌های رنگارنگی مثل انگور، سیب، انار، ... که در سردخانه‌ها نگهداری می‌شدند ... خلاصه روی میز جای خالی نبود. و همه نیز از غذاهای قفقازی و به ویژه آذربایجانی بود. خوردن غذا یک ساعت طول کشید. در حین صرف غذا غیر از حرف‌های متفرقه و تعریف غذاها هیچ حرف دیگری رد و بدل نشد.

بالاخره، لی‌لی‌یف آن‌ها را برای «صرف چای معطر» و دود کردن سیگار به افاق پهلویی دعوت کرد. چهره‌ی مهمان که مثل کیسه‌ی صفرآ زرد بود، پس از خوردن شراب‌ها و احترام‌بی‌حد صاحب‌خانه‌کلا تغییر یافت؛ به طوری که گویی ماسکی به صورتش زده بود. هیچ یک از عضلات او تکان نمی‌خورد. مهمان سکوت را شکست و در حالی که به سیگار پک می‌زد جملاتی را که در ابتدای ورودش گفته بود تکرار کرد و جمله‌ی «هیچ خبر دارید؟» را به نحو کشدار و کنایه آمیزی ادا نمود.

لی‌لی‌یف بی آن که به قیافه‌ی مهمان نگاه کند جواب داد:

– خواهش می‌کنم جنس خودمان را به خودمان نفروشید. این‌ها را خود من یک هفته پیش به اعلیحضرت جانشین گزارش کرده‌ام. اگر خبر دیگری دارید بفرمایید.

لی‌لی‌یف با حرکتی عصبی از جایش بلند شد. با دو انگشت عینک را از روی بینی‌اش برداشت و به علت نامعلومی دوباره به چشمش زد و با حالتی آمرانه ایستاد. این عادتش بود. هر وقت عصبانی می‌شد، قبل از هر چیز دست به عینکش می‌برد.

مهمانی که از تفلیس آمده بود گویی به همچون «حمله‌هایی» عادت کرده بود دستی به موهای انگشت شمار سرش که مثل خارهای جوجه تیغی سیخ ایستاده بودند کشید و بی آن که به لی‌لی‌یف نگاه کند گفت:

– جناب معاون فرماندار، شما نوشته بودید که اعلامیه‌ها در باکو چاپ می‌شود.

– شما این را از کجا می‌دانید؟ از کجا می‌دانید که اعلامیه‌ها در تفلیس چاپ نمی‌شود؟ مرکز انقلاب تفلیس است. این را از پترزبورگ برای ما نوشته‌اند.

مهمان لیخندی زد و سپس لی‌لی‌یف که همچنان سرپا ایستاده بود نگاه کرد و با صدای آرامی گفت:

– اعلامیه‌ای که زیرش «کمیته‌ی باکو» نوشته شده، اگر در باکو چاپ نشده، پس در کجا چاپ شده است؟

لی‌لی‌یف با بی‌اعتنایی جواب داد: «آن هیچ اهمیتی ندارد...» - سپس به فکر فرو رفت.

«کمیته‌ی باکو؟...» مگر این اسم نیست که خواب را به چشمان او حرام کرده؟ بین ملت زیر این اسم باهم متحد شده‌اند. روس‌ها، ارمنی‌ها، گرجی‌ها ... حتی آذربایجانی‌ها هم با آن‌ها همدستند. حال آن که آن‌ها مسیحی نیستند و دین اسلام نیز به آن‌ها حکم می‌کند که هرگز با مسیحی‌ها در یک مجلس ننشینند. اما لی‌لی‌یف به وضوح بهم خوردن این رسم، ضعف تأثیر دین بر روی طبقات نهیدست و به ویژه طبقه‌ی کارگر و در نتیجه زیان وارده از آن بر پیکر دیکتاتوری را حس می‌کرد. لی‌لی‌یف با تمام وجود، و با تمام ایمانش یک سلطنت طلب افراطی بود. هر بار که جمله‌ی «مرگ بر دیکتاتوری تزار» را روی اعلامیه‌ها می‌خواند. از وحشت بر خود می‌لرزید و خود را ملزم به تدارک یورش علی‌ه نویسندگان آن می‌دید.

پاروشین که سکوت و تفکر لی‌لی‌یف را دید با لحن استهزا آمیزی از مهمان پرسید:

– آیا اعلامیه‌هایی هم که زیرش «کمیته‌ی تفلیس» نوشته شده در باکو چاپ می‌شود؟

– نه من هرگز این ادعا را نکردم ولی ...

مهمان سعی می‌کرد افکارش را تشریح کند که لی‌لی‌یف گفت:

- آن هم هیچ اهمیتی ندارد... - و پس از آن که عینکش را مجدداً در آورد و دوباره به چشمش زد با دقت به مهمان و پاروشین نگاه کرد و حرفش را ادامه داد:

- اعلامیه‌هایی که با امضای کمیته‌ی باکو پخش می‌شود، ممکن است در تفلیس چاپ شود و برعکس ... مسأله سر این نیست. سر این است که نه شما و نه ما، هیچکدام نمی‌توانیم علیه این کمیته‌ها - که به مرکزی که هر روز نیرومندتر می‌شود، وابستگی دارند - مبارزه کنیم.

مهمان که حالت دفاعی معاون فرماندار را دید، از خشونت سابقش کاست و با لحنی آرام گفت:

- والا حضرت جانشین، مرا صرفاً به منظور کمک به شما این‌جا فرستادند. البته ما فعلاً به جنگ خیابانی دست نخواهیم زد. اداره‌ی مخفی شما به ما وابسته است و ما نیز به دستورات صادره از پترزبورگ کلاً باید با در نظر گرفتن اهمیت کارمان، بگوییم ...

لی‌لی‌یف که گویی جان تازه‌ای گرفته بود، پس از چند بار قدم زدن در اطراف میز، سرگایش نشست و حرف مهمان را قطع کرد. او به این عمل علاقه‌مند بود. اگر طرف صحبت از حیث درجه پایین‌تر از خودش بود هرگز اجازه نمی‌داد حرفش را قطع کند، و اگر مصاحب بالاتر بود، عمداً جمله‌اش را ناتمام گذاشته با حالت مرددانه‌ای به چشمان او خیره می‌شد. اگر در چشمان او علامت اعتراض مشاهده می‌شد حرفش را ادامه نداده سکوت می‌کرد. حالا نیز حرف مهمان را قطع کرد.

- با در نظر گرفتن اهمیت کارمان، باید بگوییم که عملیات مخفی ما از - با دست به دور دست‌ها به معادن نفت اشاره کرد - عملیات زیرزمینی آن کمیته، ضعیف‌تر پی‌ریزی شده ... بدتر پی‌ریزی شده ... زیرا که در هر قدم ما را گول می‌زنند ... می‌خواستید این را بگویید؟

مهمان که حس کرد گول خورده است، از ملایم حرف زدنش پشیمان شد. لی‌لی‌یف می‌خواست از فرصت استفاده کرده تمام گناه‌ها را به گردن خود آن‌ها بیندازد، او نمی‌بایست این فرصت را به او بدهد، زیرا او از روی برنامه‌های محرمانه‌ی پاروشین می‌دانست که لی‌لی‌یف «آدم سر به راهی نیست» کی می‌داند این حرف‌ها را با چه شکلی به ژنرال فرماندار خواهد رساند و او نیز مقداری رویش گذاشته به مقامات بالاتر گزارش خواهد کرد. به محض آن که این افکار به سرعت برق از ذهنش گذشت، به مجرد تمام شدن جمله‌ی لی‌لی‌یف، گفت:

- تنها نباید به اتکای اداره‌ی مخفی کار کرد. آن‌ها همه کارهای‌شان را که مخفی انجام نمی‌دهند ... آشکارا اعتصاب و تظاهرات راه می‌اندازند و علیه تزار پرچم بلند می‌کنند ... اعلامیه‌های انقلابی ...

لی‌لی‌یف باز حرف او را قطع کرد و قاطعانه گفت:

- یک جمله‌ی برق‌آسا لازم است. جمله‌ی برق‌آسا. به جای این حرف‌ها باید دست به عمل زد. می‌گویید حوادث بزرگی در پیش است. این حوادث کدامند؟ در کجا و کی اتفاق خواهند افتاد؟ شما باید در این مورد توضیح کافی بدهید ...

به طرف پاروشین برگشت و باز در این فکر که آیا پاروشین به کدام حیوان شبیه است، فرو رفت و در حالی که چشم از قیافه‌ی بی‌معنی او بر می‌داشت پرسید:

- نظر شما چیست جناب پاروشین؟

پاروشین که گویی از خواب پریده باشد سرش را بلند کرد و آرام آرام جواب داد:  
- نظر کلی من این است که کارگران به همراهی نمایندگان شان تظاهرات بزرگی راه خواهند انداخت ...  
لی‌لی‌یف حرف او را قطع کرد:

- کی؟ ...

لی‌لی‌یف که تأمل پاروشین را دید، بی‌اعتنا به نگرفتن جواب سؤال اول، سؤال دوم، سوم و چهارم را کرد:  
- کجا؟ ... رهبرشان کیست؟ ... سازماندها کیستند؟

وقتی که لی‌لی‌یف برای تازه کردن نفس اندکی مکث نمود پاروشین، با استفاده از فرصت، گفت:  
- تعیین و شناسایی زمان، مکان و رهبران‌شان به عهده‌ی اداره‌ی ما محول شده، ولی نتیجه‌اش شب معلوم می‌شود.

لی‌لی‌یف طبق عادت، با دو انگشت عینکش را در آورد و دوباره سرچایش زد و با صدای آمرانه‌ای گفت:  
- نتیجه‌اش را بدانید یا ندانید همین امشب به خانه‌ی تمام افراد مظنون بورش ببرید. آن‌ها باید هر زمان پنجه‌ی ما را سر خودشان حس کنند.

مشتش را به هوا بلند کرد و در هوا چرخاند، سپس به علت نامعلومی، با صدای خفه‌ای، اضافه کرد:  
- سرنوشت امپراتوری به دست ما سپرده شده، اگر با سیاست عاقلانه‌ای به سیاست آن‌ها پاسخ ندهیم دیر یا زود شکست خواهیم خورد. انترناسیونالیسم پروسه‌ای است که می‌تواند امپراتوری را نابود کند. مرام آن‌ها نیز همین است. شعار اول ماه مه پارسال چه بود؟ اتحاد صرف نظرا از ملیت ... و امسال شعارهای ما باید کاملاً "عکس این باشد ... اتحاد غیرممکن است؛ زیرا خصومت ملی - دینی وجود دارد ...

لی‌لی‌یف اندیشمندانه به قدم زدن پرداخت. مهمان با نگاه‌های معنی‌داری پاروشین را ورنانداز کرد. چشمان نافذ پاروشین برقی زد و خاموش شد، تبسم ضعیفی کرد.

لی‌لی‌یف مجدداً سرچایش نشست و خطاب به مصاحبش که در میان دود سیگار گم شده بود گفت:  
- خداوند و پادشاه بالای سرماست. ایرانیان شاه خود را «ظل‌الله» یعنی «سایه‌ی خداوند» می‌نامند. البته دادن این عنوان به احمق و نفهمی مثل محمدعلی شاه هم عمل مضحکی است و هم خود عنوان اندکی کفر آمیز ... قدیمی شده. ما باید بگوییم که ما سعادتمندترین افراد هستیم زیرا پادشاهی این چنین عاقل و فرشته خصال حامی ماست. و واقعاً نماینده‌ی خداوند در کره‌ی زمین است. ببینید شما الآن نعماتی را که از تمام شهرهای ماورای قفقاز آورده شده بود روی میز دیدید. این‌ها را خداوند آفریده و شاه به ما عطا فرموده است - صدایش را بلندتر و عصبی‌تر کرد - کارگران احمق می‌خواهند ما را از این موهبت‌ها محروم کنند. آن‌ها علیه امپراتوری روسیه برخاسته و نابودی این نظام را هدف خود قرار داده‌اند. آقایان ما باید جلوی این را بگیریم ...

لی‌لی‌یف برای نفس تازه کردن، اندکی مکث کرد و با ژست هنرپیشه‌ها ایستاد.

- این‌ها فقط تئوری است ...

مهمان خواست با این جمله، حرف او را قطع کند ولی لی‌لی‌یف مهلت نداد.

- جناب پاروشین، تبدیل تئوری به عمل در دست خود ماست.

سپس به پاروشین خیره شد. با خود فکر کرد: «آیا شبیه قرقی است؟» سپس پیش خود فکرش را تصحیح کرد. «نه چشمان قرقی که این طوری نیست، این چشم‌ها به چشمان کلاغ می‌ماند.»  
پس از یک سکوت آبی، لی‌لی‌یف خطاب به مهمان، حرفش را ادامه داد:  
- به کمک شما باید نقشه‌ی تدافعی و تهاجمی تهیه کنیم. سپس درباره‌ی آن مذاکره کرده به ژنرال فرماندار گزارش کنیم ...

معاون فرماندار بلند شد و عینکش را از چشمانش برداشت. مهمان و پاروشین این عمل را به مثابه‌ی «خاتمه‌ی شرفیابی» تلقی کرده از جایشان بلند شدند.

لی‌لی‌یف آن‌ها را تا دم در بدرقه کرد. مهمان در خیابان به پاروشین گفت:

- آدم عجیبی به نظر می‌رسد ...

پاروشین یک جواب کلی به او داد.

- تیپ کثیفی است.

«تیپ» پس از راه انداختن آن‌ها با حالت اندوهگین در اتاق به قدم زدن پرداخت. نوکر روی میز را جمع کرد. لی‌لی‌یف به او نگاه کرد و اندیشید: «این دیگر به کدام پرنده شبیه است؟» خدمتکار در واقع بیش از پرنده به سنگ‌های وفادار و چاپلوس شبیه بود. اما لی‌لی‌یف در طول عمرش به هر کس که برمی‌خورد قبل از هر چیز، دنبال یافتن وجه تشابهی میان او و پرنده‌ها بود. چون این وجه تشابه را در خدمتکار نیافت، به اتاق آینه‌بندی شده رفت. در این اتاق بزرگ و گرم، درخت‌های لیمویی که از لنکران آورده بودند وجود داشت. با دقت آن‌ها را واریسی کرد. به «گل ژاپنی» جلوی پنجره که تازه شکوفه می‌کرد چشم دوخت، وقتی به لکه‌های سرخ آن رسید، تصمیمش را گرفت. خون لازم است ... خون ... فقط با خون می‌توان این جنبش‌ها را خفه کرد. به تلفن نزدیک شد و زنگ زد و فرمانده بخش نظامی «لایین» را خواست. فرمانده را پیدا نکردند. دستور داد به محض آمدن او را به اتاقش بفرستند. بعد مجدداً در اتاق به قدم زدن پرداخت و به ساعتش نگاه کرد. ساعت چهار بود. ساعت پنج می‌بایست در منزل ژنرال فرماندار ناهار می‌خورد و درباره‌ی حوادث آینده با او مشورت می‌کرد. ولی خودش تصمیمش را گرفته بود. خون و باز هم خون... پس از این فکر، سرمیز نشست و به نوشتن گزارش به ادارات مربوطه پرداخت.

آن روز، پاروشین و مهمانی که از تفلیس آمده بود نقشه‌ی بزرگی طرح کردند. البته این نقشه هنوز ناتمام بود. در شرایطی که از نقشه‌های دشمن اطلاعی در دست نیست طرح نقشه علیه او کار مشکلی است. ولی - «نقشه‌ی کلی حمله‌ی جنگی» ای که در پیش داشتند معلوم بود. حالا فقط عملی کردن نقشه مانده بود. و این نیز بستگی کامل به گزارش‌های روزانه، اخبار محرمانه و دستاوردهای گروه‌های مخفی داشت. آن‌ها روی نظریات «تئورسین»‌هایی مثل لی‌لی‌یف کار نمی‌کردند.

پاروشین که چند روز قبل با ژنرال فرماندار، درباره‌ی اوضاع حرف زده بود سفارش‌های او را انجام می‌داد. او می‌خواست «تیپ کثیف» هیچ اطلاعی از این اعمال نداشته باشد، ولی اودینتسوف رهبری عملیات را به لی‌لی‌یف محول کرده بود. پاروشین از مدت‌ها پیش با این «سیاست» ژنرال آشنا بود. او مسئولیت کارهای مهم را همیشه به دیگران می‌سپرد تا بعد بهانه‌ای برای احضار و سرزنش‌شان داشته باشد. اگر کار با موفقیت انجام می‌شد آن وقت زیر

نامه‌ها و گزارش‌هایی را که به پترزبورگ، به دربار تزار می‌نوشت خودش با اشتیاق امضاء می‌کرد و اگر عملیات با شکست مواجه می‌شد می‌توانست با نوشتن این جملات که «...معاون فرماندار با رئیس اداره‌ی ژاندارمری داشتند کار را کاملاً خراب می‌کردند که من از این کار جلوگیری کردم.» خودش را نجات دهد.

لی‌لی‌یف نیز در نوشتن گزارش، نامه، خبر، اخبار محرمانه، نامه‌ی سری و گزارش‌های محرمانه کاملاً مهارت داشت. پاروشین حتم داشت که گزارش مذاکرات آن روزشان را فرماندار گرفته که تا وزیر امور داخله در پترزبورگ و بالاخره به همه جا، رفته است. به همین جهت، پاروشین همه‌ی کارها و تدابیر آن روز را برای لی‌لی‌یف نگفت. اگر می‌گفت لی‌لی‌یف فوراً تحت عنوان «من چنین مصلحت می‌بینم، من چنین کردم» به هر طرف گزارش می‌کرد.

تدابیر پاروشین متعدد و مهم‌ترین آن‌ها بکار گرفتن یگوروف کارمند سابق اداره‌ی گمرک با مستمری ماهانه بود. این مسأله همین اواخر به فکر پاروشین رسیده بود. پس از بازداشت غلام، یگوروف کاملاً از خاطرش فراموش شده بود. مرگ غلام در زندان و پیدا نشدن نینا در منزل او، پاروشین را بی‌نهایت خشمگین ساخته و این خشم همچون صاعقه‌ای بر سر یگوروف فرود آمده بود. ولی پاروشین از چند روز قبل، در برابر نارضایتی و عصیان روز افزون توده‌ها ناگزیر شد به «پرکاهی» هم متوسل گردد.

آن روز، منتظر خبرهای یگوروف بود. قرار بود یگوروف، به هر قیمتی که شده به یکی از کمیته‌های محلی نفوذ کرده (پاروشین از وجود این کمیته‌ها و جلسات مکرر آن‌ها اطلاع داشت.) سرنخی به دست آورد تا آن را به پاروشین بدهد. اکنون که بازداشت یک نفر وقفه‌ای در کار آن‌ها ایجاد نمی‌کند، در صورت لزوم برای رسیدن به هدف می‌توانست تمام شرکت کنندگان کمیته را زندانی کند. اگر یکی‌شان حرف نزنند آن دیگری حتماً اعتراف خواهد کرد و به این ترتیب، باز کردن این کلاف سردرگم ممکن می‌شود.

آن‌ها تمام روز، گزارش‌ها و اخباری را که تا آن روز جمع آوری شده بود بررسی کردند؛ ولی مسأله‌ی چاپخانه که پس از وقفه‌ی کوتاهی مجدداً شروع به کار کرده بود، همچنان لاینحل باقی ماند. چه کسانی در این چاپخانه کار می‌کنند؟ چه کسانی از عهده‌ی همچو کار مشکلی بر می‌آیند؟ جوابی پیدا نمی‌شد. یک دختر جوان روس با این چاپخانه مربوط است. آیا اسمش نیناست؟ نام دیگری دارد؟ مهمان و پاروشین به این نتیجه رسیدند که اسم این دختر به هیچ وجه نمی‌تواند نینا باشد. نینا یک اسم جعلی است. و با این نام، یک دختر و یا شاید چند دختر کار می‌کنند؛ زیرا در گزارش‌های مختلف، ردپایی از دخترانی با لباس‌ها و قیافه‌های متفاوت دیده می‌شند. گزارش‌های یگوروف، یکی هم از این نظر می‌توانست جالب باشد که او این دختر را به چشم خود دیده بود و می‌شناخت. زیرا به گمان پاروشین، کسی که رل اساسی را ایفا می‌کند همان دختری است که دنبال ماتریس‌ها آمده بود. علاوه بر این گزارش‌های محرمانه از همکاری یک پسر جوان آذربایجانی - که با جنبش‌های کارگری و چاپخانه مربوط است - با این دختر، خبر می‌داد. این پسر با سازمان زیرزمینی مربوط است. چندین بار نیز در محل‌هایی که اعلامیه‌های انقلابی در آن‌ها پخش شده، دیده شده است، ولی کسی نام او را نمی‌دانست. زیرا در مکالمات فقط از اسامی مستعار مانند پیرمرد، پتیا، کولیا، ریشو و عینکی استفاده می‌شد پاروشین حتم داشت که صاحبان این اسامی در واقع



هیچیک پیر، ریشو و عینکی نیستند. تعقیب پیرها، ریشوها و عینکی‌ها امر بی‌موردی است. برای تعیین همه‌ی این‌ها، مدت زمان زیادی سرگرم تهیه‌ی نقشه‌ی حمله شدند. بالاخره هنگام شب، برای خوردن شام رفتند. مهمان شب را در خانه‌ی پاروشین ماند. خود پاروشین مجدداً به اداره برگشت. به محض این که به اداره رسید، والتر خبر داد که یگوروف بیش از نیم ساعت است که منتظر اوست.

یگوروف این بار، دیگر هنگام ورود به اتاق پاروشین مثل داس خم نشد. وقتی والتر آمدن سرهنگ را به او خبر داد، یگوروف بی آن که پا از روی پا بردارد زیر لبی گفت:  
- به جناب سرهنگ بگویید مسأله خیلی مهم است ...

وقتی والتر وارد اتاق پاروشین شد، یگوروف خودش را جلوی آینه جمع و جور کرد. سیل‌هایش را مجدداً به بالا تاب داد و انگشت شستش را به جیب جلیقه‌اش فرو کرده با ژست ناپلونی ایستاد.

یگوروف همین پانزده روز پیش بود که نه سیل‌های بالا تاییده‌ای داشت و نه جلیقه‌ای. وقتی کارمندان اداره‌ی ژاندارمری بنا به دستور پاروشین او را پیدا کردند، بدترین ایام زندگی‌اش را می‌گذراند. چندین ماه بود که تیغ به صورتش نخورده بود. از کثرت کثافات، رنگ اصلی لباس‌هایش را نمی‌شد تشخیص داد. صورتش باد کرده و زیر چشمانش کبود شده بود. از گرسنگی نای حرف زدن نداشت و به زحمت راه می‌رفت ...

آخ که سعادت چگونه ناگهان به انسان لبخند می‌زند. پیش از آن که به اتاق سرهنگ ببرند، غذای کاملی به او دادند و لباس دست دومی به تنش کردند ولی والتر به علی، اجازه‌ی تراشیدن ریشش را به او نداد. کی از هدف سرهنگ خبر دارد؟ شاید هم یگوروف را با همین ریش و سیل لازم دارد.

بالاخره، یگوروف پس از چندین بار «شرفیابی» به حضور سرهنگ پاروشین، به صورت یک نفر کارمند پست که از چند ماه پیش از کار اخراج شده است درآمد. دیگر کت و شلوار می‌پوشید و ریشش را زود زود می‌زد و در عوض سیل‌هایش را درازتر و پرپشت‌تر می‌کرد. کارمند پست، اگر هم بیکار، باید با سلیقه و تمیز باشد. هرچه باشد روزی صاحب منصب بوده. او دیگر خودش را می‌گرفت؛ زیرا قرار بود «چیزهایی که هر یک قیمتی‌تر از طلا باشد» بیاورد.

همان‌طور که گفتیم یگوروف هنگام ورود به اتاق پاروشین، برخلاف سابق، خم نشد. با وقار کذایی، خودش را گرفت و در یک سوی در ایستاد و منتظر دعوت پاروشین شد. پاروشین نیز مثل همیشه از او با بی‌اعتنایی استقبال نکرد. از جایش بلند شد و تبسم کنان گفت:

- نزدیک‌تر بیایید جناب یگوروف! (چی؟ جناب؟ یگوروف خودش را بیشتر گرفت.) بفرمایید ببینم ... الآن شما امید امپراتوری هستید!

«امید امپراتوری» به میز نزدیک شد. روی یکی از صندلی‌های نرم دسته‌دار نشست؛ بی‌اجازه دست دراز کرد و از قوطی سیگار روی میز یک عدد سیگار درآورد و آتش زد. پاروشین که با بی‌صبری زیادی منتظر حرف زدن او بود، در صندلی دسته‌دار مقابل او نشست و بی‌صبرانه گفت:

- زدوباش حرف بزنی ببینم ...

یگوروف پس از آن که پک محکمی به سیگار زد، شروع به حرف زدن کرد.

جناب سرهنگ؛ عرض شود خدمتان، همان طوری که سفارش کرده بودید یک راست رفتم و قاطی اعتصاب گران شدم. پرسیدند: «کیستی؟» گفتم: «کارمند پستم؛ چون حرف حق زده‌ام، اخراج کرده‌اند. چهار ماه است بی‌کارم.» گفتند: «بیاتو ... برای ما هم آدم حقیقت پرست لازم است.» مرا کشیدند جلو و گفتند سخنرانی کن. من هم شروع کردم به سخنرانی.

پاروشین حرف او را قطع کرد:

- جناب یگوروف، کمی خلاصه‌اش کن، اصل مسأله را بگو ...

صدای پاروشین خشن تر بود. یگوروف گوش‌هایش را تیز کرد. پا از روی پا برداشت و حرفش را ادامه داد:

- سه بار سخنرانی کردم. آخر سر مرا دبیر کمیته انتخاب کردند ... گفتند بنشین حرف‌های ما را بنویس، من هم نوشتم ...

پاروشین که دید یگوروف شروع به اتلاف وقت و تحمیق او کرده است، از جا بلند شد و با صدای خشنی فریاد زد:

- یگوروف، من وقت ندارم ...

آه ... «جناب یگوروف» نه، «یگوروف خالی». سیگار را در زیر سیگاری خاموش کرد. از روی مبل بلند شد و در حالی که کمرش را خم کرده بود، با لحن هیجان‌زده‌ای شروع به حرف زدن کرد:

- عالی جناب، حالا که شما این قدر عجله دارید من ناچار باید آب مطلب را خدمت‌تان عرض کنم. پس از جلب

اعتماد آن‌ها در جلسه‌ی مخفی امروزشان شرکت کردم ...

پاروشین مبل را اندکی جلوتر کشید و با تعجب گفت:

- در جلسه‌ی مخفی‌شان؟ ... جالب است ...

یگوروف «محبت آمیز و مؤدبانه بودن» حرکات پاروشین را که دید کمی جری‌تر شد و باز در مبل فرو رفت و

پا روی پا انداخت. در این لحظه فکری آبی از مغز پاروشین گذشت: «چه آدم بی‌حیایی است!»

یگوروف برای رونق دادن به گزارشاتش صدایش را اندکی پایین آورد و با پیچ‌پیچ و زمزمه ادامه داد:

- بلی جناب، در اجلاس مخفی‌شان، گرداننده‌ی جلسه زنی بود که همه او را «خواهر» خطاب می‌کردند. ولی

من از حرف‌های‌شان فهمیدم که اسمش یلنا است.

- فامیلش؟

- فامیلش را نفهمیدم ...

پاروشین با خشم داد زد:

- احمق.

صندلی بازودار تکان خورد. کمر یگوروف باز مثل داس خم شد و تپق زنان گفت:

- عالی جناب، فهمیدن نام فامیلش ممکن نشد.

پاروشین مثل کسی که با خودش حرف بزند غرید:

- ممکن نشد؟ اگر نفهمیدی پس این افسانه‌ی هزار و یک شب به چه درد من می‌خورد؟ «بلنا ...؟» من از کجا بدانم این کدام بلناست؟ هزار تا بلنا هست ... نینا کم بود یک بلنا هم رویش اضافه شد ...

صدای وحشت زده‌ی یگوروف شنیده شد.

- من قیافه‌ی او را خوب به خاطر سپردم.

این حرف پاروشین را بیشتر آتشی کرد.

- قیافه‌ی نینا را هم به خاطر سپرده بودی! پس کو؟ مردک مست، بیش از دو سال است که در خیابان‌های باکو ویلانی! ... بقیه‌اش را بگو بینم ...

یگوروف به یاد نداشت کی از جایش بلند شد. زانوانش می‌لرزید و زبانش بند آمده بود. به زحمت توانست حرفش را ادامه دهد:

- آن‌جا می‌گفتند در ماه مارس اعتصابات بزرگی روی خواهد داد. از حالا در تدارک این اعتصاب هستند. می‌گفتند هیچ کارگری نباید کار کند. آن‌جا می‌گفتند ...

پاروشین باز حرف او را قطع کرد و فریاد کشید:

- این «آن‌جا گفتند، را کم تر بگو ... حالم بهم خورد...»

یگوروف دست و پایش را گم کرده بود.

- چشم ... آن‌جا ... نه نمی‌گفتند. فردا نه پس فردا بیست و هشت این ماه، اجلاس بزرگی خواهند داشت. آن‌جا همه چیز را خواهند گفت ...

پاروشین با صدای خشم آلودی پرسید: «اجلاس در کجا خواهد بود؟...»

پاروشین هر وقت عصبانی می‌شد، صدایش خشن‌تر می‌گشت. هر وقت با همین صدا حرف یگوروف را قطع می‌کرد. یگوروف تصور می‌کرد سرهنگ با چاقو سرش را خواهد برید.

- اجلاس در ایچری شهر خواهد بود. محلش را به من نشان داده‌اند. ...

- خوب ... بگو. بقیه‌اش را بگو ...

یگوروف هر چه می‌دانست فراموش کرده بود. هر چه زور زد، چیز دیگری پیدا نکرد. آهسته گفت:

- بقیه ندارد همه‌اش همین است ...

پاروشین از جا پرید.

- چطور؟ تو آن‌جا هیچ کس را نشناختی؟ اسم هیچ کس را یاد نگرفتی؟ کسی را تعقیب نکردی؟

- نه عالی جناب ... نه ... یک یک متفرق شدند. من چون جلوتر از همه نشسته بودم ناچار آخر از همه خارج شدم ... کارگران می‌گفتند در اجلاس روز بیست و هشتم، بزرگ‌ترها، رهبران‌شان هم شرکت خواهند کرد. دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

- احمق.

- کاملاً درست است عالی جناب...

چهره‌ی پاروشین ارغوانی شده بود. از خشم لبانش را می‌جوید و در یک‌جا آرام نمی‌گرفت. یگوروف با مشاهده‌ی این وضع، اندکی نیز خم شد و به وضعی که سابقاً هنگام ورود به این اتاق می‌گرفت، افتاد. اخم‌هایش را درهم فرو برد. پس از لحظه‌ای تأمل، خرخرکنان گفت:

- روز بیست‌وهشتم همه‌شان را از کوچک تا بزرگ شناسایی می‌کنم عالی‌جناب! ... من با تمام وجودم آماده‌ی خدمت به اعلیحضرت تزار و وطن هستم ...

پاروشین رو ترش کرد و گفت:

- تو به وطن نه ... برای خدمت به عرق آماده‌ای ...

یگوروف مثل بید می‌لرزید. پاروشین زنگ زد. والتر با قدم‌های نظامی آمد و جلوی میز ایستاد. پاروشین خطاب به او گفت:

- جناب والتر، این شخص را - با انگشت به یگوروف اشاره کرد - با درشک‌های رویسته یک راست بفرستید به زندان ... بعد به یگوروف نگاه کرد و باز رویش را ترش کرد - تا روز بیست‌وهشت نمی‌توانیم بگذاریم ول بگردی ... تعقیب می‌کنند ... با این کله‌ی پوک، از هیچ چیز خبرت نمی‌شود. پس فردا عصر ...

پاروشین پس از اندکی فکر پرسید:

- اجلاس ساعت چند شروع می‌شود؟

یگوروف با این که سرپا ایستاده بود ولی داشت از هوش می‌رفت. او به هیچ وجه انتظار این نتیجه را نداشت. وقتی به این‌جا می‌آمد چه فکرها که نکرده بود ... حقوق خوب، درجه‌ی عالی ... اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که عوض همه این‌ها، زندانش کنند. سؤال پاروشین مثل جریان برق او را گرفت. یک دفعه از افکارش جدا شده به زحمت گفت:

- ساعت هفت.

- ساعت هفت - پاروشین خطاب به والتر حرفش را ادامه داد: «پس فردا ساعت شش ... این شخص را به یکی از

خانه‌های مخفی خودمان در ایجری شهر می‌بری. بعد پیش من می‌آیی...»

به علامت تمام شدن حرف‌هایش، به طرف پنجره برگشت و ایستاد یگوروف پیشاپیش والتر از اتاق خارج شد.

ساعت شش بعد از ظهر روز بیست و هشت فوریه، یگوروف را با یک درشک‌ی روبسته به خانه‌ای آوردند و ده دقیقه مانده به ساعت هفت به او دستور دادند.

- بیفت جلو.

یگوروف به جستجوی خانه‌ای که نشانش داده بودند پرداخت. نیروهای ژاندارم و پلیس که لباس عادی به تن داشتند سایه به سایه، دنبالش می‌آمدند. پاروشین و والتر نیز، در جلوی دروازه‌ی قوشاقالا توی درشکه منتظر بودند. لی‌لی‌یف و رئیس اداره‌ی آگاهی تفلیس برای شنیدن خبر دستگیری شرکت کنندگان اجلاس، در اتاق کار پاروشین پشت تلفن بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند.

با این که اواسط ماه فوریه بود، گرمی هوا آدم را کلافه می‌کرد. پاروشین در درشک‌ی روبسته احساس دلتنگی می‌کرد. یقه‌ی شنلش را باز کرده و کلاهش را در آورده بود. بی‌وقفه سیگار می‌کشید و پی‌درپی می‌گفت:

- کاش خودم هم می‌رفتم. شاید نتوانند همه‌شان را دستگیر کنند و یک‌هو بعضی‌شان در روند.

- می‌بایست آشکارا خانه را محاصره می‌کردیم. بی‌جا این قدر بی‌احتیاطی کردیم.

- والتر گوش بده. صدای گلوله که نمی‌شنوی؟ می‌ترسم مسلح باشند.

والتر که اضطراب رئیس را دید، هیچ جوابی نداد. چون به تجربه دریافته بود که حرف زدن در همچو مواقع به صرفه‌اش نیست. ولی او هم نگران بود. چشم از دروازه‌ی قوشاقالا بر نمی‌داشت.

مدتی منتظر شدند. دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. پاروشین پیاده شد و وارد ایچری شهر گشت. والتر ایچری شهر را مثل کف دستش می‌شناخت. جلو افتاد و راه را به اربابش نشان داد. وقتی جلو ساختمانی که یگوروف نشان داده بود رسیدند به دو نفر مأمور ژاندارم که لباس غیرنظامی به تن داشتند برخورد. یکی از ژاندارم‌ها به محض دیدن سرهنگ، خبردار ایستاد. پاروشین آهسته گفت:

- دست را بیاور پایین احمق ... مگر نمی‌بینی که من در لباس غیرنظامی هستم؟ حرف بزن بگو ببینم چه خبر

شده؟ چرا مسأله را فیصله نمی‌دهید؟ ...

مأمور نیز با صدای شبیه صدای پاروشین پیچ‌پیچ کرد.

- حضرت عالی مسأله‌ای نیست که فیصله‌اش بدهیم.

- چطور نیست. مزخرف نگو. زودباش حرف بزن!

- علاوه بر خانه‌ای که یگوروف نشان داد، تمام خانه‌های محله را گشتیم. کسی نبود غیر از عده‌ای آدم گرسنه و

بی‌دست و پا ...

پاروشین حرف او را قطع کرد:

- احمق، ما هم دنبال آن‌ها می‌گردیم. پس تو چه می‌خواهی؟ ... خیال کردی شرکت کنندگان اجلاس مخفی، مانتاشف یا تقی یوف است؟ ...

- خیر عالی جناب - مأمور ژاندارمری برای خبردار ایستادن دستش را به هوا بلند کرد، بعد از اشتباهش اندکی خود را گم کرد و با جملات منطقی حرفش را ادامه داد:

- در این محله، همچو اجلاسی نیست. همه‌شان را از رختخواب‌شان بیرون کشیدیم. در خانه‌ای که او نشان داد هیچ کس نبود. تمام اتاق‌ها پر از زباله و آت و آشغال است. صاحبش می‌خواسته تعمیرش کند ولی نیمه تمام مانده ...

پاروشین جوابی نداد. در حالی که از غضب لبانش را می‌جوید، خانه‌ی مذکور را با دقت واریسی کرد. سپس از مأموری که مثل سایه دنبالش می‌آمد پرسید:

- یگوروف کو؟

- این‌جا، در نیش کوچه منتظر است.

- صدایش کنید ...

مأمورین رفتند. پاروشین و والتر در حیاط ماندند. دیگر هوا تاریک نبود. ماه از زیر ابرها بیرون آمده همه جا را از نور رنگ پریده‌ای پر می‌کرد. هیچ صدایی از اطراف نمی‌آمد. مردم محل از ترس مأمورین، در و پنجره‌شان را بسته و حتی چراغ‌ها را هم خاموش کرده بودند.

حیاط از خرده‌ریزهای چوب، آجر، ماسه و گل پر بود. پنج دقیقه بعد، یگوروف را آوردند. او با تنی لرزان جلو پاروشین ایستاد. پاروشین از خشم دندان‌هایش را به هم فشرد و پرسید:

- پس کو؟ این‌جا که کسی نیست.

- بلی عالی جناب، کسی نیست.

پاروشین در حالی که با خشم سرکش درونش مبارزه می‌کرد، پرسید: چرا نیست؟ لحن این جمله به قدری آرام بود که گویی پاروشین با گفتن «چرا بی‌حالی؟» حال یگوروف را می‌پرسید. یگوروف تپق‌زنان گفت:

- نمی‌دانم عالی جناب! شاید چون هوا سرد است، نیامده‌اند.

هوا گرم بود. پاروشین توی شنلش عرق کرده بود. با سلیقه‌ی زیادی دستکش دست راستش را درآورد. و به دست چپش داد. و غیرمنتظره سیلی محکمی بیخ گوش یگوروف زد. یگوروف مثل توپ لاستیکی از جاجست و میان گل‌های وسط حیاط افتاد. پاروشین برای جلوگیری از سر و صدا، موقتاً به این یک سیلی قناعت کرد و آهسته به والتر گفت:

- او را پیش من بیاورید! \_ و خودش با عجله از حیاط خارج شد ...

لی‌لی یف پس از آن که با دقت به سخنان پاروشین گوش داد با انگشتان ظریف و کوچک و سفید خود عینکش را درآورد و مجدداً سرجایش زد. سپس با تبسم گفت:

- جناب سرهنگ شما را گول زده‌اند! خیانت کوچکی در کار است ...

لی‌لی یف همیشه واژه‌ی «کوچک» را درست برعکس معنی واقعی‌اش استعمال می‌کرد. حالا هم که با «حادثه‌ی خیلی کوچک» و «خیانت کوچک» حرفش را شروع کرد، پس اهمیت زیادی برای مسأله قایل است. به همین سبب باید محتاط‌تر بود. پاروشین در حالی که با نگاه‌هایش از «مهمان» استمداد می‌کرد برای نرم‌تر کردن مسأله و کوچک نشان دادن آن، گفت:

- شاید هم اجلاس‌شان به هم خورده، آدمی که ما به آن‌جا فرستادیم، خیلی با تجربه است. و نمی‌توانستند گولش بزنند.

لی‌لی یف باز لبخند زد، وای خدا، این لبخند چقدر محیلانه و خبیث بود! پاروشین که می‌لرزید، سرش را پایین انداخت. مهمان کلمه‌ای هم حرف نمی‌زد و آرام به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد.

لی‌لی یف پس از لحظه‌ای سکوت، گفت:

- جناب پاروشین، شاید هم گولش زده‌اند. شاید هم جلسه تشکیل می‌شده ولی خبر آمادگی شما را به آن‌ها رسانده‌اند و به هم خورده. شاید هم خانن توی اداره‌ی خود شماسست. شاید هم، همان آدمی است که خودتان فرستادید ... آن آدم این‌جاست؟

پاروشین اندیشه کنان سرش را تکان داد. و چون لزومی برای دخالت لی‌لی‌یف در امور داخلی اداره‌اش نمی‌دید، گفت:

- نه خیر، این‌جا نیست ...

- خواهش می‌کنم دستور بدهید او را پیدا کنند و بیاورند این‌جا تا با او حرف بزنیم.

پاروشین بهانه‌ای برای اعتراض نیافت. از اتاق خارج شد و به والتر گفت:

- یگوروف را پس از نیم ساعت به اتاق من بیاورید. اگر پرسیدند، بگوئید مأموری دنبالش فرستاده بودیم ...

به مجرد خروج پاروشین از اتاق، رئیس اداره‌ی پلیس مخفی تفلیس در گوش لی‌لی‌یف پیچ کرد:

- شما در این‌جا که از نزدیک به اعمال این‌ها نظارت می‌کنید کار بسیار خوبی انجام می‌دهید. من امشب حرکت می‌کنم. جریان را از سر تا پا، با تمام جزئیاتش برای جانشین خواهم گفت. خیلی ضعف نشان می‌دهند ...

لی‌لی‌یف متکبرانه پاسخ داد:

- اگر من نباشم، این‌ها نابود می‌شوند. شما در این باره با جانشین صحبت کنید.

وقتی پاروشین برگشت، آن‌ها حرف‌شان را قطع کردند. مدتی از این‌جا و آن‌جا حرف زدند. بالاخره پس از نیم ساعت، والتر، آورده شدن یگوروف و حضور او در اتاق بازجویی را خبر داد. با هم به اتاق مجاور رفتند.

یگوروف وسط اتاق ایستاده بود. او دیگر یگوروف دو روز پیش نبود. «امید امپراتوری» ظاهر بسیار فلاکت‌باری داشت. دو روز تمام با کت و شلوار روی زیلو خوابیده بود و لباس‌هایش کاملاً کثیف شده و حتی از یکی دو جا نیز پاره شده بود. از این‌جا که با پهلو توی آب افتاده بود یک طرفش سراپا گلی بود ... سیبل‌هایش پایین افتاده و صورتش را مو گرفته بود.

لی‌لی‌یف پس از ورنانداز کردن کامل او، با انگشتان نازک‌کاش عینک را از چشم در آورد و دوباره سرچایش زد. پس لبخند زنان، به پاروشین گفت:

- پرچم مبارزه‌ی ضدانقلابی شما در چه حال بدی است!

پاروشین از خشم لبانش را جوید و جوابی نداد. لی لی یف با دقت به چهره‌ی یگوروف خیره شد.

- عزیز من، حرف بز بنیم! همه‌اش را از اول بگو (چی؟ عزیزم؟ ... - یگوروف کمرش را اندکی راست کرد).

کی‌ها را دیدی؟ کجا دیدی؟

آن‌ها نشنستند. یگوروف سر پا ماند و مأیوسانه به اطراف نگاه کرد. تا حال، از پاروشین بیش از هر کس دیگری

می‌ترسید، ولی حالا که می‌دید این آدم عینکی قوی‌تر از اوست به طرف لی لی یف برگشت.

لی لی یف با دقت به او نگاه کرد و با خود اندیشید: «این دیگر به کدام پرنده شبیه است؟» - بعد پیش خود به این

نتیجه رسید که یگوروف بیش از پرنده به یک حیوان وحشی شبیه است، ولی هرچه سعی کرد آن حیوان را پیدا

کند نتوانست ...

یگوروف به سختی توانست حرفش را تمام کند. زیرا از هر طرف سؤال پشت سؤال بر سرش می‌بارید. و او که

نمی‌دانست به کدام سؤال و چگونه پاسخ دهد دروغ‌ها را پشت سرهم می‌چید. لی لی یف متبسمانه به او نگاه می‌کرد.

و یگوروف از این لبخند پیش خود نتایج مثبتی می‌گرفت. ولی ناگهان آدم متبسم عینکی به مجرد تمام شدن

حرف‌های او، خطاب به پاروشین گفت:

- جناب سرهنگ! من فکر می‌کنم که جناب ... نام فامیلش چیست؟ ...

- یگوروف عالی جناب! ...

- ها ... نگه داشتن جناب یگوروف در این جا هیچ معنایی ندارد. به اتهام دروغ گفتن و خیانت به دولت و

شخص اعلیحضرت تزار یک راست به سیبری به کاتورگا... (محل حبس با اعمال شاقه.م) فرستاده شود. این طور

نیست جناب یگوروف؟

یگوروف خودش را گم کرد. با سرعتی مکانیکی گفت:

- درست می‌فرماید عالی جناب! ...

- ها ... بین خودش هم راضی است ... آدم با انصافی است ... «کاتورگا» مدرسه‌ی بزرگی است. وقتی اسمش را

می‌بری کسی جرأت انکارش را ندارد.

یگوروف را بردند. و در این جا ستاره‌ی بخت او برای همیشه افول کرد.

از یگوروف برای آن‌ها فقط یک اسم مانده بود: «یلنا» ولی ماهیت این یلنا معلوم نبود. پس چه بود؟ به نظر

لی لی یف، امشب به هر ترتیبی، می‌بایست «یک تدبیر کوچک» می‌دیدند. فردا ماه مارس شروع می‌شد. امکان وقوع

حادثه‌ی غیرمنتظره‌ای خیلی زیاد بود. «تدبیر کوچک» نیز بازداشت تمام افراد مشکوک در عرض یک شب بود.

اگر از هر صد نفر ده نفرشان عضو سازمان‌های مخفی باشند، موفقیت بزرگی خواهد بود. لی لی یف این تاکتیک

قدیمی اداره‌ی ژاندارمری را به شکلی ارائه کرد که پاروشین و نماینده‌ی شخص جانشین به مثابه یافتن تنها راه

چاره‌ی زیرکانه، شادمان شدند. ولی این تأثیر خیلی زود زایل شد. این تاکتیک دیگر کهنه شده بود. با رومانف‌ها در

یک روز زاده شده بود و همیشه هم به نتیجه‌ی مثبت نمی‌رسید. همین اواخر، پاروشین برای کشف چاپخانه‌ی مخفی



چندین بار به این تاکتیک توسل جسته و حتی چندین تن را نیز زیر شکنجه‌ی جلالدان انداخته بود. نتیجه از پیش معلوم است ...

ولی امروز، وضع به گونه‌ی دیگری است. بازداشت این افراد کمک شایان توجهی به تضعیف اعتصاب آینده می‌کند و به همین سبب، دست زدن به این تاکتیک ضرورت کامل دارد.

پس از پذیرفتن کامل این طرح، به واریسی سیاهه‌ی «افراد مظنون» پرداختند. لیست بلند بالایی بود. حتی اسامی کسانی که فقط و فقط یک کلمه که حاکی از نارضایتی باشد از دهانش خارج شده بود در این لیست وجود داشت. بررسی «جنایت» و تشخیص مقصر یا بی‌گناه بودن «جنایتکار» وقت زیادی می‌خواست. آن‌ها پس از محول کردن این وظیفه به عهده‌ی والتر و زبردستانش، خود را برای رفتن به نزد ژنرال فرماندار آماده کردند. چون می‌خواستند هر طوری شده، این عملیات بسیار مهم را همین امشب، نزدیکی‌های صبح، انجام دهند. هر چند هم که لی‌لی‌یف جواب گو بود، ولی باز جلب رضایت ژنرال فرماندار ضرورت داشت.

دیگر ساعت دوازده شب بود. مهمان خود را برای رفتن آماده می‌کرد. قطاری که او سوار می‌شد ساعت یک حرکت می‌کرد. بنابراین ابتدا مهمان را آماده‌ی سفر کردند. لی‌لی‌یف برای حرف زدن با ژنرال وارد اتاق او شد. پاروشین بعضی اوراق را که مهمان به تفلیس می‌برد، امضاء کرد. مهمان دم در با پاروشین خداحافظی کرد و هنگام سوارشدن به درشکه خم شد و خیلی آهسته از او پرسید:

- این لی‌لی‌یف چرا آنقدر در امور داخلی شما دخالت می‌کند؟ همیشه همین طور است؟

پاروشین که از لی‌لی‌یف دل پرخونی داشت، گفت:

- همیشه... من بارها درباره‌ی مداخله‌ی او در امور داخلی اداره‌ام برای شما نامه نوشته‌ام.

نماینده‌ی پلیس محفی، بازوی او را گرفت.

- این که نمی‌شود. من جریان را از سرتا پا با تمام جزئیاتش برای والا حضرت جانشین خواهم گفت. لی‌لی‌یف

خیلی گستاخی می‌کند.

پاروشین زیر لبی خندید و آهسته دست مهمان را فشرده.

- اگر من نباشم، این‌ها همه‌شان نابود می‌شوند. شما در این باره هم با جانشین صحبت کنید.

- حتماً ...

مهمان سوار درشکه شده «برای گزارش جریانات به جانشین» راهی تفلیس شد. وقتی پاروشین برگشت لی‌لی‌یف هنوز با تلفن مشغول بود ولی فرماندار را پیدا نمی‌کرد. در خانه‌اش نبود. از اداره هم یک ساعت پیش خارج شده بود. در کلوپ هم نبود. لی‌لی‌یف بالاخره با عصبانیت، گوشی تلفنی را محکم سرگایش کوبید و نشست. زیر لب چیزی گفت. (متأسفانه) پاروشین حرف او را نشنید.

لحظه‌ای بعد لی‌لی‌یف مجدداً شروع به زنگ زدن کرد. این بار هم نتیجه‌ای نگرفت. پس از آن که یکی دو بار با عصبانیت عینکش را در آورد و مجدداً سرگایش زد، به پاروشین گفت:

- باید عملیات را همچنان که گفتم انجام دهید. من می‌روم، در اداره منتظر ژنرال خواهم شد. مطمئن باشید که او نیز قبول خواهد کرد. مسئولیت این کار با من. متأسفانه، از این که شما بتوانید این کار را به موقع و خوب انجام دهید چندان مطمئن نیستم. اداره‌ی شما باید مثل دستگاه ساعت منظم کار کند. ولی ...

لبخندی زد و ساکت شد. این لبخند که هر زمان اعصاب پاروشین را به هم می‌ریخت این بار نیز دیوانه‌اش کرد. در حالی که تظاهر به خونسردی می‌کرد، بی آن که چشم از چشم لی‌لی‌یف برکشد، گفت:  
- جناب معاون فرماندار شما از نظم داخلی اداره‌ی ما مطلع نیستید. و قانون اجازته‌ی افشای آن را به من نمی‌دهد. ولی الآن نمونه‌ای از دقت و انتظام خود را به شما نشان می‌دهم.

با حرکتی عصبی، زنگ زد و به والتر که وارد اتاق شده بود، گفت:  
- جناب معاون فرماندار یک ساعت است که نمی‌توانند محل ژنرال فرماندار را پیدا کنند. از رئیس شعبه‌ی یکم برسید که ژنرال الآن کجاست؟

والتر که با یک چشم پاروشین و با چشم دیگر لی‌لی‌یف رامی‌پایید، گفت:  
- عالی‌جناب، خود من هم می‌دانم. ژنرال الآن با جناب مانناشف در هتل هستند ...  
- آزادی والتر! می‌توانی بروی.

پس از رفتن والتر، لی‌لی‌یف که از این جواب به خشم آمده بود و در حالی که او از چند ساعت پیش دنبال پیدا کردن ژنرال بوده و والتر علیرغم اطلاع از محل او سکوت کرده بود، با غضب از جایش بلند شد و ضمن این که این سو و آن سو می‌رفت، گفت:

- اگر به جای ژنرال، دشمن را همین‌طوری تعقیب می‌کردی خیلی بهتر بود.  
پاروشین لبخند زنان گفت:

- محافظت از جان فرماندار به ما سپرده شده جناب لی‌لی‌یف! تعقیب او وظیفه‌ی ماست.  
لی‌لی‌یف بی آن که حرفی بزند شروع به لباس پوشیدن کرد، هنگام خروج از اتاق گفت:  
- من الآن به هتل می‌روم. نظر فرماندار را فهمیده با تلفن خبرتان می‌کنم.

پس از رفتن او، گویی بار سنگینی از دوش پاروشین برداشته شد. با خود اندیشید: «چه تیپ کثیفی است. پوزه‌اش را به هر جا می‌مالد. در هر مسأله‌ای مداخله می‌کند. خودش هم به اندازه‌ی روباه، حيله گر است.»  
پاروشین تا آن روز، اطلاعات مستندی علیه لی‌لی‌یف که قابل ارسال به پترزبورگ باشد نیافته بود.

رشوه ... ظلم و حق کشی ... نه بابا، دربار که به این کارها اهمیت نمی‌دهد! باید او را به جنایات بزرگی از قبیل عدول از قانون و خیانت به شخص شاه متهم کرد؛ و به این هم که حيله‌های لی‌لی‌یف امکان نمی‌دهد ...  
پاروشین با این افکار به گنجه نزدیک شد. پشت سر هم دو گیلان کینیاک خورد. در این موقع، والتر وارد شد:  
جناب سرهنگ، بیش از نیم ساعت است که مختاریبگ منتظر شماست. یک نفر هم پهلویش است گویا اسمش میرزاقاسم است ...

- بیش از یک ساعت؟ ... پس چرا زودتر نگفتی؟ ...

- پیشتر، شما با معاون فرماندار حرف می‌زدید. نخواستم مزاحمتان شوم ...

والتر به پاروشین نزدیک شد و با صدای محبت آمیزی گفت:

- مختاریبگ و میرزاقاسم اطلاعات خیلی جالبی آورده‌اند. می‌ترسم پس از آگاهی از این معلومات، نقشه‌ی جناب لی‌لی‌یف کهنه شده باشد ...

پاروشین با هیجان جواب داد:

- آخر او دنبال دانستن نظر فرماندار رفت. اگر اطلاعات دست اولی باشد ما دنبال آن‌ها خواهیم رفت. فرماندار دوست ندارد امری را که صادر فرموده تغییر دهد.

پاروشین می‌خواست به طرف تلفن برود که والتر راهش را سد کرد.

- می‌ترسم جناب لی‌لی‌یف نتواند فرماندار را پیدا کند.

- مگر چه شده؟ ژنرال در هتل نیست؟

- در هتل است. اما جناب لی‌لی‌یف نرسید در کدام هتل. او حتماً در هتل جنب «پاراپت» دنبال ژنرال می‌گردد. اما ژنرال در هتل دیگری است و واقعاً با مانتاشف در یک جاست. رقاظه‌ای که تازه از فرانسه آمده پیش آن‌هاست ... شما پس از آن که به حرف‌های میرزاقاسم و مختاریبگ گوش دهید، می‌توانید با آن‌ها ملاقات کنید. این خوب نیست؟

پاروشین نفس عمیقی کشید و لبخند زد. سپس با مهربانی گفت:

- آفرین والتر! تو معاون عاقل و خوبی هستی؛ مختاریبگ و میرزاقاسم را صدا کن بیایند.

والتر آن‌ها را پیش سرهنگ راهنمایی کرد و با عجله از دفتر خارج شد.

روز بیست‌وشش فوریه، میتینگ‌های عظیمی که در آن‌ها اکثریت کارگران معادن، فابریک‌ها و کارخانه‌های باکو به اعتصاب عمومی دعوت می‌شدند، تشکیل یافت. این میتینگ‌ها را که در دپوها (کارگاه ساحلی تعمیر کشتی‌های بخاری م) انجام گرفت، یلنا کنونیانتس به عنوان نماینده‌ی کمیته‌ی باکو در کمیته‌های محلی شهر، اداره می‌کرد.

از «افسانه‌های هزار و یک شبی» که «امید امپراتوری» به گوش پاروشین و سپس لی‌لی‌یف خواند، فقط این قسمتش درست بود. یگوروف غیر از یلنا و اجلاس روز بیست‌وهشت فوریه هرچه گفته بود دروغ‌های صرف بودند. اجلاسی که او در آن شرکت کرد هیچ هم «مخفی» نبود. در این اجلاس همه می‌توانستند شرکت کنند. یگوروف در هیچ اجلاسی سخنانی نکرده و در هیچ جلسه‌ای به سمت دبیری انتخاب نشده بود. فقط یکی از میتینگ‌های یکی از کارگاه‌های کارخانه و آن هم نه خودش بلکه گوش‌هایش شرکت کرده بود. گوش‌هایش هم کاملاً شرکت نداشتند؛ چرا که او بجای حرف‌های سخنران، پیچ‌های کارگران را می‌شنید.

کارخانه‌ها مدتی بود که کار نمی‌کردند. کارگاه‌ها خالی بود. کارگران برای دریافت حقوق خود هر روز در این جا جمع می‌شدند ولی صاحب کار ورشکست شده سعی می‌کرد به چشم آن‌ها دیده نشود. به همین علت کارگران در این میتینگ‌ها از نزدیک شرکت کرده و حرف‌های خود را آزادانه بیان می‌کردند، هیچ یک از گفته‌های آنان یگوروف را قانع نمی‌کرد. حرف‌ها، کلی نارضایتی ... این‌ها هم که دردی از او را دوا نمی‌کرد.

اگر یکی بلند می‌شد و می‌گفت: «فلان روز ژنرال فرماندار را ترور خواهیم کرد.» یا «در فلان جا پنج جعبه بمب پنهان کرده‌ایم.» یگوروف تا ابد خوشبخت می‌شد. پاروشین وقتی او را به این جا می‌فرستاد، گفته بود: «برای من خبرهای کلی لازم نیست. اخبار دقیق می‌خواهم. اسم، فامیل، زمان، مکان ... این‌ها را یاد بگیر!» به همین سبب، یگوروف سراپا گوش بود.

در اتاق، پهلوی کارگاهی که میتینگ در آن جریان داشت، چونیاتوف و اژدر منتظر خاتمه‌ی میتینگ، انتخاب کمیته‌ی اعتصاب و آمدن ورا که قرار بود محصولات جدید نینا را بیاورد بودند. قرار بود اعلامیه‌هایی که توده‌های کارگر را به اعتصاب عمومی دعوت می‌کرد میان اعضای کمیته‌ی اعتصاب پخش شود.

ورا آن‌ها را زیاد منتظر نگذاشت. پس از آن که به سفارش پیوتر، اعلامیه‌ها را در پشت یکی از دستگاه‌های آهنگری مخفی کرد، به این منظور که پایان دادن اجلاس را - که خیلی طول می‌کشید - با اشاره به یلنا کنونیانتس حالی کند که به کارگاهی که میتینگ در آن جریان داشت، رفت و روی یکی از نیمکت‌های آخری نشست.

شرکت فعالانه‌ی زنان روس در جنبش انقلابی و مبارزه‌ی آن‌ها دوشادوش پدران، برادران و شوهران‌شان علیه ظلم و استثمار به قدری به نظر همه، طبیعی بود که آمدن ورا حیرت کسی را برنمی‌گیخت. آن‌هایی که در صفوف

جلو نشسته بودند، خبرشان شد، و آن‌هایی که در ردیف عقب بودند و با مشاهده‌ی پالتوی کهنه، روسری ضخیم و شال گردن کهنه‌ای که دور گردنش پیچیده بود تصور کردند که دنبال شوهرش آمده است.

ورا آن روز، از شدت راه رفتن بی‌اندازه خسته بود. همراه اژدر، دو چمدان پر از اعلامیه و روزنامه‌ی مخفی به معادن برده بود. بازوی راستش خیلی درد می‌کرد. تا پنج دقیقه پس از نشستن، اصلاً به شرکت کنندگان اجلاس و سخنانی که آن‌جا زده می‌شد توجهی نکرد. پس از رفع نسبی خستگی، به اطراف نگاه کرد و یکایک حاضرین را ورناداز کرد.

اکثر آن‌ها را دیده بود؛ حتی اسم بعضی‌شان را نیز می‌دانست. معدن، کارخانه و کارگاهی نبود که در عرض این چند سال، با نام و قیافه‌های مختلفی آن‌ها را نگشته باشد. با این که خیلی‌ها او را نمی‌شناختند، ولی او خیلی‌ها را می‌شناخت. پس از آن که عده‌ای را از نظر گذراند، نگاهش در چهره‌ی مرد سیبل بلندی متوقف شد. او دورا دور فقط نیمرخ این آدم را می‌دید. با این همه تصور می‌کرد او را چندین بار دیده است؛ ولی هر قدر سعی کرد نفهمید در کجا. به گوش دادن سخنان کارگران پرداخت، اما هر قدر سعی کرد افکارش را در یک‌جا متمرکز کند نتوانست. مرد سیبلو باز نظرش را جلب کرد. او مرتب با دست، سیبل‌هایش را تاب می‌داد و به اطراف سرک می‌کشید. چیزی که نظر ورا را بیشتر جلب می‌کرد این بود که مرد سیبلو هم به حرف‌های سخنران و هم، به حرف هر دو نفر کارگری که با هم حرف می‌زدند گوش می‌خواباند. از آن‌ها سؤالاتی می‌کرد و پشت سر هم لبخند می‌زد و اطراف را می‌پایید. در یکی از همین حرکت‌ها ورا موفق شد قیافه‌ی او را کاملاً ببیند، و یک دفعه او را شناخت: کارمند ... کارمند اداره‌ی گمرک ... مرد چکمه زردی را که روز دستگیری غلام دیده بود به خاطر آورد. حافظه‌اش چنان با سرعت به کار افتاد که حتم کرد کارمند اداره‌ی گمرک و مرد چکمه زرد و مرد سیبلویی که الان این جاست هر سه، فرد واحدی هستند...

ورا با اضطراب از جا بلند شد. به اتاق پهلویی رفت. پیوتر و اژدر با مردی که او تا آن روز ندیده بود، حرف می‌زدند. ورا دست اژدر را گرفت و اشاره کرد که به بیرون بیاید. وقتی به حیاط آمدند آهسته در گوش او گفت:

- اژدر ... میان کارگران یک آدم مشکوک هست.

اژدر با تعجب پرسید:

- کیست؟

- کارمند اداره‌ی گمرک ... یادت هست؟ صندوق شکست ... من فرار کردم ... همین کارمند .... نگفتم که روز حبس غلام به مرد چکمه زردی برخوردیم. من الان به این مرد نگاه کردم و فهمیدم که این همان مرد چکمه زرد، یعنی کارمند گمرک است ... او بی‌خود به این جا نیامده، مسأله مشکوک است.

اژدر با هیجان گفت:

- باید به پیوتر بگوییم ... تو همین جا منتظر باش ...

اژدر فوراً به اتاق برگشت و لحظه‌ای بعد، همراه چونیاتوف مراجعت کرد. چونیاتوف که در این نوع کارها تجربه‌ی زیادی داشت، پس از شنیدن حرف‌های ورا به فکر فرو رفت. اگر این آدم واقعاً جاسوس باشد باید قبل از همه، هر چیزی را که با تشکیلات مخفی با نینا مربوط است از او پنهان کرد.

پیوتر به ورا و اژدر دستور داد محصولات نینا را از صحنه‌ی میتینگ دور کنند. برای این کار نیز در آوردن اعلامیه‌ها از پشت دستگاه و مطلع کردن بلنا لازم بود. پیوتر با اتاق برگشت و به مردی که آن‌جا بود (ورا بعدها از اژدر شنید که این آدم مقتدر آیدین بیگوف است.) گفت:

- خواهشی از تو دارم. برای چند دقیقه، «خواهر» را صدا کن باید پیش من و یک نفر دیگر را به جای او بگذار. پس از آن که مقتدر به اتاقی که میتینگ در آن جریان داشت رفت، ورا و اژدر اعلامیه‌ها را از پشت دستگاه در آورده، از آن‌جا خارج کردند. وقتی بلنا کنونیانتس آمد، چونیا توف به او گفت:

- بلنا! میان آدم‌هایی که در میتینگ شرکت دارند یک نفر آدم مشکوک هست. به این سبب، امروز انتخاب کمیته‌ی اعتصاب لازم نیست. فوراً میتینگ را تمام کن، همه را مرخص کن و مردی را که در لباس کارکنان پست در ردیف اول نشسته، پیش خودت صدا کن و توی گوشش بگو: «روز بیست‌وهشت این ماه ساعت هفت در ایچری شهر در منزل کربلایی داداش جلسه‌ی زیر زمینی داریم به آن‌جا بیا.» خانه‌ی کربلایی داداش دو کوچه بالاتر از دروازه‌ی قوشاقالا است. من قبلاً در این خانه زندگی می‌کردم. کربلایی داداش الآن آن‌جا را تعمیر می‌کند. خودش برای تجارت به ایران رفته. البته این‌ها را به او نگو. ولی آمدنش را حتماً توصیه کن. اگر فردا پس فردا خانه‌ی مذکور از طرف پلیس محاصره شد آن وقت تو باید مدتی مخفی شوی. چون اگر او واقعا جاسوس باشد. آن وقت چون تو را از نزدیک دیده، هم برای خودت و هم برای تشکیلات خطرناک است.

چونیا توف پس از آن که مأموریت را به بلنا داد، خودش نیز از کارخانه دور شد. پاییدن منزل کربلایی داداش در ساعت هفت روز بیست‌وهشت فوریه به عهده‌ی اژدر گذاشته شد. اژدر صبح آن روز به ایچری شهر رفت، بلکه نزدیکی‌های غروب، از دروازه‌ی ساحلی ایچری شهر به طرف منزل غلام - که با منزل کربلایی داداش فاصله‌ی زیادی داشت - راه افتاد.

چندین روز بود که می‌خواست خاله نسا را ببیند. این را چونیا توف و رفقای دیگر به او سپرده بودند. او هدیه‌ی کوچکی هم از رفقای غلام برای خاله نسا می‌برد. دو روز بود که فرصت نمی‌کرد این سفارش را انجام دهد. دیگر آن حیاطی که اژدر خیلی خوب می‌شناخت، در نداشت. در زمستان سوزانده بودندش. اژدر وقتی وارد حیاطی که به خرابه‌ای تبدیل شده بود، گردید، صدایی که صدای خفه‌ی سرفه‌های غلام را در ذهنش زنده می‌کرد شنید. اژدر از بیماری خاله نسا خبر داشت. غلام اگر چه خودش مرده بود ولی بیماریش را جا گذاشته بود، و در این لحظه، وارث سرفه‌های تلخ غلام، خاله نسا بود.

اژدر در اتاق را زد. در باز شد. پشت در پیرزنی که بیشتر به جسد بی‌روحي می‌ماند ایستاده بود. این زن به خاله نسا دوری‌های غلام هیچ شباهتی نداشت. قیافه‌اش تغییر یافته بود، ولی چشمانش - هر چند پژمرده و کم‌نور - به اژدر می‌فهماند که این همان خاله نسا، زن غلام است. اژدر، سالی چند بار با این‌جا می‌آمد. علاوه بر اژدر، رفقای دیگر هم سری می‌زدند و تا حد امکان به این عائله کمک می‌کردند. ولی انگار این کمک‌ها دردی از نسا را دوا نمی‌کرد. گویی غلام هنگام رفتن، زندگی این پیرزن را نیز با خود برده بود.

خاله نسا به مجرد دیدن اژدر، موهای سفید و پشم مانندش را که از زیر چارقد کهنه و پاره‌اش بیرون ریخته بود با دست مرتب کرد و لیخنده زد. این خنده به پرتوهای نورانی خورشید، زمانی که ناگهان از میان ابرهای ضخیم بیرون آمده شاخه‌های خشک درختان را برای یک لحظه زود گذر، روشن کند، شبیه بود.

نیازی به سؤالاتی مانند «چطوری؟ حالت چطور است؟» نبود. اژدر به محض دیدن پیرزن، قبل از آن که این پرسش‌ها را بکند جوابش را یافت. به آرامی وارد اتاق تاریک شد و از آن جا به اتاق پهلویی رفت. این اتاق هم مانند خود نسا به قدری تغییر یافته بود که شناخته نمی‌شد. غیر از یک تشک پاره چیزی در آن نبود. این جا هم به خرابه‌ای تبدیل شده بود. موردی نداشت که پرسد: «پس وسایل این اتاق چی شد؟» معلوم بود که احتیاج مثل اژدهای گرسنه‌ای آن‌ها را به کام خود کشیده است.

اژدر در حالی که زنبیل را به طرفی می‌گذاشت، از خاله نسا که دم در ایستاده بود پرسید:

- پس اکبر کو؟

نسا پس از سرفه‌ی خفه‌ای - عیناً مانند سرفه‌های غلام - گفت:

- اکبر در خانه‌ی یکی از آشنایان کار می‌کند. برای یک شکم غذا ... راضی شدم که دستکم او از گرسنگی

نمیرد...

این خبر آن قدر به اژدر گران آمد که گویی پتکی برسش کوفتند. اژدر حرف‌هایی را که زمانی غلام هنگام آمدن آن دو زن گفته بود به خاطر آورد:

«گرگ‌های چادر به سر» با عجله پرسید:

- در خانه‌ی کدام آشناها؟ - در خانه‌ی همان زن‌هایی که روزی می‌خواستند لباس‌های عروسی شما را بخرند؟

پیرزن به سختی جواب داد:

- آری ... در خانه‌ی آن زن‌ها...

نتوانست حرفش را ادامه دهد. اژدر مقداری پول از جیبش درآورد.

- خاله، این پول‌ها را بگیرد. این‌ها را کارگران انقلابی برای شما فرستاده‌اند. من خواهش می‌کنم اکبر را دیگر به آن خانه نفرستید. حرف‌های غلام جانباخته یادتان هست؟ او می‌گفت: «تا وقتی من زنده‌ام نمی‌گذارم پسرم ریزه‌خوار سفره‌ی ثروتمندان بشود.» حالا اگر غلام نیست ما که هستیم. غلام با شرافت زندگی کرد و با شرافت هم مرد. پسر او هم باید مثل پدرش باشد. به محض تمام شدن اعتصاب، پیش من بفرستید من کار راحتی برایش دست و پا می‌کنم.

پیرزن حرفی نزد. با انگشتان لرزانش پول را گرفت ولی جایی برای گذاشتنش پیدا نکرد. مدتی بلا تکلیف ماند و یک دفعه دست‌هایش را دور گردن اژدر انداخت و های‌های گریست. اژدر با محبت فرزندی موهای سفید او را بوسید و سپس در حالی که پشت دست اشک چشمانش را پاک می‌کرد، از آن جا خارج شد.

هوا دیگر تاریک بود. از مسجد «خان‌سرای» (سرای خان - خان نشین م) صدای اذان به گوش می‌رسید. اژدر از یکی دو خیابان که گذشت، عده‌ای را که دوان دوان می‌آمدند دید و توقف کرد. وقتی آدم‌ها نزدیک شدند، پرسید:

- چي شده برادر؟ چرا اين جوري فرار مي كنيد؟

يكي از آنها نفس نفس زنان، جواب داد:

- نمي دانم چه خبر است اما پليس ها و ژاندارم ها ايچري شهر را خانه به خانه مي گردند. منزل كربلايي داداش را مثل نكين انگشتری محاصره كرده اند. حتماً باز كاری در ايران كرده ...

اژدر به مجرد شنيدن حرف های او به سرعت برگشت. و از ايچري شهر خارج شد. دو ساعت طول كشيد تا به باغ نوبل رسيد. اجلاس كمیته ي باكو در خانه ي يك كارگر پير روس از اعضای كمیته ي باكو كه پشت كلبه های محقر چوبي قرار داشت، تشكيل شده بود. در اين جا نقشه ي اعتصابات عمومي ماه مارس بررسي مي شد.

اژدر تا رسيدن به اين خانه، دويار از «تصفیه» گذشت. «اسم شب» كه چونياتوف قبلاً به او گفته بود، از معطل شدنش جلوگيري كرد. وقتي وارد اتاق شد، متوجه شد كه اجلاس تمام شده و همه منتظر او هستند.

- كجايي اژدر؟ ما خيلي وقت است كه كارمان را تمام كرده ايم و منتظر توهستيم ...

اژدر تبسم كنان گفت:

- چيزي برای سوار شدن پيدا نكردم. تا اين جا پياده آمده ام پتيا ...

- حرف بزن رفيق. آن آدم واقعا مشكوك بوده؟

اژدر با اطمینان و قاطعانه جواب داد:

- آن آدم كلا "جاسوس بوده؛ در ايچري شهر از دست پليس و ژاندارم جای سوزن انداختن نيست ...

چونياتوف خنده كنان خطاب به حاضرین گفت:

- با اين كه در اين عمل ما نام كربلايي داداش بقال را در ليست انقلابيون اداره ي پليس ثبت كرد، ولي خودمان از خطر جستيم - رويش را به طرف بوگدان و يلنا كونيانتس برگرداند - بوگدان، شما هر دو از اين لحظه ناگزير به فعاليت و زندگي مخفي هستيد. نه تنها شما بلکه همه ي اعضای كمیته بايد چنين كنند. بايد مدتي در خانه ي كارگران انقلابی و مطمئن، مخفي شوند.

نيكلای كازارنكو با قيافه ي مهربان و هيكل درشتش، شروع به حرف زدن كرد. صدای خشن و بم او صدای ايوان نيكلایويچ را در خاطره ها زنده مي كرد.

در چنين اوضاع درهم و برهمی، آنها افراد را يك يك شكار نمی كنند ... از فردا اعتصاب تمام مناطق را فرا مي گيرد ... وانوسترووا كه در گوشه ي نشستۀ بود به جای چونياتوف، پاسخ داد:

- نيكلای! پتيا راست مي گويد. آنها اکنون برای متوقف كردن و تضعيف مبارزه به شكار رهبران دست خواهند زد. ما بايد بی اندازه محتاط باشيم ...

اين حرف را همه تصديق كردند. چونياتوف خطاب به همه گفت:

در اين جا چند نفر از اعضای كمیته ي باكو حضور ندارند. خواهش مي كنم از فردا به هر كدام از آنها كه برخوردید اين تصميم را اطلاع دهید. احتياط را بيش از پيش رعايت كنيد.

در اين شرايط، ما در برابر حوادث بزرگ آينده، هر كداممان بايد كار يك ارتش را انجام دهيم ...

وقتي متفرق شدند، پاسی از شب مي گذشت.



درست در همین موقع، مختاریبگ و میرزا قاسم پس از انتظار زیاد موفق به دیدار پاروشین شدند. پاروشین پس از روز عروسی، دیگر مختاریبگ را ندیده بود. در این مدت، مختاریبگ به طرز محسوسی پیر شده و چین و چروک صورتش، را پوشانده بود. چهره اش به سیب پخته و چروک خورده می ماند.

- مختاریبگ، شما چرا این قدر پیر شده اید؟ مثل این که هر قدر پولتان زیاد می شود چین های صورتتان هم بیشتر می شود.

مختاریبگ تبسم کرد. صورتش مثل دم آهنگری (دم آهنگری: وسیله ای که با آن هوا را به درون کوره می دمند.) منقبض و منبسط شد.

- راستی جناب سرهنگ، در این دور زمانه، ثروتمندی بدبختی بزرگی است.

- پس طلا نمی گذارد شب ها هم بخوابید؟

- طلا کجا بود جناب سرهنگ؟ خرج ما همیشه از دخلمان بیشتر است. در سه جا ساختمان می سازم. دکلهای تازه ای درست می کنم ... به تمام بانک ها مقروضم ... از یک طرف هم کارگران نارحمان می کنند. علت این که این وقت شب مزاحم تان شدیم همین است.

- بفرمایید گوشم با شماست. استدعا می کنم بفرمایید بنشینید آقایان! الآن دستور می دهم برایتان شامپانی بیاورند ...

صورت مختاریبگ باز مثل دم آهنگران منقبض و منبسط شد.

- سلامت باشید جناب سرهنگ! اگر اجازه بفرمایید علت مزاحمت مان را توضیح می دهم.

پاروشین با اشاره ای سر، رضایت خود را اعلام داشت. مختاریبگ نگاهی به اطراف انداخت و سپس با صدای آهسته ای شروع، به حرف زدن کرد!

- معادن بالاخانسکی (بالاخانی) زندگی من است جناب سرهنگ! به این علت خدمت شما آمده ام که بگویم زندگیم به خطر افتاده است؛ از من محافظت کنید!

پاروشین لبخندی زد و گفت:

- جناب مختاریبگ! خواهش می کنم سعی نکنید که به جملات تان زینت شرقی بدهید. ما به مدارک عینی نیاز داریم. آن چه برای من اهمیت دارد، هدف، عمل، و اسم فرد است.

- بهتر است بگوئیم، اهداف، اعمال، و اسامی افراد و درباره ای آن ها کلمات جمع بکار ببریم - چون یکی دو تا که نیستند!

- ما سران شان را لازم داریم.

- خوب، من هم درباره ای سران شان حرف می زنم ...

- گو این که «سر» معمولاً نباید بیش از یکی باشد.

- ولی جناب سرهنگ! به نظر من آن‌ها به اژدهای صد سر می‌مانند.

پاروشین از این جنگ لفظی خسته شد. پاسی از شب می‌گذشت. امکان نداشت لی‌لی‌یف زودتر از آن‌ها با ژنرال فرماندار ملاقات کند. به همین سبب، برخلاف سابق، به جای حرکات مؤدبانه با صدای خشی گفت:

- جناب مختاریبگ، من عجله دارم. باید به حضور ژنرال فرماندار بروم ... برویم سر اصل مطلب.

مختاریبگ دوست نداشت کسی بالای سر او حرف بزند. جمله‌ی آخر پاروشین او را عصبانی کرد. ولی خطر عظیمی که تهدیدش می‌کرد او را وادار به خونسردی نمود.

- مسأله سر این است که کارگران بالاخانگی باز شلوغ می‌کنند کلاً در این لحظه نه تنها در بالاخانه بلکه در همه جا شلوغی هست. برادر زن من که از ده آمده، می‌گوید کسی جرأت ندارد به دهاتی بگوید بالای چشمت ابرو است. ولی بالاخانگی از همه جا بدتر است. اگر ارتش مداخله نکند نمی‌توان آن‌ها را ساکت کرد. بنا به اطلاعاتی که شنتوکوف امروز به من داد ... - به پاروشین نگاه کرد و پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

- جناب شنتوکوف را می‌شناسید؟

- خیلی هم خوب می‌شناسم.

- به گفته‌ی او این روزها حوادث بزرگی روی خواهد داد ... کارگران تمام معادن اعتصاب خواهند کرد ... اگر این طور شود ما نابود می‌شویم. جناب سرهنگ الآن سه چاه من به خوبی نفت می‌دهند. در هفت هشت جا عملیات حفاری جریان دارد. حتی یک لحظه هم غفلت جایز نیست.

پاروشین با ناراحتی گفت:

- جناب مختاریبگ، هدف، کارها، و اسامی شان ...؟

مختاریبگ اندکی عصبانی تر و با صدای بلندی گفت:

- مقاصدشان انقلاب است. یعنی سرنگونی اعلیحضرت امپراتور و تیرباران کردن بندگان صادق او. عملیات شان هر چند مخفی است؛ همچنان که از خداوند متعال پنهان نیست از شما هم پنهان نیست. ولی اسامی شان! ... میرزاقاسم! لیست را تقدیم کن.

میرزاقاسم که از همان ابتدا مثل سگ‌های وفاداری به صورت صاحبش مختاریبگ و به پاروشین نگاه می‌کرد دستش را به جیب کتش برده کاغذی درآورد و به پاروشین داد. پاروشین به سرعت کاغذ را از نظر گذراند و با حیرت ابروانش را درهم فرو برد.

- لیست خیلی کاملی است. ما برای این، باید از چه کسی سپاسگزاری کنیم مختاریبگ!

- مؤلفین این اثری که بسیار کاملش می‌دانید، پسر من اصلان و میرزاقاسم هستند.

- آفرین! آفرین! - پاروشین از جایش بلند شد. لیست را در کشوی میز گذاشت و برگشت.

مقابل میرزاقاسم ایستاد و لبخند زنان گفت:

- میرزاقاسم ما این خدمت شما را فراموش نخواهیم کرد. در عوض هدیه‌ای از ما خواهید گرفت.

میرزاقاسم با ادا و اطوار پاسخ داد:

من هیچ توقعی ندارم! محبتی که به اعلیحضرت امپراتور دارم در این کار مشوق من بوده است.

- آفرین - آفرین! ...

پاروشین با دست به شانه‌ی میرزاقاسم زد. میرزاقاسم مثل اسبانی که هر لحظه آماده‌ی حمل بار باشند گوش‌هایش را تیز کرده بود. مختاریبگ در حالی که بلند می‌شد گفت:

- با اجازه‌تان مرخص می‌شوم. اگر آدم‌هایی را که اسامی‌شان در لیست هست از بین ببرید، صاحبان معادن نفت باکو دست کم شب‌ها را آسوده می‌خوانند.

پاروشین در حالی که با آن‌ها خداحافظی می‌کرد گفت:

- همه‌شان را نه مختاریبگ! هر کدام که به چنگ‌مان افتاد. اغلب آن‌ها اسم‌شان هست ولی خودشان نیستند. کامل بودن لیست میرزاقاسم مرا خیلی شاد می‌کند.

پاروشین صدایش را پایین آورد. برای تأثیر بیشتر حرف‌هایش، با یک دست شانه‌ی مختاریبگ را گرفته به طرف خود کشید.

- ولی در لیست نام یک نفر هست که دستگیری او را قول نمی‌دهم، او باید حتماً مدیر معدن سابق شما باشد ...

مختاریبگ به تندی جواب داد:

- بله خودش است ... آدم خرابکاری است. به جان خودم، او یک انقلابی خالص است.

پاروشین لبخند زد.

- البته جان شما برای ما خیلی با ارزش است مختاریبگ! ولی مسأله سر این است که ورسکی الآن در معادن نوبل کار می‌کند بنابراین تحت حمایت برادران نوبل قرار دارد. دستگیری خارجیان به سیاست خارجی امپراتوری بستگی دارد. مختاریبگ، من جرأت این کار را ندارم!

مختاریبگ ناگزیر دستش را به جیب برد؛ بعد گویا چیزی از خاطرش گذشت که دستش را بیرون آورد. و به میرزاقاسم اشاره نمود. میرزاقاسم پس از آن که تا زمین خم شد گفت:

- اجازه بدهید سر جناب‌تان را پیش از این درد نیاورم ...

- اختیار دارید، تمنا می‌کنم ... میرزاقاسم ...

یک چشم پاروشین دنبال دست مختاریبگ بود. به مجرد خارج شدن میرزاقاسم، مختاریبگ مجدداً دستش را به جیب برد و چک آماده‌ای را به طرف پاروشین دراز کرد.

- جناب سرهنگ اداری شما خانه‌ی امید ماست. این هدیه‌ی کوچک را از ما بپذیرید. علی‌الحساب سه هزار منات است ... بعداً اگر لازم شد باز هم ...

- چرا خجالت می‌دهید.

چک در یک چشم به هم زدن ناپدید شد. پاروشین دست مختاریبگ را به گرمی فشرد و با مهربانی گفت:

- پس باید اول توی گوش نوبل بخوانیم که ورسکی را اخراج کند و آن وقت کلکش را می‌کنیم ... مثل این

که در لیست نام «میرزاحسین» هم هست. او دیگر کیست؟

مختاریبگ با خشم ابروانش را درهم کشید.

- پیرمرد خرفتی است جناب سرهنگ! معلم است - یک معلم یک لاقبا. اما هفته‌ای دوبار به کارگران بالاخانی درس مجانی می‌دهد. در واقع درس را بهانه می‌کند؛ عوض درس هر چه به دانش می‌آید می‌گوید. من او را خوب می‌شناسم. اوایل به دختر من درس می‌داد. دو سه دفعه صدایش کرده و هشدارش داده‌ام اما به گوشش نمی‌رود. به نظر من غیر از زندان بانیل چاره‌ای ندارد.

پاروشین دست مختاریبگ را ول کرده به علامت تمام شدن صحبت، تعظیم کرد و خنده کنان گفت:

- ترتیب دادن کار میرزاحسین خیلی آسان است؛ مطمئن باشید ...

مختاریبگ سری خم کرده خارج شد. به محض رفتن او، تمام پرسنل زیر دست پاروشین به حرکت افتاد. لیستی که مختاریبگ و میرزاقاسم آورده بودند با واقعیت خیلی تطبیق می‌کرد. مأمورین زیر دست والتر و رومیستر دیومین و لاوروف به تطبیق لیست با اطلاعات محرمانه‌ی موجود پرداختند.

سرهنگ با عجله پیش ژنرال فرماندار رفت. پس از یک ساعت که برگشت والتر را صدا زده گفت:

- والتر، ژنرال نقشه‌ی ما را پسندیده. از این لحظه، باید عملیات را شروع کنیم. لیست را بررسی کردید؟

- بررسی شد. ما بارها به اسامی پیوتر چونیاتوف و نیکلا کازارنکو که نامشان در لیست آمده برخوردیم. آدرس چونیاتوف معلوم نیست. ولی خانه‌ی کازارنکو را بیش از نیم ساعت است که تحت نظر گرفته‌ایم. بنا به اطلاعات موجود، ایوان سترووا یا وانسترووا از باکو خارج شده. معلوم نیست این اسامی متعلق به یک نفر است یا برادر هم هستند؟ در لیست، اسامی بوگدان کنونیانتس و یلنا نیز هست. ما بوگدان کنونیانتس را می‌شناسیم. آدم بسیار خطرناکی است. در لیست آدرشش نیز هست. همچنین نوشته شده که یلنا کنونیانتس زن اوست. اسم این زن با «یلنا»یی که یگوروف می‌گفت تطبیق می‌کند. می‌ماند اژدر و چندین دختر روس که چند بار با هم دیده شده‌اند...  
نینا ...

- در لیست اسم نینا هم هست؟ آدرشش معین شده؟

- نه، در این جا از سه دختر به نام‌های نینا، والتینا و ورا صحبت شده ولی آدرس هیچکدام معلوم نیست. درباره‌ی والتینا اطلاعات عجیبی موجود است. این دختر با خانواده‌ی میرزاحسین بسیار نزدیک است. در جشن عروسی دختر مختاریبگ هم دیده شده ...

پاروشین این جشن را خوب به یاد داشت. خبرهایی که میرزاحسین آورده بود... میتینگ‌های کارگری بالاخانی ... انقلابیون روس و ارمنی که در آن جا سخنرانی کرده بودند ... آتش‌سوزی ... بعدها ورسکی پیش او آمده بود. چون پاروشین می‌خواست ترتیب بازداشت او را بدهد. ولی چه آدم مؤدبی بود! آن روز یک جعبه سیگار طلایی که رویش با برلیان تزئین شده بود به پاروشین بخشید... البته پاروشین نمی‌توانست همچو آدم با فرهنگی را زندانی کند ... بعد ... آها پاروشین دختری را به یاد آورد ... دختری به رسم آذربایجانی‌ها لباس پوشیده بود ... آن روز، پاروشین چندان توجهی به او نکرد... با خود فکر کرده بود: «حتماً برای آن که خودش را گران‌تر بفروشد می‌خواهد نظر همه را جلب کند.»

هنگامی که پاروشین غرق این افکار بود والتر می‌گفت:

- من برای کسب اطلاعات بیشتری درباره‌ی این دختر مجبور شدم مختاریبگ را از خواب بیدار کنم ... بنا به گفته‌ی او، این دختر همراه خانواده‌ی میرزاحسین به جشن آمده و بعدها جباریبگ (برادر زن مختاریبگ) او را در قطار تفلیس دیده. دختر لباس زنان دهاتی را به تن داشته. علیرغم اصرار جباریبگ آشنایی نداده است. گویا جباریبگ می‌خواست او را در ایستگاه یولاخ تحویل پلیس دهد ولی دختر در رفته است...

پاروشین اندیشمندانه گفت:

- پس اژدر چی؟ او کجاست؟

- به نظر من آدمی که در قالب یک نفر آذربایجانی فعالیت می‌کند نه اژدر است و نه آذربایجانی ...

- یعنی چه والتر؟ وقت می‌گذرد. و تو داری فلسفه بافی می‌کنی.

- خیر جناب سرهنگ، فلسفه نمی‌بافم. اطلاعات موجود حاکی از جسارت و زرنگی این آدم است. آدرسش معلوم نیست. زبان روسی را هم کاملاً می‌داند. با یک دختر روس رفاقت دارد ... این‌ها نشان می‌دهد که او علیرغم جوانیش آدم با سواد و مجربی است ... این آدمی که در قالب آذربایجانی کار می‌کند شاید هم از ملیت دیگری باشد ... شاید هم ...

- خوب، والتر! لی‌لی‌یف با توری سرش را گرم می‌کند نه من ... ها ... لی‌لی‌یف، پس از من به خدمت ژنرال رسید، و از این که ما قبلاً لیست را به او نشان نداده بودیم خیلی عصبانی بود ... ژنرال خوب خیطش کرد ... خوب برویم سر کار خودمان ... تمام شعب آماده‌اند؟

- آماده‌اند؛ می‌شود شروع کرد.

باز حبس‌ها شروع شد. تمام قوای پلیس و ژاندارم بسیج شده بود. اگر بشود این عناصر بی‌شرف و بی‌وجدان خونخوار و جلاد را انسان نامید آن وقت می‌شود این جمله را بکار برد: «انسان به شکار انسان برخاسته بود.» درها زده می‌شد. محله‌ها و خانه‌ها محاصره می‌گشت. از تاقچه و بقچه گرفته تا لانه‌ی مرغ همه جا بازرسی می‌شد.

آن شب ژنرال و فرماندار اودینتسوف یک راست از هتل به اتاق کارش برگشت. شب به خانه‌اش نرفت و تا صبح مثل حیوان گرسنه‌ای که بوی خون به مشامش خورده باشد آرام نگرفت. لی‌لی‌یف پشت تلفونی که قرار بود بازداشت‌ها را با آن اطلاع دهند نشست. پاروشین نیز در درشکه‌ی روبسته‌ای تمام شهر را گشت. گاه از جایش بلند می‌شد و برای متوقف ساختن اسبانی که چهار نعل می‌تاخند خودش نیز افسار را می‌چسبید و گاه نیز سر سورچی داد می‌کشید: «زود باش!» و با چوب، گرده‌ی او را نوازش می‌داد! همه در اضطراب و هیجان بودند. پلیس‌هایی که با مشعل و نور افکن در شهر می‌گشتند، گویی دل تاریکی را شکافته و خواب از چشم شهر خسته پرانده بودند.

علیرغم تمامی این هیاهو، سر و صدای درشکه‌ها، خانه‌گردی‌ها، محاصره‌ی محلات، قلب جوشان باکوی کارگری، باکوی انقلابی، بطور منظم می‌تپید. در سطح شهر، حتی نشانه‌ی کوچکی از اعلامیه و روزنامه و کتب انقلابی دل پلیس‌ها را از اضطراب می‌لرزاند. ولی در زیر آن هزاران نسخه از این روزنامه‌ها، اعلامیه‌ها و کتب چاپ می‌شد.

نینایی وقفه کار می‌کرد. کمیته‌ی باکو برای پاگرفتن و برگزاری موفقیت آمیز تظاهرات کارگری قریب‌الوقوع، تدابیر لازم را انجام می‌داد و در این میان، بخش اعظم پر مسئولیت کار به عهده‌ی نینا بود.

همین شب، تعداد ۳۴۰۰ نسخه اعلامیه چاپ شد. وقتی ورا و اژدر از باغ نوبل به این جا برگشتند دیگر اعلامیه‌ها حاضر بود. در این اعلامیه اهمیت اعتصابات ماه مارس در جنبش‌های انقلابی روسیه خاطر نشان گشته و کارگران به تظاهرات سیاسی دعوت می‌شدند. تعداد ۶۰۰۰ تراکت برای پخش در روزهای اعتصاب و تظاهرات (تظاهرات قرار بود روز دوم مارس برپا شود) آماده شده بود.

در این اعلامیه‌ها شعارهای «مرگ بر دیکتاتوری»، «برقرار باد آزادی سیاسی» و «پیروز باد سوسیالیسم» چاپ شده بود. علاوه بر این، تصاویر و کاریکاتورهای مختلفی نیز وجود داشت. نزدیکی‌های صبح کار تمام شد. ورا به جهت بیماری مادرش سخت دلواپس بود و می‌خواست به خانه‌شان برود. چون شب خطرناک و رعب‌آوری بود اژدر مانع رفتن ورا شد. اژدر سعی می‌کرد او را آرام کند.

— ورا به «داغلی محله‌سی» برویم — اتاق من فعلاً تحت نظر نیست؛ چون من روزها در آن طرف‌ها دیده نمی‌شوم. فقط شب‌ها برای خوابیدن به آن‌جا می‌روم، ولی خانه‌ی شما در جای خیلی بدی است. امشب هم شب بدی است ...

ورا التماس می‌کرد.

— فقط یک دقیقه اژدر، فقط یک دقیقه، باید سری به خانه بزنم. خیلی نگران مادرم هستم. این روزها خیلی زود زود بیمار می‌شود. وقتی می‌آمدم، گفت که تب دارد. به امینه سپردم مواظبش باشد؛ اما مطمئن نیستم. برویم اژدر. بالاخره، پس از جر و بحث زیاد، اژدر به ناچار راضی شد. تا نزدیکی‌های صبح در خیابان‌های تاریک راه رفتند و بالاخره از طریق میدان قوبا به خانه‌ی ورا نزدیک شدند. در تمام خیابان‌های اصلی قزاق‌های سوار در جنب و جوش بودند. در کوچه‌ها سایه‌های مشکوکی دیده می‌شد. به نرمی از کنار دیوارها و درها رد شده با احتیاط از این خیابان به آن خیابان می‌گذشتند.

از محله‌ی بالایی صدای گلوله شنیده شد. قزاق‌ها اسبان‌شان را چهار نعل تاخته به آن سو رفتند اژدر و ورا خودشان را به گوشه‌ای چپانده منتظر شدند. صدای تپش قلب ورا با صدای نعل اسبان به هم می‌آمیخت.

پس از دور شدن سواران، با سرعت بیشتری به راه افتادند. در نبش کوچه، سینه به سینه‌ی مردی که می‌دوید خوردند. در تاریکی ابتدا او را نشناختند. هر دو طرف یک‌ه خورده، اندکی عقب عقب رفتند. سپس ناگهان ورا با تعجب نجوا کرد:

— میرزا حسین!

مرد به آن‌ها نزدیک شد و سعی کرد آن‌ها را بشناسد. بعد در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

— ورا جان تویی؟ ... همراهت کیست؟

اژدر بازوی او گرفت.

— منم، اژدر ... میرزا! این وقت شب، دوان دوان کجا می‌رفتید؟ ... لباس‌هایتان هم که نازک است ... سرما

می‌خورید ...

- از سرما گذشته اژدر! این جا نایستید ... در این زمان، زندگی در خانه‌ها و خیابان برای انسان خطرناک است. باید مثل وحشی‌ها در غارها زندگی کرد.

اژدر در نیمه بازی را نشان داد.

- این جا بیاید ...

هر سه در سایه، پناه گرفتند. میرزاحسین هنوز هم نفس نفس می‌زد. هر قدر سعی می‌کرد نمی‌توانست آرام بگیرد. به دیواری تکیه داد و پس از لحظه‌ای گفت:

- فرزندانم ... در این سن و سال، به فکر قهرمانی افتاده‌ام. می‌خواستند دستگیرم کنند فرار کردم...

- چطور؟ می‌خواستند دستگیرت کنند؟

- برای چه؟

میرزاحسین در تاریکی دست‌های آن‌ها را یافت و فشرد.

- دیگران را برای چه می‌گیرند؟ مرا هم به همان علت ... شما الآن آن طرف‌ها نروید. هر چند که خطر رفع شده ولی باز خطرناک است ... امینه عصر رفت و ماریا و اسلیوفنا را به خانه‌ی ما آورد. با این که بیماریش رفع شده ولی باز از تنهایی احساس ناراحتی می‌کرد. امینه او را مثل مادرش دوست دارد. (میرزاحسین اعتنایی به «سلامت باشید میرزاحسین» گفتن‌های ورا نکرد.) او را راضی کردند که شب در خانه‌ی ما بماند. پاسی از شب گذشته، من آماده‌ی خوابیدن می‌شدم که از خیابان صدای سم اسب شنیدم. چراغ را خاموش، و پنجره را باز کردم. دیدم، ورا جان، خانه‌ی شما را محاصره کرده‌اند.

ورا با اضطراب پرسید:

- خانه‌ی ما را؟ ...

میرزاحسین دستی به سر او کشید و به آرامی جواب داد:

- بلی ... قفل را شکسته به خانه‌تان ریختند. حتماً دنبال تو می‌گشتند. دخترم! از آن جا که درآمدند در خانه‌ی ما زدند. من فقط توانستم پالتویم را بردارم. از پنجره به بام همسایه‌مان پریدم و مخفی شدم. بیش از یک ساعت خانه‌مان را گشتند. گویا فقط توانستند چند جلد کتاب پیدا کنند؛ من هیچ کتاب مخفی ندارم. حتماً از مطالعه‌ی آثار چرنیشفسکی و بلینسکی خوش‌شان نیامده است.

پس از رفتن آن‌ها، مجدداً از طریق حیاط خودمان، به خیابان پشتی آمدم. ببینید در این سنین پیری مثل کوراوغلی هوس چنلی‌بئل کرده‌ام ...

در اطراف کسی نبود. از دور دست‌ها باز صدای شلیک گلوله شنیده شد. اژدر گفت:

- رفتن به آن طرف‌ها دیگر خطرناک است. میرزاحسین! من و شما و ورا با هم به اتاق من، در محله‌ی داغلی، می‌رویم. آن‌جا خطری نیست.

میرزاحسین در حالی که برای حفظ خود از باد صبحگاهی پالتو را محکم به خود می‌بچید، گفت:

- سپاسگزارم اژدر! من به منزل یکی از اقوام‌مان می‌روم. دو کوچه آن طرف‌تر ... شما برگردید ... ورا به خانه‌شان نرود، حتماً آن‌جا هنوز هم تحت نظر است.

وقتی بدروود گفته از هم جدا می شدند، میرزا حسین به او گفت:

- ورا جان! نگران مادرت نباش ... صبح زود، خبر سلامتی تو را به او می دهم. موفق باشید...

- میرزا! نروید.

اژدر او را ننگه داشت. کلاه خودش را به طرف او دراز کرد- بدون کلاه سرما می خورید ... من عادت کرده ام ... بگریید ...

میرزا حسین کلاه را گرفت و در پیچ کوچه ناپدید شد. اژدر و ورا نیز پس از لحظه‌ای، برگشتند.

ژنرال اودینتسوف پس از توافقی طولانی در جلوی آینه، به پاروشین نزدیک شد و لبخند زان گفت:

- پس، قبل از آن که دست به یورش بزنند نقشه‌های شان را برهم زدید؟

اودینتسوف خیلی کم لبخند می زد. پاروشین با مشاهده‌ی ملایمت او با خوشحالی جواب داد:

- به هم زدیم عالی جناب! تصور می کنم آن‌ها با از دست دادن این همه آدم، دیگر ضعیف شده باشند. ژنرال روی پاشنه‌هایش چرخید و به آینه نگاه کرد. بعد با انگشتی که انگشتی طلائی بر آن می درخشید به شوخی پاروشین را تهدید کرد:

- زیاد هم به خودتان مغرور نباشید سرهنگ! ... «پیکر بی جان و ضعیف» قیاس درستی نیست، بهتر است بگوییم «ارتشی که فرماندهان و افسران نبوده‌اند». با وجود این، چنین ارتشی هم قدرت تهاجم دارد؛ چرا که به جای فرماندهان سابق، فرماندهان جدید می آیند. برای جلوگیری از این حمله، یک رشته تدابیری داریم. باید ترتیب پیاده کردن آن‌ها را بدهید جناب معاون! ...

لی لی یف که با بی حالی در گوشه‌ای نشسته بود، از جایش بلند شد. عینکش زیر نوری که از پنجره می تابید برق می زد. لی لی یف بنا به عادتش، خواست عینک را در آورد ولی وقتی به یاد آورد که در مقابل ژنرال فرماندار ایستاده و علاوه بر این، دو روز قبل نیز از طرف او سرزنش شده است، دستش را پایین انداخت و با صدای خشک و رسمی جواب داد:

- اگر تظاهرات پا بگیرد برای مقاومت مسلحانه در برابر تظاهر کنندگان، در حوالی «سولدات بازاری»، ده نفر از هنگ لاین به کمک پلیس باکو خواهد شتافت. علاوه بر این، بیش از سی نفر مسلح از هنگ لاین برای کمک به افراد هنگ «سالیان» - که در حوالی پاریت مستقر شده‌اند - اعزام شده‌اند. بقیه‌ی سربازان هنگ لاین تحت فرمان ما خواهند بود. دستورات لازم درباره‌ی شلوغی‌ها به رئیس بالاخان و صابونچی و رئیس دادگستری باکو داده شده است.

ژنرال از زیر ابروان پر پشتش، لی لی یف را ورنانداز کرد. این بار نه با مهربانی و خونسردی قبلی بلکه با عصبانیت و خشم، پرسید:

- معاون! آن دستورات لازم چه‌ها هستند؟

لی لی یف، با لحن رسمی و خشکی که انگار کتابی می خواند، پاسخ داد:

- به آن‌ها دستور دادم که اگر حرکتی از بی‌بی هییت و آغ شهر به سوی مرکز شهر شروع شود جلویش را بگیرند و اگر لازم شد از ریختن خون هم واهمه‌ای نداشته باشند.



لی‌لی یف کلمه‌ی «خون» را با حالت خاصی ادا کرد. اودیتتسوف پس از لحظه‌ای تأمل، خطاب به هر دوی آن‌ها، دستور داد:

– از فردا مسئولیت کار با هر دوی شماست. یکی‌تان دسته‌های علنی، و آن دیگری دسته‌های مخفی را رهبری خواهید کرد ...

ژنرال باز به طرف آینه چرخید. پس از نگاهی احترام آمیز به قیافه‌ی خود، از اتاق خارج شد.

– رفقا، زمان آن رسیده است که به جای حرف به عمل پردازیم! از این لحظه، همگی پیش به سوی کارخانه‌ها، معادن و کارگاه‌ها ... از فردا نباید هیچ دستگاهی به نفع سرمایه‌اران کار کند. ما باید با اعتصاب عمومی و تظاهرات، به این ترور آن‌ها پاسخ دهیم. می‌خواهند در خون خفه‌مان کنند. دیشب چهار نفر از اعضای کمیته‌ی باکو، پنج‌تن از اعضای کمیته‌ی محلی و سه نفر از مبلغین ما دستگیر شده‌اند. من اعتقاد راسخ دارم که رفقای ما قهرمانانه در برابر شکنجه‌های وحشیانه‌ی سرمایه‌داری مقاومت خواهند کرد. آن‌ها می‌خواهند با کشتار دهان ما را ببندند. پرووکاتوره‌ای تغییر لباس داده‌ی آن‌ها دست به آتش سوزی، غارت اموال مردم و شلوغی‌های فلاپی خواهند زد تا بهانه‌ای برای گلوله باران کردن ما به دست دهند. ما باید از این توطئه‌ها جلوگیری کنیم. بایستی همین الآن جلوی این مزدوران را گرفت. و عناصر مزدوری را که در صفوف طبقه‌ی کارگر رخنه کرده‌اند افشا کرد. ما به خاطر خواست‌های بزرگ سیاسی، دست به تظاهرات می‌زنیم. بایستی ماسک عناصر پلید و ضد انقلاب، چون زوباتوفچی‌ها و شدریکوف‌ها، – این سگان آستان ترار و خود فروختگان کثیف – دریده شود. ما تنها یک جواب، برای دستگاه پلیس که در صدد ایجاد دشمنی ملی و دینی میان زحمتکشان است، داریم: زنده باد سوسیالیسم، زنده باد انترناسیونالیستی ملت‌ها، زنده باد آزادی سیاسی!

پیوتر حرف‌های خود را تمام کرد. همه از جا برخاستند و آرام متفرق شدند. اکثر افرادی که در این اجلاس شرکت داشتند علاوه بر اعضای کمیته‌ی باکو و کمیته‌های محلی، اعضای کمیته‌ی اعتصاب منتخب کارگاه‌ها و کارخانه‌ها بودند. اجلاس در قاراشهر تشکیل یافته بود. در این اجلاس، تمام نقشه‌ها بررسی شد. پس از پراکنده شدن همه، پنج شش نفر ماندند. نیکلای کازارنکو خطاب به رفقای گفت:

– پیتا! ... آن‌ها خیلی دنبال سه چهار نفر بوده‌اند. در اجلاس قبل، من هیچ تصور این وقایع را نمی‌کردم. تو حق داشتی صاحب‌خانه‌ی من یک کارگر پیر و بسیار صدیق آذربایجانی است. مخفیگام‌ها را می‌دانست. امروز خبر آورده که دیشب اتاق مرا گشته‌اند و حتی سقف و زیراندازها را هم خراب کرده‌اند، مدام می‌پرسیده‌اند: «چونیا توف به این جا می‌آید؟ رفیق سترووا هست؟ نینا کیست؟ دختری به نام والتینا به این جا رفت و آمد می‌کند؟ اژدر کیست؟ ...» تمامی این سؤال‌ها نشان می‌دهد که هدف اصلی آن‌ها ما هستیم. اتاق بوگدان و یلنا را نیز کاملاً ویران کرده‌اند. تنها به خانه‌ی ددوشکا نیامده‌اند. مگر نه ملیک؟

ملیکانتس تبسم کنان گفت:

– آن‌ها مرا با ولادیمیر زاخارویچ اشتباه می‌کنند. شنیده‌ام که در زندان می‌خواستند به او تحمیل کنند که ددوشکا خود اوست.

چونیاتوف با قاطعیت گفت:

- رفقا! ما باید بیش از اندازه محتاط باشیم. تعقیب ما تعقیب نینا است. نینا زبان توانای ماست که می تواند به زبان تمام کارگران حرف بزند. خانه ی ورا را هم گشته اند. این نشانه ی خوبی نیست. آن ها پس از جانباختن ایوان نیکلایوویچ این اولین دفعه است که به این جا می آیند. بنابراین چیزی حس کرده اند ... اژدر! ورا کجاست؟ ...

- پتیا در اتاق خودم مخفی کرده ام. اتاق من فعلاً تحت نظر نیست.

- پس خودت کجا می خوابی؟

اژدر سرخ شد.

- من شب را نخوایده ام ...

- نه، بی خوابی نکش ... ورا هم نباید برای همیشه در اتاق تو بماند. بوگدان و یلنا در خانه ی جدیدی هستند.

می تواند هر چند روز یک بار به عنوان خواهرزاده یلنا پیش او برود. باید زود زود پایگاه ها را عوض کنیم ... ها ... رفقا ... هر کس که وظیفه ی خودش را می داند! پس برویم.

این بار نیز که حوادث بزرگی پیش رو داشتند به رسم سابق با حرارت رفیقانه ای همدیگر را در آغوش کشیده و

بوسیدند. سپس یک یک متفرق شدند.

در صحنه‌ی اعتصابات و تظاهراتی که از دوم ماه مارس تا ماه ژوئن، سرتاسر جنوب روسیه را فراگرفت، باکوی قهرمان، با آتش مبارزات انقلابی و آزادی‌طلبانه پرولتاریا، جوشید. تمام عملیات برطبق نقشه‌های کمیته‌ی باکو پیش می‌رفت. سازمان یافتگی قوی و خواست‌های بزرگ سیاسی انقلابیون، حیرت و وحشت مأمورین تزار را برمی‌انگیخت.

سحرگاه روز دوم ماه مارس، چند تن از کارگران چوب به دست، در اطراف پارپت به قدم زدن پرداختند. به تدریج، بر تعداد آن‌ها افزوده شد و بالاخره دانشجویان و محصلین نیز به آن‌ها پیوستند. قوای پلیس و ژاندارم با عجله در اطراف پارپت مستقر شدند. لحظه‌ای بعد علیرغم این که فقط سی‌چهل نفر و آن هم اکثراً دانشجویان و محصلین در باغ اجتماع کرده بودند، باغ توسط بیست تن قزاق محاصره شد.

همین جریان عیناً در «سولدت بازاری» روی داد. عده‌ای از طرف خیابان کراسنورسکی به طرف سولدت بازاری حرکت کردند. در اواسط راه، پلیس و قزاق آن‌ها را محاصره نمود. به دستور کلانترها، قوای اساسی حکومت، در اطراف کانون‌های تظاهرات، متمرکز شدند.

اما تمامی این اعمال، فقط مانوری بود برای ایجاد شکاف میان پلیس و قوای ارتشی و سر درگم ساختن آن‌ها تظاهرات اصلی از کنار باغ کوچکی موسوم به «مالاکان» واقع در خیابان مارینسکی شروع می‌شد و این چنین نیز شد.

فرماندهان نیروهای پلیس که سرشان در پارپت و سولدت بازاری گرم بود، وقتی به خود آمدند که بیش از دو هزار نفر در کنار باغ مالاکان جمع شده بودند. از پنجره‌ها و بالکن‌های خیابان، تراکت‌هایی که روی‌شان شعارهای مرگ بر دیکتاتوری و زنده باد آزادی نوشته شده بود به سر تظاهرکنندگان و افرادی که در خیابان بودند ریخته می‌شد. تظاهرکنندگان از باغ به طرف ساحل دریا به راه افتاده بودند ...

اژدر از صبح زود، با دو عدد زنبیل پر، تمام خانه‌های مقرر را گشته بود. برای خنثی کردن تفتیش خانه‌ها از طرف مأمورین، تصمیم گرفته بودند اعلامیه‌ها و تراکت‌ها در روز موعود، به افراد مسئول تحویل داده شود. این مأموریت به جهت خطرناک‌تر بودنش، به عهده‌ی اژدر محول شده بود. او خودش را گیر نمی‌انداخت. ورا نیز با همان مأموریت در قسمت دیگر شهر مشغول بود.

اژدر وقتی کارش را تمام کرد و به باغ مالاکان رسید، تظاهرکنندگان پیشروی به سوی ساحل را شروع کرده بودند. به تدریج، نیروهای پلیس در اطراف زیادتر می‌شد. در نیش خیابان نیز قزاقان دیده می‌شدند.

اژدر علت حضور زنان را می‌دانست. آن‌ها برای اعلام آغاز تظاهرات در موعد مقرر، پرچم‌ها را بلند می‌کردند. اژدر به آن‌ها نگاه کرده با خود اندیشید: «چه زنان شجاع و با شهامتی! در میان ما آذربایجانی‌ها نیز همچو زنان انقلابی، شجاع و اندیشمندی وجود دارند. آیا زمانی فرا خواهد رسید که آن‌ها نیز از اسارت خرافات و خانواده و

حجاب رها گشته به حقوق انسانی خود دست یابند؟» غرق این افکار، به مقابل اولین دری که عده‌ای زن چادری در برابر آن ایستاده بودند رسید. یک دفعه سایه‌ای از میان زن‌ها جدا شده به اژدر نزدیک گشت و آهسته صدایش زد:  
- اژدر! ...

اژدر برگشت و با دقت به او خیره شد. چادر سیاه مانند تار عنکبوت به سر تاپای او پیچیده شده بود. فقط چشمانش دیده می‌شدند. اژدر نیز از همین چشم‌ها او را شناخت و با خوشحالی گفت:

- آمینه؛ تو هم آمده‌ای؟

- من هم آمده‌ام اژدر. من هم آمده‌ام. ببین، می‌خواهم مانند این زنان قهرمان روس در تظاهرات شرکت کنم. ولی چادر نمی‌گذارد و اگر آن را دور بیندازم سنگ‌سارم می‌کنند.

اژدر برای این حرف او - که لحظه‌ای قبل، خودش نیز به آن فکر می‌کرد - جوابی نیافت.

- عیب ندارد آمینه؛ روزی می‌رسد که ... - لحظه‌ای تأمل کرد و خیلی آهسته پرسید:

- پدرت کجاست؟

- پدرم امروز باز به بالاخانی رفت ...

در این لحظه دو عدد فشفشه‌ی سرخ از دو سوی باغ صفیرکشان به هوا رفت. زن‌ها پرچم‌های سرخ را بلند کردند. سیل جمعیت به طرف ساحل حرکت کرد. اژدر نیز از جمعیت جدا شد و به آن‌ها پیوست.

در این هنگام، نخستین برخورد میان پلیس و تظاهرکنندگان روی داد. پلیس‌های تازه به دست، به طرف جمعیت که سرود «مارسیز» می‌خواندند حمله کردند. تظاهرکنندگان با چوب و سنگ، به مقاومت پرداختند. صف‌ها از هم پاشید. اژدر شش نفر را که از طرف پلیس دستگیر شدند دید. آن‌ها را از صحنه دور کردند. اژدر موفق به شناسایی هیچ یک از آن‌ها نشد.

اژدر دوشادوش دسته‌ی منظم پیشاهنگ، به طرف بلوار می‌رفت. جمعیت مجدداً شروع به خواندن سرود مارسیز کرد. در این حال، یک دسته‌ی قزاق در جلو ظاهر شد. درشکه‌ای که از جانب خیابان باریاتینسکی می‌آمد مقابل جمعیت توقف کرد. مرد کوتاه قد، سردوشی دار و عینکی‌ای پایین پرید و داد زد:

- جلوی این‌ها را بگیرید ... اگر نایستادند، شلیک کنید.

کسی که این دستور را می‌داد لی‌لی‌یف بود. قزاق‌ها راه جمعیت را سد کردند. کارگر پیری که در پیاده‌رو ایستاده بود رویش را به لی‌لی‌یف گرفت و با صدای بلندی گفت:

- تا حالا هم که آقایی کرده و دستور داده‌اید بس است! ... چیزی به پایان عمرتان ننماید.

لی‌لی‌یف با حرکتی آبی عینکش را درآورد و مجدداً به چشمش زد و با صدای وحشیانه‌ای فریاد زد:

- بگیریدش ...

و خودش نیز جلو جست. قزاق‌ها به طرف پیرمرد یورش بردند ولی با مقاومت تظاهرکنندگان مسلح به چوب مواجه شدند. در این لحظه، صدای دو گلوله از طرف بلوار شنیده شد. لی‌لی‌یف یکه خورد. چشمانش را زود زود به هم زد و دستش را به طرف جیبش برد، یک قبضه، تپانچه‌ی کوچک دامسکی از جیبش درآورد ولی فرصت شلیک نیافت. از ضربات چوب‌هایی که به دست و صورتش می‌خورد خودش را گم کرد. عینکش به روی سنگ‌ها

افتاد و تکه تکه شد. یک قطره خون در پیشانی‌اش دیده شد. لی‌لی‌یف دست به پیشانی‌اش برد و با مشاهده‌ی انگشتان خون آلودش، از ترس صورتش کج شد. با صدای وحشیانه‌ای داد زد:

- بگشاید این‌ها را ... شلیک کنید ... مرا زخمی کردند. آخ مُردم.

دو بازویش را گرفته سوار درشکه‌اش کردند. درشکه از طریق خیابان باریاتیسکی به عقب برگشت.

اژدر در حالی که به طرف بلوار می‌رفت، ناگهان متوجه شد که با عده‌ی دیگری در محاصره‌ی قزاق‌هاست. قزاق‌ها با شلاق و قنداق تفنگ مانع از خارج شدن آن‌ها - که حدود پنجاه نفری بودند - می‌شدند. می‌کوشیدند از دیگر تظاهرکنندگان جدایشان کنند، ولی موفق نشدند. در نزدیکی‌های بلوار درگیری دیگری روی داد.

اژدر با بیست نفر دیگر خود را از حلقه‌ی محاصره رهانیده قاطی جمعیت شد. قزاق‌ها سی نفر بقیه را دستگیر کرده و بردند.

تظاهرات بیش از سه ساعت ادامه یافت. کارگران تا رسیدن قوای تازه نفس ارتش و پلیس متفرق شدند. اژدر با عجله به طرف ایستگاه راه آهن به راه افتاد. برای رسیدن به بالاخانی شتاب می‌کرد.

وقتی به بالاخانی رسید بیش از دو هزار نفر در اطراف معادن روچیلد جمع شده بودند. یک کارگر جوان روس که موهای خرمایی رنگش زود زود به روی چشمانش می‌ریخت کنار یک دکل با حرارت حرف می‌زد. اژدر کمی هم نزدیک شد و عده‌ای کارگر آذربایجانی را که در یک طرف جمع شده و به نطق کسی گوش می‌دادند، دید. اژدر هم به آن‌جا رفت. پیرمردی خرخرکنان می‌گفت:

شما از ایران آمده‌اید تا برای زن و بچه‌ی گرسنه‌تان مقداری پول ببرید ولی این‌جا خودتان هم از گرسنگی می‌میرید. ببینید آن کارگر روس چه می‌گوید: «با ما رفتاری غیرانسانی دارند. مالیات‌های کمرشکن می‌خواهند. ما خواهان آزادی سیاسی، دستمزد کافی و هشت ساعت کار روزانه هستیم.»

اژدر از میان جمعیت ناطق را شناخت. او میرزاحسین بود. میرزاحسین، حرف‌های سخنران روس را گوش کرده و آن‌ها را برای کارگران کلاه نمدی و ژنده‌پوشی که تازه از آذربایجان ایران آمده بودند ترجمه می‌کرد. سخنران در مورد رفتار ناشایست بیگانگان معادن روچیلد و برادران نوبل حرف می‌زد. میرزاحسین ضمن ترجمه، حرف‌های خودش را نیز اضافه می‌کرد. او به کارگران یادآوری می‌کرد که وضع معدان مختاریبگ هم دستکمی از این‌جا - بالاخانی - ندارد.

چون حرکتی در دسته‌ها نبود، قزاق‌ها و پلیس‌های اطراف ناگزیر ساکت ایستاده بودند و بهانه‌ای برای استفاده از شلاق و شمشیرهای‌شان پیدا نمی‌کردند.

پس از کارگر جوان روس، یک نفر کارگر میان سال آذربایجانی شروع به حرف زدن کرد. چون به زبان روسی آشنایی کامل نداشت، گاه واژه‌های روسی را با لهجه‌ی آذری و گاه کلا" به زبان آذربایجانی ادا می‌کرد. پس از او یک آذربایجانی دیگر نطق کرد. او آن‌چنان با هیجان و سلیس حرف زد که صدای «هورا» اطراف را لرزاند.

اژدر عده‌ای از حاضرین را شناخت. اکثر آن‌ها پس از متفرق شدن تظاهرات شهر، به این‌جا آمده بودند. بعضی‌هاشان نیز شرکت کنندگان تظاهرات اول ماه مه پارسال بودند.

ناطق که با هیجان زیادی سخن می‌گفت، یاد تظاهرات بیست و یک آوریل سال ۱۹۰۲ را در خاطره‌ها زنده می‌کرد.

اژدر او را خوب می‌شناخت و منتظر تمام شدن حرف‌هایش بود. ناطق می‌گفت که به موازات گسترش اعتصابات و تظاهراتی این چینی، روز پیروزی و رهایی نزدیک تر می‌گردد. پس از تمام شدن حرف‌های ناطق، اژدر جمعیت را شکافته به او نزدیک شد. ناطق به محض مشاهده‌ی اژدر، گفت:

- آوردی اژدر؟ افراد ما این جا هستند.

اژدر تراکت و اعلامیه‌ها را دسته دسته از جیبش درآورد و به او داد:

- بگیر ... بگو همه‌ش را پخش کنند ...

هیاهویی از پشت، بلند شد.

- رئیس پلیس خومیتسکی! ...

- نگاه کن اسب را درست میان جمعیت می‌راند ...

خومیتسکی آدمی بود با سیل‌های پرپشت و سفید. بیشتر به حیوان وحشی شباهت داشت تا انسان. محکم روی اسب نشسته بود. با غضب تظاهرکنندگان را می‌پایید و بی‌توجه به جمعیت، اسبش را به میان آن‌ها می‌راند. این وضع زیاد دوام نیاورد. یک نفر سر اسب او را گرفت. و پنج شش دست به طرف خومیتسکی دراز شد. او را از اسب پایین کشیدند ...

قراق‌ها و پلیس‌ها با مشاهده‌ی این وضع، به طرف جمعیت یورش بردند. زد و خورد کوتاهی درگرفت. سپس پلیس‌ها با قنடاق تفنگ و شلاق شروع به متفرق کردن کارگران کردند ...

با وجود این، تظاهرات بالاخاننی تا ساعت هفت عصر ادامه داشت. دسته‌ی بزرگی که پیشاپیش‌شان پرچم سرخی در اهتزاز بود از طریق جاده‌ی شوسه‌ی «رامانا» به جاده‌ی اصلی شهر رسیدند. و در این جا کارگران پراکنده شده به خانه‌های‌شان رفتند.

اژدر نیز به طرف صابونچی راه افتاد. فردای آن روز فهمید که چهل و شش نفر در تظاهرات بالاخاننی دستگیر شده‌اند.

میرزا حسین معلم نیز در میان دستگیرشدگان بود.

خونریزی لی‌لی‌یف در راه بند آمد. هیچ جراحی نداشت، فقط پیشانی‌اش اندکی خراشیده بود. با این همه در عرض نیم ساعت سه چهار دکتر احضار کرد. سرش را کاملاً باند پیچی کرد و نامه‌ای به این مضمون برای ژنرال فرماندار فرستاد: «من در مبارزه با دشمنان تاج و تخت، جراحات مهلکی برداشته‌ام. اگر زنده ماندم باز آماده جانبازی هستم.» سپس به نوشتن نامه‌هایی درباره‌ی رشادت خودت به پترزبورگ و تفلیس پرداخت.

در کاخ اودینتسوف همه چیز به هم ریخته بود. او تلگرام پشت تلگرام می‌فرستاد و فریاد بر می‌آورد که «تقویت نیروهای قراق شهر ضرورت کامل دارد.» همان روز، مسئول امور قفقاز، یعنی ژنرال لیتنانت‌فرزه، به او جواب داد. به

دستور ژنرال، مجدداً "یک دسته‌ی دویست نفری قزاق برای کمک به نظامیان و یک نفر ژنرال به نام ژنرال مایور کراسسه به منظور فرماندهی قوای دولتی، هنگام درگیری اعتصابات و تظاهرات کارگری، به باکو اعزام شد. سرهنگ پاروشین نیز از آن روز روی خوشی ندید. بازجویی از دستگیرشدگان، نامه‌ها، گزارشات، تلگرام‌ها و ... و ... و ... سرنوشتش در یک مرحله‌ی بحرانی قرار گرفته بود. از دو شق خارج نبود یا پس از این وقایع ارتقای درجه می‌یافت یا این که برای همیشه تمام درجه‌هایش را از دست می‌داد. از بازجویی دستگیرشدگان چنین نتیجه گرفت که: «در میان صد نفر زندانی، علیرغم انکار آن‌ها یقیناً چندین تن از اعضای کمیته‌ی باکو وجود دارند.» او این نظر خود را با فرماندار نیز در میان گذاشت. در حال قبولاندن عقیده‌ی خود به آن‌ها بود که ... نینا اعلامیه‌ی جدیدی از طرف کمیته‌ی باکو چاپ کرد که در تمام نقاط شهر پخش شد. در این اعلامیه، از امواج نیرومند انقلابی موجود در بطن تظاهرات مارس، از ایمان پرولتاریای باکو به نیروی لایزال خویش سخن می‌رفت. اعلامیه با این جملات تمام می‌شد: «رقای ما با آگاهی، بلند نظری و رشادت در این تظاهرات کوشیدند. آن‌ها به دستگاه حاکمه نشان دادند که ارتش طبقه‌ی کارگر که به خاطر آزادی و به دست آوردن حقوق پامال شده‌ی خویش دست به تظاهرات زد در حال تبدیل به ارتش نیرومند و شکست ناپذیری است؛ و این ارتش به زودی حاکمیت منحوس تزاریسیم را سرنگون خواهد نمود ... و زندگی نوین و روزهای سعادت بار فرا خواهد رسید.»

پس از تظاهرات دوم ماه مارس، در باکو اعتصابات لاینقطع ادامه یافت. آتش کاملاً مهار نشده بود و هنوز شعله‌های آن از این و آن سو زبانه می‌کشید. این شعله‌های کوچک تا بیست و هفت آوریل دوام یافت. روز بیست و هفت آوریل، مجدداً شهر را شعله‌های انقلاب با قدرتی عظیم‌تر فرا گرفت.

کمیته‌ی باکو پس از دوم ماه مارس، به تهیه‌ی نقشه‌ی اعتصابات جدید پرداخت و با در نظر گرفتن خواست‌های کلی کارگران باکو، مطالبات جدیدی را که قرار بود پرولتاریا از حکومت و سرمایه‌داران مطالبه کند به مذاکره و تجزیه و تحلیل گذاشت.

وظیفه‌ی نخست، تحلیل وقایع مارس و تعیین خط مشی آینده‌ی جنبش و انعکاس آن‌ها در اعلامیه‌ها و روزنامه‌های نینا - که شبانه روز بی‌وقفه کار می‌کرد - بود.

تدارک عظیمی برای تظاهرات اول ماه مه دیده می‌شد. تدارک دو جانبه بود. کمیته‌ی باکو خود را برای اعتصاب و تظاهرات آماده می‌کرد و مأموران تزاری با درخواست قوای کمکی و مسلح ساختن آن‌ها، در صدد بودند که زحمتکشان را - که از حقوق خود مدافعه می‌نمودند و همچنین تظاهرکنندگان که هیچگونه اغتشاش و بی‌نظمی را به صفوف خود راه نمی‌دادند - در خون خفه کنند.

برای ارباب رهبران جنبش‌های کارگری، افرادی مانند اودینتسوف، پاروشین و دیگر تکیه‌گاه‌های امپراتوری، بازداشت‌های تازه‌ای آغاز شده بودند. گروه‌های ضربت و لیست‌های بلند بالایی تهیه شده بود. براساس این لیست‌ها قرار بود در وهله‌ی اول، سازماندهان و رهبرای اصلی جنبش بازداشت شوند. سه نفر جرأت اجتماع در یک جا را نداشت. مشت خون آلودی بالای سر باکوی قهرمان قرار گرفته بود.

با وجود همه‌ی این‌ها، اعتصاب همچنان ادامه داشت. کارگران با گفتن: «از چه می‌ترسیم؟ چه چیزی داریم که از دست بدهیم؟ مگر زندگی فعلی‌مان هم زندان و کاتورگا نیست؟» همصدا با هم از مطالبه‌ی حقوق پایمال شده‌ی خویش با صدای بلند، ابا نمی‌کردند. اعتصاب کارکنان قونقا (تراموای) ... اعتصاب کارگران کارخانه‌های ذوب چدن و مکانیکی دیسه‌یف ... تظاهرات بیش از هزار کارگر «وولچی‌یه‌وورتا» در دهم آوریل و ... در این تظاهرات بیش از صد زن شرکت کرده بودند و یک زن روشنفکر روس نیز میتینگ داده و در سخنان خود پیرامون اعزام قزاقانی برای سرکوب جنبش انقلابی به باکو سخن گفته بود:

- نباید از قزاق‌ها ترسید و فرار کرد. بایستی در برابر جنگ، جنگید و در برابر حمله، حمله کرد. حس تحقیر نسبت به مرگ، در کارگران انقلابی روس پدید آمده بود. پلیس مخفی شهر که پیشاپیش، از وقوع این تظاهرات مطلع بود هرچه سعی کرد موفق به شناسایی رهبران و سازماندهان آن نشد.

کمیته‌ی باکو که قبلاً از تدابیر مأموران تزاری برای جلوگیری از تظاهرات و اعتصابات اول ماه مه، خبر داشت برای ایجاد شرایط مناسب و یادآوری حوادث آوریل سال گذشته و همچنین برای پیوستن به تظاهرات آوریل



«باتوم» زمان تظاهرات را اندکی جلوتر کشیده و روز بیست و هفت آوریل را برای این عمل مقرر کرده بود. و با این تاکتیک، پلیس و پلیس مخفی حکومت را که خود را برای اول ماه مه تجهیز می کردند در برابر یک حادثه‌ی غیر منتظره و ناگهانی قرار می داد.

به موازات رسیدن دستورات و رهنمودهای جدیدی درباره‌ی بازداشت‌ها از تفلیس و پترزبورگ و تدوین لیست عناصر «اخلاگر»، نینا نیز در پاسخ این اعمال بر شدت فعالیت خود می افزود. اعلامیه‌ها و اخباریه‌های زیادی مکرراً چاپ و در سطح شهر پخش می کرد.

از روز تفتیش خانه‌ها تا حال ورا حتی یک شب هم در خانه خودشان نمانده بود. پس از یک شبانه روز اختفا در اتاق اژدر، نزد یلنا کنونیانتس، و در میان خانواده‌ی یک نفر ارمنی، اقامت کرد. مدت‌ها موفق به دیدار مادرش نمی شد؛ اگر چه آمدن یا نیامدن او به خانه، یک اندازه مادر را دچار ترس و اضطراب می کرد. ماریا واسیلیوفنا همواره گرفتار دلهره بود.

تا دستگیری میرزاحسین ماریا واسیلیوفنا در خانه‌ی آن‌ها بود. گل آرا خانم و امینه که دستپاچه شده بودند زورشان فقط به گریه کردن می رسید. روزها در جلوی کلانتری‌ها و زندان‌ها با چشمانی اشک‌بار می ایستادند تا بالاخره پس از اطلاع از محکومیت میرزاحسین به پنج سال تبعید با اعمال شاقه، امیدهای شان کلاً بر باد رفت و زندگی فلاکت‌باری را آغازیدند.

درست در همین گیرودار، خبر مرگ خاله‌نسا رسید، اژدر دو هفته قبل از این واقعه، کاری برای اکبر پیدا کرده بود و به سفارش پیرزن، زود زود به او سر می زد تا احساس غربت نکند. روزی که به دیدن او رفت شنید که به جهت مرگ مادرش کار را نیمه تمام گذاشته و به خانه‌شان برگشته است. اژدر اکبر را کنار جسد تنها دید. زن همسایه برای غسل مرده آب گرم می کرد. اکبر با چشمانی خشک به جسد اسکلت‌وار مادرش خیره شده بود. به مجرد دیدن اژدر، این چشم‌های خشک از اشک پر شد. اکبر گریه‌کنان خود را به آغوش اژدر انداخت.

اژدر بی درنگ به بعضی رفقا اطلاع داد. جسد زنی که شوهر کارگش زندگی خود را فدای انقلاب کرده بود با تمام رسم و رسوم معمول دفن شد.

اکبر تنها مانده بود. اژدر برای این کار هم چاره‌ای یافت. ماریا واسیلیوفنا را که از تنهایی ناراحت بود به خانه‌ی غلام آورد. ماریا واسیلیوفنا با محبتی مادرانه از اکبر نگهداری می کرد. برای گل آرا خانم نیز خانه‌ای در آن حوالی یافت. اژدر و اکبر و ورا در اسباب‌کشی نیز به آن‌ها کمک کردند، و به این ترتیب سه خانواده، یعنی عائله ایوان نیکلابویچ، غلام و دوست آن‌ها میرزاحسین در همچو روزهای درماندگی با کمک هم و در کنار هم به زندگی پرداختند. گل آرا خانم که تکیه گاهش را از دست داده و به بد روزی افتاده بود، در برابر خطر مرگ از گرسنگی نماند. اژدر و ورا حتی الامکان به آن‌ها کمک می کردند. امینه نیز مثل پدرش در بعضی منازل به تدریس خصوصی مشغول شد.

سحرگاه روز بیست و هشت آوریل، اژدر در چاپخانه بود. او هنگامی که خانه‌های خاکستری باکو در زیر نور خورشید رنگ سرخ به خود می گرفتند، اعلامیه‌های آماده را برداشت و به طرف خانه‌ای که وانو سترووا چند روز قبل اجاره کرده بود راه افتاد.

در کنار منزل وانو، گدای پیری جلوی اژدر را گرفت.

- برادر، یک کمی به من بکن، از دیروز گرسنه‌ام ...

دل اژدر به این آدم که توی لباس‌های ژنده از سرما می‌لرزید، سوخت و یک سکه‌ی پنج‌کوپکی به طرف او دراز کرد و پرسید:

- بیکاری؟

گدای پیر که عینک سیاهی به چشم داشت، بی آن که جوابی بدهد، با دست سکه را لمس کرد و سپس آن را توی دستش فشرد. گفت:

- کور هستم و در حالی که سرش را اندکی نیز پایین‌تر می‌انداخت، ادامه داد سه سال قبل، در معدن، در اثر گاز، کور شدم ...

اژدر حرفی برای گفتن نیافت. این قسم آدم‌ها در باکو خیلی زیاد بودند ... و او زندگی خود را وقف مبارزه با این چنین زندگی‌ای کرده بود.

اژدر از گدای پیر جدا شد و در منزل وانو را به صدا درآورد. نیکلای کازارنکو و وانو منتظر بودند. از تنها پنجره‌ی مشرف به کوچه، نور ضعیفی به اتاق می‌تابید. وانو در کنار هیکل درشت و قد بلند کازارنکو بیش از پیش ضعیف و نحیف‌تر می‌نمود. تاریک روشن اتاق وانو، به تدریج رنگ پریده‌تر می‌شد.

اژدر نخستین ملاقاتش با وانو را به خاطر آورد. آن روزها وانو این قدر لاغر و ضعیف نبود. چندین سال زندگی مخفی در زیرزمین‌ها و اتاق‌های تاریک حسرت نور و هوای آزاد، پیکر او را آب کرده بود. سترووا با گشاده‌رویی از اژدر استقبال کرد.

- اژدر تو مثل مادری هستی که برای بچه‌هایش شیر می‌آورد. درآر بینم خواهرمان برای ما چه فرستاده؟

- نینا امروز برای شما خیلی هدیه فرستاده. به قدری است که برای تمام شهر کفایت می‌کند.

اژدر جیب‌هایش را روی میز گوشه‌ی اتاق خالی کرد. کازارنکو دو بسته اعلامیه برداشت و در ساقه‌های بلند چکمه‌هایش مخفی کرد؛ یک بسته‌ی بزرگ هم توی پیراهنش انداخت و تکمه‌هایش را بست. سپس با بدروغ گفتن با آن‌ها گفت:

- رهرو در راه باید ... در میان ملت آذربایجان پنجاهای حکیمانه چقدر زیاد است. راستی هم که اگر مسافر در راه تنبلی کند، سروقت به مقصد نمی‌رسد. امروز روز بزرگی است. همچنان که دریا نورد به قطب‌نما محتاج است تظاهرات کنندگان نیز به اعلامیه‌های ما نیاز دارند. من امروز مأموریت دارم در قاراشهر سخنرانی کنم. حتماً وسیله‌ای برای سوار شدن نخواهیم یافت. قونقاها چندین روز است که کار نمی‌کنند. کارکنان قونقا اعتصاب کرده‌اند. کارگران راه آهن نیز امروز کار نخواهند کرد ... به امید دیدار!

وانو پس از بستن در، با عجله، شروع به لباس پوشیدن کرد.

- اژدر، راه درازی در پیش داری؟

اژدر که داشت نان و پنیری را که ورا صبح به او داده بود می‌خورد، جواب داد:

- من امروز باید تمام شهر را زیر پا بگذاریم. کارم خیلی زیاد است.

نصف نان و پنیر را به طرف وانو دراز کرد.

- وانو، بگیر، حتماً صبحانه نخورده‌ای.

- حق با نیکلا بود. شما آذربایجانی‌ها ضرب‌المثل‌های خوبی دارید: به خوردن که رسیدی حرف زدن زیادی است.

- آری. ما چنین مثلی داریم.

- پس من به این مثل، عمل می‌کنم ...

نان و پنیر را در دو لقمه بلعید. اژدر خرده نان‌ها را از سر و رویش تکاند و بلند شد.

- من می‌روم ... موفق باشی! ...

- تو هم موفق باشی، به سلامت ...

در را پشت سر من ببند. اعلامیه‌ها را مخفی کن ...

- الآن آن‌ها را طوری توی جیب‌هایم مخفی می‌کنم که هیچ کس بو نبرد ... به امید دیدار ...

وانو در را پشت سر او بست. اژدر اندکی در راهرو تنگ پیش رفت. در سر پله‌هایی که به در ختم می‌شد (اتاق

وانو در طبقه‌ی وسطی ساختمان بود.) ناگهان برجای میخ‌کوب شد. عده‌ای از پله‌ها بالا می‌آمدند.

اژدر پلیس بودن آن‌ها را فهمید ولی نتوانست خودش را به اتاق وانو برساند. خود را به قسمت تاریک زیر پله

انداخت. پلیس‌ها از کنار او گذشتند و چند قدم دورتر ایستادند. یکی پرسید:

- کدام درست است؟

- همین در. این در مال اتاق اوست. هردو آن تو هستند.

- یواش‌تر حرف بزن اگر اتاق در دیگری داشته باشد می‌تواند فرار کنند...

- نمی‌توانند. تمام ساختمان محاصره شده ...

- اتاق فقط یک در دارد. صاحب‌خانه منم، خوب می‌دانم ...

پلیس با خشم جواب داد:

- عجب صاحب‌خانه‌ی خوبی هستی ... اگر همه‌ی مستأجران مثل این باشند جایت سبزی است ...

- نه عالی جناب ... جمعاً دو نفر مستأجر دارم. بد روزگاری است. کسی اتاق کرایه نمی‌کند. یکی همین است و

یکی هم در این اتاق تاریک پهلویی زندگی می‌کند. ماهیگیر پیر و خداترسی است.

در طول این مدت پلیس‌ها در اتاق وانو را محکم می‌کوفتند. پس از مدتی مشت و لگد به کار افتاد. اندکی بعد

شروع به شکستن در کردند. اژدر خواست از هیاهو استفاده کرده از زیر پله خارج شود ولی کجا می‌توانست برود.

حرف پلیس به یادش افتاد که می‌گفت: «تمام ساختمان در محاصره است.» اتاق «پیرمرد خداترس» به یادش آمد. از

در حیاط گذشت و به سمت چپ پیچید و از اولین دری که باز بود تورفت.

پیرمرد سفید مویی روی گلیم کهنه‌ای نشسته بود و تور ماهیگیریش را وصله می‌زد. در یک طرف اتاق، سنگ

سیاه و کوچکی از ظرف آهنی آب می‌خورد.

به مجرد آن که اژدر وارد اتاق شد، سگ نگاهی به او انداخت. و شروع به خرنش کرد. پیرمرد بی آن که تور را ول کند سر سگ داد زد:

- خفه شو توپلان، مجال بده ببینم کیست.

پیرمرد اژدر را از سر تا پا ورنانداز کرد و پرسید:

- پسر، تو کی هستی؟

- مهمان، عموجان!

ماهگیر با نگاه‌های جدی به او خیره شد.

- مهمان حبیب خداست، بفرما بنشین.

اژدر در را محکم بست و روی گلیم نشست. پیرمرد قسمت‌های پاره‌ی تور بزرگی را که نصف اتاق را پر می‌کرد. به هم گره می‌زد. او بی آن که انگشتانش را متوقف کند به اژدر خیره شد.

- از بستن در، معلوم می‌شود، مهمان خیلی پررویی هستی ...

اژدر به سختی نفس می‌کشید، گوش‌هایش متوجه بیرون بود؛ گویی اصلاً صدای پیرمرد را نشنید.

... پیرمرد افزود:

- اما پسر، ما آذربایجانی‌ها مثلی داریم که می‌گوید مهمان دیر وقت از کیسه‌ی خودش می‌خورد. الآن چیزی برایت ندارم، این روزها با رفقایم به دریا خواهیم رفت. شاید با دست پر برگشتم. آن وقت پیش مهمان‌هایی مثل تو شرمنده نمی‌شوم ...

در این لحظه، صداهایی از بیرون شنیده شد. توپلان گوش‌هایش را تیز کرد و غرید. اژدر که متوجه وخامت اوضاع شد، با عجله گفت:

- عمو، این جا جایی برای مخفی شدن نیست؟ آن‌ها دنبال من می‌گردند.

ماهگیر پیر با چالاک‌ی غیر منتظره‌ای از جا جست.

- دنبال تو می‌گردند؟ مگر چکار کرده‌ای پسر؟

اژدر که با چشمانش جایی برای مخفی شدن می‌گشت گفت:

- حالا وقتش نیست، عمو ... بعد برایت می‌گویم ...

پیرمرد پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

- بگذار توپلان را ببرم بیرون. تا من تو را مخفی کنم سرشان را گرم می‌کند.

آهسته سگ را صدا زد و با دست به بیرون اشاره کرد. به محض باز شدن لای در، سگ اشاره را فهمید و به بیرون پرید و شروع به پارس کرد.

پیرمرد نجوا کنان گفت:

- بیا همین جا مخفی شو ...

پیرمرد پرده‌ی جا رختخوابی گودی را بالا زده گفت:

- د بیا؛ به فکرشان نمی‌رسد.

اژدر تورها را جلو کشید و پشت آن‌ها مجاله شد و نشست. پیرمرد تورهایی را که بوی ماهی و دریا می‌داد روی او ریخت.

اژدر صدای توپلان را می‌شنید. لحظه‌ای بعد سگ زوزه‌ای کشید و خاموش شد؛ حتماً لگدش زدند. در چهار تاق باز شد و صداهای مختلفی به گوش رسید.

- آهای مرد، بلند شو بینم ...

- این طرف‌ها کسی را ندیدی؟ ... یک پسر جوان آذربایجانی ...

- نماز می‌خواند عالی‌جناب! وقت نماز، حرف زدن با او گناه دارد.

یک نفر با صدای خشنی داد زد:

- من نماز فلان سرم نمی‌شود ... بگردید ...

پلیس‌ها اتاق را به دقت و ارسی می‌کردند. زیرا اژدر صدای جابجا کردن میز و گنجه را می‌شنید. کسی بالای سر او با تورها ور می‌رفت.

- تو جا رختخوابی چیست؟

- تور ماهیگیری، عالی‌جناب!

- با دقت بگرد ...

دستی توی تورها حرکت کرد. صدای پلیس‌هایی که جا رختخوابی را می‌گشتند شنیده شد.

- این‌جا چیزی نیست ...

- نماز این مرد چقدر طول می‌کشد ...

- نماز عصر پنج رکعت است عالی‌جناب ...

کسی که این حرف را زد حتماً صاحب‌خانه بود. مدتی بعد، صدای خشنی دستور داد:

- برویم ... باید زندانی را فوراً ببریم ... انقلابی مشهور گرجی است. چون افاق را به او کرایه داده‌ای باید

جریمه بدهی ...

صاحب‌خانه در جواب او چیزی گفت که اژدر نشنید، ولی فهمید که وانوس‌ترووا گرفتار شده است ... صداها دور شد. پلیس‌ها رفتند. اژدر لحظه‌ای بعد، صدای پیچ‌پیرمرد را شنید. اژدر تورها را کنار زد و از جارختی خارج

شد. ماهیگیر پیر تبسم کنان گفت:

- برای اولین بار، در عمرم نماز به دادم رسید ... تو همین‌جا باش تا من سری به اطراف بزنم. اگر رفته باشند

می‌توانی بروی ...

پیرمرد رفت و پس از ده دقیقه برگشت و با لحن ماتم‌باری گفت:

- گرجی را بردند ... افسوس، جوان خوبی بود ... کسی را نداشت. می‌توانی بروی.

اژدر دم در دستش را به طرف او دراز کرد.

- زنده باشی عمو، مرا از مرگ نجات دادی ...

پیرمرد با صدای لرزانی جواب داد:

- این حرف‌ها چیست ... نجات دادن عابر از حمله‌ی سگ هار، وظیفه‌ی همه است. ولی پسر من در این کوچه، گدای پیری هست، یک هفته‌ای می‌شود که از این جا جم نمی‌خورد. مواظب خودت باش. به نظرم دستگیری گرجی هم زیر سر او بوده؛ کور نیست، عینک را برای رد گم کردن به چشمش زده ...

اژدر مجدداً از او سپاسگزاری کرد و خارج شد. گدای پیر دیگر رفته بود. بعد از ظهر چونیا توف را پیدا کرد. پیوتر به محض دیدن او با شادی بغلش کرد.

- اژدر، چه جور در رفتی؟ چطور فرار کردی؟ وانو کو؟

- وانو را گرفتند پتیا.

اژدر حادثه را از سر تا پا نقل کرد و در آخر با هیجان گفت:

- امروز باید تمام رفقا را خبر کرد پتیا! باید مواظب آن گدای پیر باشند.

کسی که پهلوی چونیا توف بود (پتیا با اشاره‌ی چشم به اژدر کرده بود که او هم از خودشان است). از این پیشنهاد تبسم کرد.

- شما تصور می‌کنید او همیشه همین عینک سیاه را خواهد داشت؟ پلیس مخفی‌های پاروشین هر روز هزار قالب عوض می‌کنند.

اژدر حق را به او داد و به جواب کوتاه «درست است.» قناعت کرد. سپس به چونیا توف خیره شد. او با نگاه، از پیوتر می‌خواست که طرف را به او معرفی کند. چونیا توف معنی نگاه‌های او را فهمید و تبسم کرد.

- با هم آشنا شوید رفقا! اسم همدیگر را زیاد شنیده‌اید.

چونیا توف پس از معرفی اژدر گفت: این هم رفیق ایوان پروکویچ واتسک است. اژدر دست واتسک را به گرمی فشرد. او این اسم را خیلی شنیده بود. ایوان نیکلایویچ جانباخته از پروکویچ خیلی حرف می‌زد. واتسک سکوت را شکست.

- دستگیری رفیق وانو ضربه‌ی بزرگی است ولی زیاد فکر کردن فایده‌ای ندارد.

چونیا توف از افکارش جدا شد.

- درست است ... یکی از هدف‌های پلیس مخفی در دستگیری رفقای ما علاوه بر نابود کردن رهبران جنبش، ترساندن ماهاست. نه ما هرگز نخواهیم ترسید ... اگر تا پایان این اعتصاب وانو خودش را نجات داد که هیچ و گر نه ما باید چاره‌ای برای آزاد کردن او بیندیشیم. ایوان! سترووا دست راست ماست. او برای عده‌ی کثیری مظهر قهرمانی و رشادت است ...

در این لحظه، از دور هیاهو و فریادهای «هورا» بلند شد. تظاهر کنندگان از طریق سربالایی خیابان «نیکلایوفسکی» به طرف بالا راه افتادند. مردم به هر طرف فرار می‌کردند از هر طرف دسته‌های قزاق به چشم می‌خورد.

خیابان «نیکلایوفسکی» لبریز از تظاهر کنندگان بود. آن‌ها پشت سر چند پرچم بزرگ، در حالی که سرود «مارسیز» می‌خواندند، حرکت می‌کردند. به زودی پرچم‌ها شعارهای «مرگ بر دیکتاتوری تزار»، «پیروز باد سوسیالیسم»، «ما آزادی سیاسی، کار و نان می‌خواهیم.» و «زمین مال ماست.» نوشته شده بود.

چونیاتوف به محض دیدن آن‌ها، گفت:

- اژدر! من و آیدین بیگوف در پاراپت، نطق کردیم. حالا وقتی به مقابل کاخ فرمانداری برسیم ایوان پروکوفیوویچ و تو حرف خواهید زد ... ولی نیروهای پلیس و قزاق هر لحظه بیشتر می‌شوند. اگر آن‌ها تیراندازی کنند نباید اجازه داد خون کارگران بی‌مورد ریخته شود. می‌توانیم تظاهرات را در این خیابان تمام کنیم. عیب ندارد؛ از محلی که انتظارش را ندارند مجدداً شروع خواهیم کرد.

پرچم‌دار با سرهای بالا گرفته، بی‌اعتنا به تفنگ و شمشیرهای قزاقان که در زیر نور خورشید برق می‌زدند، پیش می‌رفتند. آن‌ها یعنی پیوتر چونیاتوف و اژدر و واتسک خودشان را به پرچم‌دارها رسانده پیشاپیش جمعیت راه افتادند.

در مقابل عمارت «نیای مقدس»، کلانتر چاقی با یک عده پاسبان مسلح راه جمعیت را سد کرد. کلانتر با صدای کلفتی فریاد زد. پاسبان‌ها گلنگدن تفنگ‌های‌شان را کشیدند. ولی این حرکت آن‌ها که صرفاً برای ترساندن توده بود نتوانست جلوی جمعیت را نگه دارد. کارگر چماق به دستی خطاب به کلانتر فریاد زد:

- جلو نیا، و گرنه، می‌کشیمت ...

کلمه‌ی «می‌کشیمت»، کلانتر چاقی را آن‌چنان ترساند که با چشمان از حدقه درآمده، عقب عقب رفت. جمعیت اندکی نیز جلوتر آمد، ولی در مقابل ساختمان دوما آن‌ها به یک دسته‌ی بزرگ قزاق برخوردند. قزاق‌ها شلیک کتان، به طرف جمعیت هجوم بردند. تظاهرکنندگان نیز با گلوله و سنگ به آن‌ها پاسخ دادند. اژدر محاصره شدن پرچم‌دار و بیست نفر دیگر را به چشم خود دید. پرچم به دست قزاق‌ها افتاد. در این لحظه چونیاتوف فریاد کشید:

- عقب نشینی کنید رفقا! آن‌ها قوی‌ترند، پیشروی ممکن نیست ...

از شدت هیاهو کسی صدای او را نشنید. تظاهرکنندگان برای آزاد کردن رفقای‌شان جلو دویدند. در این موقع، صدای گلوله از پشت سر شنیده شد. کارگر پیری دوان دوان خودش را به چونیاتوف رساند.

- پتیا! صد قزاق از هنگ لبابین و چهار دسته از هنگ سالیان از پشت به ما حمله کرده‌اند.

پیوتر با صدای بلندی که همه بشنوند فریاد زد:

- به رفقا خبر بدهید دسته‌ها با صفوف منظم پراکنده شوند.

- دوازده نفر را با شمشیر زخمی کرده‌اند.

- زخمی‌ها را بردارید ... برویم، اژدر! ایوان پروکوفیوویچ کجاست؟

تظاهرات در این خیابان تمام شد. ولی در تقاطع خیابان‌های تلفونی و استانیسلاوسکی مجدداً شروع شد. جمعیت در نیش خیابان سوراخانسکی با یک دسته‌ی دیگر که از جانب پاراپت می‌آمد و همچنین با دسته‌ی دیگری که از خیابان کاسپیسکی می‌آمد به هم می‌آمیخت. در عرض یک دقیقه، جمعیتی بیش از هزار نفر تشکیل شد. آن‌ها با صدای بلند بجای رفقای زخمی یا دستگیر شده‌شان نیز با فریادهای بلند، حین حرکت، شعارهای انقلابی می‌دادند. نه تهدیدهای کلانتر منطقه‌ی چهار، نه یورش پاسبان‌ها و نه فریادهای بیش از صد قزاق مسلح، هیچ کدام آن‌ها را نترساند. تظاهرات تا تاریک شدن هوا ادامه داشت.

اژدر در این مدت، خیابان‌ها و کوچه‌ها را زیر پا گذاشته و اعلامیه‌ها و بیان‌نامه‌ها را پخش کرد و در همان حال، منزل نیکلای کازارنکو را نیز از نظر دور نداشت. اژدر حتم داشت که هم خود کازارنکو و هم منزلش هر دو تحت نظر است ... وقتی گدای کور او را هنگام خروج از خانه‌ی وانو ستروووا دیده حتماً تعقیبش کرده است ... ولی او به هدفش نرسید. طرف‌های عصر، شنید که کازارنکو در قاراشهر هنگام سخنرانی دستگیر شده است. پاسی از شب گذشته به خانه برگشت. علیرغم اواخر ماه مارس، هوا گرم بود چندین روز بود که هیچ ببری در آسمان دیده نمی‌شد. شب بود. ستارگان در آسمان سوسو می‌زدند. ماه با روشنایی شیری رنگ خود همه جا را پر می‌کرد. اژدر برای این که ورا و ماریا واسیلیوفا را از خواب بیدار نکند به محله‌ی داغلی، به طرف اتاق خودش، راه افتاد. در طول راه، به کسی برخورد. وقتی به خانه رسید، از باز بودن هر دو لنگه‌ی در تعجب کرد. با احتیاط وارد حیاط شد. در اتاق خودش هم باز بود. زیرانداز پاره پاره و تشکش که پشم‌هایش بیرون ریخته بود به آستانه‌ی در انداخته شده بود. اژدر با مشاهده‌ی این صحنه، فهمید که پلیس به این‌جا حمله کرده. حتماً اتاقش را هم زیر و رو کرده‌اند. به سرعت برگشت. در این لحظه، حرکت سایه‌ای را زیر درخت دید ... بی لحظه‌ای تأمل، از دیوار بالا رفت و با سرعت، خودش را به بام همسایه انداخت. لحظه‌ای ایستاد و به صداهای اطراف گوش داد. از خیابان صدای پا می‌آمد. حتماً خودشان هستند؛ زیرا صدای برخورد نعل چکمه با سنگ‌فرش خیابان شنیده می‌شد. بام به بام، - خوشبختانه، کسی پشت بام، نخوابیده بود - از حیاط خودش دور شد و به راه باریکی که به طرف چمبرکندی می‌رفت، افتاد. در انتهای چمبرکندی، میان گورها نشست و به تجدید قوا پرداخت. خانه‌ی او را هم شناخته‌اند ... دیگر با محله‌ی داغلی نیز بدرود ... بازگشتن به آن‌جا نیز تمام شد ... برای همیشه در خانه‌ی ماریا هم نمی‌توان ماند. حتی خود ورا هم نمی‌تواند مدام پیش او بماند.

اژدر میان گورها دراز کشید و به فکر کردن پرداخت. نور ماه آن‌قدر زیاد بود که هرطرف را مثل روز روشن می‌کرد ... از دور، چراغ‌های شهر دیده می‌شد ... اژدر تمام روز را راه رفته بود آن‌چنان خسته بود که کم‌کم شروع به چرت زدن کرد. آن روز، دو بار از جنگ پلیس در رفته بود. وقتی اعتصاب به هم می‌ریزد، آدم حتی خستگی را هم حس نمی‌کند؛ ولی بعد ...

اژدر هنگام دمیدن سپیده چشمانش را باز کرد. هوا سرد بود. باد سردی از جانب کوه می‌وزید. اژدر حس کرد سردش شده. از جا برخاست ماه اندک اندک، از صحنه‌ی آسمان محو می‌شد. اژدر توی کتفش فرو رفت و به طرف شهر راه افتاد و از طریق ساحل وارد ایجری شهر شد.



اژدر تمامی ماه مه و ژوئن را، پای از چاپخانه بیرون نگذاشت. نینا خود را برای اعتصابات ژوئیه آماده می‌کرد، اعلامیه و کتاب چاپ می‌نمود. در اواخر ژوئن، جلسه‌ای با شرکت اعضای کمیته‌ی باکو و کمیته‌ی ویژه‌ی اعتصاب تشکیل شد. اژدر یکی از اعضای کمیته‌ی اعتصاب یعنی ایوان فیوله‌توف را برای اولین بار در این اجلاس دید. او اعضای دیگر کمیته را از قبل می‌شناخت. مقتدر آیدین بیگوف، محمد بیگوف، میرشیر قاسموف، واتسک و ... پیوتر چونیاتوف گشاینده‌ی اجلاس از اهمیت زیادی که «اتحاد تشکیلات سوسیال دموکرات قفقاز» به اعتصابات ژوئیه قائل بود سخن گفت. پس از آن که چونیاتوف وظایف محوله را کاملاً تشریح کرد، بوگدان کنونیانتس درباره‌ی تدارکاتی که در باکو انجام می‌گرفت حرف زد.

پس از این اجلاس، اژدر به عظمت کارهای آینده و بزرگی اعتصابات ژوئیه پی برد. نینا قلب این حرکت بود. این قلب هر زمان منظم می‌تپید. چند ماه قبل، نینا محصول ارزشمند خود «چه باید کرد؟» لنین را چاپ کرده بود. «چه باید کرد؟» لنین در ماه مارس ۱۹۰۲ وارد صحنه شد، در رسیدن به آزادی، به مثابه سلاح بُرنده‌ای در دست پرولتاریا بود. تجدید چاپ آن از سوی نینا نقطه‌ی عطف مهمی در تاریخ فعالیت این چاپخانه به حساب می‌آید.

حروف چین‌ها و مصححین ضمن کار بر روی آن، کتاب را صفحه به صفحه خوانده و درباره‌ی آن بحث نمودند. اندیشه‌های لنین همه را مهیوت خود کرده بود. وقتی نخستین نسخه‌ی کتاب از چاپ خارج شد برای بزرگداشت این امر، همه‌ی رفقای که اجازه‌ی رفت و آمد به چاپخانه را داشتند در اتاق اصلی که ماشین در آن قرار داشت، گرد آمدند. همه با ولع خاصی مشتاق مطالعه‌ی «چه باید کرد؟» بودند.

یکی از شب‌های سرد مارس بود. در بیرون در عین نبودن برف، سرما بیداد می‌کرد. اتاقی که به هر طرفش نمد کوفته بودند گرم بود. در کنار ماشین، زیر چراغ نفت سوز، حروف چین‌ها، سیلوسترتودریا، کنونیانتس، ورا و اژدر ایستاده بودند. پیوتر که کتاب را در دست داشت، لبخند زنان می‌گفت:

– رفقا! ... اثر ولادیمیر ایلیچ لنین برای مبارزه‌ی ما اهمیت تاریخی و سیاسی بزرگی دارد. «چه باید کرد؟» پایه و منشأ نظریات اپورتونیسیم را دقیقاً به ما نشان می‌دهد. لنین در این کتاب ماهیت اپورتونیسیت‌ها و اکونومیسیت‌ها را افشا کرده است.

سکوت بر اتاق حکم می‌راند. حاضرین با هیجان فوق‌العاده‌ای، به حرف‌های چونیاتوف گوش می‌دادند. چونیاتوف می‌گفت:

– این کتاب حقانیت حزب و اهمیت آن در رهبری جنبش‌های کارگری، را اعتلا می‌بخشد. لنین با مهارت خاصی، در این کتاب ثابت می‌کند که ایدئولوژی اساسی حرکت‌های کارگری از سوی حزب مارکسیستی، پی‌ریزی شده است.

کتاب «چه باید کرد؟» به مثابه مشعلی است برای روشن کردن راه جنبش‌های کارگری، رفقا! این مشعل را به تمام کارگران برسانید ...

اژدر، ورا و رفقای دیگر این کتاب را به کمیته‌های محلی و کانون‌های کارگری رساندند، شور و هیجانی که در میان کارگران با سواد و پیشرو پدید آمد، به قدری بود که اگر نینا هزار نسخه‌ی دیگر هم چاپ می‌کرد باز کم بود. اکنون در روزهای اعتصاب، همراه اعلامیه‌ها و بیان‌نامه‌ها کتاب «چه باید کرد؟» نیز میان تظاهرکنندگان و کارگران اعتصابی پخش می‌شد. روز اول ژوئیه، کارگران کارخانه‌ی خاتیسوف اعتصاب کردند. این خبر در تمام مناطق کارگری باکو پخش شد. اعتصاب کارگران خاتیسوف واقعه‌ی مهمی بود. درست همین روز، در بی‌بی‌هیبت، کارگران در کارگاه مکانیکی دست از کار کشیدند.

روز دوم ژوئیه، اعتصاب گسترش یافت. اعتصاب اکثر مؤسسات بی‌بی‌هیبت را فرا گرفت. در قاراشهر نیز اعتصاب آغاز شد. در بی‌بی‌هیبت، هزار و در قاراشهر، هشتصد کارگر دیگر دست از کار کشیدند. اعتصاب در قاراشهر نیز در همین روز پا گرفت. هیجان بزرگی در میان کارگران تعمیرگاه‌های خط آهن پدید آمد. روز سوم ژوئیه، شمار کارگران اعتصابی زیاده‌تر شد. تنها در قاراشهر دو هزار کارگر دست از کار کشیده بودند. با اعلام اعتصاب کارکنان خط آهن، حرکت قطار دچار اختلال شد. به جهت ممانعت کارگران از خروج لوکوموتیو از تعمیرگاه، حرکت قطارهای باری نیز متوقف گشت.

چهارم ژوئیه، در تمام مؤسسات بزرگ باکو اعتصاب اعلام شد. علاوه بر این، اعتصاب مؤسسات کوچک را نیز از کار انداخت. کار راه آهن کاملاً متوقف شد. قطارهای باری، پست و مسافری از کار افتاد. هیچ چاپخانه‌ای کار نمی‌کرد. روزنامه‌ای منتشر نمی‌شد. تلفنی کار نمی‌کرد. رابطه‌ای تلفونی میان معادن قطع شد. ملاحان کشتی‌های اسکله‌های باکو نیز به صف اعتصابیون پیوستند. کوتاه سخن، حدود چهار هزار کارگر در تمام مناطق باکو دست از کار کشیده بودند.

روز چهارم ژوئیه، یعنی روزی که کلیه‌ی کارگران باکو در اعتصاب بودند نینا شروع به پخش نخستین بیان‌نامه‌ی کمیته‌ی باکو در میان تظاهرات و میتینگ‌ها و اجلاس‌ها کرد. سخنرانان تظاهرات و اجلاس‌ها، دقت نظر کلیه‌ی پروتاریا را به این بیان‌نامه جلب کردند. در این بیان‌نامه، گفته می‌شد: «رفقای کارگر ... عمل کارگران اعتصابی به همه‌ی ما مربوط می‌شود. برای دفاع از رفقای خود، همیشه آماده باشید. مبارزه هر قدر هم که دشوار باشد ما عقب نخواهیم نشست. به پیش! پیش برای مبارزه!»

این اعتصاب که مدتی بعد تمام جنوب روسیه را در بر گرفت، پیروزی بی‌سابقه‌ای برای جنبش‌های کارگری بود. ولادیمیر ایلیچ ارزش فوق‌العاده‌ای برای این اعتصاب قایل بود. روزنامه‌ی ایسکرا در صفحات خود، جای خاصی به این اعتصاب می‌داد. جنبش روز به روز گسترش می‌یافت. هیچ مؤسسه و سازمانی نبود که از اعتصاب برکنار بماند.

روز چهارم ژوئیه، بازداشت‌های دسته‌جمعی در باکو شروع شد.

ادارات پلیس مخفی پترزبورگ، تفلیس و باکو به هم ریخته بود. اودینتسوف، لی لی یف، پاروشین، علیخانوف، افسران مختلف حتی وزیر امور داخلی امپراتوری، یعنی پله‌وه، معاون او ژنرال لیتنانت فون‌بال و ژنرال لیتنانت فرزه سرگرم جلوگیری از تظاهرات باکو بودند. تمام سلاح‌های تزاریسیم به کار افتاده بود. حکومت از پان‌ترکیست‌ها، پان‌اسلامیست‌ها، داشناک‌ها و دیگر دشمنان زحمتکشان به مثابه سلاحی علیه مردم زحمتکش استفاده می‌کرد؛ با وجود تمامی این‌ها اعتصابات، تظاهرات و میتینگ‌ها، به میدان آمدن خواست‌های بزرگ سیاسی (نه مطالبات کوچک اقتصادی) عقل از سر اودینتسوف‌ها و فون‌بال‌ها پرانده بود. آن‌ها با تمام توپ و تفنگ و ارتش تا دندان مسلح‌شان، در برابر عظمت این جنبش عاجز مانده بودند. تزاری‌ها بالاخره به آخرین حربه‌ی خود دست زده با اعزام دشمنان جنبش کارگری، منجمله شنتوکوف‌ها، زوباتوفی‌ها، پان‌ترکیست‌ها، ملاها و آخوندها به اجلاس‌ها و میتینگ‌های کارگری، شلوغی تصنعی پدید آورده و تفنگ و شمشیر و تازیانه‌ها را به کار انداختند.

در یکی از همین روزها، اژدر صبح زود، همراه چونیاتوف در چند میتینگ شرکت کرده و حتی در یک جا سخنرانی کرده بود. سپس به طرف «یاسامال‌آلتی» راه افتادند. قرار بود آن روز، در «یاسامال‌آلتی» کلیه‌ی کارگران باکو اجتماع کنند. در تمام معادن، کارخانه‌ها و کارگاه‌ها، اعلانی به این مضمون به چشم می‌خورد: «رفقا! امروز ششم ژوئیه ساعت دو برای شرکت در اجلاس کارگری به «یاسامال‌آلتی» بیایید.» کارگران زیادی با رغبت به این دعوت جواب مثبت داده از تمام نقاط شهر به سوی «یاسامال‌آلتی» سرازیر شده بودند.

وقتی چونیاتوف و اژدر به «یاسامال‌آلتی» رسیدند، بیش از شش هزار کارگر در این جا جمع شده بودند. بر روی پرچم بزرگی که روی صخره‌ی عظیمی به چشم می‌خورد، جمله‌ی «کارگران جهان متحد شوید» به دو زبان روسی و آذربایجانی نوشته شده بود. پرچم‌های دیگر که شعارهای گوناگونی بر آن‌ها نوشته شده بود بر روی دریای جمعیت موج می‌زد.

کلیه‌ی اعضای کمیته‌ی اعتصاب در این جا بودند. فیوله‌توف، واتسک، میربشیر، محمدیاروف، آیدین‌بیگوف، کنونیانتس، ملیکیانتس و یلنا کنونیانتس در میان کارگران گشته و درباره‌ی پاره‌ای سؤالات و کارها توضیح می‌دادند.

یک ساعت نیز منتظر شدند. دیگر کسی نمی‌آمد. پیوتر چونیاتوف به بوگدان کنونیانتس نگاه کرد و آهسته گفت:

– ما فکر می‌کردیم امروز پانزده – بیست هزار نفری در این جا جمع می‌شوند حال این که تعداد بیش از شش هزار نفر نیست.

کنونیانتس گفت:

– حتماً جای بدی را انتخاب کرده‌ایم. من در این جا از کارگران بالاخانی و صابونچی کسی را نمی‌بینم، «یاسامال‌آلتی» برای آن‌ها خیلی دور است ...

یکی هم این که امروز اجتماع بزرگی هم در دامنه‌ی کوه «رازین» هست. حتماً کارگران بالاخانی و صابونچی آن‌جا هستند.

در این حال، از دور صدای پای اسب به گوش رسید. کسی فریاد زد:

- قزاق‌ها!

- قزاق‌های سوار!

- چونیا توف گفت: «شروع کنیم» و از سکوی بلندی که قبلاً آماده شده بود بالا رفت و میتینگ را افتتاح کرد. او با صدای روشن و خشنی می‌گفت:

- رفقا! ... در اعلامیه‌ای به نام «اعتصاب چیست و آن را چگونه باید انجام داد؟» برنامه‌های ما معین شده است. شما این اعلامیه را خوانده‌اید. اعتصابی که از سوی رفقای کارگری بی‌هیبت و قاراشهر شروع شد به همت شما، به اعتصاب تمام کارگران صنایع نفت تبدیل شد. رفقا محکم و متحد باشید. پیروزی با ماست ...

اژدر نزدیک تر شدن کامل سواران را دیده به اطراف نگاه کرد. تمام میتینگ شش هزار نفری توسط قزاقان محاصره شده بود. بوگدان کنونیانتس که پهلوی اژدر بود به او گفت:

- اژدر، زود خودت را به پتیا برسان. آهسته به او بگو زود میتینگ را تمام کرده پایین بیاید. ما باید قاطی جمعیت شویم.

اژدر فوراً از او جدا شد. با آرنج‌هایش راهی برای خود باز کرد و بالاخره به چونیا توف که حرف‌هایش را تمام کرده و بر می‌گشت برخورد. چونیا توف به مجرد دیدن او گفت:

- می‌بینی چطور می‌ترسند. با این که هر چهار طرف را محاصره کرده‌اند باز از نزدیک شدن وحشت دارند ... آن‌ها دنبال سازماندهان و گردانندگان این میتینگ می‌گردند. باید احتیاط کرد.

چونیا توف قاطی جمعیت شد. اژدر برگشت و میان یک دسته کارگر آذربایجانی بی‌هیبت ایستاد.

سخنرانان دنبال هم پشت کرسی رفته و پایین می‌آمدند. هفت نفر نطق کردند. اژدر نتوانست میان جمعیت ساکت بایستد. چند کارگر پیر که حرف‌های ناطقین را نشنیده از همدیگر می‌پرسیدند: «چه می‌گوید؟ در چه موردی حرف می‌زند؟» اژدر شروع به تشریح حرف‌های ناطق کرد.

- از خواست‌هایی که ما در برابر صاحبکار و حکومت گذاشته‌ایم، حرف می‌زند. گوش کن ... یک یک می‌شمارد: هشت ساعت کار روزانه، اضافه دستمزد، به کار گرفتن مجدد کارگرانی که هنگام اعتصاب اخراج شده‌اند، لغو اضافه کار، آزادی زندانیان، انحلال بعضی ادارات، دادن دفترچه‌ی حقوق به کارگران، بیمه‌ی پزشکی، مسکن، حمام، صابون، آب خنک در تابستان ...

کارگران پیر با شنیدن توضیحات اژدر، با خوشحالی به همدیگر می‌گفتند:

- همه‌شان حرف‌های دل ماست.

- بین درد کارگر چقدر زیاد است ...

- این جوان‌ها چقدر خوب حرف می‌زنند.

- ما در سن و سال این‌ها نمی‌توانستیم دو کلمه حرف را درست سر هم کنیم.

- صد آفرین به کارگران روس! آن‌ها مبارزه و قوانین زندگی را به ما می‌آموزند.

لحظه‌ای بعد، اژدر را صدا کردند. او از پیرمردها جدا شد و به طرفی که اشاره می‌کردند رفت چونیا توف که میان جمعیت ایستاده بود، آهسته به او گفت:

- اژدر اکثر کارگران آذربایجانی هستند. بعضی هاشان برای اولین بار در همچو اعتصاب و میتینگ شرکت می کنند. تو باید حرف بزنی. خیلی هاشان روسی نمی دانند...

اژدر با اشاره ی سر، رضایت خود را نشان داد. او برخلاف سخنرانی سال قبل دیگر هیجانزده نبود. دیگر عادت کرده بود. به کرسی خطابه نزدیک شد و پس از تمام شدن حرف های یک کارگر ارمنی، که از کارگران معادن نوبل بود، جای او را گرفت و با صدای بلند و خشنی شروع به حرف زدن کرد...  
چونیا توف و اژدر قبل از اتمام میتینگ از آن جا خارج شدند. هر دو نطق کرده بودند؛ بنابراین تحت نظر قزاقان، پلیس و خفیه هایی که دورا دور ایستاده و جرأت نزدیک شدن نداشتند بودند.

پیوتر از اژدر جدا شد و به دسته ای که در دامنه ی کوه جمع شده بودند، پیوست. اژدر جمعیت را شکافته و به راه باریک سمت چپ پیچید. قزاق ها روی صخره ها و تپه ها ایستاده بودند. در این جا چند نفر گاه به سخنان ناطق و گاه به حرف های یک مرد آخوند صفت گوش می دادند. اژدر به آن ها نزدیک شد. مرد آخوند صفت می گفت:  
- دین و ملت تان را ول کرده قاطی این کافر و بی دین ها نشوید. بیاید برویم تا گوش هایمان حرف های آن ها را نشنود...

مرد به محض نزدیک شدن اژدر، صدایش را قطع کرد و با شبیه به او خیره شد. اژدر کلاهش را تاروی چشمانش پایین آورد و با خشم گفت:

- راست می گویی، اگر گوش های تو آن حرف ها را نشنود، خیلی بهتر است ...  
آخوند متوجه مسخره کردن اژدر نشد و در حالی که ریش نازکش را نوازش می کرد با خوشحالی گفت:  
- ببینید این بنده ی خدا هم همان حرف های مرا می گوید. بیاید فرزندان من، بیاید برویم ...  
سه چهار نفر از دسته جدا شده از طریق راه مال رو شروع به پایین رفتن کردند. اژدر به آن ها پیوست. در انتهای باریکه ی راه، وقتی به جاده ای که به شهر می رفت رسیدند دو نفر پلیس جلوی آن ها سبز شدند. آخوند به آن ها نگاه کرد و لبخند زد.

- این ها را هم به راه دین آوردم. ببینید ... دارند به خانه هاشان می روند.  
یکی از پلیس ها جواب داد:

- مالادس ... مالادس ... (مالادس: در روسی به معنی زنده باشی است.م) آفرین ... امروز خیلی کار کرده ای.  
ملاعباس به تصور این که اژدر نیز مثل سایرین روسی نمی داند گفت:  
- وظیفه مان است ... خواهش می کنم با جناب فرمانده در این باره حرف بزنید.  
ژنرال اودینتسوف که آن روز به همراه دو ژنرال ارتشی در شهر گشت زده بود، شب همه را در اتاق خودش جمع کرد و دستور قطعی داد.

- این اعتصاب نیست ... خود انقلاب است ... هیچ معدن، هیچ کارخانه کار نمی کند. کارگران در خیابان ها و کارخانه ها علناً تظاهرات می کنند و فریاد می زنند. «مرگ بر دیکتاتوری.» بازداشت فایده ای ندارد. در زندان ها و سیاه چال ها از دست زندانی جای سوزن انداختن نیست، باید خون ریخت آقایان! خون ...

لی لی یف دستی به پیشانیش زد. بعد حاضرین را ورننداز کرد. پس از حوادث مارس، او خود را «قهرمان مبارزه، در راه پابرجایی دیکتاتوری» به حساب می آورد.

اودینتسوف حرف هایش را با این جملات تمام کرد.

- از فردا در هیچ نقطه به هیچ اجتماع و میتینگی امکان ندهید. پذیرفتن بعضی مطالبات کوچک آن‌ها ممکن است. مثلاً" دادن دفترچه‌ی حقوق به کارگران، ساختن دستشویی در کارگاه‌ها، لغو اضافه کاری ... جنابان کارفرمایان برای پذیرفتن این قسم خواست‌ها آماده‌اند ... این‌ها را اعلام کنید ... ولی تفنگ و شمشیرهای تان را فراموش نکنید ... از همین امشب، شروع کنید ... شستن خون با آب فایده‌ای ندارد. باید خون را با خون شست آقایان! خون با خون ...

یکی از شب‌های زیبای ژوئن بود. گویی ماه به طرف دریا خم شده بود و با امواج کوچک بازی می‌کرد. اطراف در انوار لطیفی غرق بود. ستارگان در آسمان سوسو می‌زدند. انگار در آن دور دست‌ها، در اعماق آسمان، با هم پیچ می‌کردند. ورا و اژدر بازو در بازوی هم انداخته با ذوق وافری این مناظر ساکت طبیعت را می‌نگریستند. از درون خانه‌ها هیچ صدایی نمی‌آمد. در خیابان‌ها کسی نبود. شهر همانند چشمه‌ی خشکیده‌ای خاموش بود. آن‌ها از خیابان‌های فرعی گذشته به کنار دریا رسیدند و در جای دور افتاده‌ای میان سنگ‌ها نشستند. قرار بود فقط صبح به خانه بروند. دیگر برای آن‌ها، شب به خانه رفتن خیلی خطرناک بود. شب‌ها سایه‌هایی در اطراف خانه‌های «مشکوک» پرسه می‌زدند. و هر کس را که می‌گرفتند. - هر کس که می‌خواست باشد. - به کلانتری برده بازجویی می‌کردند. و اژدر و ورا، به همین علت، می‌خواستند صبح پس از تمام شدن کار چاپخانه به خانه‌هاشان بازگردند. برای تظاهرات فردا مقدار زیادی اعلامیه، روزنامه و حتی کتاب «چه باید کرد؟» را که رفقای دیگر بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدند آماده کرده بودند. قرار بود صبح تمام ادبیات زیرزمینی را برداشته از خانه خارج شوند.

اژدر آهسته نجوا کرد:

- هنوز تا صبح یک ساعت وقت داریم. وقتی سپیده زد به خانه بر می‌گردیم.

ورا در فکر بود. اژدر با مشاهده‌ی سکوت او اضافه کرد:

- ماریا واسیلیوفنا از صبح زود بیدار شده و منتظرمان خواهد شد.

ورا آهی کشید.

- خواب به چشمش نمی‌رود... این اواخر، خیلی دلواپسی ما را کشیده، دفعه‌ی قبل که تو در چاپخانه مانده

بودی تا صبح خواب به چشمانش نرفت ...

اژدر از این جواب شاد شد. دست ورا را میان دو دستش گرفت و فشرد. ورا دستش را نکشید. به اژدر نزدیک

شد و پاسخ داد:

- مادرم تو را بیشتر از من دوست دارد.

- تو چطور ورا؟ تو هم مرا به اندازه‌ی او دوست داری؟

ورا از این سؤال غافلگیر شد. از خجالت سرش را پایین انداخت. اژدر او را در آغوش کشید و با هیجان

فوق‌العاده‌ای پرسید:

- پس ما کی عروسی خواهیم کرد؟

ورا جواب نداد. اژدر سر او را میان دست‌هایش گرفت و با حسرت به صورتش خیره شد. سپس برای اولین بار،

در چند ماه اخیر، یکدیگر را بوسیدند. آتش هجران گویی از لبان‌شان سر ریز کرد و به دل‌های‌شان ریخت.

اژدر باز پرسید:

- ها؟ ورا چرا جواب نمی‌دهی؟ پس کی ما عروسی خواهیم کرد؟ ...

ورا خجولانه جواب داد:

- هر وقت که تو بخواهی ...

- یک ماه بعد، ماه اوت خوب است؟ خانه‌ی جدیدی پیدا می‌کنیم. خانه‌ی غلام مرطوب است. رطوبت برای سلامتی ماریا و اسیلیوفنا خوب نیست.

- پس اکبر چی؟ ما که نمی‌توانیم او را تنها بگذاریم. طفلک که کسی را ندارد.

- او را با خودمان می‌بریم. خانه‌ی بزرگی اجاره می‌کنیم. شاید در آینده افراد خانواده زیادتر شد.

ورا خندید. اژدر باز موهای او را نوازش کرد و پرسید:

- ورا چرا می‌خندی؟ مگر تو نمی‌خواهی فرزندی داشته باشیم؟

ورا باز خندید. آن‌ها سرهای‌شان را به هم چسباندند و به منظره‌ی وداع ماه آخر شب با دریا خیره شدند. یک ساعت بعد، وقتی سپیده دمید آن‌ها به خانه رفتند. ماریا و اسیلیوفنا سماور را جوش آورده بود. در کنار پنجره، چراغ نفت‌سوزی با نور ضعیفی می‌سوخت. جلوی در، توی لگن مقدار زیادی لباس تازه شسته شده قرار داشت. ماریا و اسیلیوفنا تمام روز را با دست‌های پیر و لاغرش برای دیگران لباس می‌شست.

آرام پشت میز جای خوری نشستند. اژدر پرسید:

- ماریا و اسیلیوفنا پس اکبر کو؟ ...

- اکبر چند روز است به خانه نیامده. من خیلی نگران بودم. خوب شد که دیشب خبر آوردند در کارخانه اعتصاب کرده‌اند و او هم همراه رفقاییش همان‌جا سر کار مانده است. به این سبب نتوانسته به خانه بیاید. بچه‌ی عاقل و زرنگی است ...

ورا و مادرش پس از خوردن چای، روی تخت نشستند. اژدر تا تمام شدن غذا چشم از عکس روی دیوار برداشت. این عکس که ماریا و اسیلیوفنا و ایوان نیکلابویچ جوان را در باغچه‌ای میان گل‌ها نشان می‌داد، تنها زینت خانه‌ی آن‌ها بود.

ورا در فکر بود. ماریا و اسیلیوفنا نمی‌خواست مانع فکر کردن او شود. اندکی بعد، اژدر نیز غذایش را تمام کرد.

- برویم ورا جان ... و از جایش بلند شد. کیف چرمی کهنه‌ای را که تویش اعلامیه و کتاب گذاشته بود روی دوش انداخت. از کیف، چکش، کلبتین و رنده‌ی کوچکی بیرون زده بود. اژدر این‌ها را برای رد گم کردن روی کتاب‌ها گذاشته بود.

ورا مادرش را بوسید و زنبیل پر از کتاب و اعلامیه‌ای را که رویش سبزی خوردنی گذاشته بود برداشت و از اتاق خارج شد.

ماریا و اسیلیوفنا آن‌ها را تا دم در بدرقه کرد و در آن‌جا هر دو را در آغوش کشید.

- احتیاط کنید بچه‌ها ... امروز حتی اگر شب هم بود سری به خانه بزنید ... من غذا حاضر کرده منتظران خواهم شد. به محض خروج، از هم جدا شدند.



اژدر وقتی به کارخانه‌ی خاتیسوف رسید، تمام کارگران اعتصابی مناطق «زاواغزال» را در آن‌جا دید. از کنار کارخانه رد شد و به محوطه‌ی پشتی که قرار بود میتینگ در آن‌جا برگزار شود نزدیک شد. عده‌ای اعلامیه‌ای را که ورا تازه به دیوار چسبانده بود می‌خواندند.

اژدر به آن‌ها نزدیک شد. ورا نیز همین‌جا میان یک دسته زن ایستاده بود. کارگر جوانی با صدای بلند آن‌چنان که همه بشنوند اعلامیه را می‌خواند:

«به سبب پیوستن کارگران رشته‌های دیگر صنایع به اعتصاب جاری ما، خواست‌های جدیدی به قرار ذیل را به خواست‌های قبلی‌مان اضافه می‌کنیم»:

«۱- آزادی کارگران زن و مردی که روز سوم ژوئیه در مقابل دفتر کارخانه‌ی نوبل، به دستور «تیده‌مان» مدیر کارخانه جوهر گوگرد (اسید سولفوریک م) دستگیر شده‌اند.»

«۲- لغو کامل تفتیش‌های غیر قانونی خانه‌ها از طرف پلیس، که بی‌اجازه‌ی دادستان انجام می‌گیرد.»

«۳- لغو بازرسی بدنی کارگران هنگام خروج از کارخانه.»

«۴- ایجاد شیفت‌های هشت ساعته در بخش‌های تمام وقت.»

«۵- رعایت سی‌وشش ساعت مرخصی - حداقل سه بار در ماه - مصرح در قانون.»

«۶- تعطیل دو ساعت زودتر از معمول کار، در روزهای قبل از اعیاد.»

«ما به نام کارگران بالاخانی، تغییر مکان، خانه‌های کارگری و ایجاد شهرک‌های کارگری را از شورای عمومی

صاحبان صنایع نفت مطالبه می‌کنیم.»

### کمیته‌ی باکو

وقتی کارگر جوان اعلامیه را تمام کرد یکی از حاضرین گفت:

- مواد خوبی اضافه شده. حالا ببینیم عکس‌العمل آقایان چه خواهد بود!

- کمیته‌ی باکو حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه هر زمان حرف‌های دل ما را گفته و می‌گوید، ما

روی این خواست‌ها محکم خواهیم ایستاد. مرگ هست بازگشت نیست ...

هنگامی که یک نفر دیگر خواست حرفی بزند، یکی گفت:

- دشمنان خود فروخته‌ی طبقه‌ی کارگر آن‌قدر زیادند که ...

- بچه‌ها! ایوان واسیلیویچ و وائیا می‌آیند.

همه به طرفی که او نشان می‌داد برگشتند. کارگر پیری دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد پس از دقت، به آن‌ها

گفت:

- من ایوان واسیلیویچ واتسک را خیلی خوب می‌شناسم. اما وائیا را دفعه‌ی اول است که می‌بینم. او کیست؟

- یعنی چه دفعه‌ی اولت است؟ فیوله توف را نمی‌شناسی؟ مگر دیروز سخنرانی نکرد؟

- آها یادم افتاد ...

واتسک و فیوله توف به آن‌ها نزدیک شدند واتسک خطاب به کارگرانی که برای خواندن اعلامیه اجتماع کرده

بودند گفت:

- رفقا، بیاید به حیاط برویم، آنجا خیلی آدم هست ...  
همه به طرف کارخانه راه افتادند. اژدر و ورا نیز پشت سر آنها حرکت کردند.  
در این لحظه، رومیسترلارووف به پاروشین زنگ زد.  
- تمنا می‌کنم ... ببخشید جناب سرهنگ ... در کارخانه‌ی خاتیسوف میتینگ بزرگی تشکیل شده؛ چه امر می‌فرمایید؟

پاروشین:

- ده دقیقه بعد به من زنگ بزنی ... - و تلفن را سرجایش گذاشت. سپس به لی‌لی‌یف تلفن کرد. جواب دادند که لی‌لی‌یف با عجله به بالاخانگی رفت.

پاروشین خواه ناخواه، به اودینتسوف زنگ زد. با احتیاط شروع به حرف زدن کرد:

- ببخشید عالی‌جناب! الان میتینگ بزرگی در کارخانه‌ی خاتیسوف جریان دارد. چه امر می‌فرمایید؟ ...  
اودینتسوف با لحنی عصبی فریاد زد:

- دیشب من دستورات را دادم، مگر باید هزار دفعه یک حرف را برایتان تکرار کرد؟ سیاست بازی با آنها دیگر بس است. آنجا را محاصره کنید، اگر با حرف کاری از پیش نرفت، با گلوله صدای شان را ببرید...

- ببخشید عالی‌جناب، دیشب از گفتن «عمل به جای حرف» چه منظوری داشتید؟

اودینتسوف با چنان خشمی از جا جست که پاروشین از پشت تلفن صدای میز را شنید.

- خوب گوش بدهید سرهنگ ... من این جمله را به معنی فلسفی آن به کار نبردم. با فلسفه شما - تو و لی‌لی‌یف - سرگرمی‌یه نه من. زویاتوفی‌ها و شتوکوفی‌های احمق که پول خزانه را به آنها خوراندیم، میان مردم حرمتی ندارند. دیگر نباید به آنها امیدوار بود و دست روی دست گذاشت. من با این می‌گویم «عمل به جای حرف». سرهنگ آن‌ها پای شان را از گلیم شان بیشتر دراز کرده‌اند. هر روز در شهر، با پخش اعلامیه ما را تهدید می‌کنند. محل چاپ این اعلامیه‌ها را پیدا کرده با خاک یکسان کنید. کسانی را که این اعلامیه‌ها را چاپ می‌کنند پیدا کنید و دارشان بزنید. شنیدید سرهنگ؟

الو با شما هستم. چرا جواب نمی‌دهید؟ مگر مرده‌ای!

- نه عالی‌جناب نمرده‌ام، زنده‌ام ...

- اگر وضع به همین منوال پیش رود، دیگر نمی‌توان این حرف را در مورد هیچ کدامان به کار برد. ببینم شما چقدر دنبال این نینای لعنتی خواهید گشت؟ یک دختر بچه هم شما و هم اداره‌ی «زرننگ» شما را دست انداخته ...  
اودینتسوف با خشم دسته‌ی تلفن را به جایش کوبید. پاروشین عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و از جایش بلند شد.  
اندکی بعد، ژاندارم‌های سوار به طرف کارخانه‌ی خاتیسوف حرکت کردند.

یک کارگر پیر روی دیوار ایستاده بود و حرف می‌زد. او ناطق نبود و به سخنرانی عادت نداشت. جملات را به سختی سرهم می‌کرد. ولی جمعیت با دقت زیادی به حرف‌هایش گوش می‌دادند. چون کلمات را جدا جدا می‌کرد. اکثر جملاتش بریده بریده از آب در می‌آمد.

- دیگر صبرمان تمام شده ... هم خود و هم بچه‌هامان از زیادی ستم نابود شدیم. مهمان‌های ما کیستند؟ گرسنگی و رماتیسم. ما انسانیم؟ اگر انسانیم باید حقوق انسانی خود را طلب کنیم. رفقا چه باید بکنیم؟ برای رهایی از این زندگی زندان‌وار چه باید کرد؟ ...

در طول سخنرانی کارگر پیر، اژدر و ورا میان کارگران گشته و اعلامیه و بیان‌نامه میان آن‌ها پخش می‌کردند و به بعضی‌های‌شان کتاب لنین را می‌دادند.

یکی از کارگرانی که کتاب لنین را از اژدر گرفته بود با شادی فریاد زد:

- ببینید رفقا! رفیق لنین در این کتاب به ما می‌آموزد که چه باید کرد.

همه به طرف او برگشتند. از هرسو صدای لنین ... لنین بلند شد.

در این لحظه، از دور، صدای پای اسب به گوش رسید. کارگران زمزمه کردند:

- ژاندارم! ژاندارم‌های سوار می‌آیند ...

کارگر پیر پس از گوش دادن به صدای پای اسبان، نعره زد:

- مرگ بر ظلم و استبداد.

پس از این شعار، با چشم دنبال کسی گشت و به محض دیدن ورا با دست به او اشاره کرد.

- دخترم، از کتاب لنین به من هم بده.

ورا با عجله به دیوار نزدیک شد. دستش را دراز کرد ولی در این لحظه ... گلوله‌ای شلیک شد... کارگر پیر تلو تلو خورد و از دیوار پایین افتاد ... گلوله‌ی دوم ... ورا دست روی سینه‌اش گذاشت و فریاد کشید. کتاب از دستش افتاد ... دختر ناله‌کنان به زمین خورد ... خونی که از سینه‌اش فواره می‌زد سینه‌اش و صفحات کتاب را به رنگ سرخ آغشت. گلوله‌ی ژاندارم درست به قلب ورا خورده بود.

اژدر نمی‌دانست چکار کند. خودش را جلو انداخت. جمعیتی را که از برابر گلوله‌ها فرار می‌کردند کنار زد و به ورا رسید. خم شد و او را روی بازوانش گرفت و به طرف در دوید.

کنار در اژدر را از هر طرف محاصره کردند.

او بی‌اعتنا به ژاندارم‌ها دیوانه‌وار به چهره‌ی کبود و سینه‌ی شکافته و بی‌روح ورا می‌نگریست و زمزمه می‌کرد:

ورا! عزیزم ... چشمانت را باز کن! ورا جان!

ورا دیگر مرده بود. اژدر با ناامیدی ایستاد. او را از پشت با ضربه‌ی شدیدی به جلو راندند. اژدر همراه ورا زمین خورد. به زور از جسد جدایش کردند. دستانش را به پشت پیچانده و با ضربات پی‌درپی قنداق جلو راندند. برگشت تا برای آخرین بار ورا را ببیند غیر از قیافه‌ی حیوانی ژاندارم چیزی ندید. ضربات پی‌درپی به صورتش فرود می‌آمد. اولین جایی که اژدر را بردند اداره‌ی ژاندارم جنب ایستگاه راه آهن بود. در حال، چند نفر همه جای بدنش را

گشتند ولی حتی یک تکه کاغذ هم پیدا نکردند. صاحب‌منصب ژاندارم وحشیانه به او نگاه کرده و نعره زد:

- برگ شناسایی‌ات کو؟

- من بیکارم.

- بیکار؟ ... صاحب‌منصب غرولند کرد. سپس خطاب به پلیسی که دم در خشک شده بود گفت:

- ببر بینداز توی «بهشت»، وقتی پرونده‌اش کامل شد، می‌اندازند زندان ...

«بهشت» زیرزمین تاریک و نمناکی بود. اژدر را به این جا انداخته و در را قفل کردند ... سه پله که رفت به زیر اندازی رسید. زیرانداز خیس بود و زیرپایش شلپ‌شلپ می‌کرد. اژدر صدای چند موش را که از صدای پای او به اطراف فرار کردند شنید. از غلظت تاریکی هیچ چیز دیده نمی‌شد. مدتی بی‌حرکت ایستاد. هوای زیرزمین سنگین و متعفن بود. نفس اژدر می‌گرفت و بینی و چشمانش می‌سوخت. به نظرش می‌رسید که اگر اندکی نیز در این جا بماند زهره ترک خواهد شد و قلبش از کار خواهد ایستاد. با این همه فقط به یک چیز فکر می‌کرد. ورا ... انگار هنوز هم سنگینی پیکر بی‌جان او را روی بازوانش حس می‌کرد. ورا، ورا جان، تو برای همیشه از صحنه‌ی حیات اژدر پاک شدی؟ اژدر حاضر بود در زندانی هزار بار بدتر از این بماند ولی به شرطی که یک بار دیگر صدای ورا را بشنود ... یک بار دیگر گرمی نفس‌های او را حس کند ... شاید هم نمرده ... نه وقتی ورا از روی بازوانش به زمین افتاد، اژدر دید که چگونه جسد بی‌جانش مثل یک تکه گوشت لخت بود.

در باز شد. نور ضعیفی به درون تابید. کسی فریاد زد:

- بیا بالا پیش رئیس!

اژدر وقتی بیرون آمد نفس عمیقی کشید، پیشاپیش نگهبان از پله‌هایی که تخته‌هایش جروجر صدا می‌کرد بالا رفت.

رئیس کوسه و لب کلفتی درست نیم ساعت از او بازجویی کرد. چیزهایی روی کاغذ نوشت. نام، نام فامیل و شغل او را پرسید ولی درباره‌ی فعالیت انقلابییش حتی کلمه‌ای حرف نزد. کاغذ را تا کرد و به طرفی گذاشت و نگهبان‌ها را صدا زد:

- یک راست ببرید و به زندان بایئیل تحویل دهید ... (کاغذ را به پلیس دراز کرد). این کاغذ را هم به رئیس زندان می‌دهی ... - بعد کاملاً نزدیک اژدر، تذکر داد - اگر فرار کند تو را صد بار زنده کرده و تیربارانت می‌کنیم. ما سال‌ها دنبال او بودیم، خیلی به زحمت دستگیرش کرده‌ایم.

دو نگهبان اژدر را جلو انداختند. آن‌ها با تپانچه‌های آماده از وسط خیابان به بردن او پرداختند.

اژدر در طول راه، بی‌اعتنا به نگهبان‌ها فقط و فقط به ورا می‌اندیشید. رهگذران با تعجب و تأسف به آن‌ها نگاه می‌کردند. اژدر آن‌ها را نمی‌دید. زنان «بیچاره، بیچاره» گویان آه و زاری می‌کردند. اژدر این صداها را نیز نمی‌شنید. حین عبور از خیابان‌ها فقط محل‌هایی را که با ورا در آن‌ها قدم زده بود می‌دید، و حرف‌هایی را که در این مکان‌ها با او زده بود به خاطر می‌آورد. و حالا کجاست؟ اژدر با به یاد آوردن کلمه‌ی جسد بر خود لرزید و قدم‌هایش سست شد، ولی مشت‌ی که به پشتش خورد او را از عالم خیال خارج کرد و بر سرعت قدم‌هایش افزود.

زندانیان بایئیل دروازه‌های بزرگ آهنی‌اش را باز کرد و اژدر را بلعید. او را از راهرو تاریکی گذرانده، به یک سلول انفرادی انداختند.

جایی بود با سه قدم عرض و چهار قدم طول. در کنار دیوار، یک تخت، در وسط یک چهارپایه و یک میز کوچک گذاشته بودند. از پنجره‌ای که به قطر دست خاک رویش جمع شده بود نور ضعیفی به درون می‌تابید.

به مجرد ورود اژدر در آهنی بسته شد. وقتی تنها ماند روی چهارپایه نشست. از فرط خستگی پاهایش درد می کرد. هر قدر سعی می کرد جسد خونین ورا از خاطرش محو نمی شد. آیا پلیس ها جسدش را خواهند داد؟ ماریا و اسیلیوفنا این بدبختی را چگونه تحمل خواهد کرد؟ چگونه دفنش خواهند کرد؟ کجا دفنش خواهد کرد؟ اژدر از بدرقه ای ابدی کسی که درد دنیا بیش از هر کس دیگری دوست داشت محروم شده بود ...

آشفته گی اعصاب و خستگی، او را آن چنان از پای انداخته بود که نتوانست روی تخت بنشیند، دراز کشید و مدت درازی عذاب هذیان گفتن میان خواب و بیداری را کشید. نزدیکی های صبح، خواب بر چشم هایش چیره شد. از صدای خشمگین و شکوه آمیز در آهنی بیدار شد. دیگر صبح بود. بلند شد و سر جایش نشست. از خوابیدن روی تخت، تمام بدنش درد گرفته بود.

مرد طاس و آبله رویی وارد سلول شد و ظرف آهنی نان سیاه و چای را روی میز گذاشت. آن چه نظر اژدر را جلب کرد این بود که این مرد لباس زندانیان را به تن داشت. اژدر پرسید:

- تو هم زندانی هستی؟

مرد خیلی آهسته جواب داد:

- من از جنایت کارها هستم ... سیاسی نیستم ...

بعد، گویی چیزی به یادش افتاد که با صدای بلندی، اضافه کرد:

- نباید حرف زد ...

به محض خروج او، اژدر نان را خورد. از دیروز گرسنه بود و به همین سبب به کم رنگی بیش از حد چای و سیاهی گل مانند نان اهمیتی نداد.

لحظه ای بعد، مجدداً در باز شد و نگهبان وارد سلول شد. با دقت همه جا را واریسی کرد و با صدای آمرانه و کلفتی به اژدر گفت:

- بلند شو بیفت جلو ... زود باش ...

از کریدورهای پیچ در پیچی عبورش دادند. از پله ها پایین بردند و بالاخره در برابر دری که رویش را با مشمع پوشانده بودند نگاهش داشتند. نگهبان از صاحب منصب که از اتاق خارج می شد پرسید:

- روتمیستر لاوروف تنهاست؟ زندانی را به دستور ایشان آورده ام ...

صاحب منصب با آرامش گفت:

- تنهاست ... بერთو ...

اژدر به اتاق بزرگ و آفتاب گیری وارد شد. (اژدر اطلاع داشت که او را برای پیدا کردن چاپخانه از تفلیس فرستاده اند.) سروان ژاندرم لاوروف پشت میز نشسته بود. آدم لاغر و زشتی بود. کاغذی را که می نوشت نیمه کاره گذاشت و با دقت به اژدر نگاه کرده سپس به آرامی گفت:

- به قول معروف، «آواز دهل شنیدن از دور خوش است!» اژدر مشهور تویی؟ بنشین! من فکر می کردم آدم

مسنی باشی، تو که خیلی جوانی ...

اژدر بی آن که جوابی دهد نشست. لاوروف کشوی میز را باز کرد و یک عدد سیگار گران قیمت در آورد و به طرف اژدر دراز کرد.

- روشن کنید ...

اژدر با خشم، جواب رد داد:

- من سیگاری نیستم.

لاوروف که بی اثر بودن ملامت را دید، با لحن سرد و خشکی گفت: تو وقتی کتابی را که در چاپخانه مخفی چاپ شده میان کارگران پخش می کردی دستگیر شده‌ای. هدف ما تو نیستی. هدفمان همین چاپخانه است. اگر جایش را بگویی در عرض یک ساعت آزاد می شوی ...

لاوروف با دقت به چهره‌ی اژدر خیره شد. اژدر در حال فهمید که لاوروف در صدد استفاده از بی تجربگی اوست. او شنیده بود. که در این جا پس از آن که زندانی را مدتی در شرایط طاقت فرسایی نگه داشتند با وعده‌ی آزادی سعی می کنند از او حرف بکشند. به همین جهت، با خونسردی به سؤالات لاوروف جواب داد:

- من هیچ کتابی پخش نکرده‌ام و هیچ چاپخانه‌ای هم نمی شناسم. شما حتماً مرا با یک نفر دیگر عوضی گرفته‌اید ...

لاوروف تبسم کرد. از کشو، کتابی در آورد و نشان داد:

- این کتاب چیست؟

اژدر با دقت به کتاب نگاه کرد و «چه باید کرد؟» را شناخت. قلبش تندتند تپید. ولی زود به خودش مسلط شد و قاطعانه جواب داد:

- نمی دانم ...

تردید آنی او از چشم لاوروف دور نماند. افسر با استهزا گفت:

- لا بد از این تعجب می کنی که این کتاب پیش من چه می کند. مگر نه؟ حتماً فکر می کنی من که همه‌ی این

کتاب‌ها را پخش کرده‌ام پس این یکی از کجا به دست این‌ها افتاده این طور نیست؟ جواب بده این طور نیست؟ ...

سیگاری روشن کرد و به چشمان اژدر خیره شد. اژدر هیچ جوابی نداد. لاوروف با عصبانیت پرسید:

- نینا را خیلی وقت است می شناسی؟

- من کسی به اسم نینا، نمی شناسم.

لاوروف فریاد زد:

- چطور نمی شناسی؟ مگر جسد او را از آغوش تو نگرفته‌اند؟

- اسم او نینا نیست. ورا است. نامزد من است.

- نامزدت هست؟

لاوروف با استهزا حرف‌های اژدر را تکرار کرد و قاه قاه خندید. لاوروف گاه عصبانی می شد، گاه می خندید و

گاه استهزا می کرد. اژدر با مشاهده‌ی تغییر مداوم حالات او اندیشید: «باید محکم بود. نکند یک وقت بتواند گولم

بزند.» لاوروف در تمام طول بازجویی، چشمان نافذش را از چهره‌ی او نکشید. اژدر انگار سنگینی نگاه‌های او را روی صورتش حس می‌کرد. نگاه‌های لاوروف مثل سوزنی به تنش فرو می‌رفت.

کی نامزد شده‌اید؟ از روی سنت، نامزدی یک پسر مسلمان با یک دختر روس غیرممکن است. پس چطور شد که تو این رسم را برهم زدی؟

- دروغ است. همچو رسمی وجود ندارد. آذربایجانی با روس، چه فرقی دارد؟ ... می‌توانید بگویید اختلاف دینی ... ولی من از دین داران افراطی نیستم...

پس از سکوت کوتاهی، لاوروف یک دسته عکس از کشوی میزش در آورد و یک یک به او نشان داد.

- این کیست؟

عکس قیافه‌ی اندیشمندانه و اندوهگین لادو را نشان می‌داد. اژدر لحظه‌ای به آن خیره شد و با خود اندیشید:

«ولادیمیر زاخارویچ تو حالا کجایی؟» بعد عکس را پس داد.

- نمی‌شناسم.

- اصلاً نمی‌شناسی؟ ... در خیابان هم ندیدیش؟

اژدر با خون سردی فوق‌العاده‌ای پاسخ داد:

- ممکن است در خیابان دیده باشم، ولی نمی‌شناسم.

لاوروف با شکیبایی خاصی عکس لادو را به کناری گذاشت و دومین عکس را به او داد. این عکس متعلق به بوگدان کنونیاتنس بود. لاوروف پس از آن که مدتی برای تماشای عکس به او وقت داد پرسید:

- بوگدان الآن کجاست؟

- من این آدم را نمی‌شناسم ...

سومین عکس روی میز گذاشته شد. این عکس چونیاتوف بود. لاوروف تندتند سؤال کرد:

- این کیست؟

- نمی‌شناسم ...

- در کارخانه‌ی شیبایف باهم کار می‌کردید؟

- نه.

- ایسکرا را کی برایتان می‌آورد؟

- من هیچ ایسکرای ندیده‌ام.

- پس کی می‌آورد؟

- نمی‌دانم.

- پس تو روزنامه را میان چه کسانی پخش می‌کردی؟

- من به هیچ کس روزنامه نداده‌ام.

- روزنامه نه. کتاب «چه باید کرد؟» را به چه کسانی داده‌ای؟

- من کتاب پخش کن نیستم ... شغلم فلزکاری است ...

- پس چرا مشغول فلز کاری نیستی؟

- کاری پیدا نمی‌کنم ...

- پس چطور زندگی می‌کنی؟

- بخور و نمیر ...

- دروغ می‌گویی ... لاوروف مشتت را روی میز کوفت و از جایش بلند شد. بالاخره ماسک نزاکنی که به رویش زده بود، دریده شد. به اژدر نزدیک شد و مثل یک حیوان وحشی فریاد زد:

- اشخاص با تجربه‌تر از تو در این زندان اول لال شده بعد حرف زده‌اند. برو فکر کن ... جوانیت را بریاد مده ... خودت را در زندان‌ها نپوسان ...

با اشاره‌ی او، اژدر را مجدداً به سلول بردند.

یک هفته در این جا ماند.

روزها، ساعات و دقیقه‌ها همه مثل هم بودند ... با غمی جانکاه ... چکه‌های آب ... گاهی اژدر فکر می‌کرد که این قطرات درست به مغز او می‌ریزند. بعضی اوقات در سلول قدم می‌زد ... سه قدم عرض، چهار قدم طول ... تا به دَوْران افتادن سرش قدم می‌زد. در این هنگام، نگیهان که تاق و توق درون سلول نظرش را جلب کرده بود از سوراخ در نگاه می‌کرد و با صدای آمرانه‌ای داد می‌زد:

- زندانی! شلوغی موقوف!

می‌کوشیدند قدم زدن و صدای پاهای او را نیز «شلوغی» قلمداد کنند. هر وقت خسته می‌شد دراز می‌کشید. ولی به هیچ وجه خواب به چشمانش نمی‌رفت. نه شب می‌توانست بخوابد و نه روز. حساب روزها از دستش خارج شده بود. روزها به هفته‌ها و هفته‌ها به ماه‌ها آمیخته بود. او را مانند جنایتکار فوق‌العاده خطرناکی از تنفس روزانه نیز محروم کرده بودند. چیزی هر زمان دلش را به هم می‌زد و سرش را به دَوْران می‌انداخت. به تدریج گرم‌تر شدن هوا را حس می‌کرد. با خود می‌گفت: یعنی کدام ماه است؟

پس از مدت درازی، او را مجدداً پیش لاوروف بردند. وقتی به راه‌رو آمد حس کرد دیوارها دور سرش می‌چرخند ... به زحمت، فاصله‌ی میان سلول و اتاق لاوروف را طی کرد.

لاوروف این بار نیز کوشید روحیه‌ی او را تضعیف کند.

- می‌دانم تو یک پسر تک و تنهایی هستی. کسی چشم به راهت نیست. در فکر خودت نیستی لاقبل به فکر دیگران باش! غلام دوست تو بود (اژدر تعجب کرد. لاوروف رابطه‌ی او با غلام را از کجا می‌داند؟ ...) حالا خانواده‌ی او چطور زندگی می‌کنند ... مگر تو نباید به آن‌ها کمک کنی؟ ... (با این حساب از مرگ خاله نسا اطلاعی ندارند.) مادر نامزدت هم در وضع بسیار بدی به سر می‌برد ... حتی پول دفن دخترش را هم پیدا نکرد ... نگهداری او نیز به عهده‌ی توست ... جوانی مثل تو باید صداقت داشته باشد ... محل چاپخانه را بگو، کار را تمام کن. مطمئن باش کسی بو نمی‌برد. این را حتی در پرونده هم نمی‌نویسم ...



اژدر حرف‌های لاوروف را به زحمت می‌شنید. به نظرش می‌رسید که او در این اتاق نیست و در اتاق پهلویی حرف می‌زند... بالاخره وقتی دید که طرف حرفش را تمام کرده و منتظر جواب اوست سرش را بلند کرد، به قیافه‌ی کنیف و شهوت‌ران لاوروف نگاه کرد و ناگهان، فریاد زد:

- تف به رویت جانی!

اژدر به یاد نداشت که بعد چه شد. چه بر سرش آوردند. به کجا بردند. این‌ها را به خاطر نداشت. در میان خواب سنگینی که بیهوشی حاصله از جراحات سال قبل را به یادش می‌آورد، فقط این را شنید.

- خودش را به موش مردگی زده ...

- عالی جناب تبش خیلی زیاد است.

- به سلول انفرادی ببریدش ...

- آن‌جا می‌میرد؛ به بیمارستان ببریم ...

اژدر را به بهداری زندان بردند ... مدت درازی در این‌جا ماند یک روز نزدیک‌های عصر، چشمانش را باز کرد و دید که در اتاق تنهاست. بی‌حالی مفرط و تلخی دهانش را حس می‌کرد. قوایش به قدری تحلیل رفته بود که حتی نتوانست دستش را بلند کند. ساعت‌ها به همان حال باقی ماند ولی کسی پهلوش نیامد. با خود اندیشید: «آیا قبل از آن که یک بار دیگر قیافه‌ی انسان‌ها را بینم در این‌جا خواهم مرد؟»

مدتی بعد، مرد لاغر و درازی وارد اتاق شد. اژدر فکر کرد او را جایی دیده‌است. ولی نمی‌دانست. در کجا. مرد

به اژدر نزدیک شد و تبسم کتان گفت:

- ها چشمانت را باز کردی؟ تمام شد ... تمام شد ... خوب تمام شد. من هیچ امید نداشتم ...

مرد وقتی نبض اژدر را گرفت، او دکتر بودنش را فهمید و با تعجب پرسید:

- دکتر من خیلی بیمار بودم؟

دکتر خیلی آهسته گفت:

- هر چند حرف زدن با زندانیان را برای ما قدغن کرده‌اند، ولی باز با بیمارانی که از بیهوشی ممتدی بیدار شده‌اند می‌توان یکی دو کلمه حرف زد. پسر، تو خیلی وقت است این‌جا هستی. حالا دیگر ماه اوت است، هوا خیلی گرم است ...

دکتر گوشی‌اش را درآورد و به سینه‌ی اژدر گذاشت.

- نفس عمیق بکش ... خیلی خوب ... یک دختر مسلمان چادری هر روز خبرت را می‌گرفت. آن‌ها چیزی

نمی‌گفتند. بعد روزی سر خیابان جلوی مرا گرفت و درباره‌ی تو سؤال کرد. نمی‌دانم از کجا فهمیده بود که من

دکتر زندان هستم ... می‌دانی در میان شما مسلمان‌ها چقدر دختر زرتنگ چادری هست.

اژدر فکر کرد که این دختر فقط امینه می‌تواند باشد. دکتر ادامه داد:

- برگرد بینم. قلب خوب کار می‌کند ... ماه قبل در بیرون هنگامه‌ی بزرگی بود ... حالا در زندان‌ها جای سوزن

انداختن نیست. با زور اسلحه دهان مردم را بستند ...

دکتر بلند شد، عینک روی دماغش را درست کرد. بعد قرصی به طرف اژدر دراز کرد.

- بگیر این را بخور ... وقتی حالت کمی جا آمد، مرخصت می‌کنیم؛ می‌روی.  
دکتر لحظه‌ای سکوت کرد و بعد اضافه نمود:  
- البته هر کجا که آن‌ها خواستند.

دکتر رفت.

پس از رفتن او، اژدر به فکر امینه افتاد. چه دختر با صدقته! اژدر او را مانند خواهر خود می‌دانست. **آه خواهر داشتن و صاحب خانواده بودن برای یک انسان چه خوشبختی بزرگی است!**

دو سه روز بعد، اژدر را از بیمارستان به سلول عمومی بردند. ماه سپتامبر بود. درس‌لوع عمومی، پنج زندانی دیگر بودند. دیگر هر قدر می‌خواست می‌توانست حرف بزند و درد دلش را با رفقا تقسیم کند. هر روز، نیم ساعت، او را به حیاط می‌بردند. لاوروف دیگر احضارش نمی‌کرد. بازجوی دیگری بازجویی‌اش می‌کرد. همان سؤال‌ها بود و همان جواب‌ها.

در زندان، از کثرت زندانی، جای سوزن انداختن نبود. از پنجره‌ی سلول‌ها سرودهای انقلابی به گوش می‌رسید. صدای فریاد و حرف زدن شنیده می‌شد. قراولان و زندان‌بانان نمی‌توانستند از این سر و صداها جلوگیری کنند. اکثر زندانیان همدیگر را می‌شناختند و از همدیگر نحوه‌ی دستگیری و بازجویی‌هاشان را می‌پرسیدند. رؤسای زندان نمی‌دانستند جلوی این کار را بگیرند؛ زیرا جدا کردن آن‌ها از یکدیگر ممکن نبود. جا نبود. بازداشت‌ها ادامه داشت. هر روز دسته دسته، زندانیان جدیدی می‌آوردند. اژدر از حوادث بیرون کاملاً مطلع بود. زندانیان جدید هر روز خبرهای تازه‌ای می‌آوردند. حرفی که در یک سلول رد و بدل می‌شد، در حال بال می‌کشید و میان تمام زندانیان پخش می‌شد. این که محور اساسی تمام بازجویی‌ها باز اطراف محل نینا دور می‌زد علامت زنده بودن نینا بود. علاوه بر این، اژدر سلامتی او را از خبرهای ارسالی رفقا می‌دانست.

همین چند روز پیش، از توی نانی که رفقای کارگر به او داده بودند اژدر نامه‌ای پیدا کرد. در این نامه «پ» یعنی پیوتر از طرف دوستان به اژدر سلام می‌رساند و شادی و سرور کلیه‌ی رفقا را به خاطر رشادت و مقاومت او در برابر شکنجه‌ها یادآوری می‌کرد. دیروز نیز امینه به ملاقاتش آمده بود. از روز بازداشت، این دومین بار بود که رؤسای زندان اجازه‌ی ملاقات با او را داده بودند. اگر مرد بود اجازه نمی‌دادند. ولی با یک دختر چادری چه حرفی می‌توانست بزند؟ ...

اژدر را پایین، به اتاق ملاقات بردند. امینه به محض دیدن او جلو دوید. اژدر از تغییر حالات او تعجب کرد. پس کو آن چشم‌های شاداب و گونه‌های براق سابق؟ امینه به شکوفه‌ی پژمرده‌ای می‌ماند. چشمانش علی‌رغم از دست دادن شادابی قبلی، هنوز هم برقی غیرعادی داشت.

او برای اژدر غذا آورده بود. اژدر بی‌اعتنا به غذا گفت:

- امینه، خواهرم! چرا زحمت کشیده‌ای! حرف بزن ببینم چه خبر است؟

امینه در حالی که به زحمت نفس می‌کشید با جملات بریده بریده، گفت:

- بیماری تو ما را خیلی ترساند ... اما حالا خوب شده‌ای ... کی آزاد می‌شوی؟

اژدر با بی‌حوصلگی جواب داد:

- امینه از بیرون حرف بز، چه خبر است؟ حال مادرت چطور است؟ از پدرت بگو. ماریا واسیلیوفنا را می بینید؟  
چشمان امینه پر از اشک شد. باز با همان جملات منقطع جواب داد:

- پس از مرگ ورا، ماریا واسیلیوفنا اسکلت متحرکی بیش نیست؛ آفرین به اکبر که برای او وظیفه‌ی فرزندی را  
ادا می کند. از پدرم هیچ خبری نیست، از مرده یا زنده بودنش خبری نداریم ...

امینه نتوانست حرفش را ادامه دهد. با تلخی گریست. نگهبان داد زد:

- وقت تمام است!

امینه اشک چشمانش را پاک کرد و با هیجان زمزمه کرد:

- لادو کتسخوولی را در قلعه‌ی تفلیس تیرباران کردند. من مأموریت داشتم این خبر را به شما برسانم. مواظب  
خودتان باشید. احتیاط کنید. نباید یک کلمه از دهانتان بپرد. بین شما آدم‌های خائنی هستند. لای نان در این باره  
چیزهایی نوشته شده است. زیر غذا، لای کاغذ ضد آب، برای رفقای دیگر هم نامه‌هایی هست ...  
اژدر از تغییرات امینه مات مانده بود. در چشمان او که همین الان اشک‌هایش خشک شده بود ایمان و قاطعیت  
بزرگی موج می زد. اژدر می خواست از او چگونگی ورود به تشکیلات خلقی را بپرسد که قراول اجازه نداد. از هم  
جدا شدند.

خبر جانباختن لادو تمام زندان را به هم ریخت. از سلول‌ها شعارهای «مرگ بر تزارسم!» «تا مرگ دیکتاتوری،  
انقلاب ادامه دارد.» بلند شد.

چند روزی گذشت. زندانی جدیدی به سلول آن‌ها آوردند. مرد میان سال، تنومند و فرزنی بود. اژدر فوراً او را  
شناخت. از حروف چین‌های نینا بود. او‌اخر در چاپخانه‌ی مخفی تفلیس کار می کرد. زندانی نیز اژدر را شناخت اما  
طوری رفتار کردند که گویی همدیگر را نمی شناسند. چند روزی نتوانستند به هم نزدیک شوند. بالاخره یک شب  
پس از خوابیدن همه، کنار هم دراز کشیده و پیچ‌پیچ کنان با هم حرف زدند. معلوم شد که حروف چین را از قلعه‌ی  
متخ به این جا آورده‌اند. چند ماه هم در آن‌جا زندانی بوده است. وقتی اژدر درباره‌ی لادو از او پرسید. حروف چین  
به هیجان آمد و در حالی که چشمان درشت و سیاهش برق می زد زمزمه کرد:

- برادر! او را، آدمی مثل او را کشتند ...

اژدر پرسید:

- چطور دلشان آمد که انسانی مثل او را بکشند؟ با چه بهانه‌ای کشتند؟

زندانی پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- من با یک نفر انقلابی با نام آللیویف هم سلول بودم ....

اژدر حرف او را قطع کرد.

- من درباره‌ی آللیویف خیلی چیزها شنیده‌ام ... دریا کو فعالیت خوبی داشته.

- درست است - زندانی حرف‌های او را تصدیق کرد - سلول لادو درست در طبقه‌ی پایین ما بود. وانو سترووا

هم پهلویمان بود...

اژدر با هیجان از جا جست و مجدداً نشست.

- بله در قلعه‌ی متخ است. برای روبرو کردن با لادو کتسخولی به آن جا برده‌اند. ولی نمی‌توانند چیزی ازشان در بیاورند. به وانو حتی مادرش را هم نشان می‌دهند می‌گوید، نمی‌شناسم. - زندانی پس از لحظه‌ای تأمل، گفت:

- بله ... از لادو می‌گفتم. لادو با این که از چهار طرف در محاصره بود ولی با بیرون رابطه داشت. نامه رد و بدل می‌کرد. او با پسری که به جرم جنایت زندانی شده و در چاپخانه‌ی زندان کار می‌کرد آشنا شده بود. زندانی جنایی شب وقتی در چاپخانه بود به لادو اشاره می‌کرد. لادو طناب را از پنجره پایین می‌انداخت و به این وسیله، نامه‌ها و ادبیات زیرزمینی ارسالی را به سلولش می‌کشید. او لحظه‌ای آرام نداشت. از پنجره شعار می‌داد و برای رفقایش سخنرانی می‌کرد، و بی‌واهمه به تبلیغات انقلابییش ادامه می‌داد. روزی لادو نامه‌ای برای رفیق لنین نوشته و برای فرستادن به زندانی جنایی داده بود. زندانی چون همان روز امکان فرستادن نامه را پیدا نکرد، آن را شب به سلول خود آورده بود. اتفاقاً همان روز حادثه‌ی مهمی در زندان روی داد و بازرسی سلول‌ها شروع شد. نامه‌ی لادو را پیش زندانی پیدا کردند. لادو افسری را که به خاطر همین نامه پیشش رفته بود از سلول بیرون کرد و به همین جهت او را یک هفته به سیاه‌چال انداختند. ما یک هفته صدای او را نشنیدیم. چون به هیچ وسیله‌ای نتوانستند اراده‌اش را تضعیف کنند. دوباره به سلول باز گرداندند. لادو با حرارتی بیش از پیش به مبارزه علیه نظام زندان آغازید. زندان را بهم ریخت. از هر سو اعتراض علیه قوانین وحشیانه‌ی زندان بلند شد. مدیریت زندان که لادو را مسئول و مسبب تمامی این آشفتگی‌ها می‌دانست نخست تصمیم انتقال او به زندان نظامی را گرفت و سپس به این نتیجه رسید که تنها راه چاره، کشتن اوست.

روز هفتم اوت، لادو مانند پیش از صبح زود جلوی پنجره رفت و شروع به شعار دادن کرد. او در حالی که به انگلستان پولادینش تکیه کرده بود، از پنجره با زندانیان سلول‌های دیگر حرف می‌زد. در این لحظه، عده‌ای که برای ملاقات زندانیان آمده بودند، دیده شدند. چون آن‌ها ارمنی بودند لادو به زبان ازمنی حرف‌هایی به آن‌ها گفت. نگهبان بیرونی با مشاهده‌ی لادو سوت زد. افسر کشیک دوان دوان کنار او آمد و در حالی که تفنگش را نشان می‌داد چیزی به او گفت. نگهبان تفنگش را بالا آورد و هدف‌گیری نمود. ما، من، آللیویف و وانو به لادو التماس کردیم که از کنار پنجره رد شود. ولی در این لحظه گلوله شلیک شد و صدای لادو برای همیشه قطع شد ...

حروف چین که تمام این حوادث را یک نفس بازگو کرده بود با اندوه آهی کشید و سکوت کرد. پس از لحظه‌ای، با صدای خفه‌ای اضافه کرد:

- جسد اور نیز به پدرش ندادند. پنهانی در حیاط زندان خاکش کردند. قاتل او پنج منات پول گرفت و یک ما مرخصی ...

تا صبح، از فکر انقلابی بزرگ لادو - نخوابیدند.

زندگی در زندان طوری است که یک روز یک سال به نظر می‌رسد. انسان در عرض یک روز به اندازه‌ی یک سال پیر میشود.

روزها پشت سر هم می‌آیند. اژدر هنوز محاکمه نشده بود. گاه به سلول سیاه‌چال می‌انداختند، و مجدداً به سلول عمومی باز می‌گرداندند. زیرا سلول‌های انفرادی و سیاه‌چال‌ها را برای زندانیان دیگر لازم داشتند. برای ارباب

تضعیف روحیه و دستکم در آوردن یک کلمه حرف، بلاهای گوناگونی در این سیاه‌چال‌ها به سر زندانی می‌آوردند.

بیش از نه ماه از بازداشت اژدر می‌گذشت. در طول این مدت، از زندان - درست مثل یک قطار مسافری صدها زندانی آمده و رفته بودند.

صبر اژدر تمام شده. دلش برای آزادی و فعالیت شور می‌زد. با خود می‌اندیشید: «چاپخانه در چه حالی است؟ کجاست؟ چطور کار می‌کند؟»

پی‌درپی از رفقا پرس و جو می‌کرد ولی جزئیات همچنان پوشیده و پنهان بود ...

یکی از روزهای بهاری، اوایل آوریل، اژدر یک بار دیگر امینه را دید. امینه این بار با مادرش آمده بود. موهای گل‌آرا خانم هنوز در عین جوانی مثل برف سفید بود. اطراف چشم و صورتش را چروک‌ها پر کرده بودند. امینه نیز لاغرتر و پزمرده‌تر شده بود. اژدر نیم ساعت با آن‌ها حرف زد. نگهبان، پیرمرد ریشو و عیاشی بود. قیافه‌ی او به نظر اژدر آشنا می‌آمد. پیرمرد در یک گوشه چرت می‌زد. حتماً مست بود. امینه با مشاهده‌ی خوابیدن نگهبان آهسته گفت:

- اژدر با خواهر نینا آشنا شده‌ام. هر کجا که بفرستد می‌روم.

اژدر با شادی پرسید:

- نینا چطور است امینه؟

- نینا کاملاً شاد و سرحال است ... کار می‌کند ...

این مکالمه‌ی کوتاه هیجان فوق‌العاده‌ی اژدر را سبب شد ... پس چاپخانه کار می‌کند ... رفقا با تمام قوا کار خلقی را دنبال می‌کنند.

ولی عصر همان روز، اژدر را باز پیش «آشنای» قدیمی‌اش لاوروف بردند. به مجرد ورود اژدر لاوروف نگهبان پیر را صدا زده گفت:

- حرف بزنجغفه!

اژدر آناً پیرمرد را شناخت. جغغه استادکار کارخانه‌ی شیبایف! چقدر پیر شده!

لاوروف که توجه اژدر به پیرمرد را دید لبخند زد.

- ها ... ببینم آشنای قدیمی‌ات چه خبری آورده؟ ...

جغغه با چشمان محیلش که به چشمان تمساح پیر بیشتر شباهت داشت اژدر را ورنانداز کرد.

- عالی جناب، این‌ها مرا نشناختند. این جوان خیلی خوب می‌داند که گوش‌های من چقدر تیز است. دختره به

این گفت: «نینا کاملاً» سرحال است و کار می‌کند، مرا هر کجا که بفرستد می‌روم.»

لاوروف مشت‌هایش را جلوی اژدر چرخاند و فریاد زد:

- آن دختر کی بود؟ کجا زندگی می‌کند ... زودباش بگو!

اژدر با خونسردی پاسخ داد:

- من او را می‌شناسم ولی نمی‌دانم در کجا زندگی می‌کند. وقتی من در کارخانه کار می‌کردم زود زود به آن‌جا می‌آمد ... یک خورده هم محبت میانمان بود ...

- محبت! تو چه می‌دانی محبت یعنی چه؟ ...

اژدر هیچ حرفی نزد، در تمام طول بازجویی فقط یک حرف زد:

- نمی‌دانم ...

اژدر را مجدداً به سیاه‌چال، از سیاه‌چال به سلول انفرادی و از آن‌جا به بیمارستان و سپس به بند عمومی فرستادند. او در طول این مدت فقط توانست یک کار بکند. با نگاه‌های ملتسمانه از دکتر بیمارستان خواهش کرد:

- دکتر ... اگر یک بار هم آن دختری که شما را در خیابان دید، ببینید به او بگویید دیگر به ملاقات من نیاید.

دنبالش می‌گردند ...

بعد از آن، امینه دیگر به ملاقات او نیامد. حتماً دکتر انسان باوجدانی بوده و خواهش اژدر را به جا آورده بود.

بازجویی‌های خارج از شمار، روزهای بی‌پایان به دنبال هم می‌آمدند. هوای سلول خیلی سنگین بود. گرما

زندانیان را کلافه می‌کرد، ولی اژدر ناامید نشده و دنبال چاره می‌گشت. به آینده می‌اندیشید.

او تمام کارهایی را که از روز دستگیریش انجام داده بود فقط یک مقدمه می‌پنداشت ...

تمام حوادثی که به سرش آمده در واقع برای او مدرسه‌ای بود برای تربیت اراده، آب دیده‌تر کردن خویش

برای مبارزه. اگر از این‌جا خلاص شود. با نیرویی ده برابر و صد برابر گذشته، مبارزه خواهد کرد. او حالا دیگر

برای مبارزه‌ی رویاروی با دشمن زحمتکشان آماده بود. بگذار از این زندان خلاص شود ... چطور خلاص شود؟ ...

در این باره می‌اندیشید ... او که در تمام سلول‌ها بوده است همه جای زندان را می‌شناخت. زندان‌بان احترامش

می‌گذاشتند و هر زمان برای کمک به او آماده بودند.

شب‌ها، روزها، هفته‌ها، ماه‌ها می‌گذرد. اژدر در فکر است. دنبال راه فرار می‌گردد، بالاخره ...

ژوئن سال ۱۹۰۴ بود. آوانتوریسم (ماجراجویی.م) دیکتاتوری تزار در شرق، در جنگ روس - ژاپن، توده‌ها را به وضع فلاکت‌باری کشانده بود. خلق محروم که از هرسو تحت فشار منگنه‌ی ستم و اسارت بود، به تدریج متشکل تر می‌شد، و مبارزه علیه نظام منفور طبقاتی شدیدتر می‌گشت.

بلشویک‌ها در هر قدم، با افشای سیمای حقیقی منشویک‌ها، شندریکوفی‌ها و اپورتونیست‌های گوناگون و تمامی خائنان و دشمنان طبقه‌ی کارگر، دست به مبارزه‌ای بی‌امان زده بودند. در این مبارزه، باز نینا نقش اساسی را داشت. از آن‌جا که پس از اعتصابات ماه ژوئیه، دایره‌ی فعالیت نینا گسترش یافته بود؛ دیگر ساختمان محله‌ی تازاپیرسفلی برایش خیلی کوچک می‌نمود. البته می‌دانیم که در این موقع، چند تن از کوشندگان - از جمله اژدر و دیگران - در زندان بودند. با رعایت قوانین مخفی کاری، انتقال نینا به محل دیگری ضروری می‌نمود. پس از مدت زیادی، محل جدیدی پیدا شد. ساختمان شماره‌ی ۱۰۲، واقع در خیابان کرپیچنی - متعلق به آقایف از اهالی ده فاطمایی - که برای نینا بسیار مناسب بود. استقرار چاپخانه‌ی مخفی در این بنا، به فکر هیچ کس نمی‌رسید؛ زیرا درست بیخ گوش یک زندان بزرگ واقع بود. از دست پلیس، ژاندارم، جاسوس و پاسبان کسی جرأت نزدیک شدن به آن‌جا را نداشت. هیچ کس تصور فعالیت چاپخانه‌ی مخفی را در چنین محل خطرناکی نمی‌کرد.

روزی از روزها مستأجرین تازه‌ای برای اجاره کردن خانه به آقایف فاطمایی رجوع کردند. آن‌ها خود را تاجرهایی که تازه از تفلیس می‌آمدند معرفی نمودند. درشکه‌ی قراضه‌ای داشتند. گویا با این درشکه در شهر می‌گشتند و خرید و فروش می‌کردند. تاجرها برای اجاره‌ی خانه با آقایف کنار آمده، بیعانه دادند، و درست همان روز به این محل اسباب کشی کردند. تاجرنامه‌ها، پیوتر چوئیاتوف، سیلوستروتودریا، واسیلی شنگونوف و چند رفیق دیگر بودند. کمیته‌ی باکو انتقال نینا به محل جدید را به عهده‌ی این رفقا محول کرده بود. خانه از هر حیث مناسب بود. وقتی از خیابان به هشتی کوچکی وارد می‌شدی، در طرفین راست و چپ دو اتاق وجود داشت. پس از هشتی کوچک، آبنه‌بند (راه‌روم) شروع می‌شد. و این‌جا نیز در سمت راست، دو اتاق، در روبرو یک اتاق بی‌پنجره‌ی کوچک، و در طرف چپ، یک حیاط کوچک بود.

اتاق سمت چپ در ورودی و در دیگری نیز داشت. این در به طویله‌ای که روزگاری آقایف در آن گاو و گوسفند نگهداری می‌کرد منتهی می‌شد. این طویله که تا نیمه از علوفه پر بود، در دومی نیز، از خیابان داشت. تاجرها طویله را نیز اجاره کردند و درشکه و آت و آشغال خود را در آن جای دادند. اتاق‌ها را با لوازم مختلف تجارت و میز و چارپایه پر کردند. کتاب‌های گوناگون مربوط به علم تجارت و الهیات خریداری کرده روی میز و توی پنجره‌ها چیدند. به جهت خراب شدن چرخ‌های درشکه، در وهله‌ی اول اقدام به تعمیر آن کردند. طویله به تعمیرگاه درشکه مبدل شد. صدای چکش و آهن گوش را گرمی کرد. در قسمت جلوی طویله، درشکه تعمیر

می شد و در قسمت پشتی، اسب‌ها با خوردن علوفه سرشان را گرم می کردند. «تاجرها» (!) نگذاشتند آقایف علوفه‌ها را بر دارد؛ پولش را دادند و راضی شدند.

«تاجرها» درشکه را آنچنان تعمیر کردند که انگار همین الان از کارگاه در آمده است. این خبر در همه جا پیچید که «استاد کارهای ماهری به منزل آقایف آمده‌اند.» از هر طرف، سفارش پشت سفارش می رسید. خیابان از درشکه‌ها و ارابه‌های خراب، پر شد. تاجرها با علاقه‌ی زیادی سفارشات را پذیرفته و با دستمزد ارزانی در مدت کم‌تری تعمیر می کردند. تعمیرگاه شبانه روز کار می کرد. سر و صدا گوش را کر می کرد ...

زیر پرده‌ی این سر و صدا، آن‌ها کار اصلی خود را انجام داده در قسمت پشتی طویله، زیرزمینی زیر علوفه‌ها می‌کنند. حفاری روزها هنگام سر و صدای تعمیر درشکه‌ها انجام می‌گرفت. شب‌ها نیز خاک‌ها را با ارابه و درشکه از محل دور می‌کردند. صاحب‌خانه از ماجرای حفاری کم‌ترین بوی نبرد. او اصلاً به این طرف‌ها نمی‌آمد ... اگر هم می‌آمد، متوجه نمی‌شد. زیرا حفاری در زیر علوفه‌ها انجام می‌گرفت. ... وقتی زیرزمین به عمق دو متری رسید، سقش را از زیر علوفه‌ها باتخته و آجر پوشانده و رویش خاک ریختند.

در اتاق پنجره‌ی مشرف به راه‌رو، یک گنجبه‌ی آینه‌دار مخصوص لحاف بسته‌ها گذاشته بودند. اگر با ناخن، میخ گوشه‌ی گنجبه را می‌کشیدی، تخته‌های زیری کنار می‌رفت و راه زیرزمین دیده می‌شد. زیرزمین غیر از این راه دیگری نداشت.

تمام وسایل چاپخانه، ماشین چاپ جدید، حروف و ... را به تدریج به زیرزمین آوردند و نینا مجدداً به کار پرداخت ...

نینا یک‌ریز کار می‌کرد و حتی به چاپخانه‌ی دیگر کمیته‌ی باکو یعنی چاپخانه‌ی «نادیا» واقع در ایچری شهر نیز کمک می‌کرد. اعضای کمیته‌ی باکو زود زود دور هم جمع شده، به تجزیه و تحلیل شرایط و اوضاع حاصله از اعتصابات ژوئیه می‌پرداختند. اعضای کمیته در عین حال، رفقای زندانی خود را فراموش نکرده مدام در پی جاره‌ای برای آزاد کردن آن‌ها بودند. برقراری رابطه با رفقای زندانی و اجرای نقشه‌ی فرار آن‌ها به دو جوان که در ماه‌های اخیر کارایی و شهامت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داده بودند یعنی به امینه و اکبر محول شده بود ...

بیش از یک سال از زندانی شدن اژدر می‌گذشت؛ موهای سرش اندک اندک رو به سپیدی می‌گذاشت. چشمانش گود افتاده و اطراف آن‌ها را چین و چروک‌هایی فرا گرفته بود. زندان بدنش را آب کرده بود، ولی به موازات این‌ها جهان دیده‌تر و با تجربه‌تر گشته، اراده‌اش محکم‌تر و اعتقادش برای مبارزه صد چندان شده بود. فکر و ذکرش فقط حول یک محور دور می‌زد؛ زندگی برای او تنها یک معنی و آن هم مبارزه‌ی فداکارانه در راه آزادی طبقه‌ی کارگر داشت. یک سال زندان برای او تجارب گرانهایی بخشیده بود. اژدر با مشاهده‌ی کثافات محیط، به این نتیجه می‌رسید که زندانی بودن تنها میان چهار دیواری بازداشتگاه‌ها ماندن نیست. در همچو نظامی، زندگی سراسر زندان است. زندانی که زیر پرده ستم، استبداد، دروغ و افترا، مستور گشته. همچنان که زندانی در سلول‌ها و سیاه‌چال‌ها می‌پوسد و از بین می‌رود خلق زحمتکش و بخصوص توده‌های کارگر نیز در معادن و کارخانه‌ها، هستی خویش را می‌بازند.



اژدر هزار نوع ظلم و شکنجه در زندان دید. قسمت اعظم مدت بازداشتش را در سیاه‌چال‌ها گذراند. هیچ قسمت بدنش را نمی‌شد پیدا کرد که در آن آثار ضربات شلاق و چوب دیده نشود. در این اواخر، حتی دست و پایش را نیز با زنجیر بسته بودند؛ ولی شعور و قلب او در زیر ضربات کشنده‌ی شلاق و چوب به اندازه‌ی زنجیرهای بازوانش محکم‌تر و ناگستنی‌تر شده بود.

شب بود ... سکوت عمیقی بر سلول سایه افکنده؛ از راهرو صدای پای منظم زندانبان به گوش می‌رسید. از پنجره‌ی کوچک، بخش ناچیزی از آسمان پرستاره را می‌شد، دید. صدای پا اعصاب این چهار محبوس را در هم می‌ریخت. انگار زندانبان چکمه‌ی خشن خود را نه به روی زمین بلکه بر روی اعصاب آن‌ها می‌کوبید. از غلظت تعفن و گرما، نفس کشیدن در سلول ممکن نبود.

اژدر به گوشه‌ای تکیه داده، فکر می‌کرد. رابطه‌اش با جهان خارج قطع شده بود. هم سلول‌هایش نیز در غل و زنجیر بودند. آن‌ها نیز بی‌خبر از اوضاع خارج، در افکار دور و درازی غوطه می‌خوردند.

ولی نه ... اژدر آن قدرها هم بی‌خبر نبود. از بیرون، بعضی خبرها می‌رسید. گل‌آرا خانم که دیگر موهای سرش به علامت پیری رو به سفیدی گذاشته بود چند بار به دیدار او آمده بود. گل‌آرا خانم مثل یک مادر مهربان غذا برایش می‌آورد، دلداریش می‌داد و پیام‌های امینه را به او می‌رساند. امینه خبرهای بسیار مهمی می‌فرستاد. او از نزدیک با نینا همکاری می‌کرد. (همچنان که روزگاری ورا این همکاری را داشت.) گل‌آرا خانم حرف‌های دخترش و دوست او نینا را در چنان جملات و کلماتی ادا می‌کرد که فقط اژدر از معنی حقیقی آن‌ها مطلع می‌شد ...

مثلاً امینه چند روز است که منتظر اوست. دفعه‌ی قبل گل‌آرا خانم پیش از هر دفعه غذا و نان برای او آورده بود. اژدر از لای نان‌ها اره‌های نازک و چاقو پیدا کرد. وقتی بقیچه را به گل‌آرا خانم پس می‌داد پیرزن توی گوشش بچ‌بچ کرد:

– امینه هر روز در «ولچی‌یه‌وورتا» منتظر خواهد بود ...

اژدر در آن لحظه، معنی این جمله گل‌آرا خانم را نفهمید ولی وقتی از لای نان‌ها، اره و چاقو را در آورد به منظور او پی‌برد. فقط یک چیز او را به تعجب و امیدوار داشت. امینه، دختری که خودش را برای تحصیل در دانشسرا آماده می‌کرد و فکر و ذکرش فقط متوجه آرایش و سایر مزخرفات بود، چطور اکنون شجاعانه پای به میدان مبارزه گذاشته است؟ امینه به ماریا واسیلیوفا کمک می‌کرد و می‌کوشید جای خالی ورا را پر کند. به اکبر درس می‌داد و به کتاب‌دار روس کتابخانه‌ی بالاخانگی کمک می‌کرد.

خبر اخیر اژدر را پیش از حد خوشحال کرد. او می‌دانست که کتابخانه‌ی بالاخانگی کانون طرح ریزی جنبش‌های کارگری آن منطقه و پاتوق بلشویک‌هاست و زن کتاب‌دار این کتابخانه خودش از اعضای فعال تشکیلات زیرزمینی است. حالا که امینه به او نزدیک شده و کمکش می‌کند پس حتماً رابطه‌اش با نینا و سازمان خیلی نزدیک‌تر است.

پس گل‌آرا خانم چی؟ ... اژدر به یاد داشت که او زمانی فقط از شنیدن کلمه‌ی انقلاب بر خود می‌لرزید. ولی حالا به زندان می‌آید، برای زندانی که در جریان مبارزه‌ی انقلابی دستگیر شده، اره و چاقو می‌آورد ...

اژدر در سلول، زنجیرهای دست و پایش را بغل کرده بود و به این‌ها می‌اندیشید. در این لحظه، تغییری در «حیات» سلول حس کرد: صدای پای نگهبان قطع شد. در یک آن تمام زندان‌یان چشمان‌شان را بسته و «خوابیدند». زیرا حتماً نگهبان از سوراخ در نگاه می‌کرد. نگهبان عادتاً پس از مدتی قدم زدن برای مطمئن شدن از وضع «عادی» سلول‌ها از سوراخ درها نگاه می‌کرد سپس دنبال چرت زدنش می‌رفت ...

سکوت بود. همه چشمان‌شان را بسته بودند. حتی یک نفر خرخر آهسته‌ای هم می‌کرد ... بازرسی نگهبان یک دقیقه طول کشید. اما این یک دقیقه انگار به درازی یک ساعت بود. بالاخره «لحظه‌ی خطرناک» هم رفع شد. نگهبان از جلوی روزنه‌ی در کنار رفت. صدای پاها دورتر و دورتر گشت و بالاخره با صدای خمیازه نگهبان قطع شد.

سکوت عمیقی بود. اژدر با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

- رفقا، وقت مناسب است. می‌توان شروع کرد. یک ساعت بعد، هوا روشن می‌شود.

زندانی پیر ولی چابکی آهسته گفت:

- فقط یک میله از زنده‌ها مانده، اگر آن را هم ببریم، کار تمام است. الآن شروع می‌کنم ...

اژدر خطاب به رفقای دیگر گفت:

- زنجیرها را در آورید ... ولی بی صدا. فقط زنجیرهای پای آواک مانده. آن را هم الآن تمام می‌کنم. شروع

کنید.

زندانیان به اجرای دستور اژدر پرداختند. اژدر زنجیرهای دست‌هایش را که از قبل بریده شده بود باز کرد و با احتیاط روی یک تل پارچه‌ی کهنه و پاره که به جای لحاف از آن استفاده می‌شد گذاشت. سپس با همان احتیاط، پاهایش را هم آزاد کرد. رفقای دیگر هم زنجیرهای‌شان را باز کردند. دو نفر زیر پنجره ایستادند. انقلابی پیر روی دوش آن‌ها رفت و با اراهی که از سوراخ دیوار در آورد شروع به بریدن میله‌ی سمت چپ نرده کرد. اژدر نیز به آواک نزدیک شد و اره را به زنجیر پاهایش نزدیک کرد ...

- در سلول صدایی مثل وز وز زنبور بلند شد. آن‌ها یک دقیقه کار کردند سپس مدت درازی در میان سکوت، به صداهای اطراف گوش می‌دادند و مجدداً شروع می‌کردند. بالاخره هر دو کارشان را تمام کردند. انقلابی پیر میله‌ها را به طرف رفقا دراز کرد. از پنجره جایی برای گذشتن یک نفر باز شده بود. اژدر زنجیرهای پای آواک را نیز کنار زنجیرهای قبلی گذاشت.

لباس‌های مخصوص زندان را از تن‌شان در آورده با چاقو بریدند و آن‌ها را به هم گره زدند. طناب حاضر شد. درباری این که کدامیک اول و کدامیک آخر از همه پایین بروند با چوب کبریت قرعه کشیدند. می‌بایست اول از همه زندانی پیر و در آخر اژدر پایین رود.

قبل از پایین رفتن، به صدای پای پاسبانی که کنار دیوار خیابان روبرو قدم می‌زد گوش دادند. آن‌ها در طول یک سال دقت، حتی شماره‌ی قدم‌های پاسبان را نیز می‌دانستند. قرار شد هر بار که پاسبان به آن طرف می‌رود یک نفر پایین رفته و مخفی شود.

وقتی سومین زندانی از طناب پارچه‌ای پایین رفت اژدر خودش را به پنجره رساند. سرش را بیرون آورد و به بیرون نگاه کرد. هوا تاریک تاریک بود. صدای پای نگهبان از دورترها شنیده می‌شد. برای آخرین بار به سلولی که یک سال از عمرش را در آن گذرانده بود نگاه کرد و از طناب پایین رفت.

وقتی همه به سلامتی به خیابان رسیدند همدیگر را در آغوش کشیده و بوسیدند. سپس هرکس به طرفی رفت. این فرار که یک سال تمام برایش نقشه کشیده بودند، با موفقیت انجام گرفت.

سپیده می‌دمید. اژدر سینه‌خیز از کنار دیوارها رد شد و به یکی از خیابان‌های بزرگ بائل رسید. در خیابان کسی نبود. به سرعت برق، خودش را به آن سوی خیابان رساند. از راه باریک میان دو دکان شروع به بالا رفتن از کوه کرد.

سر و وضعش خوب نبود. از یک طرف لباس‌های زندان ممکن بود شک رهاگذران برانگیزد، به این سبب می‌بایست با عجله خودش را از صحنه دور کرده در جایی مخفی شود؛ از طرف دیگر، زنجیرهایی که ماه‌ها بر دست و پایش بود پایش را زخمی کرده بود و مانع از دویدنش می‌شد.

به زحمت شروع به بالا رفتن از کوه کرد. مدتی بعد، سر و صداهایی از طرف زندان به گوش رسید. یکی دو تیر شلیک شد. آژیر به صدا درآمد. جای معطلی نبود. اژدر با خود اندیشید؛ «حتماً متوجه شده‌اند.» به هر ترتیبی که بود می‌بایست مخفی شود. بی‌اعتنا به درد پاهایش به طرف یک دخمه‌ی کارگری - که بالای کوه به لانه‌ی مرغی می‌ماند - راه افتاد. با هزار زحمت به دخمه رسید و خودش را به حیاط کوچک و کثیفی انداخت، و در را آهسته به صدا در آورد.

زن میان سالی در را باز کرد. به محض دیدن اژدر وحشت زده عقب عقب رفت.

- چه خبر شده؟ تو کیستی؟

اژدر با عجله وارد اتاق شد، در را بست و به دیواری تکیه داد. از شدت نفس نفس زدن، نمی‌توانست حرف بزند. زن به طرف اتاق دوید به زبان ارمنی با کسی حرف زد، بعد با یک استکان آب برگشت. به روسی گفت:

- بگیر بخور!

اژدر آب را خورد. تشکرکنان استکان را پس داد. مردی از اتاق خارج شد، به اژدر نگاه کرد و به زبان آذربایجانی پرسید:

- فرزند چرا همه جای خونی است؟

اژدر فقط در آن لحظه متوجه دست و پایش شد. وقتی از دیوار زندان پایین آمده بود و در طول راه دویده بود زخم‌های دست و پایش سر باز کرده بود و بدنش را به خون آغشته بود.

در حالی که به سختی نفس می‌کشید گفت:

- مرا مخفی کنید ... انگار متوجه فرارم شده‌اند.

زن و شوهر بازوان اژدر را گرفته به درون کلبه‌ی محقر و تاریکی بردند. زخم‌هایش را شستند و با پارچه بستند. مرد از میان آت و آشغال‌های گنجه یک شلوار و یک پیراهن کهنه به او داد. اژدر لباس‌های زندان را در آورد و آن‌ها را پوشید. سپس به زحمت، از جایش بلند شد و خود را برای رفتن آماده کرد.

- تا شب همین جا بمان ... یک کمی حالت جا بیاید بعد ...

- نه رفیق - اژدر دست کارگر ارمنی را رفیقانه فشرد. - این جا به زندان خیلی نزدیک است. شاید یک دفعه تمام دخمه‌ها را بگردند ... من باید دور شوم.

کارگر و اژدر همدیگر را در آغوش کشیدند.

- راست می‌گویی ... خانه‌ی ما بیخ گوش زندان است. بین فرزند ... از طریق این کوه برو اگر چه سخت است ولی بی خطر است. هر وقت لازم شد، خانه‌ی ما مال توست.

اژدر نانی را که زن داده بود. در جیبش گذاشت و از آن جا خارج شد. پس از عبور از چند تپه به گورستان رسید. از میان گورها گذشت و به طرف سربالایی کوه حرکت کرد. پس از پشت سر گذاشتن چندین دره و کوه، بالاخره به «وولچی یه‌وورتا» رسید.

یک لحظه ایستاد و نفسی تازه کرد. اطراف را از نظر گذراند. یک زن چادری بالای جاده روی صخره‌ی

بزرگی ایستاده بود و به دور دست‌ها نگاه می‌کرد. اژدر فهمید که او امینه است. کنار امینه پسر جوانی ایستاده بود.

اژدر آرام و بی صدا نزدیک شد و پشت سنگی ایستاد و به دقت به پسر نگاه کرد و از تعجب سر جایش خشک شد. غلام در برابرش ایستاده بود. با خود گفت: «این معجزه است.» بعد که با دقت بیشتری به جوان خیره شد، اکبر، پسر غلام را شناخت. از زندانی شدن اژدر به این طرف، اکبر خیلی قد کشیده و کاملاً هم قد و هیكل پدرش شده بود. انگار غلام دوباره به زندگی بازگشته است.

دل اژدر از شادی تپید. نزدیک تر شد و فریاد زد:

- اکبر! ... اکبر!

اکبر با شنیدن نام خود، به اطراف نگاه کرد.

بالاخره مرد لاغری را در پشت سنگ‌ها دید. صورتش ژولیده و دست و پاهایش با کهنه باند پیچی شده بود.

اکبر با تعجب پرسید:

- شما مرا صدا زدید؟

اژدر به آرامی به او نزدیک شد.

- مرا نمی‌شناسی اکبر؟

اکبر یک بار دیگر با دقت به او نگاه کرد و با شادی به سویش دوید.

- اژدر! اژدر!

مثل پدر و فرزند، مثل دو برادر، همدیگر را در آغوش کشیدند. امینه از میان سنگ‌ها با عجله به طرف آنها جست. چادرش باز شد و از روی شانه‌هایش به زمین افتاد. پاهایش پیچید. لحظه‌ای ایستاد. چادر را برداشت و مثل یک چیز غیر لازم دور انداخت. به اژدر نزدیک شد. مدتی به یکدیگر خیره شدند. با نگاه‌های مملو از احترام و محبت، به هم نگرستند. چشمان امینه از اشک پر شد.

اژدر او را در آغوش کشید.

- امینه، خواهرم!

امینه با هیجان دست اژدر را گرفت و آهسته گفت:

- اژدر به چه روزی افتاده‌ای؟ آن‌ها با تو چه کرده‌اند که از سر تا پا همه جای خونی است؟

- مهم نیست امینه جان! من از خون نمی‌ترسم، عادت کرده‌ام.

امینه مثل یک خواهر باندهای سرش را درست کرد. سپس سنگی را نشان داد و گفت:

- برویم آن‌جا اژدر! برایت لباس آورده‌ام، آن‌جا مخفی‌اش کرده‌ام. هر روز با اکبر می‌آمدیم و این‌جا منتظرت

می‌شدیم.

- من لباس‌هایم را عوض کرده‌ام ...

امینه با تعجب پرسید:

- چه کسی به تو لباس داد؟ کجا عوض کردی؟

- یک خانوادی شریف کارگری از من مثل یک دوست استقبال کردند.

هر سه دست در دست هم داده به صخره‌ی بزرگ نزدیک شدند. باکو با تمام عظمتش در برابر چشمان آن‌ها

پدیدار شد. دیگر افق به سرخی می‌گرایید و دریا رنگ به رنگ می‌شد. اژدر مدتی به این مناظر خیره شد و سپس پرسید:

- مادر تان چطور است؟

امینه آهسته گفت:

- مادر من خوب است ... ولی ماریا واسیلیوفنا مریض است ... در خانه‌ی ماست ...

اژدر از این خبر پژمرد. زود به طرف اکبر برگشت. اکبر با اندوه جواب داد:

- مادرم خیلی بیمار است اژدر! پس از مرگ ورا حتی یک روز نشده که بیمار نباشد ...

اکبر کلمه «مادر» را درباره‌ی ماریا واسیلیوفنا آن‌قدر طبیعی ادا کرد که اژدر او را در آغوش کشید.

- کار می‌کنید؟ اکبر با صدای مردانه‌ای جواب داد:

- اژدر، سعی می‌کنم جای خالی پدرم را پر کنم. وقتی او را کشتند، فکرش را هم نمی‌کردند که روزی پسرش

بزرگ شده کار پدر را ادامه خواهد داد. من دیگر ... - لحظه‌ای تأمل کرد و بعد با غرور و افتخار ادامه داد - من

دیگر تمام رفقای هم‌رزم پدرم را می‌شناسم. محمد یاروف، بالاعمی داداشوف پخش ادبیات زیرزمینی را به من

داده‌اند. رفیق پیوتر چونیتوف، رفیق مشهدی عزیز بیگوف، رفیق فیولتوف و رفیق خانلار مرا با آثار و افکار رفیق

لنین آشنا می‌کنند ...

اژدر لبخند زد. از روزی که بازداشت شده بود این اولین بار بود که می‌خندید.

- اکبر راستی که پسر غلام هستی! راه او را می‌روی. او هر زمان مطالعه می‌کرد. علیرغم زندگی فلاکت‌بار و

بیماریش، کتاب‌های لنین از دستش نمی‌افتاد. او می‌کوشید به مبارزات از دیدگاه لنینی نگاه کند، اکبر با افتخار گفت:

- او با شرافت زیست و قهرمانانه جان باخت. من هم مثل او خواهم بود.

یک‌باره روشنایی زیادتر شد. در دور دست‌ها دریای خزر از میان مه غلیظ لبخندی زد.

خورشید در افق باکو طلوع می‌کرد ...

پایان - ژانویه ۲۰۱۰